[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم | فبنت علی صفحة انوار اسرار القدم | ... را که او آورد بیرون از عدم | پس کرو پیدا بر عدم انوار اسرار قدم
بازال فی ازاله متعززا بجلاله | مستغنیا بکماله لا بالعبید والحرم | ... وارده او بیچاره کار اجابه او | ولعا ... هر ... خود او ... صاحب جرم
نهر ... للعقول ظهوره سهر ... القلوب حضوره | نور التوا ظر نوره سحر النفوس کلامه ... | ... دل نام ... لطفش جان ودل | دل زان او وزان ... کر ... نیخ و زر قدیم
والی علی احبابه من لطف خطابه | ناسوا الکلام بلاله بر اسم الکریم ... کمال | ... ز نام ... کرد ... | وامدر ... ارام ... وز مهر بر جانش رقم
وافی الیهم عرفانه ما ... فی زدانه | سبحانه سبحانه ... المنی فاق الامم | از نام بر ... | ... وانم مهتری ایجاد ... لا جرم
نعت النبی المصطفی ... اسم ... | فهو ... به ... برشاد و ... الامم | ای نعت ... برکف او | ما نام ... نام او فخر عرب نور عجم
صلی الله ... مصابیح السما | بل ... خیر ... به خیر الامم | ... کری ... دل ... | جانها فدای روی او آن محترم ... محتشم

درخبرات ازان ... زمره حقیقت وازان ... طریقت وازان نگین کمال وازان جوهر عنصر کمال ازان ... والضحی والزمان
فصب ... واللیل اذا سجی ... طیلسان ... زنگ ... کلی ... وللاخرة خیر لک من الاولی آن مهتری که اگر حرمت
قدم او نبودی راه دین ... که ... الیوم اکملت لکم دینکم ... دست او نبودی قبای ماه چاک ... نکشتی
که اقترب الساعة وانشق القمر ... آدم ... خلعت صفوت ... ادریس ... ادریس رفعت ... کرفت روح ... نوح
بعزت او آمد طیلسان صعود ... شمشیر ... اسمعیل ... خاتم ... برانکشت
سلیمان ... ادریس ... موسی ... عیسی ... مهتر وبهتر واین ... وسرور
چنین میفرماید که ... که دربن سرای ... عزت ... ودختران ...
رسعت ... که ... راه دوزخ ... تهدید ... احمد ... خود را
بجهه حرام فروخته ... برش ... سوخته ... خاطر ... ادینه که درین
برافروخته ... ودرول ... حلقه ... مجلس ... برآمده ... ذبست
طلعت شمع چون سلطانی نشسته که ناکاه صبح صادق بدمید ... وشمع ... کردش ... ازان سوال
کرای عجب ... که ... کشته ... بزرگ ... چندان عزیز بود که خوند ...
ودروشنایی ازبهر ما می افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق ... شعاع خود عالم ... شمع را دیکر قیمت ... ما

وما را با او نسبت نه پس ای عزیز این سخن را مجاز مشنو که خواجکی دنیا بر مثال آن شمع برافروخته است طایفه که بکرد او درآمده اند
از عیال واطفال وخدم وحشم هر یک نوعی در مراعات او میبوینه وسخن بر مراد او میکویند ناکاه صبح صادق اجل بدمد ... تند باد
قهر مرگ بوزد خواجه را ببینی که در قبضه ملک الموت کرفتار کرده واز تخت مراد بر تخته نامرادی افتد چون بکورستان ... اطفال وعیال
وبنده وآزاد او یکبار روی اعراض کنند از ایشان پرسند که چرا یکبار روی از خواجه بکردانید کویند خواجه را نزدیک ما چندان
عزت بود که شمع صفت خود را در لکن دنیا میسوخت ودانکانه از حلال وحرام می آورد عمر نفیس خود را در معرض تلف میانداخت و ما را
مثال از بهر ما ذخیره مینهاد اکنون که تند باد خزان اجل بیخ عمرش از زمین زندکانی بر کند ودست خواجه از کیسه دارد مارا با
چه نسبت واو را با ما چه مصلحت حکایت آورده اند که در باغی بلبلی بر شاخ درختی آشیانه داشت موری ضعیف در زیر آن درخت دخل ... دار بهر
چند روزه مقام و مسکنی پرداخته بلبل شب وروز کرد کلستان در پرواز آمده وبربط نغمات دلفریب درساز آورده مور بجمع نفقات ... نهار
مشغول کشته وهزار دستان درچمن وباغ با آواز خوش غره شده بلبل با کل رمزی میکفت وباد صبا در میانه غمزی میکرد چون آن مور ضعیف ناز
کل ونیاز بلبل مشاهده میکرد بزبان حال میکفت ازین قیل وقال چه کشاید کار در وقت دیکر پدید آید چون فصل بهار برفت وموسم خزان درآمد
خارهای کل بکرفت وزاغ در مقام بلبل نشست باد خزان در وزیدن آمد وبرگ از درخت ریزیدن کرفت رخساره برگ زرد شد
ونفس هوا سرد کشت از کله ابر در میریخت واز غربیل هوا کافور می بیخت ناکاه بلبل در باغ آمد نه رنگ کل دید ونه بوی سنبل شنید نه از نسرین
با هزار دستان لال بماند نه کل که جمال او بیند ونه سبزه که کمال او نکرد از بی برکی طاقتش طاق شده واز بی نوایی از نوا فرو ماند یادش آمد
که آخر روزی موری در زیر این درخت خانه داشت ودانه جمع میکرد امروز حاجت بدر او برم و بسبب قرب دار وحق جوار چیزی طلبم
بلبل کرسنه ده روزه بدر یوزه پیش مور رفت وکفت ای عزیز سخاوت نشان بختیاریست وسرمایه کامکاریست من عمر عزیز خود را بغفلت بکذرانیدم
وشب وروز بیهوده بانک میکردم تو زیرکی میکردی وذخیره مینهادی چه شود اکر امروز نصیبی کرامت کنی مور کفت تو شب وروز
در قال بودی ومن در حال تو لحظه بنظاره کل مشغول بودی ودمی بنظاره بهار مغرور نمیدانستی که هر بهاری را خزانی وهر را امیری را پایانی
باشد ای عزیز این قصه بلبل بشنو وصورت حال خود را بدان جمله حمل کن ... وبدانید که هر حیاتی را مماتی در پی است وهر وصالی را فراقی
در عقب صاف حیات بی درد ممات نیست واطلس بقا بی برد فنا نه اکر قدم در راه طاعت می نهی ان الابرار لفی نعیم برخوان که جزای ... است
واکر رخت در کوی معصیت میکشی وان الفجار لفی جحیم برخوان که سزای ... است در بهار دنیا چون بلبل غافل مباش وچون مور عاقل ...
در مزرعه دنیا بزراعت طاعت اجتهاد کن که الدنیا مزرعة الاخرة چون صرصر خزان موت در رسد چون مور با دانه عمل صالح
بسوراخ کور درآی که ثمره کار تان فرموده ... تا در آن روز که شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند وپر وبال الیس لوقعتها کاذبة بازکند وکوس القارعة
بجانماز ... آفتاب قیامت ... در جوش آید واز هیبت نفخ صور در لعاد ... خروش ... بر پشت دست تحسر بدندان تحیر بکزی حین
روزی اندیش آید چه کنی ... درین دو روزه مهلت ... حاصل کن وذخیره بنه که روز قیامت ... باشد که خلایق زمین وملایکه آسمان متحیر ومتفکر
باشند وانبیا لرزان واولیا ترسان کر بمحشر خطاب قهر کنند انبیا را چه جای معذرتست پرده از روی لطف کو بردار

کاشقیا را امید مغفرتست اگر امروز از مزرعهٔ دنیا توشه برداری فردا بهشت باقی فرود آیی کسی کوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد

تم المجلس الأول والحمد لله علی آلائه

المجلس الثانی

قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا اتقوا الله ای کسانی که بوحدانیت حق
جل و علا اقرار کردید پرهیزکاری کنید یا ایها الذین امنوا اتقوا الله ایمان را اثبات کرد و بتقوی فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آن
که جمالی دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد و در خبرست از خواجهٔ عالم و خلاصهٔ بنی آدم صلی الله علیه وآله وسلم که فرمود از حق تعالی
عز و جل شنیدم که من شهد لی بالوحدانیة و لک بالرسالة دخل الجنة علی ما کان فیه من العمل هر که گواهی دهد مرا بخدائی
و ترا به پیغمبری به بهشت در آید با هر عملی که دارد با چندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص راست بوجود تقوی و ورع مستظهرست
که یا ایها الذین امنوا اتقوا الله درین چه حکمت است همان که خداوند سبحانه و تعالی دعوت میکند بندهٔ مومن را بمقام اولیا که هر که کلمهٔ
اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان در آمد اما هر که بقدم تقوی رفت غالب آنست که بمقام اولیا رسد بدلیل قرآن که الا ان اولیاء الله
لا خوف علیهم و لا هم یحزنون ولایت را همین دو طرف ایمان و تقوی بباید ای دوستان که ما ازین دو طرف یکی داریم ایمان و آن
تا بقیت زندگانی چنانکه میسر شود پرهیزکاری کنیم باشد که از دولت صحبت اولیاء خدا که مقربان حضرت کبریااند محروم نشویم و این میسر
نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه بار خدایا چنانکه خلعت ایمان بخشیدی پیرایهٔ تقوی کرامت کن اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت لغد و بار دیگر
و اتقوا الله تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نباشد گفته اند تاکیدست که الکلام اذا تکرر تقرر و لیکن بدین قدر اختصار نمیکنیم بعضی
ازین بلیغتر توان یافت چنانکه تقوی بر دو گونه است تقوی صالحان و تقوی عارفان تقوی صالحان از اندیشهٔ روز قیامت در مستقبل که و لتنظر
نفس ما قدمت لغد و تقوی عارفان از حیای رب العالمین در حال که و اتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون وقتی که صالحان را شیطان علی ما بپسندید بد نظر
بیارایید و نفس و طبیعت را مایل آن کند اندیشه کنند از روز قیامت و حساب که عرصهٔ عرض اولین و آخرین باشد نه بیکیجا تاج کرامت بر سر
و قبای سلامت در بر بر تخت ملک آید در دولت نعیم سرمدی تکیه زده و آن که کار پریشان روزگار دل از داغ ضلالت ریش و سر از بار خجالت پیش
و در پیش پیران تنگ چنین موقف برسید و دست ارکانان بدارید شعر

یا غافل الذنب بل رضی لنفسک فی — یوم التغابن و یستیقظ لمزدجر
فیه الاسار و اخوان علی سرر — بتر و توکنک عنه الله فی طاه

گدایان بینی اندر روز محشر — بتخت ملک بر چون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت — که گویی آفتابند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر بر آری — که در دوشت بود بار گناهان
اگر والی که بد کردی و بد رفت — بیا پیش از عقوبت عذر خواهان

این بیان که کردیم تقوی صالحانست اما بیان تقوی عارفان آنکه
اگر حیا ذاتی را بگوشهٔ خاطر ایشان بعمل ناکردنی التفات کنند نه از عذاب روز قیامت بترسند ولیکن که از خدای تعالی شرم دارند که دانا
و مطلع در روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح حکایت آورده اند که یکی از بزرگان زانو در دگردی گفتند زمانی پای دراز کن چون تنهایی
گفت تنها نیستم و شرم میدارم در حضرت خداوند کار ترک ادب تا پس ای زمرهٔ صالحان اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت لغد و اتقوا الله پرهیزکاری
کنید و به بینید که امروز از بهر فردای قیامت چه فرستاده اید و چه ذخیره نهاده و ای حلقهٔ عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن

دامن از گرد زلت نگاه دارید که خداوند تعالی حاضرست و بیناست در خبرست که بندهٔ حبشی پیش پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم رفت و گفت
یا رسول الله انی اتیت فاحشة فهل لی توبة عمل ناکردنی کرده ام هیچ مرا توبه باشد اگر توبه کنم پیغمبر فرمود و هو الذی یقبل التوبة عن عباده
حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلک در آن حالت که بد میکردم حق تعالی
و تقدس مرا میدید گفت خاموش چرا نمیدید یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور حبشی در راه برود نکرد و بحیات ... نگرد
بخلاف دنیا الا که خداوند تعالی داناست بر آن و بینا ان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض
یات بها الله حبشی این سخن بشنید بنالید و بزارید و آب حسرت و ندامت از دیده بر چهره ببارید آورده اند که نفسی سرد از دل پر درد بر آورد
و جان بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند که نباید که فردای قیامت بر حال تباه او بخندد و عارف از دوست شرم دارد
که همین دم ببیند که قیامت بعیدست و حق ملازم حبل الورید

رضای دوست آر و دیگران بگذار — هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
مرا چو با تو که مقصودی آشتی فتاد — رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند
تعالوا نطلب عیشا و نرتع برغده — و ان لم یکن عیش العذول ...
اذا ما رضینا و صولح بیننا — دع الناس یرضوا تارة و یغضبوا

یا ایها الذین امنوا اتقوا الله ای دوستان خدا دوست بتقوی
میفرماید و نشان دوستی فرمان بردن است تو که دعوی دوستی خدا عز و جل کنی در پرهیزکاری چنانکه فرموده اکنی دعوی محبت
آورده باشی بر تو حکم ثابت نشود

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی — کین ره که تو میروی بترکستانست

مخالفت صفت دشمنان است
از دوستان نپسندند و لا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون آنکسان مباشید که کلمهٔ توحید از کب ...
فراموش کردند لاجرم قدر معرفت باری عز اسمه بر ایشان بسته شد که من عرف نفسه فقد عرف ربه خویشتن شناسی ...
هر که خویشتن نشناخت او شناسایی حضرت عزت چون کرد نتیجهٔ بی فرمانی بین که چون مذموم آمد ای برتو باد ای برادر که توانی تن ...
و طاعت در ده و سر بر خط فرمان ارادت بنه که بنور ذکر و عبادت درون مومنان روشن میگردد پس بوسیلت این روشنایی
با مکاشفات غیبی و مشاهدات روحانی دست میدهد خواجه صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة
من قلبه علی لسانه یعنی هر که چهل بامداد با خلاص برخیزد حق تعالی چشمهای حکمت از دل او بر زبان او روانه کند این ثمرهٔ فرمان بردارست
تا قیمت اوقات عزیز بدانی و ذخیرهٔ عمر ضایع نگردانی که ترک فرمان تاریکی آرد و در آینهٔ تاریک چیزی نتوان دید بیت

سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار — زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

و لا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید
که سر بگفتار نصیحت کنان فرو نیاوردند و قول علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول نبردند پاداش این معاقبت دیدند این
فعل ایشان چه کرد فانسیهم انفسهم و اصل خطای ایشان لقوله تعالی و ذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم اردیکم فاصبحتم من الخاسرین ازین
این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان بدوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند و در ظلمات حیرت بماندند و ره بر این
آیت نبردند که انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة و غیر مخلقة و از دولت این معرفت محروم
ماندند که و لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة

فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین این علم خویشتن شناسیست که آن کسی را که دیدن
علم نظر نیست در بیان وجود حکم الیسهم انفسهم در شان او وقت و جای دیگر فرمود که قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بدأ الخلق
ثم الله ینشئ بگو ای محمد تا سفر کنند در زمین و نظر کنند تا چگونه ابتدا آفرینش میکند بار دیگر همچنین زنده گرداند قول دیگر نظر کنید
تا چگونه آغاز آفرینش میکند و چگونه با نهایت میرساند که اینکه بقدرت او در زمین پرورش چه باید چگونه بیخ و شاخ و برگ و بار میکند
تخم خرمایی نخل خرما میکرد اینهمه بگذار که حکم ظاهرست و محققان گفته اند سیروا فی الارض در زمین وجود خود سیر کن که اگر
دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود خود برآیی ازان فاضلتری که پای صورت همه عالم را بپیمایی اگرچه فرموده است سنریهم
آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم جای دیگر میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون و فی السماء رزقکم و ما توعدون بیت

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم … دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود … آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت میکردیم … بامثال آمد و صیقل زبان گردیدیم
همچو بلبل همه نعره زنان تا خورشید … روی بنمود و خجالتش نهان گردیدیم

با اول سخن آییم که مقصود فوت نشود و لا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم کافر از ترک عبادت غم نخورد و از معصیت باک ندارد
اصل همه اعتقادست چون اصل ندارد فرع بچه کار آید الله الله که مومنی در ادای طاعت تقصیر و تهاون روا مدار تا بصفتی از صفات
بیگانگان موسوم نشوی که از تو قبیح تر و ناخوب تر آید بیت

دشمن که جفا کند آن شیوه اوست … باری تو جفا مکن که معشوق و دوست

ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم اولئک هم الفاسقون یعنی بیگانگان رقم بیگانگی بر ایشان کشیدند [illegible]
فبضدها تتبین الاشیاء مراد ازین سخن آنست که کافران از دایره ایمان بدر رفتند طاعت و معصیت تفاوتی نکند [illegible] تو که
در حرم امن ایمانی عزت خود نگاهدار و حرمت خود بجای آر که با چنین منقبت و مرتبت که ترا داده اند بدیگران نمانی لا یستوی اصحاب
النار و اصحاب الجنة اهل دوزخ و بهشت برابر نیستند اسفل سافلین چه ماند با علیین نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم محنت انسان
کر بر خزنه دوزخ هی لنه که ادعوا ربکم یخفف عنا یوما من العذاب نه دولت آن چه ماند که والملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام
علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار و صلی الله علی محمد و آله اجمعین اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین و خواص المقربین من الذین
المهتدین وارزقنا حضرة قدسک مع اهلک من الانبیاء والمرسلین
الذین قال الله فیهم لا خوف علیهم ولا هم یحزنون تم المجلس الثانی والحمد لله علی آلائه
والصلوة علی محمد افضل انبیائه و آله واصحابه المنتجبین الاخیار الابرار وسلم تسلیما کثیرا

المجلس الثالث

قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم من اصبح و همومه هم واحد کفاه الله تعالی هموم الدنیا والآخرة ومن تشعبت به هموم لم یبال
الله تعالی فی ای واد هلکه مهتر عالم و سید بنی آدم صلی الله علیه و آله وسلم چنین میفرماید که هر کس که بامداد سر از خوابگاه
بردارد غم دین بود که در دل او بود و اندوه اسلام بود که در سینه او بود و عشق حق تعالی بود که در جان او باشد حق جل و علا بحکم کرم
و فضل و عنایت ازلی کفایت ابدی او کند و هر که سودای غیر در دل او بود و یا عشق دیگر در نهاد او باشد و یا اندوه دیگر

دیگر در سینه وی بود لشکر قهر را بفرستد تا بر نهاد او شبیخون کنند و تیغ سطوت عزت خود بر سر کش او بردارد و کس را زهره که گوید این
چرا است و این چون است بیت

بر درگه عزت همه خلق زبون … کس را زهره که این چرا آن چون

ای مردی که مهر ما الیم در درون خود عشق اندوخته این برا کنه کی تا کی ای مردی که دل خود را بهزار بازار عشق دیگران بفروخته این آشفتگی تا کی چیست

دل ببازار من آورده و بفروخته … دل بفروخته مفروشش ببازار دگر

ای مردی که حدیث ما بر زبان نداری این خاموشی تا کی ای مردی
که با همه کس بازاری برساخته این رسوایی تا کی ای کسی که ترا با همه ناکسان رایی بود این ناهمواری تا کی و ای شخصی که ترا زد
همه جهان جایی بود این خواری تا کی هر که فراموشی ما شغل پیشه خود سازد و جان و تن و دل را در آتش عشق ما نگدازد ما نیز از وی آن دل
واد خود ندا در عالم ملک و ملکوت دهیم که نسوا الله فنسیهم ان المنافقین هم الفاسقون و از لشکر شیطانش گردانیم که استحوذ علیهم الشیطان
فانسیهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان این صفت بیگانگان و همت رانده گان است بیا تا نشان آشنایان دهیم و حدیث مردان گوییم
ای مردی که تا بامداد سر از بالش بر داری و شربت عشق ما نوشی نوشت باد ای مردی که هر شب دل را از آتش ما کباب کنی و جگر را از خون
ما خوناب سازی برکت باد ای یاری که تنت در درد ما میسوزد و جانت از محنت ما می افروزد این سوختن بر مزید باد چون ای مردا هر که
گمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست آید الدنیا والآخرة ضرتان اذا رضیت احدیهما سخطت الاخری یا دنیا را توانی
بودن یا عقبی را یا هوا را توانی بودن یا خدا را اما آنگه هم دنیا را جویی و هم آخرت را آن بکاری نیاید چه دو سلطان در یک ولایت
که با کس نسازد مصراع

اندر ره عشق یا تو گنجی یا من

از عشق او آتشی برافروز آنگاه بدان آتش دنیا را بسوز پس عقبی را
چون دنیا و عقبی را سوختی خود را بسوز که در راه او اسپی نکه دنیا و عقبی زحمت نهاد تو هم زحمت است و تا زحمت وجود تو بود
سلطان شهود او در حجب عزت خویش متواری بود عشق بر موسی علیه السلام تاختن آورد بکوه طور برآمد و بقدم صدق بایستاد گفت ارنی خطاب آمد
که ای موسی خودی خود با خود داری که اضافت بخود میکنی ارنی این حدیث زحمت وجود تو بر نتابد تو با خود توانی بود یا ما را
لن ترانی سلطان شهود بر نهادی سایه افکند که آن نهاد نیست شد و باد در کتم عدم خود را جای داده پس ازان ما خود تجلی کنیم با موسی
خود را بکنار و هم جا بار ابین که هر که ما را چنین هم نجات [illegible] از امیر المومنین علی علیه السلام پرسیدند بم عرفت ربک قال عرفت ربی
بربی او را بدو شناختم و نشناختمی که اگر نه بدو شناختمی هرگز [illegible] مجید معرفت او راه نیافتمی اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله

حکایت: طاوس عارفان بایزید بسطامی قدس الله روحه یکشب در خلوتخانه مکاشفات کند شوق او در کنگره کبریای او انداخت
و آتش عشق در نهاد خود را فروخت و زبان را از سر عجز و درماندگی بگشاد و گفت یارب تا کی اصل الیک بار خدایا تا کی در آتش هجران
تو سوزم که مرا شراب وصال چشانی و تا کی گرد کعبه امید تو [illegible] دیدار تو طواف کنم بود که مرا شراب وصال دهی از ملکوت عزت ندا
آمد که بایزید هنوز تویی تو همراه تست وجود تو در پناه تست اگر میخواهی که بما رسی دع نفسک و تعال خود را بکنار در آ
زهی مهتر عالم و بهتر بنی آدم که هم تو توانی گفتن که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی موسی را غیر موسی را [illegible] از تو با تو
آموختن او گوید ارنی تا گوینده تویی تو همراه تست چون دو رود تو بتو رسد که سینه [illegible] و سرور موجودات انا انا فلا اقول

الا من هرگز نگویم من که با وجود محبوب مرا جز عدم نمیرسید چون هستی او را باشد مرا جز نیستی رخت فرو نهد الم تر الی ربک
که الف الم تر چه لطافت با خود دارد و با جان عاشقان چه غمزها میکند جوانمردا کدام عاشقست که استحقاق آن دارد
که بر معشوق حکم آن تصرف نامقبول بود محمد رسول الله چون بشرط ادب در راه آمد و بحقیقت خویش بدید که او را این صفت میباید
که حلیه و پیرایه او بود که ما زاغ البصر و ما طغی چون ما زاغ البصر صفت او بود گفتند الم تر الی ربک سبحان الذی اسری
موسی بر لم یزال و لایزال حکمی کرد که او را استحقاق نبود داغ حرمان بر جبین طمع او نهادند و از لن ترانی تیغی ساختند و بر
اشواق او زدند تا دیده او متوجه گردد جوانمردا معشوقی همه جباری و دلداریست و عاشقی همه ذلیلی و بردباریست معشوق را
همه تعزز و کبریا و عظمت بود و عاشق را همه انقیاد و تواضع و مذلت باشد عاشق همه این گوید ارنی انظر الیک معشوق
همه این گوید در ملک و ملکوت که ان الله لغنی عن العالمین و افتادگان بادیه محبت این فریاد کنند یا ایها العزیز
مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین تم المجلس الثالث بحمد الله و حسن توفیقه

المجلس الرابع

بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوندیست که تا او نخواهد صبا پرده گل نشکافد باد گیسوی شمشاد نبافد بی حکم او نرود
غنچه سجاده نشود بی صنع او لاله پر ژاله نگردد نام ملکیست که بدست علم صبا قامت سرو پیراسته است زیر زلف شاخ چهره گل
آراسته نام ذو الجلالیست که طیران ملکی و دوران فلکی بفرمان اوست جنبش ریشه و گردش پشه بی حکم او نه هر دیده که
نه در جمال این نام نگرد بر دوخته باد و هر که نه در محبت این نام قرار گیرد سوخته باد و هر قدمی که نه در موافقت حق پوید بسته
پی کرده باد حکایت یحیی بن معاذ رازی قدس الله روحه گفتی الهی جعلت الدنیا میدانا و جعلت قلبی فیها کرة فضربته
بصولجان البلاء فلم یستقر الا مع اسمک و جعلت العقبی میدانا و جعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان الآلاء فلم یستقر الا ذکرک
خداوندا همه دنیا را بحکمت میدانی ساختی و دل خود را در آن میدان گوئی ساختم و آن گوی را بهر جانب انداختم با هیچ چیز قرار و آرام
الا با نام تو نیافتم بلکه مرا از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی مرا جمال دیدار تو بس جان و جهان من از عالم نام بعالم پیغام ای اکر
آن و آن که تیغ جلال شهید شوی بکوی الله و جان فدا کن تا سعید شوی برخوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة خداوند
زمین و آسمان چه میفرماید ای بندگان من بدانید بار خدایا چه دانیم انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة بدرستی و راستی که زندگانی
دنیا بازیست و بازی کار کودکانست و زینت و آرایش کار زنانست و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد و فخر کردن
بر یکدیگر بسیاری مال و فرزندان و این کار بچگانست بار خدایا پس زندگانی دنیا چیست کمثل غیث اعجب الکفار نباته چون
بارانیست که بر زمین آید و گیاهی سبز و روزی چند بماند و خلق را بشگفت آرد ثم یهیج فتریه مصفرا پس باندک روزگار خشک گردد
و زرد شود ثم یکون حطاما پس خاشاک گردد و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند و فی الآخرة عذاب شدید و مغفرة من الله
در آخرت منزل دو است دوزخ بد بجاریست و بهشت نیک بجاریست و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور زندگانی

زندگانی دنیا نیست الا چیزی که بدان انتفاع کنند و مغرور و فریفته گردند جان من باز آیت آی اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو
و زینة پادشاه عالم عیب دنیا پیدا میکند و بعد از آن بخلق مینماید تا مومن دل بدو ندهد و بطلب او مشغول نگردد تا مستحق
بهشت و مغفرت باشد جوانمردا دل در دنیا منه که دنیا را بقا نیست و دل در خلق منه که خلق را وفا نیست دل در خدا بند
که بنده را با او خدا نیست هل تحس منهم من احد او تسمع لهم رکزا جوانمردا دنیا چون تو معشوق بسیار داشت و با کس وفا نکرد
بدانکه با تو هم نکند درین مجلس را از آن بیان عمر چون لقمان نبوده است سه هزار سال عمر داشت چون عمرش بآخر رسید و ملک الموت بیامد
او را دید در میان نیستان نشسته و زنبیل میبافت ملک الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی گفت
ای عزرائیل ابله کسی که او را چون تو کسی در پی بود و او را پروای خانه ساختن باشد شعر انما الدنیا کظل زائل
او کضیف بات لیلا فارتحل او کحلم قد رآه نائم فاذا ما ذهب اللیل بطل حکایت نوح علیه السلام
هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان دخلت من
الاول و خرجت من الآخر گفت این دنیا را هیچ خانه یافتم دو در از دری در آمدم و از دیگری بیرون شدم روزی ابراهیم ادهم
نور الله مرقده بر در سرای خود نشسته و غلامان صف زده ناگاه درویشی در آمد با دلقی و انبانی و خواست که در سرای ابراهیم رود
غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خان میروم گفتند این سرای پادشاه بلخ ابراهیم بفرمود تا او را بیارند
گفت ای درویش این سرای منست نه خانست گفت ای ابراهیم این سرا اول از آن که بود گفت از آن جدم گفت جد او
در گذشت گفت از آن پدرم گفت چون پدرت بمرد کرا شد گفت مرا گفت چون تو بمیری کرا شود گفت پسرم را گفت
ای ابراهیم جایی که یکی در شود و یکی بیرون آید خانی باشد نه سرای جوانمردا عبد الله عمر رضی الله عنه روزی با پدر خود
عمارتی میکردم مصطفی صلی الله علیه و آله بر ما بگذشت و گفت یا عبد الله پدر خویش را بگوی که قیامت از آن نزدیکتر است
که تو همی پنداری و عمارت سرای بگذارد عمارت باسرای دیگر انداز که دنیا را اساس نیست محکم عزیز من دنیا دامیست استوار
و نعمت دنیا چینه ایست روشن و شیرین و خوشگوار ابلیس صیادیست مکار و استاد غدار عاشق دنیا مرغیست کور و غافل گرفتار
اگر این مرغ غافل مخلب و منقار از این دام وسوسه بر دارد و دل از دانه و خشت عشق بر کند و گردن از کمند آن صیاد استادی بجهاند
از بطنان عرش ندا آید که و اما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها و اگر عیاذا بالله غدار این متاع غرور در کنار در دل او بیزدد
این جیفه شیطان دوست دل فرعون و هامان بخلق او رسد و قدمش در کوی معاملت توحید بلغزد نباید که از آن قوم باشد
که و اما الذین شقوا ففی النار جوانمردا عروس ایمان داری لیکن حلیت معاملت نداری توحید داری لیکن ثمره طاعت نداری
خاتم اقرار داری لیکن نگین خدمت نداری ندانستی که عروس بی زیور کشتن را شاید و درخت بی میوه بریدن را شاید خاتم بی نگین
گداختن را شاید بنده بی معنی سوختن را شاید تا هنگام مرگ باز پس نگذاری سر از گریبان امن و سکون بر نیاری که بسیار کشتی
بود که بساحل غرق شود و بس کاروان باشد که در منزل برده شود ای مستمند مسکین چه امانی که بحجت قلب تو چه نقد فروختی چه اسلامی بود که

پر جان ترازو بی بگذاری چه معتبر فنی بود که بدر دو سری سنک در آسمان اندازی چه دلی بود که خانی خالی با مدری حرام باد
ای مردی که از هر ذره ذرات وجود قبله ساخته بت پرستان را عیب مکن و زنارداران را نکوهش مکن که اگر ایشان عبده الصنم‌اند
تو نیز عبد الدینار و الدرهمی عزیزا کار از دو بیرون نیست یا صدره وصال دوخته‌اند یا کسوت فراق یا داغ مهجوری بر جبین تو
کشیده‌اند یا تاج مقبولی بر سر تو نهاده‌اند اگر از غیب نصیب تو صدره وصال آمد از شکر میاسا و اگر کسوت فراق آمد از نوحه‌گری
میاسا جوانمردا چه کنی سرایی که او نشسته میان نشسته و آخرش نیستی است چکنی سرایی که یک صد بنا دارد و دوم [illegible]
چه کنی سرایی و نعمتی که آخرش وبال است حکایت استماع دارم که وقتی حضرت سیده نسا بعبادت زهرا شد او را دید بر بوریا
از لیف خرما خفته و پوست گوسفندی بر بالین کرده و بقدر یک ارش شال درشت از پشم شتر بجای مقنعه بر سر کرده زهرا
از شدت فاقه بعضی بر سیده علیه السلام ظاهر کرد بتعریض و تصریح فرمود که ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم
بران اعتماد مکنی که من دختر احمدم و جفت کرارم و مادر شبیر و شبرم بعزت آن خدایی که امر و نهی و قبض و بسط او راست
که فردا در عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم برگیری تا از عهده این شال درشت بیرون نیایی مهران میمون گوید
وقتی بسلام عمر عبد العزیز شدم در عهد خلافت او دیدم بر خاک نشسته نه بالش نه نهالی نه مسند نه قالی بدست مرقعی
میکرد سه بار سلام کردم جواب نداد بجهت آنکه بحق چنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت کرت چهارم چون سلام کردم جواب
داد و گفت یا میمون بدانکه اجل من نزدیک آمده و کشتی عمرم بغرقاب خوف رسیده و مرکب رحیل بر در خانه آورده‌اند
و راحت از درخت عمر فرو ریخته و هیچ طاعتی ندارم که آنجا بعرصات شاید مگر ظن نیکو بفضل و رحمت وی یا میمون سه
از من بشنو و بقلم نیاز بر تخته جان نقش کن و پیوسته در پیش دل دار که نجات و شرف و عزت در آنست در نماز تقصیر مکن که
بی نماز را در دو جهان سعادت نیست و با هیچ ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یار ظالمان را جز عقوبت نیست و خدا را بوحدانیت
که همت برزق ایمان برد جوانمردا اگر مؤمنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم بوستانیست و از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم
دل و جان بحق تسلیم کن که کریم بی نیاز است اگر عاشقی دل نشانه تیر بلا کن اگر تاجی جان بر سر تخت قضا کن اگر بنده بهر چه او کند رضا کن
حال اعتماد و رضا کن تاج ابتهاج بر سر نه شهد شهادت در زیر زبان گیر شکر شکر در دهان نه کمر کرامت بر میان بند پیراهن عصمت بپوش
شرر شوق در سر افروز رونق و طراوت عمر با آب دیده دوستی غرق کن در حضرت هیبت زیر و زبر باش پیراهن بی سعادتی از سر برکن
زن جشت و چهره نفس بدر بای فضیحت فروکن از هر چه داری یکبار بدل کن تا مجرد شوی هر چه در سینه از محبت زر و سیم است
فقر فرو روب خوابگه رعونت و کوته و عمامه و طراز و طیلسان و نقش کاشانه جمله را آتش در زن و چون بدین صفت شدی
پیر سعادت دیده ادبار را بکحل بصیرت بر کشائیم

المجلس الخامس

قال الله تعالی لقد کنت فی غفلة من هذا فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید تم المجلس الرابع
یا الله الناس [illegible]

هر چه دون وی است همه محالست اگر نفس تست و اگر اسباب و عیالت تا از همه دست نشویی گرد درگاه حق نپویی یکی پیش سلطان
عارفان بایزید بسطامی شد و گفت یا شیخ همه عمر در جست و جوی حق بوده‌ام چند بار بادیه را پیاده بگذاشتم
چند دشمنان دین را سر از تن برداشتم چند مجاهده‌ها کشیدم چند خون جگرها خوردم هیچ مقصودی حاصل نمیشود هر چند بیشتر میجویم
کمتر می‌یابم هیچ بتوانی گفت که بمقصود خود بچه رسم شیخ گفت جوانمردا اینجا دو قدم بیش نیست یک قدم از خلق است
و دیگر قدم حق قدمی برگیر از خلق آنگه رسیدی بحق مادام که تو در آن باشی که چه خورم که حلم را خوش آید و چکونم خلق را از من خوب آید
از تو حدیث حق نیاید جوانمردا هر بازارگانی که با خلق کنی همه زیان کنی بازارگانی با حق کن تا همه سود کنی
بنده بیچاره بقطره و خطره با تو بازارگانی کنم قطره از سر بار و خطره از سینه بیار و گنج سعادت از حضرت عزت بردار
آن خطره که از سینه ات آید آن را رشک گویند و آن قطره که از سر ت آید آن را اشک گویند رشکی بدل در آر که چرا
نافرمانی کردم اندر شک سر و اشک سر دل تو بتوبت آید توبت بنیت آید نیت بعزیمت آید عزیمت بحضرت آید از حضرت
رحمت آید و لکن گوید توبت کردم سر گوید حسرت خوردم ملک گوید رحمت کردم جوانمردا آتش دو است آتش معصیت و آتش
آتش معصیت را آب آسمان کشد و آتش معصیت را آب دیدگان کشد آتش معصیت را بدو چیز توان کشت بخاک و آب
معصیت را نیز بدو چیز توان کشت بخاک و آب خاک پیشانی و آب پیشانی خاک پیشانی در سجود و آب پیشانی از ترس حضرت
و دود جوانمردا هر دیده که نه از خوف حق گریانست آب دیده بروی مانده و هر دل که نه بوصل حق با جهانست آن دل
آن پیر گفت ای هدیعا که خلقان در میکدند خوشترین چیزی نا چشیده گفتند آن چیز کدامست گفت یکذره اخلاص
فاعبد الله مخلصین بنده درویش اگر یکذره اخلاص چشیده گو دی پروای کونین و عالمین و اعراض و اغراض
جوان مردار قسم قبول بر آن طاعت کشند که اخلاص مقارن وی باشد از شیخ کبیر ابو عبدالله خفیف رحمة الله علیه
کرا اخلاص چیست گفت الاخلاص هو الافلاس اخلاص مفلسی و بیچارگی و عجز و درماندگیست عزیز من اگر سرخ روی معشوقان
نداری زرد روی عاشقان باید که بیاری اگر جمال یوسفی نداری درد یعقوبی باید که بیاری اگر معجز مطیعان نداری ناله درماندگان
باید که بیاری سید عالم علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات میفرماید مات الی الله من صوت عبد لهفان هیچ آوازی خوشتر
بدرگاه ذو الجلال از آواز درمانده عاصی بیچاره که از سر درماندگی و مفلسی و بیچارگی بنالد و گوید خداوندا بد کردم و بر نفس خویش ظلم کردم
از حضرت عزت ندا آید که عبدی انکار که خود کردی او جوئی استجب لکم میفرماید که مرا بخوانید تا اجابت کنم هر چه جوئید از ما جوئید
کار ما واریده کر خدایم ما ایم که ما ایم بیچون و چرا ایم دریا دهی بی همتایم در دو صد باد و فنا ایم اجابت کننده هر دعا ایم
هر شنایم هر ثنایی را سزا ایم صد هزار خان و مان در جستجوی ما برانداخته صد هزار تنها عزیزند در طلب ما بر باد باخته صد هزار دلها
مقدس در بادیه شوق ما واله مانده صد هزار مردان درگاه جلال ما سر در زیر سنگ مجاهدات بگوفتند صد هزار طالبان
جمال ما در دو بوتهای ریاضات بسوختند عرش از کرسی میپرسد که هل عندک من خبر کرسی از عرش سوال میکند هل عندک من امر یمینان

که دعا کنند روی‌ها سوی آسمان کنند کمان برند که آسمان قبلهٔ ایشان را انتهایی دارد و آسمانیان که دعا کنند روی سوی زمین آرند پندارند که زمین قبلهٔ ایشان را دولبی دارد هر روز که آفتاب فرو شود فرشتگان که بر وی موکلند گویند ای آفتاب امروز بر هیچ کس تافتی که از وی خبری داشت آفتاب گوید بیت اگر دانستمی اکنون که چیست خاک قدم او را افلاک خویش کردمی آری جوانمردا ما للتراب ورب الارباب آب و خاک را با ذات پاک چه کار ظلم کجا با لم یزل چه پیوند ظلوم جهول را با سبوح قدوس چه اتصال عجبا کار پارسایان در دعا گویند یا رب انا بعیدان ای مختصر همت که تو پیوسته با تو بوده ام کی از تو بریده ام تا به پیوندم امید وصال کسی را بود که بیم فراق باشد یا بیم فراق کی بود تا امید وصال باشد نه اتصال و نه انفصال نه قرب و نه بعد نه ایمنی و نه نومیدی نه زردی گفتار نه جای خاموشی نه روی رسیدن نه جای بازگشتن نه اندیشه صبر کردن نه فکر فریاد کردن نه مکانی که فهم آنجا فرود آید نه زمانی که وهم آنجا رخت کشد بدست علما جز گفتگویی و در میان فقها جز جست و جویی اگر بکعبه شوی جز سنگی نه اگر بمسجد روی جز دیواری نه اگر در زمین بینی جز مصیبتی نه اگر در آسمان نگری جز حیرتی نه در زبانها جز نفسی نه در دلها جز هوسی نه بدست مدعیان جز جرسی نه در دماغها جز صفرایی نه در سینه‌ها جز سودایی نه از روشنایی جز انسی نه از ظلمت جز وحشتی نه از توحید موحدان از ایشان نه از الحاد ملحدان الا تشویشی نه از موسی کلیم سودی نه از فرعون مدعی زیانی اگر آیی بیا که دربانی نه اگر بروی برو که پاسبانی نه

حکایت

سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه پیوسته با مریدان خود گفتی ای کاجکی من خاک قدم آن سرپوشیده بودمی انگه پرسیدند که ای شیخ پیوسته ذکر و مدح او میگویی ما را خود از حال او خبر ده گفت بلی روزی در قیم خوش گشت قدم در بیابان نهادم و در وجد میرفتم تا بدیار کفر رسیدم قصری دیدم سپید و اندر سرای آن از آن کنگرها در او تحیه متعجب باندم پرسیدم که این چیست و این قصر از آن کیست گفتند از آن فلان ملکست و وی را دختریست دیوانه گشته در سودا سیه اندام گذر کرد که قصد آن دختر کنم چون قدم در قصر نهادم مرا نزدیک ملک بردند بسیار انعام و اکرام در حق من بنمود پس گفت ای جوانمرد تو اینجا بچه حاجت آمدی گفتم شنیده ام که دختری دیوانه داری آمده ام تا او را معالجت کنم پس مرا گفت بر کنگرهای قصر نگاه کن نگاه کردم و پس از آن در آمدم گفت آن سرهای کسانیست که دعوی طبیبی او کرده اند و معالجت ندانسته اند تو نیز بدان که اگر در معالجت عاجز شوی سر تو هم آنجا بود پس بفرمود تا مرا نزدیک دختر بردند چون قدم در سرا نهادم کنیزکی گفت مقنعه بیار تا سر خود را بپوشم کنیزک گفت ای ملکه چندین مرد طبیب در آمدند از هیچ کس خود را نپوشیدی چونست که از وی میپوشی جواب داد که آنها مرد نبودند مرد اینست که اکنون آمد گفتم سلام علیک گفت علیک السلام ای پسر خواص گفتم چون دانستی که پسر خواصم گفت آنکه ترا بما راه نمود ما را الهام داد تا ترا بشناختیم ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن آینه چون تیز رنگ باشد هر نقشی در وی نماید ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ خبر داری که این دل بدان تسلی یابد این آیت بر زبانم گذشت الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب چون این آیت شنید آهی کرد و بیهوش شد چون

بهوش باز آمد گفتم ای دختر خیز تا ترا بدار اسلام ببرم گفت یا شیخ در دار اسلام چیست که اینجا نیست گفتم آنجا کعبه ایست معظم و مکرم گفت ای ساده دل اگر کعبه را ببینی بشناسی گفتم بلی گفت بر بالای سر من نگاه کن چون بالای سر او نگاه کردم کعبه را دیدم که گرد بر گرد سر دختر طواف میکرد مرا گفت یا سلیم القلب بدانی که هر که با پای بکعبه رود کعبه را طواف کند و هر که بدل بکعبه رود کعبه او را طواف کند فاینما تولوا فثم وجه الله جوانمردا از تو تا حضرت ای مقیم راهست و نه چندانکه بگویم یا نه خود را فراموش کن و با لطف حق دست در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا عنایت او ترا بخود رسانیده است زیرا که در درون تو گوهری تعبیه کرده است که آن عبارت از آنست که و نفخت فیه من روحی مثال این آنست که مرغی را تیری بزنند باز پس نگریست و بزبان حال میگفت تو بمن چون رسیدی گفت از تو چیزی در من تعبیه کرده اند که آن مرا در تو رسانیده هم تویی که ما را بخود رسانیده که این تعبیه در نهاد ما نهاده عرفت ربی بربی و لولا ربی ما عرفت ربی او است که ترا بخود شناسا کرد کلید خانهٔ معرفت تو بود و مفتی عالم ملکوت صلی الله علیه و آله و سلم بیان کرده من عرف نفسه فقد عرف ربه هر که خود را شناخته تویی تو را کلیدیست که بدان او را شناختی و شناختن مختلف است اگر خود را بعجز شناختی او را بقدرت شناختی و اگر خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی این یک نوعست که هر کسی را میسر نبود نوع دیگر آنست که بدانی که در تن تو جانیست که آن جان همه جا موجود است و جایش معین نه خداوند عالم نیز همه جا موجود است و لیکن در تحت طلب نیاید ما قدروا الله حق قدره جوانمردا متقیان و مخلصان منزلها میروند و میگذرند اما عارفان بهیچ منزل فرود نیایند بل منزل ایشان دایرهٔ حیرتست هر چند پیش روند بر جای خویشند آن اشتر بازرگان شب و روز منزل گذارد و راه میبرد اما کاو عصار همه روز و همه شب در رفتار است و چشمها بسته گرد دایره میگردد و با خود میاندیشد که آیا چند منزل بریده باشم و چند راه بریده نماز شام چون چشمش از نقاب بگشایند نگاه کند هم بر آن قدم بوده باشد که بود اگر گویی بهستی خود هستی او شناختم پس هستی باشد و دوی شرکت و اگر گویی به نیستی خود هستی او شناختم گوینده نیست هست چون شناسد العجز عن درک الادراک ادراک پروانه مختصر دیده جمال آفتاب چون تواند دید ای صد هزار جان مقدس فدای خاک نعلین آن درویش باد بشنو تا چه میگوید در میدان مردان بیا که آنجا بجای آب خون روانست حکایت جنید را رحمة الله علیه بعد از وفات بخواب دیدند گفتند ما فعل الله بک قال طاحت العبادات و فنیت الاشارات و ما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل گفت آنهمه عبادتها باد بر داد و نه ما را هیچ سود نداشت الا دو رکعت که در نیم شب بگذاردیم جوانمردا جهد کن که چون سیاست ملک الموت بر تو سایه افکند بدرقهٔ طاعت با خود داری تا در جان دادن وقتی که چشمها گریان شود و دلها بریان گردد و شیطان طمع در ایمان کند و جرعهٔ قهر مرگ بر سینه آراست کند عمل صالح دستگیر گردد آنجا بوی دوستی آید یا بوی دشمنی اگر بوی دوستی و وفاق آید این ندای بشارت بشنوی که الا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون و اگر عیاذا بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند که لا بشری یومئذ للمجرمین بپا که جامهٔ دوستی پوشیده اند و نام ایشان در دیوان دشمنان نبشته و او را خبری نه

بباک که جامهٔ درشتینه پوشیده‌اند و نامشان در جریدهٔ دوستان ثبت کرده‌اند و ایشان را خبری از آن نه. حکایت
آورده‌اند که در بنی اسرائیل عابدی بود نام او برصیصا چهل سال از خلق منزوی شده بود و از نفس و دنیا بری گشته
همه عمر بروزه و نماز و با خدای براز و نیاز بسر برده و هوای نفس به تیغ ریاضت کشته و تخم معرفت در زمین محبت کشته
اگر نظر باسمان کردی تا عرش بدیدی و اگر در زمین نگرستی تا پشت گاو و ماهی ره کردی چندان طاعت و مناقب و مراقبت داشت
که اوهام دانشمندان از ضبط آن قاصر گردد هر سال چند هزار بیمار و معلول و مبتلا و معیوب بحجرهٔ صومعهٔ او جمع شدندی جمعی
لباس برص پوشیده و بعضی از مادر نابینا آمده و گروهی بعلت دق و استسقا و یرقان مبتلا گشته جمله را بیاوردندی و در جوار
صومعهٔ او بنهادندی چون قرص آفتاب برآمدی و خورشید اعلام نور در عالم نصب کردی برصیصا بر بام صومعه آمدی
دیگر نفس مبارک بر آن معلولان دمیدی یکبار از آن علتها خلاص یافتندی عجب کارا بظاهر چندین در خزاین لطف بروی گشاده و در باطن
تیر قطیعه در کمان هجر نهاده و اوپاه از ظاهر مدار خلق چون نگاه و باطن به تیغ هجر افکار فریاد از ظاهری بسیم اندود
و باطنی از حقیقت پالوده آن بیچاره پنداشت که کسی است و از جایی می‌آید و حضرت دوست را شایسته است که از لوح و
قلم ندا می‌آید که ما ترا نمی‌باید در آن مدت مرید ابلیس سلسلهٔ وسواس و دام تزویر در زیر خاک صومعهٔ او پنهان کرده
بود تا مگر کمند خار ذلت بحظ یا بعهد در دامن او آویزد هر روز ابلیس از غیظ و خشم او آشفته‌تر و درخت طاعت او بانواع
میوه‌ها و خیرات آراسته‌تر تا آن وقت که از قضا دختر پادشاه وقت را علتی پدید آمد که اطبا از معالجت او عاجز آمدند آن
دختر سه برادر داشت که هر یکی پادشاه ناحیتی بودند هر سه در یک شب متفق بخواب دیدند که ایشان را گفتند علت خواهر خود
بر برصیصا عرضه کنید دیگر روز خوابها گفتند چون با یکدیگر موافق آمد گفتند ما را دعا علی هذا هر سه برخاستند و خواهر
صاحب جمال را بصومعهٔ او بردند برصیصا در نماز بود چون فارغ شد سبب علت و معالجت و خوابها شرح دادند برصیصا گفت
نیاز را وقتیست که در آن وقت باجابت توقیع رسد چون وقت آید دعا دریغ ندارم برادران خواهر را بوی تسلیم کردند و بعزم
و تفرج صحرا بیرون رفتند چون ابلیس جای خالی یافت گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین ساله برصیصا بتیغ
شهوت فرو دهم بادی در دماغ صورت دمید و بیهوش گشت دیدهٔ او بر جمال او افتاد ابلیس سر دام وسواس برکشید
هوا نهاد و هوای نفس اماره غالب آمد دست طرد و امانت پردهٔ نسیان و غفلت بر دل و خاطر او فرو گذاشت
تا هوا را متابعت کرده وسوسهٔ ابلیس را انقیاد نموده با آن خسته زنی در وجود آمد ابلیس بصورت پیری از پیش محراب او
پدید آمد و از کیفیت احوال پرسید برصیصا حال بگفت ابلیس گفت دل خوش دار که خطا بر بنی آدم جایز است و صفت کریم
و در توبه گشاده و لیکن تدبیر این کار آنست که بر برادران او پوشیده دارد تا ایشان ندانند برصیصا گفت هیهات آفتاب را
چگونه با گل بیندایم و روز روشن بر مردم چگونه بپوشم ابلیس گفت آسان است او را بکش و در زیر خاک پنهان کن چون
برادران او بیایند جواب تو آنست که بگویی من در نماز بودم و او از پیش من برفت جز این ندانم برصیصا بگفت و دختر را

دختر را بکشت و از صومعه بیرون آورد و در زیر خاک پنهان کرد و بعد از ساعتی هر سه برادران باز آمدند با خیل و اتباع خویش چون
شیران آشفته به پیش آمده که زاهد کجا گروه و خواهرمان شفا یافته چون خواهر را ندیدند طلب کردند برصیصا آنچه ابلیس تلقین کرده
بود بگفت ایشان بقول زاهد اعتماد کردند و از صومعه بیرون آمدند بطلب خواهر ابلیس بصورت عجوزه برآمد عصایی بدست و عصابه
بر سر بسته از وی سوال کردند که مستوره بدین صفت دیدی گفت مگر دختر پادشاه وقت را طلبید گفتند بلی گفت زاهد
زنا کرد و او را بکشت و در زیر خاک پنهان کرده است ایشان را بر سر خاک آورد بکاویدند خواهر را دیدند کشته و بخون آغشته
جامه‌ها را چاک کردند و خاک فراوان بر سر ریختند و زنجیر در گردن برصیصا بستند روی بشهر نهادند فریاد از اهل شهر برآمد که چنین
حادثه شد پس دار برزدند و برصیصا را بر دار کردند خلق ولایت که آب وضوی او تبرک کردندی و بجای گلاب بر روی زدندی و خاک
قدمش بجای سرمه در چشم کشیدندی هر یکی بیامدندی و سنگی داشتندی تا بتبرک بروی اندازند ناگاه ابلیس بصورت پیری نورانی
در پیش وی ایستاد و گفت ای برصیصا من خدای زمینم و آنکه تو او را چندین سال خدمت کرده خدای آسمانست جزای خدمت چندین
ساله ترا این داد که ترا بر سر دار فرستاد یکبار مرا سجده کن تا ترا از این دار برهانم برصیصا باشارت ابلیس را سجده کرد از سقف آسمان
ندا آمد که سنگ روا کنید و جانش به دوزخ برید و قالبش بسگان اندازید و مغز سرش بمرغان هوا قسمت کنید پس این ندا
در دادند که فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها جوامرد این سریست که از بندگان پوشیده است و کس را از این خبر نه داود پیغمبر
علیه السلام گفت الهی ستر خویش برمن آشکارا کن که با من چه خواهی کرد تا بدانم که عظیم ترسانم و حیرانم شبی تا روز این بگفت دیگر
ندا آمد که یا داود اگر چندان بگریی که سنگ خاره پاره گردد من این ستر با تو نخواهم گفت یا داود و از من ندانی دانستن ترسیدن
مخواه که تا در مرگ بر تو رسد نه بکنم داود گفت الهی در مرگ چون پیدا کنی ندا آمد که یا داود دو ترسن با بنده دو حرف و آن دو حرف
دو لاست یا گویم لاتخافوا یا گویم لابشری بازبین بانگ آید که غم عار بار از ایشان تا آواز دهند که دل بردار هیچکس را بر دو حرف
از بیم این دو لا رنگ بر روی نماند چون جان بسینه رسد گونه زرد و دل پرخون گردد و از راست و چپ نگرستن گیرد تا آواز کدام
جانب آید سعادت و شقاوت در آن نفس واپسین پدید آید و روا بود که نیکبخت بدبخت شود و بدبخت نیکبخت گردد و یمحو الله
ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب. روزنامه همه نزدیک منست من موبسم و من پاک بکنم آن را که نویسم خبر نکنم و آن که محو کنم

آگاه نکردانم این کار منست که خود کنم نه با کس مشورت کنم هر چه
خواهم کنم و آن اراده از آن نغیم ... فالقاها ... و تمت الحکایة

رساله در سؤال و جواب صاحب دیوان

الحمد لله اولا و آخرا باطنا و ظاهرا و صلوته علی محمد و آله و صحبه اجمعین

صاحب صاحبقران خواجه زمان نیکوسیرت و صورت شمس الدنیا والدین صاحب دیوان اعلی علیه الرحمة والغفران مکتوبی بخدمت
شیخ عارف سالک ناسک قدوة المحققین سلطان المتکلمین سعدی رحمة الله علیه نوشت و از خدمت او پنج سوال کرد اول آن بود که
بهتر باشد یا ... دوم آنکه مرا شنیدنی است و با من دوست نبود سیم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی چهارم آنکه علوی بهتر یا عامی

پنجم آنکه بدست وارنده خط دستاری از بهر سران پدر و پانصد دینار زر از بهر علفه مرغان فرستاده است اگر قبول فرماید کرمی از آن عذر خواسته شود و آن شخص کاغذ و زر میاورد چون باصفهان رسید گفت من دیدم که خواجه خروار خروار زر بشیخ سعدی میداد و او قبول نمیفرمود اگر از بهر علفه مرغان قبول میکند من خود را در معرض مرغان در آورم خود را در معرض مرغان در آورد و صد و پنجاه دینار از آن زر برگرفت و در دکان تاجری بنهاد و بشیراز آمد و کاغذ و زر باقی بخدمت شیخ آورد و بوسه داد و بنهاد شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت بدانست که آن غلام در زر تخلیطی کرده است اما با او نگفت بعد از زمانی دیگر گفت فردا بیا تا جواب کاغذ بنویسم روز دیگر بخدمت شیخ رفت و شیخ کاغذ بربسته بوی داد و او برخاست و روان شد چون کاغذ باز خدمت خواجه برد و خواجه بخواند در آنجا نوشته بود که جواب شرایف الطاف فرزند عزیز

دوام بقاء تو و لطایف طاعات و خیرات آراسته باد همه و کرمت برگشت — ای که پرسیدیم از حال آدمی و دیو — من جواب بگویم که دل انگشت برد

دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند — آدمیزاده نگهدار که مصحف ببرد

جواب سوال درویش

اولین باب بزرگی بیداریست — دومین توبه خانه و بندگیست
سیمین توبه و پشیمانی — چارمین شرط و عهد و سوگند است
پنجمین گردنش بزن که خبیث — بقضای خدا آرزومند است

جواب سوال حاجی

بالعب پیاده حاج چون عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیاده حاج چون قطع بادیه میکند و بسر میرسد از آن بدتر میگردد که بود

از من بگوی حاجی مردم گزای را — کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه — بیچاره خار میخورد و بار میبرد

جواب سوال علوی

بعمر خویش ندیدم من اینچنین علوی — که خمر میخورد و گشتنی میبازد
بروز حشر همی ترسم از رسول خدای — که از شفاعت ایشان بجا بپردازد

در جواب دستار و زر نوشته بود

چو کرد تشریفم فرستادی و مال — مالت افزون باد و حشمت با کمال
هر یکی بنار سالی عمر باد — تا بجانی سیصد و پنجاه سال

خواجه چون مکتوب مطالعه نمود روی سوی غلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی صد و پنجاه دینار زر کجا بردی گفت من بارها دیدم که خروار خروار زر بوی دادی و او قبول نکرد این زر از بهر علفه مرغان بود بنده خود را در معرض مرغی در آوردم و صد و پنجاه دینار زر از آن برگرفتم خواجه علاء الدین برادر خواجه ممالک صاحب دیوان شمس الدین فرمود که همین ساعت رو بطرف شیراز شو و این کاغذ ببر و بخواجه جلال الدین ختنی ده تا ده هزار دینار زر در بدره کنند و برگیرد و بخدمت شیخ برد و عذر خدمتش بخواهد و همت طلب دارد که از این پس بخدمتش استظهار داریم آن غلام در حال بکارسازی مشغول شد و روز دیگر بامداد از خدمت خواجگان روانه گشت چون بدار الملک شیراز رسید اتفاقاً آن روز بود که جلال الدین ختنی وفات یافته بود آن غلام کاغذ بخدمت شیخ رحمة الله علیه برد چون بر مضمون کاغذ وقوف یافت فی الحال در جواب نوشت شعر

پیام صاحب عادل علاء دولت و دین — که دین و دهر بایام او همی نازد
رسید پایه دولت فزود سعد مرا — بسی نماند که سر بر فلک برافرازد
مثال داد که صدر ختن جلال الدین — قبول حضرت او را تعهدی سازد
ولیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود — چنانکه بر سر ابنای دهر میتازد

پیام تو

جمال زنده بخواهند ماند درین دنیا — که بیت کلان خداوند کار بنوازد
طمع بریدم از او در سرای عقبی نیز — که از مظالم مردم بما بپردازد

غلام چون بخدمت خواجگان رفت و صورت حال عرضه داشت خواجه صاحب دیوان بفرمود تا پنجاه هزار دینار زر در صره کردند و بر شیخ آوردند و شفاعت کردند که این زر بستان و در شیراز جهت آینده و رونده بقعه‌ای بساز شیخ چون فرمان خواجه و سوگند که داده بودند بخواند آن زر قبول کرد و در دو سه سال عمارت آن رباط که در قلعه بیرون است بمبارکی صرف کرد و آن رباط را تا این زمان توجه باقی است

در عقل و عشق

سالک راه خدا پادشه ملک سخن — ای زهی نطق تو آفاق پر از در یتیم
حرم سعد و علم ز فروغ تو منیر — واضح فضل و کنی ز نظر تو عظیم
مشکلی هست تو بگذارش از راه محل — سحر به وقع نماید بر اعجاز کلیم
بنده را از تو سوالیست توجه فرمود — که نه مردم پاکیزه بیرجز از کریم
مرد راه حق بعقل آید یا عشق — این دو رسته تو بگشا که نیست علیم
عقل او فوق ترا عشق توان گفت که کو کی — چون ترا در دو این هر دو حقیقت معلوم
مایه منصب هریک ز کرم بازنمای — تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم
باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان — خاطر آیینه کردار تو چون نقش سلیم

جواب شیخ سعدی رحمة الله علیه

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم اول ما خلق الله تعالی العقل فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر فقال و عزتی و جلالی ما خلقت خلقاً اکرم علیّ منک بک آخذ و بک اعطی و بک اعاقب پس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله تعالی فضیلته که عقل را مقدم داشت و وسیلت قربت دانست و داعی محبت بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و حقیقت مقام مشهود و ایمان را از منبع کمال پرسیده و این ضعیف از باز ماند که آنست و خداوند تعالی ذو الجلال و الاکرام از کرمش در حق و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلالش عز اسمه چه توان گفت و تقدیر آن که این بنده فاضلت [illegible] کرد اما بیمن همت درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش میاید که عقل با این شرف که دارد نه راه است بل که چراغ راهست و اول راه آداب طریقت و خاصیت چراغ آنست که بوجود آن چاه از راه بدانند و نیک از بد بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند و چون این دقایق را بدانست برین برود که شخص اگر چه چراغ دارد تا نرود بمقصد نرسد نقل از مشایخ معتبر است که روندگان طریقت در سلوک بمقامی برسند که علم آنجا حجاب شود و عقل و شرع منتهی [illegible] قبول کردندی تا بعد از این بعلوم شده که علم آلت تحصیل مرادست نه مراد کلی پس هر که بمجرد علم فرود آید و آنچه بعلم حاصل میشود مثالش همچنانست که بیابان از کعبه باز مانده است بدان که مراد از علم مکارم اخلاقست و صفای باطن که مردم نمیبینند اخلاق را صفا دون کم باشد بحجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم اند پس واجب آمد بر طریقت بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفای سینه میسر گردد چون مدد صفا با خلوت و عزلت انضمام گیرد از خلق گریزان شود و در تنهائی این حالت بوی کل معرفت دمیدن گیرد اندر باطن قدس بطریق این چنانکه غلبات نسمات فیض الهی شوریده گرداند و زمام اختیار از دست تصرفش بستاند اول این سختی را اطلاق ذکر گویند و تنهائی او را وجد و آخر

آن که آخری ندارد عشق خوانند و حقیقت عشق بوی آشنایی است و امید وصال مرده را این مشغول از کمال معرفت محجوب می‌گرداند
که در راه معرفت بست حبل خیال محبت در ره شکست صاحب دلان نگویم که گنج وجود نیست طلسم بلای عشق بر سر راست و گنج در سر گنج
می اندازد. بیت: کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد. هیچ دانی که معانی کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف چیست کنز عبارت است از نعمت بی‌قیاس پنهانی که راه بر سر آن بر دیگر پادشاه و تنی چند از خاصان او
دست پادشاه است که کسانی که بر کیفیت گنج وقوف یافتند به تیغ بی‌دریغ خون ایشان بریزد تا حدیث گنج پنهان بماند
و همچنین پادشاه ازل و قدیم لم یزل حقیقت کنز مخفی ذات او کس نداند و نباشد که تنی چند از خاصان او یعنی فقرا و ابدال که
با کس ننشینند و در نظر کس ننمایند رتبت شهرت و اعتبار همین که بر سری از اسرار بیچون واقف شدند به شمشیر عشق خون ایشان بریزد
تا قصه گنج پنهان بماند و در افواه نیفتد. کسی را در این بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند. تا سر مکنون حقیقت ذات بیچون
نهفته بماند. بیت: گر کسی وصف او ز من پرسد / بیدل از بی‌نشان چگوید باز / عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز. ای درویش توان بود که بگنجی فرو رود و نتوان بود که سر رشته سر آن زود از تو پرسم که آلت
معرفت چیست همانا گویی که عقل و قوت و قیاس و حواس چه شود اگر که قاصد مقصود در منزل اول بر بی به چهار وجه مردود
عقل و ادراک و حواس و قیاس سرگردان می‌شوند. بیت: در ره تو گفتم سخنی چند بگویم / ره باز گشادی و در نطق ببستی
حیرت از آنجا خواست که مکاشفه بی وجه میسر نمی‌شود و وجه از ادراک مشغول می‌گرداند سبب این است و موجب این
که بیچارگان دم از بیچارگی زده‌اند و رسیدگان اقرار بنامحرمی کرده‌اند و ملایک ملاء اعلی به عجز از ادراک آن معنی اعتراف نموده که ما
عرفناک حق معرفتک پایان معرفت که داند که روندگان این راه در هر قدمی قدحی بنوشند و شتی تنک شراب ضعیف احتمال در قدم
اول بیک قدح مست و بیهوش می‌گردند و طاقت شراب زلال محبت نمی‌آرند و بوجه از حضور غایب می‌شوند و در تیه حیرت
می‌مانند و بیابان بیابان می‌پیمایند. در این ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار. ابوبکر صدیق رضی الله عنه به گفتگوی
با بن بعجز عن معرفته کمال معرفة التصدیق معلوم شد که غایت و منتهای معرفت هر کسی مقام انقطاع اوست بوجه از تحیر. بیت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز / کان سوخته را جان شد و آواز نیامد / این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند / کان را که خبر شد خبری باز نیامد
نشان دریای آتش از که جویی / که هنوز بر کنار دریایی. بیت: این زمانه نیست هرگه ای حبیب / در دست و زبان ما شناییست
بی من کیم و ثنا که است / لا احصی انبیا تمامست. بیت: ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم / وز هر چه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر / ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم / آن نه روی است که من وصف جمالش دانم / این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

تمت الرسالة فی العقل و العشق — والحمد لله علی الاتمام

نصیحة الملوک

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله تعالی و هو اولی من حمده ثم الصلوة علی رسول الله افضل من ولد بعد از ثنای خداوند عالم
و ذکر بهترین بنی آدم صلی الله علیه و علی آله و سلم در نصیحت ارباب مملکت شروع کنیم به حکم آنکه یکی از دوستان عزیز درخواست

در این معنی تمنا کرد بفهم نزدیک و از تکلف دور جوابش نوشتم که شریف‌ترین ساعات فرزند آدم اطال الله بقاءه آن است که به وظایف
طاعات حق جل شانه آراسته و معمور کند ملوک جهان از صحف رب العالمین تنبیه بوده است که در کتاب مجید می‌فرماید
ان الله یأمر بالعدل والاحسان و دیگر می‌فرماید و اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل محمد صلی الله علیه و سلم فرموده است تقدس که نقص تن بقدر
نشاید گفت اما بقدر طاقت و استطاعت کلمه‌ای چند بیان کنیم در معنی عدل و احسان و بالله التوفیق تربیت پادشاهان
که مشفق رعیت‌اند نگهبانان ملک و دولت نویسند بحکم آنکه عدل در رعیت موجب امن و استقامت مرزبوم و عمارت
و زراعت بحسن اتفاق افتد و نام نیکو و راحت و امن و استقامت و ارزانی باقتضای عالم رود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند
و قماش و غله و دیگر اجناس و متاع بیاورند پس مملکت آبادان باشد و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست نعمت دنیا حاصل
و ثواب عقبی واصل و آن که طریق ظلم رود خلاف این بیند. ظالمی که بر دست ظلم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
از سیرت پادشاهان یکی آن است که شب بر در حق گدایی کنند و بروز بر سر خلق پادشاهی. پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق
تا شب از در معبود گدایی نکنی. **حکایت**: آورده‌اند که شاه غزنین محمود سبکتگین رحمة الله علیه همین که شب در آمدی
جامه شاهی بدر کردی و خرقه درویشی بپوشیدی و بدرگاه حق تعالی سر طاعت بر زمین نهادی و روی عبادت در خاک مالیدی
و بنالیدی و گفتی یارب ملک ملک تست و بنده بنده تو بزور بازو و زخم شمشیر من حاصل نشده است تو بخشیده‌ای و توفیق ده
تا دل هیچ بنده از من نیازارد. **حکایت**: عمر عبدالعزیز رحمة الله علیه بامداد که برخاستی بعد از وظیفه حق شکر و سپاس رب العالمین
بگفتی و امن و استقامت خلق از خدای در خواستی و گفتی یارب عهده کاری عظیم که در دست بنده است تو خود فرموده‌ای اجتهد و کفایت من
کاری نیاید به آبروی مردان درگاهت و بصدق و معامله راستان که توفیق عدل و انصاف ارزانی دار و از جور و عدوان دور
و مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاه دار و روزی مکن که دلی از من بیازارد و یاد تعالی مظلومی در قفای من باشد. فایده:
صاحب دولت و فرمان را واجب است که در ملک و بقای خداوند تعالی همه وقتی تأمل کند و از دور زمان بر اندیشد و از انتقال مملکت
از خلق بخلق نظر نماید تا به این بی‌جز ذره مهلت دنیا دل ننهند و بجاه عاریتی مغرور نگردند. **حکایت**: یکی از خلفا بهلول را
گفت مرا نصیحتی فرمای گفت از دنیا با آخرت چیزی نمی‌توان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مختری. فایده:
علما و ائمه دین را عزت و حرمت دارد و زیر دست حکام نشانند و بصواب دید ایشان حکم رانند تا سلطنت مطیع
شریعت باشد نه شریعت زبون سلطنت. فایده: عمارت مسجد و خانقاه و جسر و آب انبار و چاه‌ها بر سر راه‌ها از دولت
امور مملکت دانند قومی که بطاعت حق مشغول‌اند همت بجانب ایشان مصروف دارد و توفیق خدمت ایشان از دولت
و غنیمت شمارد که همت پارسایان هر ملک دولت را حمایت کند. فایده: پادشاه صاحب نظر باید تا در استعداد مستحقان
بنان نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دلداری کند نه گوش بقول متوقعان که خزینه تهی کرده و چشم طمع بر تو دوزند که حد داد
عزت را خود سر جمعیت بدین فرو نیاید که تعریف حال کنند با شفیع انگیزند پس نظر پادشاه را دیده است که مرحمت

نواخت را به ذل تعریض اسباب فراغ و مونت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده مراد نیابد بیت
اگر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر فایده خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت نماند است اسباب معیشت
داده و خدمت ده نخواهد که دعای سحرگاه به از خدمت درگاه فایده آثار خیر پادشاهان قدیم را محو نکرداند تا اثر خیر وی همچنان
باقی ماند فایده جلیس حضرت پادشاهان کسانی شایند که عاقل و خوب روی و پاک دامن و بزرگ زاده و نیکنام و خوش طبع
و جهاندیده و کارآزموده باشند فایده وزارت پادشاه کسی را شاید که شفقت بر دین پادشاه از آن بیشتر برد که بر مال
پادشاه و حیف رعیت بر پادشاه آسانتر از آن فراگیرد که حیف سلطان بر رعیت فایده پیران و ضعیفان و بیوه زنان
و سایر محتاجان را همه وقت نفقه میفرماید که گفته اند هرکه دستگیری نکند سروری را نشاید و دولت برو نپاید
فایده پادشاهان پدر یتیمانند باید که غمخوارگی بهتر از آن کند یتیم را که پدرش تا فرق باشد میان پدر و پادشاه
و پدر پادشاه حکایت آورده اند که کیسه زر و طفلی از کسی باز ماند حاکم آن روزگار کس فرستاد و پیش وصی
و زر طلب کرد وصی زر در کنار طفل نهاد و در پیش حاکم فرستاد و گفت این زر از آن من نیست از آن این طفل است
اگر میستانی از وی بستان تا بقیامت خصم تو او باشد حاکم بهم برآمد و بگریست و سر و چشم طفل ببوسید و در کنار گرفت
و گفت من در قیامت طاقت این مطالبت ندارم زر پیش قاضی فرستاد و نان و جامه و اسباب طفل از خزانه مهیا داشت
تا هنگام بلوغ فایده نصیحت فاسق و فاجر را ترک ندهد و دلداری کمتر کند که با ایشان شریک معصیت و مستوجب عقوبت
فایده دست عطا تا تواند گشاده دارد مگر آنگاه که در خرابات و فاحشه که بخل و اسراف هر دو نکوهیده اند و ابتغ
بین ذلک سبیلا فایده نیک مردی بجای خود است نه چندانکه بدان چیره گردند فایده هرکه خواهد که به نیک مردی
نامش برآید بر حیف ناانصافان صبر کند و این به نزدیک خردمندان مروت نباشد بلکه از سستی رای باشد فایده جوانمردی
پسندیده است تا بحدی نه که دستگاه ضعیف شود و همت نگاهداشتن مصلحت نه چندانکه لشکر و حاشیه سختی بینند
فایده عیش و طرب ناگزیر است چندان نه که وظایف طاعات و مصالح رعیت در آن مستغرق گردد فایده خشم و صلابت
پادشاه بکار است نه چندانکه بخشت عقل منسوب گردد زهد و عبادت شایسته است تا بحدی نه که زندگانی بر خود و دیگران
تلخ کند فایده اخبار ملوک پیشین را مطالعه بسیار فرماید که از چند فایده خالی نماند یکی آنکه بسیرت خوب ایشان اقتدا کند
و دیگر آنکه در تقلب روزگار بعد از عهد ایشان تامل فرماید تا بجاه و جمال و منصب و مال فریفته نگردد فایده عزت اوقات
نگاه دارد و بهیچ از ملاهی در آن وقت مشغول نشود و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند
و با ادب نشیند فایده مطرب و شطرنج و بازیگر و شعبده و افسانه گوی و امثال آن را همه وقتی راه ندهد که دل سیاه گرداند
مگر دفع ملالت را هر مدتی نوبتی حکایت آورده اند که شبلی رحمة الله علیه بمجلس یکی از پادشاهان در آمد ملک و ندیم
با وزیر بشطرنج مشغول گفت احسنت شمارا از برای آراستن نشانده اند بازی همی کنید فایده عهده ملک و دین کاری عظیم است

بیدار و هوشیار باید بودن و بدل همه وقتی با حضرت تعالی در مناجات باید بودن تا بر دست و زبان و قدم و قلم او
چیزی نرود که صلاح ملک و دین در آن نباشد فایده تفویض کارهای بزرگ بمردم ناآزموده نکند
که پشیمانی آورد و سودی نکند و نیز بخشت و رکاکت منسوب گردد فایده مردم متهم با پر میر کار را قرین خود نگرداند که بد ضعیف
ایشان در وی اثر کند و نیز اگر نکند از تهمت خالی نباشد و تادیب دیگران که همان فعل دارند از وی درست نیاید فایده
گواهی بخیانت کسی نشنود مگر آنکه گوینده و بیننده معلوم گرداند و تا بغور کشف نرسد عقوبت روا ندارد قطع دزدان و قصاص
خونیان فرو نگذارد دزدان دو گروهند یکی بتیر و کمان در راهها و بعضی بکیل و میزان در بازارها دفع هر دو واجب است
فایده انوشیروان عادل را که بکفر منسوب بود در واقعه دیدند در جایگاهی خوش و خرم نشسته پرسیدند که این مقام از کجا
یافتی گفت بر مجرمان شفقت ننمودم و بیگناه را نیازردم فایده هر آنچه از مصالح مملکت که بخاطر اندر آید بعمل نیارد
تا نخست اندیشه در آن نکند پس آنگاه مشورت کند پس اگر غالب ظنش صواب نماید ابتدا کند بنام خدای عزوجل و توکل بر وی کند
که ومن یتوکل علی الله فهو حسبه رای و تدبیر از پیر جهاندیده توقع کند و جنگ از جوانان جاهل داد ستمکاران بدهد
تا ستمکاران چیره نشوند چه گفته اند سلطان که دفع ستمکاران نکند بازوی خود کار دزدان میزند کام و مراد پادشاه آنگاه باشد
که دفع دزدان و بدکاران از رعیت بکند چنانکه شبان دفع گرگ از گوسفندان و اگر نتواند مزد چوپانی بردی حرام باشد
ذوالنون مصری پادشاهی را گفت شنیدم که فلان عامل را فرستاده در ولایت بمال رعیت دست درازی میکند و حیف
روا میدارد جواب داد که روزی سزای او بدهم گفت بلی روزی که مال رعیت تمام برده باشد و تو بزجر و مصادره از وی بستانی
و در خزانه نهی رعیت درویش را چه سود دارد پادشاه خجل گشت و دفع آن ظالم نمود بیت سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید فایده منع رندان و فاسقان از پادشاهان وقتی پسندیده آید که بنفس خود از آن بپرهیزد
و منع آن کرد یکی از پادشاهان فرمود تا خمهای خماران بشکستند شبانگاه گفت انگور فلان باغ در دو حوض عصیر نهادیم
صاحب دلی بشنید و گفت ای آنکه گفتی به کن بس خود مکن لایق حال پادشاهان نیست خشم بباطل گرفتن و اگر بجای
بحق خشم گیرد پای از اندازه انتقام بیرون ننهد که آنگاه جرم از طرف او باشد و دعوی از قبل خصم فایده با دوست و دشمن طریق
احسان پیشه کن که دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود خزینه باید که همیشه موفر باشد و مفرح بحساب
ندارد که دشمنان در کمین نشسته و حوادث در راه فایده در همه حالی از مکر و غدر عدو غافل نباشد و ایمن ننشیند و از دهر اندیشه کند
سایر زیر دستان و خدام را باید که نام و نسب و خانه بحق المعرفه بشناسد تا دشمن و جاسوس و فدایی را مجال نماند کارکنان و عمال
و اعیان مملکت را باید که مشرف نهانی برگمارد تا نیک و بد هر یکی معلوم باشد و تخلیطی که رود پنهان نماند چندی شحنه زندان را باید عرض
کردن تا بیگناه را خلاص کند و گناهکار را پس از چندین روز بخشد و اگر صدقات خداوند ملک را از خزانه بدهند
که ملک و دولت بظاهر گنج و لشکری محافظت همی کنند اما بحقیقت دعای مسکینان و دیگر کاردان و دل شکسته و مردم باشد

تفقد حال بکند که عظیم صدقه ایست و بقبول نزدیک فایده مستاجر بستانها و ضامن متعلقات را که در خلل بشروط وفا نکند
در استیفاء مضمون سخت نگیرد و با آخر چیزی مسامحت کند و دیگر عملی ازان بمنفعت تر ارزانی دارد تا منقطع نگردد و منتفع شود
فایده هنرمندان را نیکو دارد تا بی هنران راغب شوند و هنر پرورند و مملکت را جمال بیفزاید و مردم سختی دیده و غربت کشیده را
خدمت فرماید که بجان در راه او کوشند از بیم جدایی فایده لشکریان را نیکو دارد و بانواع ملاطفت دل ایشان بدست آرد که در
در وقت دشمنی منفعت تا دوستان در دوستی مختلف نباشند فایده سپاهی که وصف کارزار از دشمن بترسد و بگریزد او را باید کشتن که خونبهای
خود را بسلف خورده است فایده همه حال را با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند و روی از ارباب مهمات نگرداند و با لطف همه
گوید و شنود و باید که مراد همه بجوید و حاجت هر کسی بحسب مصلحت برآورد که حاکم شهر ترش روی پیشوایی را نشاید و کم [illegible]
و سرداری نباید چنانکه گویند خداوندزادان [illegible] مردم نکرد [illegible] حکایت یکی معلومش حجاج [illegible]
بر وی التفاتش نکرد و جوابش نگفت مرد برنجید و برفت و بگفت که این مرد از خدای عز و جل متکبرتر است حجاج بشنید و او را باز
خواند و گفت این سخن چرا گفتی گفت از بهر آنکه خدای تعالی در کوه طور با موسی علیه السلام سخن گفت و ترا از دل نیاید که با خلق خدای سخن گویی
حجاج را معقول افتاد و بعذر او رسید و انصاف نمود فایده عقوبت آن کسی که در حق بیگناهی افترا کند آنست که بخصم سپارند
تا براد دل خویش انتقام کند و دیگران عبرت گیرند فایده اهل قلم را از عمل بعمل دیگر بجای دیگر فرستند هر یکچندی تا اگر نوع تخلفی
کرده باشند پنهان نماند و مملکت آبادان باشد فایده هیبت پادشاه در چشم غریبان زیادت باشد اما در خلوت با خاصان خویش گشاده روی
و خوشخوی و آمیزگار باید بودن فایده دو کس که با یکدیگر الفت نداشته باشند در عمل ایشان را شریک گرداند تا بخیانت
نسازند سلطان خردمند مر رعیت را نیازارد تا چو دشمن ظاهر شود ایمن باشد فایده بنده را که بگناهی شنیع از نظر بیفتد از
حق خدمت قدیمش را فراموش نکند فایده عیب و خطا بر یکی از خدمتکاران قدیم روا باشد که بحرمت آبا و اجداد او که خدمت
کرده باشند عفو کند فایده پرورده نعمت را چون بجرمی که شرعا مستوجب هلاک باشد خونش بریزد اهل و عیالش را معطل
نگذارد فایده لشکریان را که در جنگ خصم کشته شوند برگ معاش و اسباب از فرزندان او دریغ ندارد فایده چندانکه تواند با
شهری و خاص و عام رفق و تواضع کند که منصب او را زیان ندارد و در دل و چشم خلق شیرین گردد فایده خداوند فرمان
چون خواهد که خطایی بخشد عنایت فرماید در لباس معاتبت تا بزرگان بفراست معلوم کنند و بشفاعت درآیند پس آنگاه
بعذر و توبه گناهش را عفو کند فایده خداوند شوکت را چون بزندان فرستد عزت و حرمتش را نگاه دارد و مشروب
و مأکول و ندیم و اسباب عیش او مهیا دارد و از معنی الدهر یومان یوم لک و یوم علیک غافل نباشد فایده از جمله حسن تدبیر
پادشاهی آنست که با خصم قوی در نپیچد و با دشمن ضعیف جنگ نکند که پنجه با غالب انداختن نه مصلحت است و پنجه مغلوب
شکستن نه مروت فایده دل دوستان از درون مراد و دشمن برآوردن است فایده حکم پادشاه عادل بر مثال دیوار مستحکم است
چو تکیه سیل کند برآنکه روی در خرابی دارد فایده اول نصیحت نزدیکان گفته اند آنکه ملامت دوران و از نفس تو بتو نزدیکتر نیست

نبت تا بگفتار خود عمل نکنی در دیگران اثر نکند بیت ملک و دولت را بقا و [illegible] گو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای
هر که نقش سر طاعت او ننهد فرمانبر او نشاید و دولت بر او نپاید فایده دین را نگاه نتوان داشتن الا بعلم و ملک را الا
بحکم بیند تا تواند بطریقی که میسر شود از معصیت بپرهیزد و اگر عیاذا بالله قضا رفته و خطایی آمد از عقب آن بخیر و صدقات بکوشد
که خدای تعالی عفو فرماید نکته فردا قیامت همه کس بترسند مگر آن کس که امروز از خدای تعالی بترسد و آزار دل مردمان بی سبب نجوید
حکایت آورده اند که عالمی راست کار در نزد اسکندر زبان آوری میکرد روزی اسکندر گفت از من نمیترسی گفت چرا
بترسم که هر که راستی کند از خدای عز و جل نترسد و ترس بنده از خیانت باشد یا از ظلم خداوندگار و بنده از این هر دو طرف ایمن است
حکایت آورده اند که هارون الرشید یکی از مستوفیان دیوان به بسیاری خیانت بدید و او را معزول کرد طایفه از بزرگان
پس از چند روز بشفاعت او برخاستند و گفتند که با این قدر خیانت خدمتکاران قدیم را محروم کردن روا نباشد گفت غرض
اینقدر نیست هر آنکس که مال من ببرد و باک ندارد خون رعیت بریزد و غم نخورد پند هر آنکس که از تو ایمن نیست ایمن
مباش که مار از بیم گزند خویش قصد هلاک مردم کند و در امثالست که پای دیوار کندن و ساکن بودن و بچه مار کشتن و نگاه داشتن
نشستن کار خردمندان نیست پند هر کس که از قفای دیگران بد گفت از وی ایمن مباش و با وی منشین نکته آنکه گویند کلام
الملوک ملوک الکلام اعتماد را شاید سخن اندیشیده باید گفت و معنی از چنانکه اگر جای دیگر باز گویند طاعنان را مجال [illegible]
یا اگر دیگری همان سخن را گوید ترا پسند آید نکته در پیش توانگر همت نه مال و نعمت پادشاهان لشکر و سلطان [illegible]
نه مال رعیت کند بیت مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور فایده وظیفه خداوند [illegible]
که دشمن کوچک را مجال ندهد و دوست را چنان ننشیند که اگر روزی دشمنی کند بتواند قوت رای آنست که دخل [illegible]
بکار بزرگ و کار امروز بفردا نینداز فایده حق بزرگان باز بر دوستان شرط خدمت بجای آوردن است و کمال
فضل خداوندگاران شکر خدمت بندگان گفتن و منت نانهادن بیت اگر همت مرد از هنر بهره ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر فایده خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت نمانده باشد از غایت پیری یا از مرض اسباب معیشت ایشان
بقرار مهیا دارد نکته پادشاه که عدل نکند و توقع نیکنامی دارد بدان ماند که جو کارد و توقع گندم دارد ای که مال از بهر جاه دوست
میداری کرم کن و تواضع پیش گیر که جاهی ازین بیش نیست که خلعت دوستان پوشند و ثنا گویند گر یکی بهتر که سیری [illegible]
اگر عقار زیر [illegible] بمیرد [illegible] تو بر جای آنانی که رفتند و گاهی هم بجای تو خواهند آمد
پس وجود [illegible] فایده پادشاه باید که [illegible]
[illegible] حکایت آورده اند که انوشیروان عادل زنجیری جرسها
بر آن بسته بود و طرفی از آن در زیر بالین کرده و طرف دیگر در میدان بر درختی بسته بود تا اگر کسی مهمی [illegible]
حکایت ملوک عرب [illegible]

بتخصیص بندگان مخلص را برگماشتندی تا اگر ضعیفی رسیدی از رفتن باز نماندی مردم تیز و درنده که مانند مرده اند و نیکوکاران نمیرند
و نام نیکو زنده ماند شکر نعمت بزرگان آنست که بر خردان ببخشایند و همت عالی آنکه دست از مال رعیت ضعیف کوتاه کنند
چون دست یابی آن کن که اگر بر کرده تحمل آن توانی کرد همت ضعیفان و مسکینان زخم از آن زیاده تر و سخت تر زند که بازوی
پهلوانان روزگار حیف بر داد خواهد و هر چه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بکند ای که در خواب خوشی از بیداران بیندیش
ای که توانایی و درویشی داری همراه با ناتوان بزاری که فراخ دستی تنگ دستان را فراموش کن که پشیمان چه کرد و چه برد
رفتند و جفا بر مظلومان بسر آمد و وبال بر ظالمان بماند راست خواهی درویشی بسلامت به از پادشاهی بملامت
استخوان مرده بزبان حال میگوید اگر تو گوش هوش داری بشنو که میگوید من هم چون تو آدمی بوده ام و نعمت ایام حیات
بیهوده ضایع کردم چو ما را بغفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار همه کس را بر پنجاه
وا کسی مزن که چون من نیستش گردم که همی ... میگریزد از طمع خبیث او است و گربه که در خانه با من میستیزد از بی آزاری
گرگ در صحرا سرگردان از بد فعلی خویش که پایان از شهر آسوده است ... و دزد در کوه سرگردان از بدبختی و حرام خواری
از دشمن ضعیف بترس و اندیشه کن که در وقت چاره سگان کوشد گربه اگر چه ضعیفست چو با شیر درافتد بضرورت
بکوشد و بچنگال چشمش بدر آورد سلطان باید که با خرد و بزرگ دوستی کند و هیچ محبت نشاند و اعتماد در آن نکند که ممکن
و کسی را با من مقاومت صورت نبندد که اگر تا یک ... بنیکی ... و تسلیمی بفر ... پیش تو رانده و تو رانده گردد
آن کن که خبر در صفای تو گوید نه آنکه در نظر از بیم تو گوید یا از طمع درنگی و در نه که سعی کن تا به از دیگران
بعقل و صلاح و کرم کوش که در مرگ گدایان و پادشاهان یکسانند و اگر مدفن سلطانی با گدایی باز کنند میان ایشان
فرق نتوان کرد دشمنان متفق را متفرق نتوانی کرد مگر باینکه بعضی از ایشان را دل بدست آری دشمن با دشمن
برانگیز تا هر طرف که غالب شود فتح از آن تو باشد دشمن خود را مگذار که بزرگ شود و پیاده شطرنج را مکن که بسر رود
و فرزین گردد پادشاهان که بلهو و شراب از مصالح ملک و مملکت غافل نشینند و مصالح ملک بنویسندگان
و دیوان باز گذارند ایشان نیز بجذب منفعت خویش از مهمات رعیت فارغ گردند بی شبهه که ملک خراب شود
از بدگویان مرنج چرا چنان نباشی که نیک گویند چو بد کردی توقع مدار که نامت بنیکی رود در
هلاک دشمن کسی شادمانی کند که از مرگ خود ایمن نشسته باشد طعام آنگاه خور که اشتها غالب آید و سخن آنگاه گوی
که ضرورت افتد و سر آنگاه بر بالین نهند که خواب غلبه نماید آزار دل ضعیفان سهل مگیر که موران باتفاق شیر ژیان را اسیر کرده اند
و پشه ها چون بسیار شوند پیل را از پای در آورند درسکم چنان زندگانی کن که اگر وقتی حکومت نماند
بجاه خجالت نبینی هم چون زنبور ناتوان که هر که او را افتاده ببیند پای در سرش مالد چندانکه از تیر
و زهر دیده احتراز کنند از درون خستگان و دل شکستگان و دعای مظلومان و ناله مجروحان بر حذر باید بود سلطان

سلطان محمود غزنوی گفتی من از نیزه مردان باک نمی ترسم که از دوک زنان یعنی از سوز سینه ایشان فایده از دیوان
زیر زمین چنان بر حذر باید بود که از دیوان روی زمین یعنی از آدمیان بی فایده اگر خواهی که دقایق بر تو پوشیده نماند
بگیر قبل از وقوع فایده عیب خود از دوستان مپرس زیرا که ایشان نگویند از دشمنان تجسس کن تا چه میگویند
فایده جایی که لطف باید به درشتی سخن مگوی که کند از بهر بهایم نباشد و جایی که قهر باید کرد بلطف مگوی که شکر بجای
سقمونیا فایده نکند فایده پیوسته چنان نشین که گویی دشمن بر در است تا اگر ناگاه دشمن بر در آید تاخته نمانی فایده آنکس را چه درین
در قضیه ناشایست رای بی اعتماد بروی مکن فایده خداوند مملکت را واجب در هر آن وقتی که حادثه روی نماید که موجب تشویش
خاطر باشد شب آنگاهی که خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه حق تعالی برد و به عاداتی که آمدن قوت و نصرت خواستن آنگاه بصحبت
صلحا و عباد قیام نمودن و خاطر و همت خواستن پس آنگاه بزیارت بقاع شریفه رفتن و از روان پاکان مدد خواستن پس
در حق مسکینان و ضعیفان نظر فرمودن و تنی چند از زندان خلاص دادن پس آنگاه نیت خیرات کردن و لشکریان و رعیت و سایر
بندگان را نوازش فرمودن و بوعده خیر امیدوار کردن پس مشورت با دوستان خردمند یکدل در دفع مضرت آن حادثه
بعد از آن چون مراد دل بر آید شکر فضل خدای تعالی گفتن و از کفایت و عقل خود ندانستن پس بندها که کرده وفا کردن و شکرانه
تا نوبت دیگر که واقعه پیدا گردد همه دلها بجانب او مایل باشد و خاطر جمهور با تو یار و فتح و نصرتش را امیدوار همانکه این
نصایح سعدی بگوش دل بشنود و بصدق دل کار بند شود بتوفیق الله تعالی در دنیا بسلامت باشد و در عقبی بعافیت و دولت
براه والله رئوف بالعباد و صلی الله ... بلی خیر عاقبت ملک مستند الله ... برحمتک یا ارحم الراحمین

حکایت سلطان اباقا

شیخ سعدی رحمة الله علیه فرمود که در زمان مراجعت از زیارت کعبه چون بدار الملک تبریز رسیدم
و علما و صلحای آن موضع را دریافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از جمله فرایض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب اعظم
خواجه علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان را ببینم که حقوق بسیار در میان ما ثابت بوده روزی عزیمت خدمت ایشان
کردم ناگاه در اثنای راه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین اباقا خان بر نشسته بودند چون ایشان را دیدم خواستم تا بگوشه روم
که در آنحالت برسیدن ایشان متعذر بود در این حال ایشان مرا دیدند و از اسب فرود آمدند و روی بمن نهادند و انواع تعظیم
بجای آوردند و چون نزدیک من رسیدند بوسه بر دست و پای من دادند و از دیدار این ضعیف فقیر تسلی نمودند و گفتند این بنده
که ما از آمدن مقدم مبارک شیخ بیخبر بودیم چون سلطان اباقا آنحال مشاهده کرد گفت چندین سالست این علاء الدین و
شمس الدین با من خدمت کرده اند با وجودیکه پادشاه روی زمینم هرگز خدمتی و اکرامی که با این مرد کردند ندیدم برادران هر دو
و بر اسبهای خود سوار گشته بسلطان ملحق شدند سلطان روی بخواجه شمس الدین کرد و گفت این مرد که شما چندین تواضع و تعظیم
بجای آوردید چه کس بود خواجه شمس الدین گفت ایخداوند روی زمین این مرد پدر ما بود سلطان فرمود که من خبر مرگ پدر شما پرسیدم شما گفتید
که پدر ما وفات یافته است و این ساعت میگوید که این پدر ماست گفت ایخداوند پدر طریقت و شیخ ... نظام ...

مبارک شاه رسیده باشد نام و آوازه او یعنی شیخ سعدی شیرازی که سخن نظم و نثر او در جهان مشهور و معروفست سلطان اباقا فرمود
که او را پیش من آورید گفتند سمعاً و طاعةً رفتند و بگرد ایشان بخدمت شیخ آمده بعد از ادای ملازمت عرض نمودند شیخ قبول نفرمود
و گفت ابقینی را از من بنوعی که مصلحت داند دفع کنید و هند بگردید ایشان گفتند البته شیخ از بهر خاطر این معتقدان یک زمان
تشریف حضور ارزانی فرماید بعد از آن حکایت شیخ فرمود که از بهر خاطر ایشان برفتم و بخدمت پادشاه رسیدم و صحبت با او
داشتم در آن زمان مرخص شدن چون اجازت خواستم پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم از دنیا باخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب
و عقاب اکنون تو مخیری فرمود که این معنی را بشعر بیان فرمای شیخ در حال این قطعه بفرمود   شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد
حلال باد خراجش که مزد چوپانیست   وگرنه راعی خلقست زهر مارش باد   که هرچه میخورد او جزیت مسلمانیست   اباقا بگریست و چند نوبت
گفت که راعی ام یا نه و هر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعیی بیت اول ترا کافیست و الا بیت آخر تمام است
شیخ فرمود که در وقت بازگشتن این چند بیت خواندم   پادشه سایه خدا باشد   سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر   گر نه شمشیر پادشا باشد   ملک او صلاح نپذیرد   گر همه رای او خطا باشد
هر صلاحی که در جهان آید   اثر عدل پادشا باشد   اباقا عظیم پسندیده آفرین فرمود و انصاف آنست که در این عهد که ایم
علما و مشایخ روزگار چنین نصیحتی با عقلا یا قضات نتوانند گفت لاجرم روزگار بدین نسق است که می بینی و الله اعلم بحقایق الامور

نصیحت شیخ اباقا را

چنین معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و شنیدن نصیحت اکابر
به آنکه مالک رعیت و صاحب ملک و دولت را لازمست از سیر ملوک پنجه بر بستن و در مهمات کار بستن تا بنیکنامی می آید
خوب سرانجامی اول آنکه ابتدا که کار حساب بنام خدای تعالی کند و یاری از وی خواهد و سخن اندیشیده گوید و ستر دل با همه کس در میان
ننهد و تواضع پیشه گیرد و روی از سخن ارباب حاجات بر نگرداند و رعیت بر خود نیازارد و قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت فرو نگذارد
با خصم قوی در نه پیچد و بر ضعیف ستم روا ندارد اول نصیحت نزدیکان کند دیگر ملامت و در آن ظلم صریح از گناه و جنگیان تن
دزدان و عاصیان را گردن زدن حاکمان بر مثال سرند و رعیت مانند بدن نادان سری باشد که بدن خود را بدندان پاره کند
و باید که مردم خردمند پرورده و خدمتکاران قدیم را فراموش نکند و آثار بزرگان پیشین را محو نکند و با دونان و بی هنران
ننشیند و غم حال درویشان از آن بیش خورد که غم مال خود خاصه که برای پادشاه توفیر از مال رعیت انگیزد خطاست چرا که پادشاه
برعیت محتاج تر است که رعیت بپادشاه زیرا که اگر رعیت هست پادشاهست و اگر نیست همان رعیتست و پادشاه
بی رعیت متصور نشود گفتار پیران جهاندیده بشنود و بر اطفال و زنان و زیردستان ببخشاید و بازرگانان و مسافران را نگاه داری
کند و زبان زد کار دست گیری کند و نیابت را بکسی دهد که مردم دعای به برادری کنند و سخن صاحب غرض نشنود تا بجور
گناهی نرسد عقوبت روا ندارد و به هیچ روزه مهلت دنیا غره نشود   بیت   جهان نماند و خرم روان آدمی
که از وی بماند بنیکی در این جهان نامی   مثل حاکم با رعیت مثل چوپانست اگر گله نیک نگاه ندارد مزد چوپانیش حرام است حکایت

حکایت پادشاهان پیشین بسیار بخواند تا از سیرت نیکان خیر آموزد و از عاقبت بدان عبرت گیرد و کار بزرگان بجز دانایان
نفرماید و هیبت خود را نگاه دارد و مطرب و مسخره و زنگی و امثال این طایفه را همه وقتی بخود راه ندهد و نرد و شطرنج
و دیگر ملاهی را عادت نکند و تیر و کمان و گوی زدن و بصید رفتن بگذرد و در رفع بدان تاخیر کردن روا ندارد و با دو
دشمن نکویی کند که دوستان را محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود از زهر و غدر و کید دشمن غافل نباشد و پیوسته
چنان بنشیند که گویی دشمن بر در است و زندانیان را هر وقتی نظر فرماید و کشتنی را بکشد و رها کردنی را رها کند و گناه کوچک را
بعذر آن مالش دهد و بیگناه را دست باز دارد و پیوسته صدقه فرماید و کسی را که بجرمی از نظر بیندازد بیکبار محروم نگرداند
و مردم عزل دیده و تلخی کشیده را باز عمل فرماید که بجان و دل در ادای [illegible] بکوشند از بیم عزل و [illegible] و دوستان را قوی دارد
تا دشمنان قوی نشوند و بهر حال با دوستان نکویی کند و بسی کس همرازی با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند و بسا رنجش در
زمانه که شاید وقتی دوست گردد و رعیت را بر خود نیازارد تا در روز واقعه میل بجانب دشمن نکنند و در نظر غریبان
بهیبت و تمکین بنشیند و با خواجه تاشان کلاه تکبر از سر بنهد و احترام کهنسالان و دوستان گذشته بکند و اقربا و خویشان را
گاه گاه بنوازد و با آشنایان وفا بجا آورد و مردم نامی را در بند گرامی دارد و کسان معتبر را در خدمت ایشان بگمارد و خود را
سرور پیرانه سر دولت را دو بنیاد پادشا از احکم ضرورتست در مصالح ملک و قاضیان را در مصالح دین و اگر نه ملک و دولت
خراب گردد چنانکه قواعد دین نکند و بر [illegible] اگر حیا ذاته قضا رفت و خطایی کرد بتدارک آن از نیکی بکوشد
و با عقاد تدارک و دلیری ترک گناه بکند هرگز ندامتی که شکسته برابر نبود و عفو از گناه کسی کند که دعای خیر همه کس گوید نه آنان از تخفیف جیش او
آن کس سخن گوید اندیشه کند تا اگر این سخن دیگری گوید بپسندد پس آنگاه گوید مردم بدگوی را بهر دو سببی بگیرد که با وی همان معامله کند
که با دیگران بعمل میآورد تا دفع دشمنان بمال و مدارا تواند کرد بکند و بجنگ نیندازد که جان در خطر انداختن و بزر پشت دادن
بهتر از آنکه با شمشیر مشت زدن اندازه کارها نگاه دارد و دست سخاوت گشاده که سرچشمه ببندد اینست که آنچه دست دهد ببخشیدن
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش   چو حق با تو باشد تو با بنده باش   اوقات عزیز خود را موزع کند قسمی بتدبیر ملک و قسمی بمصالح
امور دنیوی و قسمی بلذات و خواب و قسمی بطاعات و مناجات باحق خصوص در وقت سحرگاه که اندرون صافی باشد
نیت خیر کند و از حق تعالی مدد و توفیق خواهد و اندرون خود با حق و خلق راست دارد و در وقت خواب حساب نفس خود
بکند که آن روز از وی چه صادر شده است نیکی اگر خیری کرده باشد توبه کند و از بدی پشیمان شود و نفس خود را سرزنش کند
و بر خود و عوامی نهد بخلاف آنکه اگر کرده باشد و خیری بکوشد اندازه کارها نگاه دارد نه چنانکه بدان حیرت گردد نه بخشش بکند
نه چنانکه دستگاه ضعیف شود و خزانه نگاه دارد نه چنانکه لشکر دعوی سخنی بپسندد خشم گیرد نه چنانکه مردم از وی متنفر شوند
بازی و مطایبه کند نه چنانکه هیبتش برود و جایی که خواهد برود و قوت و نصرت از خدای عز و جل خواهد و بکفایت خود عمل نکند
ملک داری کاری عظیمست بلهو و لعب و طرب همه وقتی مشغول بودن نشاید   بیت   اساس دولت ببازی نشستن

این نصایح سعدی هر که بگوش دل بشنود و در مهمات بدان کار بندد چون مستمع شود گاه که دولت بسببی برفتنش نرفت
خیر دریغ ندارد و سر جمله بنده ها آنست که تقویت دین کند و دست سخا کشاده دارد چنانکه میگوید بیت

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت که سعدی در افشاند گر زر نداشت

قطعه که بخواجه شمس الدین تازی گوی نوشته

در زمان حکومت ملک عادل شمس الدین تازی گوی صاحب الدیوان
شهر خرمایی چند از مال دیوان که تغیر اندک داشت به بهای گران بقالان شیراز بطرح میداد نه ملک از این ظلم خبر نداشت
اتفاقا از آن خرماها چند بار به برادر شیخ فرستادند و او در خانه اتابک دکان بقالی داشت چون حال آنچنان دید برخاست
و بخدمت برادر خود شیخ سعدی رفت و صورت حال عرضه داشت شیخ از این معنی کوفته خاطر گشت و با خود اندیشه کرد که خود برود
و این رسم بد از سر درویشان شیراز بتخصیص برادر خود باز کند دیگر اندیشه کرد که اول کاغذی باید نوشت این قطعه را بنوشت و بدو بفرستاد

ز احوال برادرم بتحقیق دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش بخت بد از این بتر نباشد
اطفال برند و مرد درویش خرما بخورند و زر نباشد
آنکه تو محتسب فرستی شخصی که از او بتر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند کز خانه رهش بدر نباشد
ای صاحب من بعذر آورش لطفی به از این دگر نباشد

ملک شمس الدین چون رقعه را بخواند بخندید و در ساعت بفرمود تا منادی کردند که هر کس را خرمای بطرح داده اند نزد ما بیاید
تا بشنو سخنی گویم همگی پیش ملک آمدند و صورت حال از ایشان میپرسید هر کس که تا بیست لار زر نداده بود فرمود که زر از وی
نگیرند و خرما از او باز نستانند و از کسی که زر گرفته باشند باز دهند و خرما از آن وی باشد و بحساب ... و ملک مجرا دارند بعد از آن
خود سوار شد و بخدمت شیخ آمد و عذر خواست بعد از استماع این
گفت با حضرت شیخ التماس آنکه چون معلوم شد که برادر حضرت شیخ
درویش است محقر واضح آورده ام تا حضرت شیخ این قلیل را
برادر خود ارزانی دارد و آن هزار درم زر بود و بوسه داد و در
خدمت شیخ رحمه الله بر زمین گذاشت بعد از آن برخاست
و عذر طلبید و دور رفت و مشهور شد که ملک عادل شمس الدین
تازی گوی از بهر خاطر حضرت شیخ سعدی فارسی
خرمای بهای خرما بقالان ارزانی
داشت تمت
الرسالات

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر میآید
مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب بیت از دست و زبان که بر آید
کز عهده شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور بیت بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد باران رحمت بیحسابش همه جا
رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه را کشیده و پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد
ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری
فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپروراند و درختانرا
بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاره تاکی بقدرت او
شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری در خبرست از سرور کاینات و خلاصه موجودات و رحمت عالمیان
و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آنرا که دارد نوح کشتیبان
هر گه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بر دارد ایزد تعالی
در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید که یا ملائکتی قد استحییت من عبدی
و لیس له غیری فقد غفرت له یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم بیت
کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک
حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز حکایت یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده
و در بحر مکاشفت مستغرق شده چون از آن حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت از این بوستان که بودی ما را
چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب چون برسیدم بوی گلم چنان
مست کرد که دامنم از دست برفت بیت ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

بیند همی عیبان و ظلمش بپوشند کار اگر جز به شه خبری باز رسد ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش
که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و
بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک اعظم
مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق
نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده‌اند که الناس علی دین ملوکهم رباعیه زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است گر خود همه عیبها بدین بنده در است هر عیب که سلطان بپسندد هنر است قطعه گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم کمال همنشین در من اثر کرد وگرنه من همان خاکم که هستم اللهم متع المسلمین بطول بقائه
وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجات اودائه وولاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده شعر لقد سعد الدنیا به دام سعده
وایده المولی بالویة النصر کذلک تنشا لینة هو عرقها وحسن نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی و تقدس خطه پاک
شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان و سلامت نگهدارد و بمنه قطعه
اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس چندانکه خاک را بود و باد را بقا
سبب تالیف کتاب یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچه دل را
بالماس آب دیده میسفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم هر دم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روز دریابی خجل آنکس که رفت و کار نساخت کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی یار ناپایدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدار
مایه عیش آدمی شکم است تا بتدریج میرود چه غم است ور کشاید چنانکه نتوان بست گو بشوی از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف سرکش چند روزی شوند با هم خوش گر یکی زین چهار شد غالب جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل ننهد بر حیات دنیا دل نیک و بد چون همی بباید مرد خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست عمر برفت و آفتاب تموز اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار ترسمت پر نیاوری دستار هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو ره چنین است مرد باش و برو بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم

نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت
زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس و در حجره جلیس من بود
برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم
رنجیده نگه کرد و گفت کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر بلطف و خوشی که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان درکشی یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم
که بقیت عمر در دنیا معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت
قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود برسم مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست
و کفارت یمین سهلست و خلاف راه صوابست و نقض رای اولی الالباب که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام بیت
زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهرفروش است یا پیله‌ور قطعه
اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت
صادق بیت چو جنگ آوری با کسی برستیز که از وی گزیرت بود یا گریز بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج
کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده پیراهن برگ بر درختان
چون جامه عید نیکبختان اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان شبی در بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم
گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته شعر روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون آن پر از لاله‌های رنگارنگ وین پر از میوه‌های گوناگون باد در سایه درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان
سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی
و حکما گفته‌اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا پس طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران
کتاب گلستان توانم تصنیف کردن روضة تضحک من فوقها الازهار وجنة تجری من تحتها الانهار که باد خزان را بر ورق او دست
تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند بیت بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد حالی که من این سخن بگفتم دامن
گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن
محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان

که کتاب گلستان تواند بود الکتاب التان تمام شد و تمام آنگه شود به حقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر الزمان و کهف الامان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه معظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین سعد بن ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف اجلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید

گر التفات خداوندیش بیاراید / نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد / ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش / بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

در مکارم اخلاق امیر عادل و ام علوه دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

هر که در سایهٔ عنایت اوست / گنهش طاعتست و دشمن دوست

بهر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای آن تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور و باجابت مقرون

قطعه
پشت دوتای فلک راست شد از خرمی / تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محضست اگر لطف جهان آفرین / خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست / کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل / حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفهٔ حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیء است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

مثنوی
سخندان پرورده پیر کهن / بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم / نکو گوی اگر دیر گویی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس / وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب / دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

بیت
هر که گردن بدعوی افرازد / دشمن از هر طرف بدو تازد
اول اندیشه وانگهی گفتار / پای بست آمدست پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان / شاهدم من ولی نه در کنعان

سعدی افتاده ایست آزاده / کس نیاید بجنگ افتاده

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند قدم ننهند قدم الخروج قبل الولوج

مصراع
مروت بیازمای وانگه زن کن

قطعه
گرچه شاطر بود خروس بجنگ / چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش / لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و اشعار و حکایات و سیر ملوک در این کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب گلستان این بود و بالله التوفیق

قطعه
بماند سالها این نظم و ترتیب / ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند / که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت / کند در حق درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دیدم تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملال نینجامد والله الموفق

باب اول در سیرت پادشاهان / باب دوم در اخلاق درویشان / باب سیم در فضیلت قناعت / باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی / باب ششم در ضعف و پیری / باب هفتم در تأثیر تربیت / باب هشتم در آداب صحبت

تاریخ کتاب
درین مدت که ما را وقت خوش بود / ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم / حوالت با خدا کردیم و رفتیم
گر نیاید بگوش رغبت کس / بر رسولان پیام باشد و بس

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت
پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز کرد که حکما گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

اذا یئس الانسان طال لسانه / کسنور مغلوب یصول علی الکلب
وقت ضرورت چو نماند گریز / دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و حکما گفته‌اند که دروغ مصلحت آمیز به که راست فتنه انگیز

بیت
هر که شاه آن کند که او گوید / حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود
جهان ای برادر نماند بکس / دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت / که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک / چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت
یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او صد سال گذشته که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد تمام حکما از تعبیر آن فرو ماندند

ماند مگر درویشی که از روی صفا تاویل کرد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند
کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدرش بکراهت و استحقار درو نظر کرد پسر بفراست دریافت
و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر قوله الشاة نظیفة و الفیل جیفة شعر
اقل جبال الارض طور و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله‌ای خر به پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران بجان
برنجیدند بیت تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر طرف روی
بهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر بود و گفت قطعه
آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت
ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری
آورده‌اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و سپاه ایشان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زنان بگفت ای مردان
بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن
ظفر یافتند چون پیش پدر آمد پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد
برادرانش بروی حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت
و دست از طعام باز کشید و گفت محال است که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند بیت کس نیاید بزیر سایه بوم
ور همای از جهان شود معدوم پادشاه را از این حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد پس هر یکی را
از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست و گفته‌اند که
ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته
بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع
از قله کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند
که اگر این طایفه برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد مثنوی درختی که اکنون گرفتست پای

بنیروی شخصی در آید ز جای ورش همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ برنگسلی سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل فی الجمله سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده بفرستادند تا در شعب جبل پنهان
شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنایم بنهادند نخستین دشمنی
که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت قرص خورشید در سیاهی رفت یونس اندر دهان ماهی رفت
مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست ایشان یکان یکان بر کتف بستند چون بامداد همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند
همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده بود و سبزه گلستان
عذارش تازه دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز
از باغ زندگانی برنخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع از کرم عمیم و لطف خداوندی آنست که به بخشیدن خون او
بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بدست
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست گفت نسل فساد ایشان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان برآوردن بهتر که آتش
کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری چون وزیر این سخن بشنید
طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر
در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت
پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است و در حدیث
آمده است که ما من مولود الا و قد یولد علی الفطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه با بدان یار گشت همسر لوط
خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد و طایفه از ندیمان ملک با او
در شفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد فی الجمله وزیر پسر را بناز و نعمت
برپرورد و استاد ادیب بتربیتش نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش همه در آموختند
و در نظر همگنان پسندیده آمد روزی وزیر از شمایل اخلاق او در حضرت ملک شمه‌ای میگفت که تربیت عاقلان در او اثر
کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته و خوی خردمندان گرفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت
عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محلت در او پیوستند و عقد
موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست

و تا عصی شه ملک و دست تحیر به دندان گزید

قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی / ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس
زمین شوره سنبل بر نیارد / درو تخم عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست / که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا

بیت

بالای سرش ز هوشمندی / می‌تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او برو حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست / معشوق مرا آنچه بکند جلالکوی

ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی / حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست / که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست
شوربختان بآرزو خواهند / مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شب‌پره چشم / چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان / کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد / گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود / لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه همی‌خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه برو مملکت مقرر شد گفت آنچنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند تا پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

بیت

همان به که لشکر بجان پروری / که سلطان بلشکر کند سروری

ملک پرسید که موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در سایه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

بیت

نکند جور پیشه سلطانی / که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند / پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد بند فرمود و بزندان فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان قرار یافت

بیت

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست / دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین / زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده

گریه و زاری درنهاد و لرزه بر اندامش افتاد و چندانکه ملاطفت کردند آرام نمیگرفت و عیش ملک ازو منغص بود چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه بخورد و پس از مویش گرفتند و سوی کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه‌ای بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد و گفت درین چه حکمت بود گفت حکیم غلام از اول محنت غرق شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید / معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف / از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش در بر / با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند

قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم / وگر با چو او صد برآیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند / که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود / برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده ناگاه سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک چون این سخن بشنید نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را

بیت

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز / که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک / امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل / ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو / همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاده دشمن کام / آخر ای دوستان نظر بکنید
روزگارم بشد بنادانی / من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

سالی بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب از قبیله بنی تمیم که به بی‌انصافی موصوف بود اتفاقا بزیارت آمد و نماز گزارد و حاجت خواست

بیت

درویش و غنی بنده این خاک درند / وآنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند

آنگه روی بمن کرد و گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

بیت

ببازوان توانا و قوت سر دست / خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید / که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت / دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده / وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یکدیگرند / که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی / نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن

ای زبردست زیردست آزار / گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری / مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری

ظالمی را خفته دیدم نیمروز / گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداری است / آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت

ما را بجهان خوشتر ازین یک دم نیست / کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه در سرما برون خفته بود بشنید و گفت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست / گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را این سخن خوش آمد صره‌ای هزار دینار از روزن برون داشت و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت گشت و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد

شعر
قرار بر کف آزادگان نگیرد مال / نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید و ازینجاست که اصحاب فطنت و خبرت گفته اند که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند

بیت
حرامش بود نعمت پادشاه / که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نیابی ز پیش / به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

ملک گفت برانید این گدای شوخ چشم مبذر را که چندان نعمت باندک مدت بخورد و برانداخت که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین

بیت
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد / زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته خاطر کردن

بیت
بروی خود در طماع باز نتوان کرد / چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
کس نبیند که تشنگان حجاز / بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین / مردم و مرغ و مور گرد آیند
مرغ جایی رود که چینه بود / نه بجایی رود که چیزی نبود

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد و کار زار

یکی از آنان که غدر کردند با من دم دوستی میزد ملامت کردم و گفتم دون است و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان درنوردد گفت ار بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زین در گرو و سلطان که بزر بر سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

بیت
زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد / وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم
اذا شبع الکمی یصول بطشا / وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر بر وی دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی بنزدیک خردمندان به که مشغولی

آنان که بکنج عافیت بنشستند / دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند / وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت هرآینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آن است که بچنین کارها تن در ندهد

بیت
همای بر سر مرغان از آن شرف دارد / که استخوان خورد و جانور نیازارد

مثل سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت درآورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم

بیت
اگر صد سال گبر آتش فروزد / اگر یکدم در آن افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار کردن هنر ندیمان است و عیب حکیمان

بیت
تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار / بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد حال من اطلاع نباشد

بیت
بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست / بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند

قطعه
ببین آن بی حمیت را که هرگز / نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را / زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بدر آمدن نتوانم گفتم ای عزیز عمل پادشاه دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید در آن بیم افتادن

قطعه
کس نیاید بخانهٔ درویش / که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو / یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد

بیت
راستی موجب رضای خداست / کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک است

بیت
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی / که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک / زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است گفت شنیده‌ام که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا بدو چه مشابهت

گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که این شتر است و گرفتار آیم که را غم تخلیص من است تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده باشد گفتم ترا همچنین فضیلت و دیانت و تقوی و امانت است اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی که عاقلان گفته اند بیت

بدریا در منافع بیشمار است / اگر خواهی سلامت در کنار است

رفیق این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

دوست مشمار آنکه در نعمت زند / لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست / در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض میشنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن درگذشت و برتبتی برتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و مشار الیه بالبنان و معتمد علیه عند الاعیان گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم بیت

زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار / که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

شعر

الا لا تحزن اخا البلیه / فللرحمن الطاف خفیه

منشین ترش از گردش ایام که صبر / تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفه یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت باز آمدیم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالست گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند قطعه

نبینی که پیش خداوند جاه / ستایش کنان دست بر بر نهند
وگر روزگارش درآرد ز پای / همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامتی حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبول نکردی که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری بیت

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار / یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم و گفتم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای / چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش / مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان در حق ایشان حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری معین کرده بود یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه

در میر و وزیر و سلطان را / بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب / این گریبان بگیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرامم درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم بیت

بگذار که بنده کمینم / تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخنست

گر بر سر و چشم من نشینی / نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام / که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرگواری و حلم / که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن عظیم پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید / روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد / که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت

ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت بیت

نیاساید مشام از طبله عود / بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن / که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت درمانی

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش / رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم / که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملکزاده روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خدای تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت / نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند نمک نبود غلامی بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است هرکه آمد برو مزیدی کرد تا بدین غایت رسید قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی / برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد / زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

نماند ستمکار بدروزگار / بماند برو لعنت پایدار

حکایت

عاملی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای را عز و جل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت

آتش سوزان نکند با سپند / آنچه کند دود دل مستمند

مثل گویند سرور جمله حیوانات شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در

مسکین خر اگرچه بی تمیز است / چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار / به ز آدمیان مردم آزار

ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم شد در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه

حاصل نشود رضای سلطان / تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد / با خلق خدای کن نکویی

یکی از ستمدیدگان برو بگذشت و گفت بیت نه هر که قوت بازو و منصبی دارد / بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت / ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف **حکایت** مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر
صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود نگه میداشت تا زمانی که ملک برو برآشفت و در چاهش کرد درویش
درآمد و آن سنگ را بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ بر سر من چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در
فلان تاریخ بر سر من زدی گفتا چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم تا اکنون که در چاهت دیدم فرصت
غنیمت شمردم که گفته اند قطعه ناسزایی را که بینی بخت یار / عاقلان تسلیم کردند اختیار / چون نداری ناخن درنده تیز
با ددان آن به که کم گیری ستیز / هر که با پولاد بازو پنجه کرد / ساعد سیمین خود را رنجه کرد / باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر **حکایت** یکی از ملوک مرضی هایل بود که اعادت آن موجه نبود طایفه
از حکمای یونان متفق شدند که مر این رنج را دوا نیست مگر زهره آدمی بچندین صفت موصوف بفرمود طلب کردند
دهقان پسری یافتند بدان صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خوشنود گردانیدند
و قاضی فتوی داد که خون یکی از آحاد رعایا ریختن بجهت سلامت نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتنش کرد پسر روی سوی آسمان
کرد و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای خنده است پسر گفت زیرا که ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی
برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان
صحت خویش در هلاک من می بیند بجز خدای تعالی پناهی نمی بینم بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد / هم پیش تو از دست تو میخواهم داد
ملک را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیترست که خون چنین بیگناهی ریختن
سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد گویند که هم در آن روز شفا یافت بیت
همچنان در فکر آن بیتم که گفت / پیلبانی بر لب دریای نیل / زیر پایت گر بدانی حال مور / همچو حال تست زیر پای پیل
حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان از عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با او غرضی
بود اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند بنده مسکین سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت بیت
هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست / بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست / اما بموجب آنکه پرورده این خاندانم نخواهم که فردای قیامت
بخون من گرفتار آیی اگر مرا خواهی کشت بتاویل شرع بکش تا بقیامت مواخذه نباشی گفت تاویل چگونه کنم گفت اجازت
ده تا من وزیر را بکشم آنگاه مرا بقصاص او بکش تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت بوزیر گفت چه مصلحت می بینی
وزیر گفت ای خداوند از بهر خدا این شوخ دیده را آزاد کن تا مرا هم در بلایی نیفکند گناه از منست که قول حکما معتبر نداشتم که
گفته اند **قطعه** چو کردی با کلوخ انداز پیکار / سر خود را بنادانی شکستی / چو تیر انداختی در روی دشمن
حذر کن کاندر آماجش نشستی **حکایت** ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه

حرمت داشتی اتفاقاً ازو حرکتی صادر شد که در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد
سرهنگان ملک چون بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن لاجرم در مدت توکیل او رفق و ملاطفت
کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی **قطعه** صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا / در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را / سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن / آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد و به بقیتی
در زندان بماند تا یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنین بزرگواری ندانستند و بیعزتی کردند
اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود که اعیان این مملکت بدیدن او
مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید جوابی مختصر چنانچه مصلحت دید در ظهر نامه
نوشت و روان کرد یکی از متعلقان ملک برین حال مطلع شد ملک را اعلام کرد و گفت فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی
مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نوشته بود که حسن ظن
بزرگان بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده بودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده
نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفایی نتوان کرد و درین معنی گفته اند **بیت**
آنرا که بجای تست هر دم کرمی / عذرش بنه ار کند بعمری ستمی / ملک را حق شناسی او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست
که خطا کردم و ترا بی گنه بیازردم گفت ای خداوند ترا درین خطایی نمی بینم بلکه تقدیر باری عز اسمه چنین بود که مرا مکروهی
برسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند **قطعه**
گر گزندت رسد ز خلق مرنج / که نه راحت رسد ز خلق نه رنج / از خدا دان خلاف دشمن و دوست / که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد / از کماندار بیند اهل خرد **حکایت** یکی از ملوک عرب را شنیدم که متعلقان
دیوان را فرمود که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر
خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد
و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد **بیت** دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه / امیدهست پرستندگان مخلص را / که ناامید نگردند ز آستان اله / مهتری در قبول فرمان است
ترک فرمان دلیل حرمان است / هر که سیمای راستان دارد / سر خدمت بر آستان دارد **حکایت** ظالمی را
حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو بگذشت و گفت مثنوی
ماری تو که هر که را ببینی بزنی / یا بوم که هر کجا نشینی بکنی / زورت ار پیش میرود با ما / با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین / تا دعایی بر آسمان نرود / ظالم ازین سخن برنجید و روی از نصیحت وی در هم کشید
و برو التفاتی نکرد قوله تعالی اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش

بسوخت و از بستر زمم بر خاکستر گرمش نشاند اتفاقاً همان صاحب دل بر او بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم
این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان **قطعه** حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند / بهم بر مکن تا توانی دلی / که آهی جهانی بهم بر کند **حکایت** بر تاج
کیخسرو نبشته بود **قطعه** چه سالهای فراوان و عمرهای دراز / که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت / چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت **حکایت** یکی در صنعت کشتی بسر آمده بود و سیصد و شصت بند فاخر دانستی
و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت
مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت کشتی بسر آمد و کسی را با او مجال مقاومت
نماند تا بحدی که پیش ملک آن عهد گفت استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت از او
کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند ارکان
دولت و اعیان حضرت حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی
استاد دانست که جوان از او بقوت برتر است بدان یک بند غریب که از وی پنهان داشته بود با وی درآویخت پسر
دفع آن ندانست استاد او را بدو دست از زمین بر داشت و بر بالای سر برده بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود
تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی
پسر گفت ای خداوند بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود که از من دریغ همی داشت امروز بدان
دقیقه بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین روز نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر
دشمنی کند تواند مقاومت کردن نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید **قطعه** یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس در این زمانه نکرد / کس نیاموخت علم تیر از من / که مرا عاقبت نشانه نکرد / هر آن کهتر که با مهتر ستیزد
چنان افتد که هرگز بر نخیزد **حکایت** درویشی مجرد بگوشه صحرا نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت درویش
از آنجا که فراغ ملک قناعت سر بر نیاورد و التفات نکرد پادشاه از آنجا که سطوت سلطنت است بهم بر آمد و گفت این طایفه
خرقه پوشان بر مثال بهایم اند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزد درویش آمد و گفت ای درویش پادشاه روی زمین
بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی جواب داد که سلطان را بگوی که توقع خدمت از کسی دار که
توقع نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک **بیت**
پادشه پاسبان درویش است / گر چه نعمت بفر دولت اوست / گوسفند از برای چوپان نیست / بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی / دیگری را دل از مجاهده ریش / روزکی چند باش تا بخورد / خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست / چون قضای نوشته آمد پیش / گر کسی خاک مرده باز کند / نشناسد توانگر از درویش ملک را

ملک را گفتار درویش استوار آمد فرمود که از من چیزی بخواه گفت آن خواهم که دیگرم زحمت ندهی گفت مرا پندی
بده گفت **بیت** دریاب کنون که نعمتت هست بدست / کین دولت و ملک میرود دست بدست **حکایت**
یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوارم
و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من آن قدر از خدای عزوجل ترسیدمی که تو از سلطان از جمله صدیقان
بودمی **بیت** گر نبودی امید راحت و رنج / پای درویش بر فلک بودی / گر وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی **حکایت** پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد بیچاره گفت ای ملک بموجب
خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی ملک گفت چگونه گفت که این عقوبت بر من بیک نفس بر آید و بزه آن بر تو
جاوید بماند **قطعه** دوران بقا چو باد صحرا بگذشت / تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت / پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت و عذر خواست **حکایت**
وزرای نوشیروان عادل در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند و هر یکی بر وفق دانش خود رای میزدند و ملک نیز
همچنین اندیشه میکرد بزرجمهر را رای ملک اختیار افتاد وزیران در سر گفتندش که رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر
چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت
رای ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او ایمن باشم **بیت** خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن / اگر خود روز را گوید شب است این / بباید گفتن اینک ماه و پروین **حکایت**
شیادی گیسوان بافته بود که من علویم و با قافله حجاز بشهر در آمد که از حج همی آیم و قصیده ای پیش ملک برد که من
گفته ام نعمتش داد و اکرامش کرد و نوازش بیکرانش فرمود تا یکی از ندمای ملک که در آن سال از سفر دریا آمده بود
گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم چگونه حاجی باشد دیگری گفت پدرش نصرانی بود در ملاطیه چگونه علوی باشد
و شعرش بدیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که چندین دروغ چرا گفتی گفت ای خداوند
روی زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت آن چیست گفت **بیت**
غریبی گرت ماست پیش آورد / دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ / گر از بنده لغوی شنیدی مرنج / جهان دیده بسیار گوید دروغ
ملک بخندید و گفت از این راست تر سخن در عمر خود نگفته بفرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند **حکایت**
آورده اند که یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان را بخیر توسط کردی اتفاقاً روزی بخطاب ملک
گرفتار آمد همگنان در موجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش مرفقت و ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر
سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملک از سر خطای او درگذشت صاحبدلی بر این حال اطلاع یافت و این نظم انشا کرد
تا دل دوستان بدست آری / بوستان پدر فروخته به / پختن دیگ نیکخواهان را / هر چه رخت سراست سوخته به

بد اندیش هم نکوئی کن   و دهن سگ بلقمه دوخته به   حکایت یکی از پسران هارون الرشید
پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون ارکان دولت را بخواند و گفت جزای
این چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگر بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو
کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندانکه انتقام از حد درگذرد و آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی
از قبل خصم   قطعه   یکی را زشت خوئی داد دشنام   تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام   بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی   نه مردست آن بنزدیک خردمند   که با پیل دمان پیکار جوید   بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید   حکایت   با طایفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی
درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را بگیر این هر دو را صد دینار بدهم ملاح یکی را خلاص کرد و دیگری هلاک شد
گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان در گرفتن او تاخیر افتاد ملاح بخندید و گفت این که تو گفتی یقین است و لیکن
سبب دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود بحکم آنکه وقتی در بیابان مانده بودم
او مرا بر شتری نشانده و از دست دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها   نظم
تا توانی درون کس مخراش   کاندرین راه خارها باشد   کار درویش مستمند برآر   که ترا نیز کارها باشد
حکایت   دو برادر بودند در مصر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازوان نان خوردی باری توانگر
درویش را گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی
یابی که حکیمان گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن بخدمت ایستادن   بیت   بدست آهک تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر   عمر گرانمایه درین صرف شد   تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا   ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا   حکایت   کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد که فلان دشمن ترا خدای تعالی
برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا در گذاشت   بیت   مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست   که زندگانی ما نیز جاودانی نیست
حکایت   گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر خاموش بود گفتندش چرا درین بحث
با ما سخن نگوئی گفت وزرا بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چو بینم که رای شما بر نهج صوابست مرا در
سخن گفتن حکمت نباشد   مثنوی   چو کاری بی فضول من برآید   مرا در وی سخن گفتن نشاید   و گر بینم که نابینا و چاهست
اگر خاموش بنشینم گناهست   حکایت   هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن
طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت کودن
نام او خصیب ملک مصر بوی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت او بحدی بود که طایفهٔ حراث مصر
شکایت پیش او آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بی وقت آمد و تباه شد گفت پشم بایستی کاشتن

کاشتن تا تلف نشدی دانشمندی درویش حاضر بود بخندید و گفت   بیت   اگر روزی بدانش در فزودی
ز نادان تنگ روزی تر نبودی   بنادان آنچنان روزی رساند   که صد دانا در آن حیران بماند   بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتائید آسمانی نیست   کیمیاگر بغصه مرده و رنج   ابله اندر خرابه یافته گنج   اوفتاده است در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار   حکایت   یکی را از ملوک کنیزک چینی آورده بودند خواست که در حالت
مستی با وی جمع آید دختر ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را از بندگان بسیاهی بخشید که لب زبرین از پرهٔ
بینی گذشته بود و لب زیرینش از گریبان فرو هشته هیکلی بود که صخرهٔ جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بدمیدی
تو گوئی تا قیامت زشت روئی   برو ختم است و بر یوسف نکوئی   شخصی نه چنان کریه منظر   کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلش نعوذ بالله   مردار بآفتاب مرداد   سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب
مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا بگفتند در خشم شد فرمود تا او را
با کنیزک دست و پا استوار ببندند و از بام جوسق بخندق در اندازند یکی از وزراء نیک محضر روی شفاعت بر زمین
نهاد و گفت سیاه را درین خطائی نیست سایر بندگان بخشش و انعام خداوندی معتادند ملک گفت اگر در مفاوضهٔ
او شبی تاخیر کردی چه شدی گفت ای خداوند نشنیده که   قطعه   تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسید   تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحدی گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان   عقل باور نکند کز رمضان اندیشد   ملک را این لطیفه خوش آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم
کنیزک را چکنم گفت کنیزک را نیز بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید   قطعه   هرگز او را بدوستی مپسند
که رود جای ناپسندیده   تشنه را دل نخواهد آب زلال   نیم خورد دهان گندیده   دست سلطان دگر کجا یازد
چون بسرگین در اوفتاد ترنج   تشنه دل کی بخواهد آب حیات   کوزهٔ گنده دهان سنج   حکایت
اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و ملک و عمر و لشکر ازین بیش بود
و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای تعالی هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم
بزرگش نخوانند اهل خرد   که نام بزرگان بزشتی برد   این همه هیچست چون می بگذرد   تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن   تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت   یکی از بزرگان گفت پارسائی را که چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه
سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم   قطعه   هر که را جامهٔ پارسا بینی
پارسادان و نیک مرد انگار   ور ندانی که در نهادش چیست   محتسب را درون خانه چه کار   حکایت
درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه نهاده بود و روی بر زمین همی مالید و همی نالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی
که از ظلوم و جهول چه آید که تراشاید   قطعه   عذر تقصیر خدمت آوردم   که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند / عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله ولا تصنع بی ما انا اهله

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم / بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی بر آنم

بر در کعبه سایلی دیدم / که همی‌گفت و میگرستی خوش

می‌نگویم که طاعتم بپذیر / قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبدالقادر گیلانی در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده بود همی‌گفت ایخداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمساری نبرم

روی بر خاک عجز میگویم / هر سحرگه که باد می‌آید

ای که هرگز فرامشت نکنم / هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود برداشت و در رهگذر دزد انداخت تا محروم باز نگردد

قطعه

شنیدم که مردان راه خدای / دل دشمنان را نکردند تنگ

ترا کی میسر شود این مقام / که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت بمیرند

در برابر چو گوسفند سلیم / در قفا همچو گرگ مردم‌خوار

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد / بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من نفس خود را بمقدار قوت خدمت بشناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

ان لم اکن راکب المواشی / اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از آن میان گفت ای درویش ازین سخن که شنیدی دلتنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده

بیت

چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست

و از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

ظاهر حال عارفان دلقست / این قدر بس که روی در خلقست

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش / تاج بر سر نه و علم بر دوش

ترک دنیا و شهوتست و هوس / پارسایی نه ترک جامه و بس

در کزاغند مرد باید بود / بر مخنث سلاح جنگ چه سود

فی الجمله روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه بپای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت

بیت

پارسا بین که خرقه در بر کرد / جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک رای مبلغی راه رفته بود و یاران بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه بردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة

قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد / نه که را منزلت ماند نه مه را

نمی‌بینی که گاوی در علفزار / بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدایرا که از فواید درویشان محروم

نماندم اگرچه از صحبت ایشان فرو ماندم اما بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا در همه عمر این نصیحت بکار آید

مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی / برنجد دل هوشمندان بسی

اگر برکهٔ پر کنند از گلاب / سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بخوان نشستند زاهد کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که ارادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی / کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمنزل خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در دعوت سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را نیز قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست / عیبها در گرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای قلاب / روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب‌خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفهٔ گرد ما خفته پدر را گفتم یکی از اینان سر بر نمی‌آرد که دوگانه بگزارد و چنان خفته‌اند که گویی مرده‌اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی

قطعه

نبیند مدعی جز خویشتن را / که دارد پردهٔ پندار در پیش

اگر چشم خدابینش ببخشند / نبیند هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت بزرگی را در محفلی همی‌ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌نمودند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

شعر

کفیت اذی یا من تعد محاسنی / علانیتی هذا ولم تدر ما بطنی

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست / وز خبث باطنم سر خجلت نهاده پیش

طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق / تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت میکرد پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت بسیار از آنجایگه خلاصی یافت و در نماز شروع کرد و چون نماز را بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که بر روی دریای مغرب برفتی و قدمت تر نشدی امروز درین یک قلهٔ آب از هلاک چیزی نمانده بود درین چه حکمتست شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار گفت نشنیده‌ای که خواجهٔ دو عالم محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین بود که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار

می‌نمایند و می‌ربایند

بیت

دیدار می‌نمایی و پرهیز میکنی / بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة / فیلحقنی شان اضل طریقا

یؤجج نارا ثم یطفی برشة / لذاک ترانی محرقا و غریقا

حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند / که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی / چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست / دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینم / گهی بر پشت پای خود نبینم

اگر درویش بر حالی بماندی / سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت در جامع بعلبک کلمهٔ چند بر طریق وعظ میگفتم با طایفهٔ افسرده دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلهٔ کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در بیان این آیت که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بودم که گفتم

دوست نزدیکتر از من بمن است / وین عجبتر که من از وی دورم

چکنم با که توان گفت که او / در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که روندهٔ بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعرهٔ بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

قطعه

فهم سخن چون نکند مستمع / قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار / تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار

پای مسکین پیاده چند رود / کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر / لاغری مرده باشد از سختی

شتربان گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بردی و گر خفتی مردی

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت / شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

قطعه

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز / تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد

گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد / کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا و لا یملک هر چه درویشان راست وقف محتاجانست حاکم دست از او بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیدهٔ که گفته‌اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب

چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده / دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را دید گفت هیچت از ما یاد آید گفت بلی هر گه که خدا را فراموش کنم

بیت

هر سو دود آنکش ز در خویش براند / وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف این همی پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشتست و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع / خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست / درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیادهٔ سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد خرامان همیرفت و میگفت

نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم / نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم / نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی

بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست / چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیزرو که بماند / که خر لنگ جان بمنزل برد

بس که در خاک تندرستان را / دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده‌اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز / پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق / پشت بر قبله میکنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند / باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و رسول شفیع آوردند فایده نبود

چو پیروز شد دزد تیره روان / چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندر آن میان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینانرا کلمهٔ چند از حکمت و موعظت بگویی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چنین نعمت که ضایع گردد گفت دریغ کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن

آهنی را که موریانه بخورد / نتوان برد از او بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ / نرود میخ آهنین در سنگ

بروزگار سلامت شکستگان دریاب / که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی / بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج بن جوزی ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را / محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم

گویی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش / ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گاهی بر لب که خاموش

نهاج الی صوت الاغانی لطیبها / و انت مغن ان سکت نطیب

نبیند کسی در سماعت خوشی / مگر وقت رفتن که دم در کشی

چون در آواز آمد آن بربط‌سرای / کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم / یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم

قطعه

موذن بانگ بی هنگام برداشت / نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس / که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم منسوب کردند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز کرد که این عمل

حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی در کف او نبوده و قراضهٔ اندر دف

مطربی دور ازین خجسته سرای / کس دوبارش ندیده در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست / خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید / مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامات این شخص ظاهر شده گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا همگنان تقرب نمایم و از مطایبه استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده و موعظهای بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده بود تا امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این مطرب توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع و مخالطت نگردم

بیت
آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین / گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و خراسان و حجازست / از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت
لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

قطعه
نگویند از سر بازیچه حرفی / کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان / بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت
عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر ختمی در نماز کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

اندرون از طعام خالی دار / تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن / که پری از طعام تا بینی

حکایت
بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل گشته و دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق وی دراز که همچنان بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعول

بیت
بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای / ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم در رنجم شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت

قطعه
چند گویی که بداندیش و حسود / عیبجویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند / گه به بد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق / به که بد باشی و نیکت بینند

ولیکن مرا بین که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان

بیت
انی لمستتر من عین جیرانی / والله یعلم اسراری و اعلانی
در بسته بروی خود ز مردم / تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب / دانای نهان و آشکارا

حکایت
گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان بفساد من گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن

تو نیکوروش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم / کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت
یکی از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفهٔ در جهان بودند بصورت پراکنده و بمعنی جمع امروز قومی اند بظاهر جمع و بباطن پراکنده

قطعه
چو هر ساعت

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل / بتنهایی اندر صفایی نبینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت / چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت
یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشهٔ خفته شوریدهٔ که در آن سفر همراه ما بود نعرهٔ برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته

دوش مرغی بصبح می نالید / عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را / مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا / بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست / مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت
وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمهٔ بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوان اثر کرد و در تو همچنان اثر نمی کند

نظم
دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری / تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب / گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
شتر را چو شور طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست
وعند هبوب الناشرات علی الحمی / تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
بذکرش هرچه بینی در خروشست / دلی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست / که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت
یکی را از ملوک مدت عمر سپری آمد قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقاً اول کسی که از در درآمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته بود و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در آن مرتبه دیدش گفت منت خدای را عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال دولت رهبری که گلت از خار و خارت از پای بدر آمد تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا

بیت
شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده / درخت وقتی برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

اگر دنیا نباشد دردمندیم / وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلایی زین جهان آشوبتر نیست / که رنج خاطرست ار هست ور نیست
مطلب گر توانگری خواهی / جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند / تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار / صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری **حکایت** یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه کردی مدتی شد که اتفاق ملاقات نیفتاده بود یکی گفت فلانرا دیرشد که ندیدی گفت من او را نمیخواهم که بینم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت ملالی نیست اما دوستان دیوانرا وقتی توان دیدن که معزول باشند و مرا راحت خویش در رنج او نمی باید **قطعه**

در بزرگی و دار و گیر عمل ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی درد دل پیش دوستان آرند

حکایت

ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم آمدی گفت یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحب دلیرا گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت از برای آنکه هر روز میتوان دیدن مگر در زمستان که محجوبست و محبوب **قطعه**

بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار ازو صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیار نبود و بزه بر من ننوشتند که راحتی بمن رسید شما نیز بکرم معذور دارید **بیت**

شکم زندان بادست ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم بارست بر دل
حریف ترشروی ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمد سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند تا یکی از رؤسای حلب که با من سابقه معرفتی بود گذر کرد و مرا بشناخت گفت این چه حالتست چگونه گذاری گفتم **قطعه**

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت که در طویله نامردمم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان

بر حالمن رحمت آورد و بده دینار از قیدم خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری داشت بعقد نکاح من در آورد بکابین صد دینار مدتی برآمد دختر بدخوی و ستیزه روی و نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشت **نظم**

زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا بده دینار از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی بده دینار از قید فرنگ باز خرید و بصد دینار در دست تو گرفتار کرد **قطعه**

شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و چنگ گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند ازوی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدیرا پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملکرا مضمون اشارت عابد معلوم شد فرمود تا وجه کفاف او معین دارند

تا بار عیال از دل او برخیزد

ای گرفتار پای بند عیال دیگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت بازدارد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان آنطرف بحکم زیارت بنزدیک او رفت گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی بسازیم که فراغ عبادت ازین بهتر شود و دیگران هم برکت انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا نمایند زاهدرا این سخن قبول نیامد وزرا گفتند پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روز بشهر درآیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی یابد اختیار باقیست عابد بشهر درآمد و بستان سرای خاص ملک را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای **مثنوی**

گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز شیر ناخورده طفل دایه هنوز
وافانین علیها جلنار علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد **رباعی**

زین مه پاره عابد فریبی ملائکه صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی

همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال که زور سر پنجه جمالش بازوی تقوی شکسته و زنجیر عشق جانان بر کتف بسته **شعر**

هلک الناس حوله عطشا و هو ساق یری و لا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و حکما گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک **بیت**

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکه گفته اند **قطعه**

هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آید بعسل در بماند پای مگس

باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابدرا دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بر بالای سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و بنشستند و از هر دری سخن پیوستند تا بانجام ملک گفت من این دو طایفه را دوست دارم علما و زهاد را وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکویی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد بمانند **بیت**

نه زاهد را درم باید نه دینار چو بستد زاهد دیگر بدست آر
آنکه را سیرت خوش و سریست با خدای بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهدست
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست
خاتون خوب سیرت و پاکیزه روی را نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت و فرخنده رای را نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش
تا مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد فرمود اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم

بزاهدان درهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بر خود لازم شمرد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ زر بداد تا صرف زاهدان کند غلام عاقل بود همه روز بگردید و شبانگاه بازآمد و درمها بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم فرمود این چه سخن است آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست

زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر ازو کسی بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه فرمایی در نان وقف گفت اگر بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت ستانند حلالست و اگر مجموع بهر نان نشینند حرام

بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه مردی بود کریم النفس و نیک محضر طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق انبساط گفتش ترا هم سخنی باید گفت درویش گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت

بیت

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان
همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان میسازند درویش سر برآورد و گفت

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش
کوفته را نان تهی کوفتست

حکایت مریدی پیر را گفت که از خلق برنج اندرم از بسکه بزیارتم میایند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویشی حاصل میشود گفت از توانگران چیزی بخواه و بدرویشان وامی بده تا دیگر گرد تو نگردند

بیت

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمی‌کند بحکم آنکه نمی‌بینم مر ایشان را کرداری موافق گفتار

ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس
هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود نکند

أتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم

عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای فرزند بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان برتافتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچون نابینایی که شبی در وحل افتاد و گفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زن فاجره از دریچه بشنید و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ کلبهٔ بزازانست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنکه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار
مرد

مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نوشتست پند بر دیوار

حکایت **منظومه**

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج
وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر او گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد جوان مست سر برآورد و گفت وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا

شعر

اذا رأيت اثيماً كن ساتراً و حليما
يا من تقبح لغوي لم لا تمر كريما

بیت

متاب ای پارسا روی از گنهکار
ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف و انکار درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست و خرقه بروی حرام

بیت

دریای فراوان نشود تیره بسیل
عارف که برنجد تنک آبست هنوز

بیت

گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

منظومه

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم
بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست
پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه‌رویی
با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دماغ آورده پرسید که این را چه حالتست کسی گفت فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمیارد

قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر درد پیشانی پیل
نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته‌اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویشست

مثنوی

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده و بمودت ذوی القربی امر فرموده آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی موافق قرآنست وان

جاهلی که طلب این ترک بی مالیس کند علم فلاطون طعمه است
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد / فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت منظومه
پیرمردی لطیف در بغداد / دختر خود به کفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید / لب دختر که خون از او بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش / پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندان است / چند خایی لبش نه انبان است
به مزاحت نگفتم این گفتار / هزل بگذار و جد از او بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست / نرود تا به روز مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری داشت به غایت زشت روی بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کس بمناکحت او رغبت نمی‌نمود
زشت باشد دبیقی و دیبا / که بود بر عروس نازیبا
فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده‌اند که در آن تاریخ حکیمی حاذق از سراندیب رسیده که دیده نابینایان روشن کردی فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی گفت ترسم که بینا گردد و دخترم را طلاق بدهد **مصراع** شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طایفه درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ با تو برابر و بقیامت از تو بهتر
اگر کشورگشای کامران است / وگر درویش حاجتمند نان است
در آنساعت که خواهد این و آن مرد / نخواهد از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی / گدایی خوشتر است از پادشاهی
ظاهر حال درویشان جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده **قطعه**
نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی / که گر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی / نه عارفست که از راه سنگ برخیزد
طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین جمله صفات متصف است بحقیقت درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گرد بی نماز هواپرست هوس باز که روز تا شب آرد در بند شهوت و شب را روز کند در خواب غفلت بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگرچه در عباست **نظم**
ای درونت برهنه از تقوی / وز برون جامه ریا داری
پرده هفت رنگ در بگذار / تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظومه
دیدم گل تازه چند دسته / بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز / تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش / صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست کمال رنگ و بویم / آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم / پرورده نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند / لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم / سرمایه طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند / چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر / آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای عالم آرای / بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر / ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد / زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند شجاعت و سخاوت کدام بهتر است گفت هر کرا سخاوت است بشجاعت حاجت نیست **قطعه**

نبشتست بر گور بهرام گور / که دست کرم به ز بازوی زور
نماند حاتم طائی ولیک تا به ابد / بماند نام بلندش بنیکویی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضله رز را / چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سیم در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی **قطعه**
ای قناعت توانگرم گردان / که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست / هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت این علامه عصر شد و آن عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت حق تعالی بر من است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یافتی یعنی ملک مصر **بیت**
من آن مورم که در پایم بمالند / نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا من شکر این نعمت گزارم / که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشیرا شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و رقعه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر خود بدین بیت میکرد
بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق / که بار محنت خود به که بار منت خلق
کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو واقف گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش بدرویشی مردن به که حاجت پیش کسی بردن که گفته‌اند
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر / کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است / رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلعم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی از وی درنخواست روزی پیش رسول صلعم آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و کسی درین مدت بمن التفات نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آرم رسول صلعم فرمود این طایفه را طریقتی است تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام باز دارند حکیم گفت موجب تندرستی همین است زمین خدمت ببوسید و برفت **مثنوی**
سخن آنگه کند حکیم آغاز / یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید / یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار / خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت یکی توبه بسیار کردی و باز شکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت چنین معلومم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی باریکتر است یعنی توبه و نفس را چنین که تو پروردی اگر زنجیر بود بگسلاند **بیت**
یکی بچه گرگ میپرورید / چو پرورده شد خواجه را بر درید

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که عربی از حکیمی پرسید که روزی چه مایه طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله این قدر ترا بر پای میدارد و هرچه

چندین زیادت کنی تو طاقت آنی / خوردن برای زیستن و ذکر کردنست / تو معتقدی که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودندی و سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که هر به دو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی قضارا در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را در خانه کردند و در به گل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده درین عجب ماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی آنکه بسیار خوار بود طاقت بینوایی نیاورد بسختی بمرد و آن دیگر خویشتن دار بود بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را / چو سختی پیشش آید سهل گیرد
و گر تن پرورست اندر فراخی / چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از علما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که بگرسنگی جان بردن گفت اندازه نگهدار قوله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا

بیت
نه چندان بخور کز دهانت برآید / نه چندان که از ضعف جانت برآید
با آنکه در وجودست طعام حظ نفس / رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند / ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد
معده چو پر گشت و درون درد خاست / سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر بودند صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم

قطعه
ترک احسان خواجه اولیتر / کاحتمال جفای بوابان
به تمنای گوشت مردن به / که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان به بخل معروف بود
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب / تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
جوانمرد گفت اگر بخواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از او زهر قاتلست

قطعه
هر چه از دونان بمنت خواستی / در تن افزودی و از جان کاستی
و حکیمان گفته اند آب حیات اگر فروشند بآبروی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت
اگر حنظل خوری از دست خوشخوی / به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق او داشت حال خود بگفت آن بزرگ روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

قطعه
ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز / مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو / فرو نبندد کار گشاده پیشانی
آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید و گفت
بئس المطاعم حین الذل تکسبها / القدر منتصب والقدر مخفوض
نانم افزود و آبرویم کاست / بینوایی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی دارد بیقیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد در قضای آن توقف روا ندارد

گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت و بمنزل آنکس درآورد درویش یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت و باز گشت کسی گفتش چرا باز گردیدی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم
مبر حاجت بنزدیک ترشروی / که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی / که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشکسالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور / که بر فلک نشد از بیمرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود / که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش
در چنین سال مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند اکنون بدین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیار باشد و مشتی نمونه خرواری
گر تتر بکشد آن مخنث را / تتر را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش / آب در زیر و آدمی در پشت
چنین شخصی که یک شمه از نعت او شنیدی درین سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروه درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم
نخورد شیر نیم خورده سگ / گر بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی / بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و مال / بیهنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل / لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طایی را گفتند از خود بزرگ همت‌تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امیران عرب را پس بگوشه صحرایی برون رفتم خارکنی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت
هر که نان از عمل خویش خورد / منت حاتم طایی نبرد
من او را برتر از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدا تعالی مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت بعد از چند روز که باز آمد از مناجات گرفتار دید و خلقی انبوه برو گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند

نظم
گربه مسکین اگر پر داشتی / تخم گنجشک از جهان برداشتی
عاجز باشد که دست قدرت یابد / برخیزد و دست عاجزان برتابد
موسی علی نبینا و علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و بر تجاسر خویش استغفار
آیت ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض
ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر / حتی هلکت فلیت النمل لم یطر
سفله چو جاه آمد و سیم و زرش / سیلی خواهد بحقیقت سرش
این مثل آخر نه حکیمی بگفت / مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیارست و لیکن پسر گرمی دارست
آنکس که توانگرت نمیگرداند / او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت همی کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم

وا زاد هام من چیزی نمانده و دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه‌ای یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مرواریدست قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان / تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کوفتاد از پای / بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت شعر

یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی / نهرا تلاطم رکبتی و ظللت املأ قربتی

حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش باخر آمده و درمی چند در میان داشت بسیار بگردید و ره بجایی نبرد و بسختی هلاک شد طایفه‌ای برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته قطعه

گر همه زر جعفری دارد / مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را / شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر / کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست / شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاده بود شب درآمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد بخانه دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش ملک برد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت بخشید و در رکاب ملک قدمی چند میرفت و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم / ز التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید / که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدای هول را حکایت کنند که نعمت بیکران اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر برخی از آن بدستگیری کنی چون ارتفاع ولایت برسد وفا کرده شود و شکر گفته گفت ای خداوند لایق قدر پادشاهان نباشد دست همت بمال چون من گدایی آلوده کردن که جو جو بگدایی فراهم آورده‌ام گفت غم نیست که بتتری میدهم الخبیثات للخبیثین بیت

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر / قلنا نسد به شقوق المبرز
گر آب چاه نصرانی نه پاکست / جهود مرده میشویی چه باکست

شنیدم سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک فرمود تا مضمون خطاب ازو بزجر و توبیخ مستخلص کردند قطعه

بلطافت چو بر نیاید کار / سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید / گر نبخشد کسی بر او شاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان

که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش دارد و باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر بگوشه بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و زان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین مالیخولیا فرو خواند که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای و شنیده گفتم بیت

آن شنیدستی که وقتی تاجری / در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم بخل چنان معروف بود که حاتم طایی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست جبلی همچنان در نهادش متمکن تا بجایی که نانی بجانی از دست ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه‌ای ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سرگشاده بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی / مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف برآمد چنانکه گفته‌اند بیت

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد / شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بیفایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

دست تضرع چه سود بنده محتاج را / وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان / خویشتن هم تمتعی بر گیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند / خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی بیقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی پری پیکر از پی دوان گفتم قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی / بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی / وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد / کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی ضعیف را ماهیی قوی بدام درافتاد و قوت حفظ آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت نظم

شد غلامی که آب جوی آرد / آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی / ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای یاران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد

حکایت دست و پا بریده‌ای هزارپایی بکشت صاحب دلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پایی که داشت چون اجلش فرا رسید از بیدست و پایی نتوانست گریخت نظم

چو آید ز پی دشمن جان ستان / ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید

که کس با تن نبرد کشته

حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشتست که به آب زر نبشتست

قد شابه بالوری حمار / عجلاً جسداً له خوار

یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا

به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان / مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او / که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش

شریف اگر متضعف شود خیال مبند / که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

ور آستانه سیمین به میخ زر بندند / گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت دزدی گدایی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کنی گفت

دست دراز از پی یک حبه سیم / به که ببرند به دانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف به فغان آمده بود و حلق فراخ و دست تنگ شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر به قوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند / عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه به کوشیدنست چاره کم جوشیدنست

بیت

کس نتواند گرفت دامن دولت به زور / کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور

اگر به هر سر مویت هنر دوصد باشد / هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

چه کند زورمند وارون بخت / بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و جذب فواید و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند

رباعی

تا به دکان و خانه در گروی / هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن / پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که گفتی بسیارست ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دلاویز دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع

قطعه

منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست / هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس / در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که به منطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند

قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست / که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگزاده نادان بشهروا ماند / که در دیار غریبش به هیچ نستانند

سیم خوبرویی که درون صاحبدلان به مخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جا غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند

قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بینند / ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم / گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد / هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چون در پسر موافقی و دلبری بود / اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهرست گو صدفش در جهان مباش / در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی

که به حنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد و به وسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی به منادمت او رغبت نمایند

قطعه

چه خوش باشد آواز نرم حزین / به گوش حریفان مست صبوح

به از روی خوبست آواز خوش / که این حظ نفس است و آن قوت روح

پنجم پیشه وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نشود

نظم

گر به غریبی رود از شهر خویش / سختی و محنت نبرد پینه دوز

ور به خرابی فتد از مملکت / گرسنه خسبد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه از این جمله بی بهره است به خیال باطل در جهان برود و دیگر کسی نام و نشانش نشنود

قطعه

هر آنکه گردش گیتی به کین او برخاست / بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید / قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه خلاف کنم که گفته اند رزق اگر چه مقسومست به اسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگر چه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب

رزق اگر چند بیگمان برسد / شرط عقلست جستن از درها

ور چه کس بی اجل نخواهد مرد / تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم مصلحت آنست که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوایی ندارم

قطعه

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش / دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرایی همی رود / درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت

هنرور چو بختش نباشد بکام / بجایی رود کش ندانند نام

تا برسید به کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ می آمد و آواز به فرسنگ می رفت

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود / کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمان را دید هر یک به قراضه ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند

بی زر نتوان که کنی با کس زور / ور زر داری بزور محتاج نه

زر نداری نتوان رفت به زور از دریا / زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که از او انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی را باز گردانید

بدوزد شره دیده هوشمند / درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه ریش و گریبان ملاح بدست جوان رسید بخود درکشید و بی محابا کوفتن گرفت یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند همچنین درشتی دید پشت برگردانید جز این چاره ندیدند که با او به مصالحت گرایند و به اجرت کشتی مسامحت کنند

مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار / که سهلی ببندد در کارزار

لطافت کن آنجا که بینی ستیز / نبرد قز نرم را تیغ تیز

به شیرین زبانی و لطف و خوشی / توانی که پیلی بمویی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند به نفاق بر سر و چشمش دادند و بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند به ستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است و مردانه تر باید که برین ستون رود و زمام کشتی بگیرد جوان بغرور دلاوری که در سر داشت

ز خصم دل آزرده ایمن منشین و بنواختنی که کاو خورده که گفته اند هر که را رنج رسانی اگر در عقب آن صد راحت برسانی
از پاداش آن یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت برون آید آزار در اندرون بماند

بیت

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش / چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنگدل گردی / چون ز دستت دلی به تنگ آید
سنگ بر باروی حصار مزن / که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد درپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره در آنجا متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیوم روز خواب گریبانش گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دیگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و رفت تشنه و بی طاقت بسر چاهی رسید قومی بر او گرد آمده بودند و شربتی آب به پشیزی می آشامیدند جوان را پشیزی نبود چندی طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند مجروح شد

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را / با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق / شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروانی افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی درین میان منم که تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری دهند کاروانیان را بلاف او دل قوی شد و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آب دستگیری کردند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب از پی آن درآشامید تا دیو درونش بیارامید و بخفت پیرمردی جهاندیده در کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانچه حکایت کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان در خانه خوابش نمی برد یکی را از دوستان پیش خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد

قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم / تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است / که نماید بچشم مردم دوست

گفت چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد و بعیاری در میان ما تعبیه گشته تا بهنگام فرصت یاران را خبر کند پس مصلحت چنان می بینم که او را خفته بگذاریم و برانیم جوانان را تدبیر پیر موافق آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت سر برآورد و کاروان را رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک نهاد و دل بر هلاک و میگفت

شعر

من ذا یحدثنی و زم العیس / ما للغریب سوی الغریب انیس
درشتی کند با غریبان کسی

که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه زاده ای بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیئتش نظر کرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و حالش پریشان گفت از کجایی و بدین جایگاه چگونه افتادی برخی از آنکه بروی گذشته بود اعادت کرد ملک زاده را بروی شفقت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی همراه کرد تا بشهر خویش باز آورد پدرش بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر وی گذشته بود با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت در وقت رفتن که تنگدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته

بیت

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور / جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنداری نه بینی برنجی که بردم چه مایه گنج آوردم و بنیشی که خوردم چه مایه نوش حاصل کردم

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد / در طلب کاهلی نباید کرد
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ / هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

حکمت

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار / باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد / دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر درین نوبت ترا فلک یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلی از خار و خاری از پایت بدر آمد و صاحب دولتی بتو رسید و بر حال تو بخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دگر باره گرد ولع نگردی

صیاد نه هر بار شغالی گیرد / افتد که یکی روز پلنگش بخورد

چنانکه یکی از ملوک فارس نگینی گرانمایه بر انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز برون رفت و فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد تیرانداز حکم انداز که در خدمت ملک بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه بهر طرف تیر انداختی تا گاه باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بروی ارزانی داشتند و گویند پسر در حال تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین برجای ماند

قطعه

که بود کز حکیم روشن رای / برنیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودک نادان / بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بروی از جهانیان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم او هیبت و شوکت نمانده

هر که بر خود در سؤال گشاد / تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن / گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق خردمندان آنست که بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنتست دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک غایب شد یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشاه کردی خلاف عادت بود

در این حکمت گفته‌اند | هر کرا بر سماط حشمت نیست | [illegible] بر خوان | گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی | دیده شکیبد ز تماشای باغ | بی گل و نسرین بسر آرد دماغ | ور نبود بالش آکنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر | ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد در آغوش خویش | وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار افتاده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی‌آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند. **شعر**

واخو العداوة لا یمر بصالح | الا و یلمزه بکذاب اشر
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست | گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست
نور گیتی فروز چشمهٔ هور | خوش نیاید بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن را با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن مرا برین فایده مطلع گردان که در نهان داشتن چه مصلحت دیدهٔ گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه. **بیت**

مگو انده خویش با دشمنان | که لا حول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی لطیف چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن گفتن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم. **قطعه**

آن شنیدی که صوفیی میکوفت | زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی | که بیا نعل بر ستورم بند
نگفته ندارد کسی با تو کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده و بحجت با وی بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و حکمت با بیدینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدین معتقد نیست و نمی‌شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید.

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی | آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی. **مثنوی**

دو عاقل را نباشد کین و پیکار | نه دانا ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند مویی | همیدون سرکشی و آزرم جویی
وگر از هر دو جانب جاهلانند | اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشتخویی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیک‌فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه بر سر جمعی سالی سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی و از جملهٔ آداب حضرت ملوک اینست

سخن گرچه دلبند و شیرین بود | سزاوار تحسین و تصدیق بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس | که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی از حکما را

شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام نکرده او سخن آغاز کند. **قطعه**

سخن را سرست ای خردمند و بن | میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش | نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز در فلان مصلحت ترا چه گفت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که با کسی نگویم پس چرا میپرسید

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت | بسر شاه سر خویشتن نباید باخت

حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان قدیم این محلتم و عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ منی. **قطعه**

خانه را که چون تو همسایه است | ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود | که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه ازوی برکشیدند و از ده بدر کردند مسکین برهنه بسرما همیرفت سگان در قفای او افتادند خواست تا سنگی بردارد زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمایی. **بیت**

امیدوار بود مرد تا بخیر کسان | مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان
رضینا من نوالک بالرحیل

سالار دزدان را بروی شفقت آمد جامهٔ او را باز داد و قبا و پوستینی بروی مزید کرد و درمی چند بر سر آن نهاد.

حکایت منجمی بخانهٔ خود در آمد مردی بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت و در هم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف شد و گفت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست | که ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او. **شعر**

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس | له صوت یهد اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از نفس تو در راحت خطیب اندرین لختی باندیشه فرو رفت و گفت چه مبارک خوابست که دیدی و مرا بر عیب خود واقف کردی معلوم شد که آوازی ناخوش دارم و خلق از نفسم در رنجند توبه کردم کزین پس خطبه نگویم مگر باهستگی. **قطعه**

از صحبت دوستان برنجم | کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بینند | خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم چالاک | تا عیب مرا بمن نماید
هر آنکس که عیبش نگویند پیش | هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان از آن نفرت گرفتندی صاحب مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت نخواستی

که دل آزرده شود در وی گفت ایخه فردا این مسجد را موذنان قدیمند هر یکی را پنج دینار مرتب داشته‌ام تا ترا ده دینار دهم تا جای دیگر روی. برین اتفاق افتاد و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفته‌ام بیست دینارم همی دهند که بجای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی شوند

بیت
به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی بانگ بلند قرآن خواندی صاحب دلی بر وی بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس چندین زحمت خود چرا همی دهی گفت از بهر خدای میخوانم گفت از بهر خدا مخوان

بیت
گر تو قرآن برین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی‌اند چگونه است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد که با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرود آید در دیده نکو نماید

هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد

قطعه
کسی به دیده انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی
وگر به چشم ارادت نظر کنی در دیو
فرشته‌ایش نماید به چشم کروبی

حکایت گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از صاحب دلان گفت دریغ این بنده من با چندین حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست

خواجه با بنده پری رخسار
چون درآمد به بازی و خندید
چه عجب گر چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده
غلام آبکش باید و خشت زن
بود بنده نازنین مشت زن

حکایت پارسایی را دیدم به محبت شخصی مبتلا شده و در ارزش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی

کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست
هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس غالب آمد زمانی به فکرت فرو رفت و گفت

هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره‌ای
اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جائی خطرناک و ورطه هلاک نه لقمه‌ای که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت

باری در نصیحتش گفتند که از این خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت

قطعه
دوستان گو ملامتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد به اندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن و دیده از دیدار خوبان روا داشتن

مثنوی
تو که در بند خویشتن باشی
عشق باز دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن
شرط یاری است در طلب مردن
گر دست دهد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد

دردا که طبیب صبر میفرماید
وین نفس حریص را شکر میباید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت
با دل از دست رفته‌ای میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده‌اند که مر آن پادشه زاده را که منظور نظر او بود خبر دادند که جوانی بر سر این میدان هر روز مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف و نکته‌های غریب از وی میشنویم و چنین معلوم میشود که شوری در سر و سوزی در دل دارد و شیدا صفت مینماید پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون دید که نزد او عزم آمدن دارد بگریست و گفت

بیت
آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نام داری و چه صنعت دانی در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال دم زدن نداشت

بیت
اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف با تا ندانی

گفت چرا با من سخن نگویی که من هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگاه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت

بیت
عجب است با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندرآیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره‌ای بزد و جان بجانان تسلیم کرد

بیت
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره او میلی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم
اگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفتش همچنانکه در آداب درس من نظری میفرمایی در آداب نفسم هم نظری فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا پسندیده همی نماید بر آنم مطلع گردانی تا به تبدیل آن مشغول شوم گفت این سخن از دیگری پرس که این نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بینم

بیت
چشم بداندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم بآستین کشته شد

شعر
سری طیف من یجلو بطلعته الدجی
شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که مرا دیدی چراغ را بکشتی گفتم بدان گمان بردم که آفتاب برآمد

قطعه
چون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده‌ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که سالها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بوده‌ام

گفت خشتی قیمتی به که ملول **مثنوی** در آمدی ای نگار سرمست / زودت ندهیم دامن از دست / معشوقه که دیر دیر بینند
آخر کم از آنکه سیر بینند **حکمت** شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادّه
یاران خالی نباشد **شعر** اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی / وان جئت فی صلح فانت محارب / بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد / بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی / مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد **حکایت**
یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون بادام دو مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد
پس از مدتی باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن
گردد و من محروم باشم / یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده / که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن / رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند
باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن **حکایت** دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی از و بگفتار جور
و اوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و غرض نفسانی
نیست و بنای این مودت بر زلتی نه با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان
بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو گویی فکر کرده ام
صبر بر جفای او سهلتر مینماید که دوری از و حکما گفته اند بر مجاهده دل نهادن آسانترست که چشم از مشاهده
بر گرفتن **بیت** آنکه بی او بسر نشاید برد / گر جفایی کند بباید برد / هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد / آهوی با لهنگ در گردن / نتواند بخویشتن رفتن / روزی از دوست گفتمش زنهار
چند از آن روز کردم استغفار / نکند دوست زینهار از دوست / دل نهادم برآنچه خاطر اوست / گر بلطفم بنزد خود خواند
ور بقهرم براند او داند **حکایت** در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری سری و سری
داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا **بیت** آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد / اتفاقا بخلاف طبع از و حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از و در کشیدم و مهره مهرش برچیدم
و گفتم **بیت** برو هر چه میبایدت پیش گیر / سر ما نداری سر خویش گیر / شنیدمش که همی رفت و میگفت
شب پره گر وصل آفتاب نخواهد / رونق بازار آفتاب نکاهد / این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد **شعر**
فقدت زمان الوصل والمرء جاهل / بقدر لذیذ العیش قبل المصائب / باز آی و مرا بکش که پیشت مردن / خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
اما بشکر و منت باری جل و علا پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی بزبان آمده و جمال یوسفی متغیر شده و بر سیب
زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم **بیت**
آن روز که خط شاهدت بود / صاحب نظر از نظر براندی / امروز بیامدی بصلحش / کش فتحه و ضمه بر نشاندی **مثنوی**
تازه بهارا ورقت زرد شد / دیگ منه کاتش ما سرد شد / چند خرامی و تکبر کنی / دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار تست / ناز بر آن کن که خریدار تست / سبزه در باغ گفته اند خوشست / داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی دلبران خط سبز / دل عشاق بیشتر جوید / بوستان تو گندنا زاریست / بس که بر میکنی و میروید
تو پار برفتی چو آهو / امسال بیامدی چو یوزی / سعدی خط سبز دوست دارد / نه هر الفی جوال دوزی
گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش / این دولت ایام نکویی بسر آید / گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش / نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید
سوال کردم و گفتم جمال روی ترا / چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیدست / جواب داد ندانم چه بود رویم را / مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست
حکایت یکی از متعربان بغداد را پرسیدند که ما تقول فی المرد گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن
فاذا خشن یتلاطف یعنی تا خوب و لطیف اند درشتی کنند و چون درشت شوند تلطف کنند و دوستی نمایند **رباعی**
امرد آنگه که خوب روی بود / تلخ گفتار و تند خوی بود / چون بریش آمد و بلعنت شد / مردم آمیز و مهرجوی بود
حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماهرویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب
و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع و الناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری از و بسلامت بماند
گفت اگر از مهرویان بسلامت بماند از بدگویان نماند **شعر** وان سلم الانسان من سوء نفسه / فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم **بیت**
شاید پس کار خویشتن نشستن / لیکن نتوان زبان مردم بستن **لطیفه** طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهده او در مجاهده
بود و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد
المشرقین **بیت** علی الصباح بروی تو هر که برخیزد / صباح روز سلامت برو مسا باشد / بداختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی چنانکه توی در جهان کجا باشد / عجب تر آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی
همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من
آنستی که در صحبت زاغی در دیوار باغی همی خرامیدمی **بیت** پارسا را بس این قدر زندان / که بود هم طویله رندان
تا چه گنه کرده ام که روزگار مرا بعقوبت آن در صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای مبتلا کرده است **قطعه**
کس نیاید بپای دیواری / که بر آن صورتت نگار کنند / گر ترا در بهشت باشد جای / دیگران دوزخ اختیار کنند
این مثل بر آن آوردم تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت **قطعه**
زاهدی در میان رندان بود / زان میان گفت شاهدی بلخی / گر ملولی ز ما ترش منشین / که تو هم در میان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته / تو هیزم خشک در میانشان رسته / چون باد مخالف و چو سرما ناخوش / چون برف نشسته و چو یخ بسته
حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده
آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم
آنکه شنیدم که روزی این دو بیت از سخنان من در مجمعی همیگفتند **قطعه** نگار من چو در آید بخنده نمکین

طایفهٔ دوستان ز لطف سخن / چو آستین کریمان بدست درویشان / سر زلف درهم افکنده چه بودی / نگه نه دیده که بر جراحت ریشان

بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودم و او هم در آن میان مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت تأسف خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم قطعه

نه ما را در میان عهد و وفا بود / جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم / ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی / کز آن محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زن صاحب جمال درگذشت و مادرزن پیر فرتوت بعلت صداق در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان برنجیدی و بحکم صداق از مجاورت او چاره ندیدی یکی از این طایفه گفت چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادرزن مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند / گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن / خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید / تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر با رویی در ایام تموز که حرورش آب دهان را بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو نشاند که ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنایی دیدم جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز ماند چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفی آب در دست و شکر در آن ریخته و بعرق آمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از عرق رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه / رشف الزلال ولو شربت بحورا
خرم آن فرخنده طالع را که چشم / بر چنین رویی افتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب / مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی سلطان محمود خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم در خوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در وصف او گفته‌اند بیت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین قد و شکل و خوی و روش / ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمرو و کان عمرو متعدیا گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه یاد داری گفتم شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضبا / علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع رأسه / وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان فارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد کلم الناس علی قدر عقولهم گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد / صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید / ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بودش که فلان سعدیست دیدم که دوان آمد و تلطف کرد و بر وداع تأسف خورد که چندین روز چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم مصراع

با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفت چه شود که درین بقعه چندی روزی برآسایی تا از خدمت مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

بزرگی دیدم اندر کوهساری / قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی / که باری بندی از دل برگشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند / چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسهٔ چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کرده روان شدیم بیت

بوسه دادن بروی یار چه سود / هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد / روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد
ان لم امت یوم الوداع تأسفا / لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب او را صد دینار بخشیده تا نفقهٔ عیال کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده خواندن

گر تضرع کنی و گر فریاد / دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش که بر قرار خویش مانده بود و تغیر در او نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند گفت بلی بردند ولیکن مرا با او چنان الفتی نبود که بمفارقت آن دلخسته باشم

نباید بستن اندر چیز و کس دل / که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بحدی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او قطعه

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر / بحسن صورت او در زمی نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از او صحبت / که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که در فراق او گفتم یکی این بود قطعه

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل / دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم / این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
آنکه قرارش نگرفتی و خواب / تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت / خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم قطعه

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج / صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاووس مینازیدم اندر باغ وصل / دیگر امروز از فراق یار میپیچم چو مار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون بگفتند و شورش حال او که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسانی چه خلل دیدی که خوی حیوانی گرفتی و ترک عیش آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

ورب صدیق لامنی فی ودادها / الم یرها یوما فیوضح لی عذری
کاشکی کانانکه عیب من جستند / رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت / بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند در حی عرب بگردیدند و بدست آوردند

پیش ملک در صحن سرای بنشسته بود ملک در برابر او نظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال از وی پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت و گفت ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدهٔ او در تو تجلی کند **مثنوی**

زار در دمن رحمت نیاید / رفیق من یکی همسوز باید
که با او قصه میگویم همه روز / دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز
ما قرین ذکر الحمی مسمعی / لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعافی / لست تدری ما بقلب الموجع
تندرستان را نباشد درد ریش / جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود / با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما / حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن / او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل‌بندپسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند / بربود دلم ز دست و در پای افکند
این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند / خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در رهگذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده بود و زاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علمای معتبر که همعنان او بود گفت **بیت**

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش / وان عقده بر ابروی ترش شیرینش
در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب
از دست تو مشت بر دهان خوردن / خوشتر که بدست خویشتن نان خوردن

همانا از وقاحت او بوی سماحت می‌آید **بیت**

انگور نوآورده ترش طعم بود / روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول که در مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی داریم در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته‌اند

نه در هر سخن بحث کردن رواست / خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که گرد این طمع نگردی و فرش این ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است و جایگاهی رفیع تا گناهی شنیع ملوث نکنی حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی

یکی کرده بی آبروئی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت آن مصلحان بگل پسند آمد و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بیجواب و لیکن

ملامت کن مرا چندانکه خواهی / که نتوان شستن از زنگی سیاهی
و لو ان حبا بالملام یزول / لسمعت افتا یفتریه عذول
از یاد تو غافل نتوانم گردید / سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسان را بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیقیاس بریخت که گفته‌اند هرکرا زر در ترازوست زور در بازوست و هرکه بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد

هر که زر دید سر فرود آورد / ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی در خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی **غزل**

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس / عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
رخسار یار در خم گیسوی تابدار / چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکدم که چشم فتنه نخفتست زینهار / بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح / یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود / برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان از در درآمد که چه نشستهٔ خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته‌اند بلکه حقی گفته‌اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی متبسم درو نظر کرد و گفت **قطعه**

پنجه در صید برده ضیغم را / چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار / که عدو پشت دست میخاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی ملک گفت من او را از فضلای عصر و یگانهٔ دهر میدانم باشد که معاندان در حق او بغرض خوضی کرده‌اند این سخن بسمع قبول من نیاید مگر آنگه معاینه گردد که حکما گفته‌اند **بیت**

تند با سبک دست بردن بتیغ / بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که در سحرگاه ملک با تنی چند از بزرگان ببالین قاضی رسید شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی ملک بلطف بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت و گفت از کدام جانب برآمد گفت از مشرق گفت الحمدلله که در توبه همچنان باز است بحکم این حدیث که رسول صلعم فرموده است لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها و گفت استغفر الله و اتوب الیه **قطعه**

این دو چیزم بر گناه انگیختند / بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر عقوبت میکنی مستوجبم / ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خویش مطلع شدی سودی ندارد فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن / که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست / که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت

بآستین ملالی که بر من افشانی / طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست / بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم و تنها من این گناه کرده‌ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را از این سخن خنده آمد و بعفو از سر خطای او درگذشت و متعنتان را که اشارت بکشتن او کرده بودند گفت **بیت**

ایکه حمال عیب خویشتنید / طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاکرو بود

که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندران سختی بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بر وی برآشفت
شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر لیلی و مجنون زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششتم در ضعف و پیری

حکایت

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که فارسی داند اشارت بمن کردند گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان عجمی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی کند چون ببالینش فراز آمدم این بیت میگفت

دمی چند گفتم برآرم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی چند خوردیم و گفتند بس

معنی این بیت بعربی با شامیان همی گفتم تعجب همی کردند از عمر دراز و تأسف او بر حیوة دنیا گفتمش چگونه در این حالت گفت چه گویم

قطعه

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی
که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود دران ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان گفته‌اند مزاج اگر چه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگر چه هایل بود دلالت کلی بر هلاک ندارد اگر فرمایی طبیبی بخوانیم تا معالجت کند کرد سوی گفت

ابیات مثنوی

خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست
دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیرمردی ز نزع مینالید
پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل درو بسته شبهای دراز نخفتی و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی باشد که وحشت نگیرد و مودت پذیرد از آن جمله شبی میگفت که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته و پرورده جهاندیده گرم و سرد روزگار چشیده و نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

قطعه

تا توانم دلت بدست آرم
ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت
جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سر تیز سبک پای که هر دم هوایی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد

قطعه

وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گلی دیگر سرایند
جوانان خوب رفتارند و دلبند
ولیکن در وفا با کس نپایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی

قطعه

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار

که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین سخن برین نمط گفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من گشت ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خود شنیدم که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری

شعر

لما رأت بين يدي بعلها
شيئا كارخى شفة الصائم
تقول هذا معه ميت
وانما الرقية للنائم

بیت

زن کز بر مرد بی رضا خیزد
بس فتنه و جنگ ازان سرا خیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی ترش روی و تهی دست بدخوی جور و جفا و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق میگفت که الحمد لله که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم

شعر

با اینهمه جور و تندخویی
بارت بکشم که خوبرویی
با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی
نغز تر آید که گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت بحق نالیده‌ام تا مرا این پسر بخشیده است شنیدم که پسر آهسته با رفیقان میگفت چه بودی که من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی تا پدرم بمردی

حکمت

خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

بیت

سالها بر تو بگذرد که گذر
نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه در پای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پی کاروان همی آمد گفت چه خسبی که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت این نشنیده که گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب
شتر آهسته میرود شب و روز

مطایبه

جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که این چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم

ما ذا الصبا والشيب غير لمتي
وكفى بتغيير الزمان نذيرا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزهٔ نو
پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوز
گفت جوانی بشد از دست من
آه دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت
راضیم اکنون به پنیری چو یوز

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی‌گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش / چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی / که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا / که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی یا بذل قربان که برکت آن خدای تعالی او را شفا بخشد لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم قرآن بهجور اولیتر است که گله دور صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

رباعی
دریغا گردن طاعت نهادن / گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند / ور الحمد خواهی صد بخوانند

لطیفه پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم چون دوستی صورت بندد

حکایت منظومه
شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری / خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهرنام / چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود / ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت / مگر بخامهٔ فولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت / که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان / که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست / ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی میکن مگر که عاقل شود روزگاری تعلیم کردش مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

قطعه
چون بود اصل گوهری قابل / تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد / آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه مشوی / که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند / چون بیاید هنوز خر باشد

وعظ حکیمی پسران را پند همی‌داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل خطر است و هم در حضر یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هنرمند هر کجا رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند

قطعه
سخت است پس از جاه تحکم بردن / خو کرده بناز جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه‌ای در شام / هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند
روستازادگان دانشمند / بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل / بگدایی بروستا رفتند
میراث پدر خواهی علم پدر آموز / کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکمت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده‌ای همی‌کرد و زجر بی‌قیاس کردی و چوب بی‌محابا زدی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت بر پسران آحاد رعیت چندین جفا و توبیخ نکنی که بر فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده باید کرد همه خلق را

خاصه پادشاهان را که بر دست و زبان ملوک هر چه رفته شود هرآینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد

اگر صد ناپسند آید ز درویش / رفیقانش یکی از صد ندانند
و گر یک بذله گوید پادشاهی / از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاه‌زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسنا اجتهاد از آن بیش باید کرد که در حق عوام

نظم
هر که در خردیش ادب نکنند / در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ / نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر سخن او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم‌آزار گداطبع ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیاه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند و بزدندش و براندند و مکتبش بمصلحی دادند پارسای سلیم و نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک‌یک دیو شدند و باعتماد حلم او ترک علم کردند و در اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی

استاد معلم چو بود بی‌آزار / خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دلش خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را چرا معلم ملائکه کردند پیرمردی جهاندیده بشنید و بخندید و گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند

پادشاهی پسر بمکتب داد / لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر / جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازاده‌ای را نعمت بی‌قیاس از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی‌الجمله چیزی نماند از سائر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن / که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد / بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

مثنوی
خداوندان کام و نیکبختی / چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل‌افروز / غم فردا نشاید خوردن امروز

خاصه مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه عوام افتاده

مثنوی
هر که علم شد بسخا و کرم / بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی / در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و بکنج سلامت بنشستم و بقول حکما کار بستم

که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک **قطعه** گرچه دانی که نشنوند بگوی / هرچه دانی ز نصیحت و پند // زود باشد که خیره سر بینی / به دو پای اوفتاده اندر بند // دست بر دست میزند که دریغ / نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه از نکبت حالش اندیشیدم معاینه دیدم که پاره پاره بهم بر میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم بر آمد مروت ندیدم در چنان حالت ریش اندرونش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن **نظم** حریف سفله در پایان مستی / نیندیشد ز روز تنگدستی // درخت اندر بهاران بر فشاند / زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را با ادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خود را سالها در وی رنج برد و سعی کرد بجایی نرسید و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذه و عتاب کرد و گفت وعده را خلاف کردی و شرط مروت بجا نیاوردی گفت ای پادشاه تربیت یکسانست ولیکن طبعها مختلف **قطعه** گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی / در همه سنگی نباشد زر و سیم // می بتابد بر همه عالم سهیل / جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت یکی را شنیدم که مریدی را میگفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی **قطعه** فراموشت نکرد ایزد در آن حال / که بودی نطفه مدفون و مدهوش // روانت داد و طبع و عقل و ادراک / جمال و نطق و رای و فکرت و هوش // ده انگشتت مرتب کرد بر کف / دو بازویت مرکب کرد بر دوش // کنون پنداری ای ناچیز همت / که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابیی را دیدم که با پسر همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی ترا پرسند که عملت چیست و نگویند پدرت کیست قال الله تعالی فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم **قطعه** جامه کعبه را که میبوسند / او نه از کرم پیله نامی شد // با عزیزی نشست روزی چند / لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت حکما در تصانیف آورده اند که کژدم را ولادت معلوم نیست چنانکه سایر حیوانات را بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و بیرون آیند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت لاجرم جز چنین نتواند بود چون در حالت خردی با مادر چنین معامله کرده اند در بزرگی چنان مقبول اند **نظم** پسری را پدر وصیت کرد / کای جوانمرد یاد گیر این پند // هر که با اهل خود وفا نکند / نشود دوستکام و دولتمند **لطیفه** کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نیایی گفت بتابستان چه حرمت است تا بزمستان نیز بیایم

حکایت درویشی را زن حامله بود مدت حمل بگذشت و درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود و گفته اگر خدای تعالی مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده دارم هرچه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا زنش پسری آورد و شادمانی کرد و سفره یاران بموجب شرط بنهاد چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن درویش بگذشتم و از حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه اندرست سبب پرسیدم گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت آن

گرفته اند و سلسله در گردنست و بند گران بر پای گفتم این بلا را او بحاجت از خدای تعالی خواسته است **قطعه** زنان باردار ای مرد هشیار / اگر وقت ولادت مار زایند // از آن بهتر بنزدیک خردمند / که فرزندان ناهموار زایند

حکایت خرد بودم از بزرگی پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطور است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام سیوم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد آنکه در بند رضای حق تعالی بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش هر که را این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش **قطعه** بصورت آدمی شد قطره آب / که چل روزش قرار اندر رحم ماند // وگر چل ساله را عقل و ادب نیست / بتحقیقش نشاید آدمی خواند // جوانمردی و لطف است آدمیت / همین نقش هیولائی مپندار // هنر باید که صورت میتوان ساخت / در ایوانها از شنگرف و زنگار // چو انسان را نباشد فضل و احسان / چه فرق از آدمی تا نقش دیوار // بدست آوردن دنیا هنر نیست / یکی را گر توانی دل بدست آر

مطایبه سالی در میان پیادگان حجاج نزاعی افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده بودم انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم با عدیل خود میگفت یا للعجب پیاده عاج چون عرصه بساط شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آنکه بود میشود و پیادگان حاج عرصه بادیه بسر بردند و بتر شدند **قطعه** حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک / بیچاره خار میخورد و بار میبرد

لطیفه هندویی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه این است **بیت** تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی / وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت مردی را درد چشم خاست پیش بیطار رفت که مرا دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکند در چشم او کرد کور شد خصومت بداور بردند گفت بروی هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت خورد و نزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد **قطعه** ندهد هوشمند روشن رای / بفرومایه کارهای خطیر // بوریاباف اگر چه بافنده است / نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان پسری شایسته داشت وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق تربتش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جاها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی نویسید این قدر کفایت است **بیت** وه که هر گه که سبزه در بستان / بدمیدی چه خوش شدی دل من // بگذر ای دوست تا بوقت بهار / سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد و دید که بنده را دست و پای بسته بود و عقوبت میکرد گفت ای پسر همچون تو مخلوقی را خدای تعالی اسیر حکم تو کرده است و ترا بروی فضیلت نهاده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر بنده روا مدار مبادا که فردا در قیامت به از تو باشد و از خجالت آنکه مطلوبست از تو حق طلب بکند و تو در آنوقت مغلوب و سوی و شرمساری بری **مثنوی**

بر بنده مگیر خشم بسیار / جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی / آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند / هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش / فرمان‌ده خود مکن فراموش

در خبر است از پیغمبر صلی الله علیه و آله بزرگترین حسرتی که در روز قیامت باشد آنست که بندهٔ صالح را به بهشت آرند و خواجهٔ طالح را بدوزخ برند

بر غلامی که طوع خدمت تست / خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار / بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه من شد سپرباز و چرخ انداز و سلحشور و بیش زور که ده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران بچشم ندیده

بیت

نیفتاده در دست دشمن اسیر / بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان در پی یکدگر دوان هر دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی

پیل کو تا کتف و بازوی مردان بیند / شیر کو تا کف و سرپنجهٔ گردان بیند

ما در این حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی

بیار آنچه داری ز مردی و زور / که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم که از دست جوان افتاده و لرزه بر اندامش

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن‌خای / بروز حملهٔ جنگ‌آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که جامه و رخت و سلاح با ایشان دادیم و جان بسلامت بردیم

بکارهای گران مرد کاردیده فرست / که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند
جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد / بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست / چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش‌زاده مناظره درپیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک برو کرده درویش پسر گفت خاموش که فردا در قیامت تا پدرت در زیر آن سنگ گران بجنبد پدرم به بهشت رسیده باشد و در خبر است که موت الفقراء راحة چیزی ندارد که بحسرت بگذارد

بیت

خر که کمتر نهند بروی بار / بره آسوده‌تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید / بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست / مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد / بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگیرا پرسیدم از معنی این حدیث که رسول صلعم فرموده اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند

قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن / وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

مراد هر که برآری مطیع امر تو شد / خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان دیدم در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

کریمان را بدست اندر درم نیست / خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت کرامم این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی / زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی / جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قوت جودست و اگر قدرت سجود توانگرانرا به میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر

شب پراکنده خسبد آنکه پدید / نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان / تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

خداوند روزی بحق مشتغل / پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت ایشان بقبول اولیتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا احب و در خبر است که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت نشنیده‌ای که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده است الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت رسول بفقر طایفه‌ایست که مردان میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ / بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه‌ای پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق تعالی در محکم تنزیل از نعمت اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم

تشنگان را نماید اندر خواب / همه عالم بچشم چشمهٔ آب

هر کجا سختی کشیده و تلخی دیده‌ای را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد

بیت

سگیرا گر کلوخی بر سر آید / ز شادی برجهد کین استخوانیست

وگر تعنّتی دو کس بر درویش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانست اما صاحب نعمت بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال
از حرام محفوظ همانا که من خود تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز
دیدی که دست دغایی بر کتف بسته یا بینوایی در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا دستی از معصم بریده
الا بعلت درویشی که شیرمردان را بحکم ضرورت قلّه و احتیاج در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتملست که درویشی را
نفس اماره مطالبت کند چون قوت احصانش نباشد لاجرم بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأمانند یعنی
دو فرزند یک شکم اند مادام که یکی برجاست آن دگر برپاست شنیدم که درویشی را با حدثی در خبثی بگرفتند با آنکه شرمساری
برد و بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام
و از جمله موجب سکون و جمعیت اندرون که خداوندان نعمت راست یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر گیرند
صنمی که صبح تابان را دست از صباحت او بر دلست و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل بیت
بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ محالست که با وجود حسن طلعتش گرد مناهی گردد یا قصد تباهی
دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمایی من کان بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلک عن رجم العناقید
اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند بیت چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالحست یا خر دجال چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده و عرض عزیز بباد زشتنامی درداده
با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل
برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف
ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که این طایفه زهر فاقه را تریاقند و یا کلید خزینهٔ ارزاق
مشتی متکبر و مغرور معجب و نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند
الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و غرور جاهی که پندارند
برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن در سر دارند که سر بکسی فرود آرند و حکما گفته اند هر که بطاعت
کم از دگرانست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم کون خرش شمار اگر گاو عنبرست
گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان نعمت و کرمند گفت خطا گفتی که بندهٔ دینار و درمند چه فایده ابر آذارند و
بر کسی نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و
درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و حکما گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک بدر آید که وی
در خاک رود بیت برنج و سعی کسی دولتی بدست آرد دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد گفتم بر بخل خداوندان نعمت
وقوف نیافته الا بعلت گدایی ورنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا

داند که ممسک کیست گفت بتجربت این همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان را بگمارند تا بار عزیزان ندهند
و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند در خانه کس نیست و راست گفته باشند بیت
آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ
گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود بیت دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنانکه چاه بشبنم حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بفغان آمدی و بیچاره
شدی و لباس بر تن او پاره گشتی بیت در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
گفت من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار
هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت همه درباخت و تیر جعبهٔ حجت
جمله بینداخت بیت هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز کرد و سنت
جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد
بجنگ برخاست که قال الله تعالی لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم قطعه
او در من و من درو فتاده خلق از پی ما دوان و خندان انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان
القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان
فرقی بگوید قاضی چون هیأت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تأمل بسیار سر برآورد و گفت
ای آنکه بر توانگران ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر
گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعمت بهشت را
دیوار مکاره در پیش بیت جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمست نظر نکنی در بستان که بید مشکست
و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور اگر ژاله هر قطره در شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی مقربان حضرت عزت توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران
آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد قال الله تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه
پس روی عتاب از من بدرویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طایفه
چنانکه گفتی هستند قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان
جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند و گویند بیت
گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست بط را ز طوفان چه باک وراکبات نیاق فی هوادجها لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند   گویند چه غم گر همه عالم مردند   قومی بدین صفت که بیان کردم دیدم و قومی دیگر خوان
نعمت نهاده و صلای کرم درداده و میان بخدمت ببسته و ابرو بتواضع گشاده طالب نام و مغفرت
و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید من عند الله المظفر المنصور علی الاعداء مالک
ازمّة الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی
ادام الله ایامه و نصر اعلامه   پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند   که دست جود تو با خاندان آدم کرد   خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد   قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای قضا رضا دادیم
و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و ختم
سخن برین دو بیت کردیم   مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش   که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی   توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت مال از بهر آسایش عمرست
نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و
کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت   مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد   که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد   پند موسی علیه السلام قارون را
نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی قطعه   آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد   خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا   با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد   عرب گوید جد ولا تمنن
فان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و عطا ده و منت منه که نفع آن بتو باز گردد بیت   درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او   گر امیدواری کز و بر خوری   بمنت منه اره بر پای او   شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت   منت منه که خدمت سلطان همی کنی   منت شناس ازو که بخدمت بداشتت   لطیفه دو کس رنج بیهوده
بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و بدان عمل نکرد بیت
علم چندانکه بیشتر خوانی   چون عمل در تو نیست نادانی   نه محقق بود نه دانشمند   چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر   که برو هیزمست یا دفتر   پند علم از بهر دین پروردن است نه از بهر
دنیا خوردن بیت   هر که پرهیز و علم و زهد فروخت   خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت   حکمت عالم ناپرهیزکار
کوریست مشعله دار بیت   بیفایده هر که عمر در باخت   چیزی نخرید و زر بینداخت   حکمت ملک از خردمندان
جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بصحبت
پادشاهان بیت   پندم اگر بشنوی ای پادشاه   در همه عالم به ازین پند نیست   جز بخردمند مفرما عمل
گرچه عمل کار خردمند نیست   حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک
بی سیاست رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر مظلومان بیت   خبیث را

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی   بدولت تو گنه میکند بانبازی   حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش
کودکان غره نباید شد که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد بیت   معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل بجدایی بنهی   پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد
و هر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد که روزی دوست شود رازی که خواهی نهان باشد با هیچکس در میان منه
اگر چه معتمد باشد که هیچکس بر تو از تو مشفق تر نباشد   خامشی به که ضمیر دل خویش   با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند   که چو پر شد نتوان بستن جوی   سخنی در نهان نباید گفت   که بر انجمن نشاید گفت
حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که قوی گردد و بر دوستی دوستان اعتماد نیست
تا بتملق دشمنان چه رسد   حکمت هر که دشمن خرد را آسان دارد بدان ماند که آتش اندک مهمل گذارد
امروز بکش چو میتوان کشت   کاتش چو بلند شد جهان سوخت   مگذار که زه کند کمان را   دشمن که به تیر میتوان دوخت
پند سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست شوند شرمزده نباشی   میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است   کنند این و آن خوش دگر باره دل   وی اندر میان کوربخت و خجل   میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن   در سخن با دوستان آهسته باش   تا ندارد دشمن خونخواره گوش   پیش دیوار آنچه گویی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش   هر که با دشمنان بجوید صلح   سر آزار دوستان دارد   بشوی ای خردمند زان دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست   پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید
با مردم سهل خوی دشخوار مگوی   با آنکه در صلح زند جنگ مجوی   پند تا کار بزر برآید جان در خطر افکندن نشاید
چنانکه عرب گوید آخر الحیل السیف قطعه بیت   چو دست از همه حیلتی در گسست   حلالست بردن بشمشیر دست
حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند بیت   دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن   لطیفه هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای قطعه
پسندیده است بخشایش ولیکن   منه بر ریش خلق آزار مرهم   ندانست آنکه رحمت کرد بر مار   که این ظلمست بر فرزند آدم
پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست لیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن نصیحت که دشمن گوید کار کنی
و آن عین صوابست بیت   حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن   که بر زانو زنی دست تغابن   گرت راهی نماید راست چون تیر
ازو برگرد و راه دست چپ گیر   پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی
کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند نظم   درشتی و نرمی بهم در بهست   چو رگزن که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش   نه سستی که ناقص کند قدر خویش   نه مر خویشتن را فزونی نهد   نه یکباره تن در مذلت دهد بیت
شبانی با پدر گفت ای خردمند   مرا تعلیم کن پیرانه یک پند   بگفتا نیکمردی کن نه چندان   که گردد خیره گرگ تیزدندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیت بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده
که خدا را نبود بنده فرمانبردار حکمت پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را
اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد مثنوی
نشاید بنی آدم خاک زاد | که در سر کند کبر و تندی و باد | ترا با چنین گرمی و سرکشی | نپندارم از خاکی از آتشی
در خاک بیلقان برسیدم بعابدی | گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن | گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه | یا هر چه خوانده ای همه در زیر خاک کن
لطیفه بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد پند چو بینی که در سپاه دشمن خلاف و تفرقه افتاد تو جمع باش
و اگر متفق و جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه برو با دوستان آسوده بنشین | چو بینی در میان دشمنان جنگ
و گر بینی که باهم یکزبانند | کمان را زه کن و بر باره بر سنگ حکمت دشمن چون از همه حیلتی درماند سلسله
دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که دشمن نتواند کرد لطیفه سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی
نباشد بیت اگر این غالب آمد مار کشتی | و گر آن غالب آمد از دشمن رستی | بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت پند خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد بیت
بلبلا مژده بهار بیار | خبر بد به بوم باز گذار پند پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان
مگر که بر قبول کلی واثق باشی و گرنه در هلاک خود میکوشی بیت بسیچ سخن گفتن آنگاه کن | که دانی که در کار گیرد سخن
حکمت هر که خود رای را نصیحت کند بنصیحتگری محتاج است فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق
نهاده است و آن کام طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه
الا تا نشنوی مدح سخنگوی | که اندک مایه نفعی از تو دارد | که گر روزی مرادش برنیاری | دو صد چندان عیوبت برشمارد
نکته متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد | مشو غره بر حسن گفتار خویش | بتحسین نادان و پندار خویش
حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال قطعه یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند
چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم | بطیره گفت مسلمان گر این قباله من | درست نیست خدایا جهود میرانم | جهود گفت بتوریه میخورم سوگند
اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم | گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد | بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم حکمت ده آدمی
بر سفره نعمتی بخورند و دو سگ بر جیفه ای بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر توانگری بقناعت است
نه ببضاعت بیت روده تنگ بیک نان تهی پر گردد | نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ | پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت | که شهوت آتش است از وی بپرهیز | بخود بر آتش دوزخ مکن تیز | در آن آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی برین آتش زن امروز پند هر که در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند بیت

بد اختر تر از مردم آزار نیست | که روز مصیبت کسش یار نیست حکمت جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی
میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را بفروشند تا چه خرند بیت بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی حکمت شیطان برحیم با مخلصان برنیاید و سلطان با مفلسان مثنوی
وامش مده آنکه بی نمازست | ورچه دهنش ز فاقه بازست | کو فرض خدا نمی گذارد | از قرض تو نیز غم ندارد
حکمت هر چه زود برآید دیر نپاید و حکیمان گفته اند که دولت نیز را بقا نبود خاک مشرق شنیده ام که کنند
بچهل سال کاسه چینی | صد بروزی کنند در بغداد | لاجرم قیمتش همی بینی | مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
وآدمیزاده ندارد خبر از عقل و تمیز | آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید | وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز | آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید مثنوی بچشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان | سمند بادپای از تک فرو ماند | شتربان همچنان آهسته میراند حکمت نادان را
بهتر از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی قطعه چون نداری کمال فضل آن به | که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند | جوز بی مغز را سبکساری | خری را ابلهی تعلیم میکرد | برو بر صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی | درین سودا بترس از لوم لائم | نیاموزد بهائم از تو گفتار | تو خاموشی بیاموز از بهائم
هر که تامل نکند در جواب | بیشتر آید سخنش ناصواب | یا سخن آرای چو مردم بهوش | یا بنشین همچو بهائم خموش
حکمت هر که با داناتر از خود مجادله کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست قطعه چون درآید مه از تو بسخن
گرچه به دانی اعتراض مکن حکمت هر که با بدان نشیند هرگز نیکی نبیند مثنوی
گر نشیند فرشته با دیو | وحشت آموزد و خیانت و ریو | از بدان نیکوی نیاموزی | نکند گرگ پوستین دوزی
پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکند بدان
ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست
در معامله درست بیت بس قامت خوش که زیر چادر باشد | چون باز کنی مادر مادر باشد حکمت اگر شبها همه
قدر بودی شب قدر بیقدر بودی بیت گر سنگ همه لعل بدخشان بودی | پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی
تشبیه نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست توان شناخت بیک روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم | ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو | که خبث نفس نگردد بسالها معلوم حکمت هر که با بزرگان
ستیزد خون خود ریزد قطعه خویشتن را بزرگ می بینی | راست گفتند یک دو بیند لوچ | زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی کنی بسر با قوچ پند پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت
جنگ و زور آوری مکن با مست | پیش سرپنجه در بغل نه دست حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است

وهلاک خویش قطعه سست بازو بجهل می‌فکند پنجه با مرد آهنین چنگال ساعد پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان بقتال حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد چون نیاید نصیحت در گوش
اگرت سرزنش کنم خاموش حکمت بی هنران هنرمند را نتوانند دیدن همچنان که سگان بازاری سگ
شکاری را ببینند مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت
کند هر آینه غیبت حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال تشبیه اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد
نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی بیت شکم بند دست است و زنجیر پای شکم بنده نادر پرستد خدای
حکمت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند
اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی
پند مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه بیت ترحم بر پلنگ تیز دندان
ستمکاری بود بر گوسفندان حکمت هر که را دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت
سنگ بر دست و مار بر سر سنگ خیره رایی بود قیاس و درنگ گروهی از خردمندان بخلاف این مصلحت دیده‌اند و گفته‌اند
که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشتن و توان بخشیدن و اگر بی تامل کشته شود محتمل است
که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد بیت نیک سهل است زنده بیجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز حکمت حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت
ندارد و جاهلی که بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست سنگیست که جوهر را همی شکند بیت
نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب هم قفسش گر هنرمند از اوباش جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین بشکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت
مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند بیت بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا را به بیشرمی بینداخت نمیداند که آهنگ حجازی فرو ماند ز طبل بانگ غازی حکمت جوهر اگر
در خلاب افتد همچنان نفیس است و اگر غبار بفلک رود همچنان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت
نامستعد ضایع خاکستر اگر چه نسب عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست
قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است بیت چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خار است و ابراهیم از آزر لطیفه مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید
دانا چو طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی و بیهوده قطعه
عالم اندر میان جاهل را مثلی گفته‌اند صدیقان شاهدی در میان کوران است مصحفی در سرای زندیقان

پند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکنفس بیازارند بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ عقل در دست نفس همچنان گرفتار است که مرد عاجز بدست زن گربز بیت
در خرمی بر سرایی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون بیت
تمیز باید و تدبیر و رای آنگه ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست جوانمرد فاسق که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و نخورد
و بنهد هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق کند از شهوت حلال بشهوت حرام افتاده است عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست
قدرت ندارند سنگ خرده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند شعر وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر
ونهر علی نهر اذا اجتمعت بحر مثنوی اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار عالم را نشاید که سفاهت از عامی
بحلم در گذرد که هر دو طرف را زیان دارد و هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم بیت چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی وعظ معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناپسندیده‌تر که علم سلاح
جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر برد مثنوی عامی نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار کان بنابینایی از ره اوفتاد وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد حکمت هر که در زندگی
نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف علیه السلام در خشکسالی
مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکردی مثنوی آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند که باحوال خود فرو ماند ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش سوخته در آب و گلست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست حکمت درویش ضعیف حال را در تنگی خشکسالی
مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهمی بر ریشش بنهی و معلومی پیش او بری قطعه خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل بر او شفقت کن ولی مرو بسرش کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان ببند چو مردان بگیر دم خرش
دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که وکیلست بر خزاین باد چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی پند ای طالب روزی بنشین که بخوری
وای مطلوب اجل مرو که جان نبری قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان اژدرها نخورندت مگر بروز اجل حکمت بنانهاده دست نرسد و هرچه نهاده است
هر جا که هست برسد بیت شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات صیاد بی روزی در دجله ماهی
نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد بیت مسکین حریص در همه عالم همی دود او در قفای رزق و اجل در قفای او حکمت توانگر فاسق
کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعونست مرصع

نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب نظم هر کجا جاه و دولتست بدان خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت حسود از نعمت حق بخیلست و مرد بیگناه را دشمن میدارد بیت
مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیکبخت را چه گناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست چه حاجت که با وی کنی دشمنی که او را چنین دشمنی در قفاست
حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت
بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در نکته مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب
عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که کبر در سر دارد
سرهنگ لطیف‌خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم‌آزار عالم بی عمل زنبور بی عسلست زنبور درشت بیمروت را گوی
باری چو عسل نمیدهی نیش مزن مرد بی مروت زنست و عابد با طمع رهزن بیت ای بناموس کرده جامه سپید
بهر پندار خلق و نامه سیاه دست کوتاه باید از دنیا آستین خود دراز و خود کوتاه دو کس را حسرت از دل نرود
و پای تغابن از گل برنیاید یکی تاجر کشتی شکسته و دوم وارثی با قلندران نشسته بیت
پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود از آن
عزیزتر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خردهٔ انبان خود بلذت تر بیت سرکه از دسترنج خویش و تره
بهتر از نان دهخدا و بره خلاف رای صوابست و نقض عهد اولی الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده
بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت از آنچه
ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمایی بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانایی هرچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت را زیان دارد
چو لقمان دید کاندر دست داوود همی آهن بمعجز موم گردد نپرسیدش چه میسازی چو دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد
از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدا درسازی قطعه حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی هر آن عاقل که با مجنون نشیند نگوید جز حدیث روی لیلی هر که با بدان نشیند اگر چه
طبیعت ایشان در او اثر نکند بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن
منسوب شود بخمر خوردن رقم بر خود بنادانی کشیدی چو نادان را بصحبت برگزیدی طلب کردم ز دانایی یکی پند
مرا فرمود با نادان مپیوند که گر صاحب تمیزی خر بباشی و گر نادانی ابله‌تر بباشی عبرت حلم شتر چنانکه
معلوم است اگر طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعت او نپیچد اما اگر دره هولناک پیش

آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی آنجا خواهد شد زمام از کفش بگسلاند و متابعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است
و گفته‌اند که دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند قطعه کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش
ور ستیزه کند در دو چشمش آکن خاک سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک حکمت هر که در پیش
سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش معلوم کنند قطعه ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن حمل دعویش بر محال کنند ادب ریشی درون جامه داشتم و شیخ هر روز پرسیدی
که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم از آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هر که
سخن نسنجد از جوابش برنجد تا نیک ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن از هم نگشایی گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهایی دروغ گفتن بضربت لازم ماند اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف ع
بدروغ منسوب شدند بر راست گفتن ایشان نیز اعتماد نماند قال الله تعالی بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل بیت
یکی را که عادت بود راستی خطا گر کند درگذارند ازو وگر نامور شد بناراستی دگر راست باور ندارند ازو
دروغی بگیرند صاحبدلان بر آنکس که پیوسته گفتست راست وگر شهره شد کسی بر دروغ اگر راست گوید تو گویی خطاست
حکمت اجل کائنات بظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به
از آدمی ناسپاس قطعه سگی را لقمهٔ هرگز فراموش نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ وگر عمری نوازی سفله‌ای را
بکمتر چیز آید با تو در جنگ لطیفه از نفس‌پرور هنرپروری نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید مثنوی مکن رحم بر گاو بسیار بار
که بسیار خسبست بسیار خوار چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان در دهی حکمت در انجیل
آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت دل تنگ نشینی پس
حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی قطعه گه اندر نعمتی مغرور و غافل گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست ندانم کی بحق پردازی از خویش حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی
فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد نظم وقتیست خوش آن را که بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس
اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را بنیکان درسانند گر بمحشر خطاب قهر کند
انبیا را چه جای معذرتست پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست هر که بتادیب دنیا راه صواب
نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید قال الله تعالی و لنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر بیت
پند است خطاب مهتران آنگه بند چون پند دهند و نشنوی بند نهند نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند
از آن پیش که پسینان بواقعهٔ ایشان مثل زنند نظم نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران ز تو پند حکمت آن را که گوش ارادت گران آفریده‌اند

چون کند که بشنود و آن الم که بکند سعادت کشیده ، چون کسی که زود بیت نه ای یک دوستان خدای

می بتابد جور زر خشنده این سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده قطعه

از تو به که نالم که دگر داور نیست در حکم تو هیچ حکم بالاتر نیست آن را که تو رهبری کسی گم نکند و آن را که تو گم کنی کسش رهبر نیست

گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام بیت غمی کز پیش شادمانی بری به از شادی کز پسش غم خوری

زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه نظم گرت خوی من آمد ناسزاوار

تو خوی نیک خویش از دست مگذار حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی

کسی بحال خود از دست کس نیاسودی زر از معدن بکان کندن بر آید و از دست بخیل بجان کندن بیت دونان نخورند و گوش دارند

گویند امید به که خورده روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده نکته هر که بر زیر دستان

نبخشاید بجور زبر دستان گرفتار آید مثنوی نه هر بازو که در وی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی که درمانی بجور زورمندی لطیفه عاقل چون خلاف اندر میان آید بجهد و چون

صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میان مقامر را سه شش میباید ولیکن

سه یک می آید نظم هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان حکمت درویشی

در مناجات میگفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشان را نیک آفریده حکمت

اول کسی که جامه بر علم کرد و انگشتری در دست نهاد جمشید بود گفتندش چرا زینت همه بچپ دادی با وجود

که فضیلت راست راست فرمود که راست را زینت راستی تمام است قطعه فریدون گفت نقاشان چین را

که پیرامون خرگاهش بدوزند بدان را نیک دار ای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند نکته بزرگی را پرسیدند

که چندین فضیلت که دست راست دارد چرا خاتم در دست چپ میکنند فرمود ندانستی که اهل فضل همه محروم

میباشند بیت آنکه حظ آفرید و روزی و بخت یا فضیلت همی دهد یا بخت نکته نصیحت پادشاهان

کردن کسی را مسلم است که بیم سر ندارد و امید زر مثنوی موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر تیزی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس بر این است بنیاد توحید و بس حکمت پادشاه از بهر دفع ستمکاران است

و شحنه از برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم از پیش قاضی راضی نروند لطیفه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس بقهر از و بستانند و مزد سرهنگی

همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضی را بشیرینی قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

لطیفه قحبه پیر چه کند که توبه نکند از نابکاری و شحنه معزول از مردم آزاری جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست

که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست جوان سخت میباید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد حکمت حکیمی را

پرسیدند چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده است و برومند هیچ یکی را آزاد نخوانند مگر سرو را که ثمره ندارد

درین چه حکمت گفت هر یکی را دخل معین است بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده

و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوش است و این است صفت آزادگان قطعه بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی

پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد وعظ دو کس مردند و حسرت

بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و عمل نکرد قطعه کس نبیند بخیل فاضل را

که نه در عیب گفتنش کوشد ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد تمام شد کتاب گلستان

والله المستعان درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعاره تلفیقی نرفت بیت

کهن خرقه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن اغلب گفتار سعدی طرب انگیز است و گوشه نظران را

بدین علت زبان طعن دراز است و باید دانست که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن

کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن بسوی ایشانست پوشیده نماند

پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده ام و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته

تا طبع ملول از دولت قبول محروم نماند مثنوی ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر بنده چابک نیاید بکار عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری شود شاه لشکر کش از وی بری
وگر با پدر جنگ جوید کسی پدر بی گمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش چو بیگانگانش براند ز پیش
ولیکن خداوند بالا و پست بعصیان در رزق بر کس نبست

ادیم زمین سفره عام اوست برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
وگر بر جفا پیشه بشتافتی که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس بنی آدم و مرغ و مور و مگس

دو کونش یکی قطره در بحر علم گنه بیند و پرده پوشد بحلم
بشر ماورای جلالش نیافت بصر منتهای کمالش نیافت

وگر بر رفیقان نباشی شفیق بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری شود شاه لشکر کش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفره عام اوست برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف قسمت خورد مهیا کند روزی مار و مور وگر چند بیدست و پایند و زور
لطیف کرم گستر کارساز که دارای خلقست و دانای راز مر او را رسد کبریا و منی که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت یکی را بخاک اندر آرد ز تخت کلاه سعادت یکی بر سرش گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل گروهی بر آتش برد ز آب نیل گر آنست منشور احسان اوست ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد هم او پرده پوشد بآلای خود بتهدید اگر برکشد تیغ حکم بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم عزازیل گوید نصیبی برم بری ذاتش از تهمت ضد و جنس غنی ملکش از طاعت جن و انس
بدرگاه لطف و بزرگیش بر بزرگان نهاده بزرگی ز سر فرومانده گان را برحمت قریب تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر بر اسرار ناگفته لطفش خبیر بقدرت نگهدار بالا و شیب خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس نه بر حرف او جای انگشت کس قدیم نکوکار نیکی پسند بکلک قضا در رحم نقش بند
دهد نطفه را صورتی چون پری که کردست بر آب صورتگری ز مشرق بمغرب مه و آفتاب روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه فرو کوفت بر دامنش میخ کوه نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
چو می گسترانید فرش تراب چو سجاده نیک مردان بر آب ز ابر افکند قطره سوی یم ز صلب آورد نطفه در شکم
از آن قطره لؤلؤی لالا کند وزین صورت سرو بالا کند برو علم یک ذره پوشیده نیست که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
بامرش وجود از عدم نقش بست که داند جز او کردن از نیست هست مهیا کند روزی مار و مور وگر چند بیدست و پایند و زور
دگر ره بکتم عدم در برد وز آنجا بصحرای محشر برد جهان متفق بر الهیتش فرو مانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت بصر منتهای کمالش نیافت نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته بر کنار چه شبها درین فکر کردم ستیز که حیرت گرفت آستینم که خیز
محیط است علم ملک بر بسیط قیاس تو بروی نگردد محیط نه ادراک در کنه ذاتش رسد نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید نه در کنه بیچون سبحان رسید که خاصان درین ره فرس رانده اند بلا احصی از تگ فرومانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن که جاها سپر باید انداختن وگر سالکی محرم راز گشت ببندند بروی در باز گشت
کسی را درین بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند یکی باز را دیده بردوخته است یکی دیده ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد وگر برد ره باز بیرون نبرد اگر طالبی کین زمین طی کنی نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینه دل کنی صفایی بتدریج حاصل کنی مگر بویی از عشق مستت کند طلبکار عهد الستت کند
بتازد یقین پرده های خیال نماند بجز پرده ذو الجلال دگر مرکب عقل را پویه نیست عنانش بگیرد تحیر که بیست
بپای طلب ره بدانجا بری وز آنجا ببال محبت پری درین بحر جز مرد داعی نرفت گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته اند برفتند و بسیار سرگشته اند خلاف پیمبر کسی ره گزید که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محال است سعدی که راه صفا توان رفت جز بر پی مصطفی

فی نعت النبی صلی الله علیه وآله وسلم

کریم السجایا جمیل الشیم نبی البرایا شفیع الامم امام رسل پیشوای سبیل امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر امام الهدی صدر دیوان حشر کلیمی که چرخ فلک طور اوست همه نورها پرتو نور اوست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم بمعجز میان قمر زد دو نیم چو صیتش در افواه دنیا فتاد تزلزل در ایوان کسری فتاد
یتیمی که ناکرده قرآن درست کتبخانه چند ملت بشست بلا قامت لات بشکست خرد باعزاز دین آب عزی ببرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت بتمکین و جاه از ملک درگذشت چنان گرم در تیه قربت براند که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام که ای حامل وحی برتر خرام چو در دوستی مخلصم یافتی عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند بماندم که نیروی بالم نماند اگر یک سر موی برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو که دارد چنین سیدی پیشرو چه نعت پسندیده گویم ترا علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد بر اصحاب و بر پیروان تو باد نخستین ابوبکر پیر مرید عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار چهارم علی شاه دلدل سوار خدایا بحق بنی فاطمه که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول من و دست و دامان آل رسول چه کم گردد ای صدر فرخنده پی ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل بمهمان دار السلام طفیل خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل تو اصل وجود آمدی از نخست دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت که والاتری زانچه من گویمت ترا عز لولاک تمکین بس است ثنای تو طه و یس بس است
چه وصف کند سعدی ناتمام علیک الصلوة ای نبی السلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه یافتم زهر خرمنی خوشه یافتم چو پاکان شیراز خاکی نهاد ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم برانگیختم خاطر از شام و روم دریغ آمدم زان همه بوستان تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند بر دوستان ارمغانی برند مرا گر تهی بود از آن قند دست سخنهای شیرینتر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند که ارباب معنی بکاغذ برند

فهرست کتاب

چو این کاخ دولت بپرداختم بر او ده در از تربیت ساختم

بهفتم در از عالم تربیت | بهشتم در از شکر بر عافیت | نهم باب توبه ای راه صواب | دهم در مناجات و ختم کتاب

در تاریخ کتاب

بروز همایون و سال سعید | بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج | که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم | هنوز از خجالت سر اندر برم | که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست | درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند فرخنده خوی | هنرمند نشنیده ام عیب جوی | قبا گر حریرست و گر پرنیان | بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش | کرم کار فرما و حشوم بپوش | ننازم بسرمایه فضل خویش | بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم | بدان را بنیکان ببخشد کریم | تو نیز ار بدی بینیم در سخن | بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار | بمردی که دست از تعنت بدار | همانا که در پارس انشای من | چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود | بغیبت درم عیب مستور بود | گل آورد سعدی سوی بوستان | بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست | چو بازش کنی استخوانی دروست

در محامد پادشاه ایام اتابک اعظم مظفر الدین ابوبکر بن سعد زنگی خلد الله ملکه وضاعف اقتداره

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود | سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان | که تا باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود | در ایام بوبکر بن سعد بود | سزد گر بدورش بنازم چنان | که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر | نیامد چو بوبکر بعد از عمر | سر سروران است و تاج مهان | بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه | ندارد جز این کشور آرامگاه | فطوبی لباب کبیت العتیق | حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر | که وقفست بر طفل و درویش و پیر | نیاید برش دردناکی غمی | که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار | خدایا امیدی که دارد برآر | کله گوشه بر آسمان برین | هنوز از تواضع سرش بر زمین
اگر زیردستی بیفتد چه خاست | زبردست افتاده مرد خداست | تواضع ز گردن فرازان نکوست | گدا گر تواضع کند خوی اوست
نه ذکر جمیلش نهان میرود | که صیت کرم در جهان میرود | چو اوی خردمند فرخ نهاد | ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه‌ای | که نالد ز بیداد سر پنجه‌ای | کس این رسم و ترتیب و آیین ندید | فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست | که دست ضعیفان بجاهش قویست | چنان سایه گسترده بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان | بنالند و از گردش آسمان | در ایام عدل تو ای شهریار | ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق | پس از تو ندانم سرانجام خلق | هم از بخت فرخنده فرجام تست | که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست | درین دفتر ذکرت جاوید هست | ملوک ار نکونامی اندوختند | ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش | سبق بردی از پادشاهان پیش | سکندر بدیوار رویین و سنگ | بکرد از جهان راه یأجوج تنگ

ترا سد یأجوج کفر از زرست | نه رویین چو دیوار اسکندرست | زبان آوری کاندرین عدل و داد | ثنایت نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود | که مستظهرست از وجودت وجود | برون بینم اوصاف شاه از حساب | نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آنجمله را سعدی انشا کند | مگر دفتری دیگر املا کند | فرومانده از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد | بلند اخترت عالم افروخته | زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد | وز اندیشه بر دل غبارت مباد | که بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد | ز ملکت پراکندگی دور باد | تنت باد پیوسته چون دین درست | بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد | همینت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد | که چون تو خلف نامبردار کرد | عجب نیست این فرع از آن اصل پاک | که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار | بفضلت که باران رحمت ببار | گر از سعد زنگی مثل ماند یاد | فلک یاور سعد بوبکر باد

در محامد ابوبکر بن سعد زنگی نور الله مرقده

جوان جوانبخت روشن ضمیر | بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند | ببازو دلیر و بدل هوشمند
بدست کرم آب دریا ببرد | برفعت محل ثریا ببرد | زهی دولت مادر روزگار | که رود کریمی چو تو در کنار
صدف را که بینی ز دردانه پر | نه آن قدر دارد که یکدانه در | زهی چشم دولت بروی تو باز | سر شهریاران گردن فراز
تو آن در مکنون یکدانه‌ای | که پیرایه سلطنت خانه‌ای | نگه دار یارب بلطف خودش | بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش | بتوفیق طاعت گرامی کنش | مقیمش در انصاف و طاعت بدار | مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندت مباد | وز اندیشه بر دل گزندت مباد | بهشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بدخواه این خاندان | زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گزارد زبان سپاس | خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار | بتوفیق طاعت دلش زنده دار | برومند دارش درخت امید | سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا | تو منزل شناسی و شه راه‌رو | تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان

باب اول در عدل و انصاف و جهانداری

مگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه روی بر آستان | که اینست سجاده راستان | اگر بنده‌ای سر برین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمانده ذوالجلال | چو درویش پیش توانگر بنال | چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش | چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توئی | توانای درویش پرور توئی | نه کشورخدایم نه فرماندهم | یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست کردار من ... گر دست لطفت شود یار من
خدایا تو بر کار خیرم بدار ... وگر نه نیاید ز من هیچ کار
فقو برخیزد یکی دهم ویس ... وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز ... اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت ... تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار ... خداوند را بندهٔ حق‌گزار

در سلوک مردان

حکایت کنند از بزرگان دین ... حقیقت‌شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست ... همی راند رهوار ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای ... بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد ... نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار ... وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ ... که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود ... خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا ... که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب ... بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش ... که گفتار سعدی پسند آیدش

وصیت نوشیروان بهرمز

شنیدم که در وقت نزع روان ... بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش ... نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس ... چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند ... شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار ... که شاه از رعیت بود تاجدار
ملک سر فرو برده در ناز و نوش ... چه دارد ببانگ ستمدیده گوش
رعیت چو بیخند و سلطان درخت ... درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش ... وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم ... ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی ... بامید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی ... در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بامیدوار ... بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند ... که ترسد که در ملکش افتد گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست ... در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای‌بندی رضا پیش گیر ... وگر یکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه ... که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس ... کسی کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب ... که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور ... رسد پیش‌بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت ... که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش ... که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی ... کز او نیکویی دیده باشی بسی

حکایت پند دادن خسرو مر شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت ... در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی ... نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای ... که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر ... کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود ... بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند خصم شمشیرزن ... نه چندانکه دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه‌زنی برفروخت ... بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست ... که در ملک‌رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش ... ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو میبگذرند ... همان به که نامت بنیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار ... که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق ... که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست ... که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار هرگز نبیند بدی ... چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن ... که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر حاکم ظلم دوست ... که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید ... نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر ... چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان ... چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست ... در خیر بر شهر و کشور ببست
که آنجا دگر عاقلان کم روند ... چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول ... نکودار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند ... که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب ... کز او خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست ... که سیاح جلاب نام نکوست
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست ... که دشمن توان بود در زی دوست
ندیمان خود را بیفزای قدر ... که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن ... حق سالهایش فراموش کن
اگر پیرش از خدمتت دست بست ... ترا بر کرم همچنان دست هست

در نواخت خدمتکاران و مخلصان قدیم

شنیدم که شاپور دم در کشید ... چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو حالش شد از بی‌نوایی تباه ... نوشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل ... تو مانی اگر من نماندم بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش ... بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش ... میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نرانی رواست ... که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم ... بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت ... نشاید بلا بر سر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین ... کز او مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس ... که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش ... از او بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت ... بباید برو مشرفی برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش ... ز مشرف عمل بر کش و ناظرش
خداترس باید امانت‌گزار ... امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک ... نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین ... که از صد یکی را نبینی امین
دو هم‌جنس دیرینه هم قلم ... نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار ... یکی دزد باشد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم ... رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه ... چو چندی برآید ببخشش گناه
نویسنده را گر ستون عمل ... بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر ... پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک ... گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر ... وگر خشم گیری شوند از تو سیر

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش / همین نقش برخوان پس از عهد خویش
درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگزن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش / چو حق با تو باشد تو با بنده باش
برآوردن کار امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار

نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آنکه زان نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و مسجد و خانه مهمان سرای

هر آن کو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس از مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش برخوان تو در عهد خویش / که دیدی در ایام شاهان پیش

همین کام و عیش و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس
گنه کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنه کاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / بده گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار / درخت خبیثست بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی

صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
که سهلست لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست

تاخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته / چو حراق خود در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبع نکونامی اندیش داشت / سر عجز بر پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی / که بختت جوان باد و دولت رهی

ملک باز پرسید از آن نیکنام / بلطفی که شد موم سنگ رخام
بنرمی و آهستگی کرد خیر / طعامش خور آورد در پیش سیر

از آن باز پرسید کای پرخرد / چه دیدی تو در ملکم از نیک و بد
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت / بگو ای نکونام نیکو سرشت

بگفت ای خداوند روی زمین / جهانت بکام و خدایت معین
نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی

ملک را همین خلق پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بنطقی که شاه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان برگذشت
در اندیشه با خود ملک رای زد / که دستور ملک اینچنین کس سزد

ملک با دل خویش در گفتگوی / که دست وزارت سپارد بدوی
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
بود بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست / نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بیکسال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان مهین دید و بیش / نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست / که از امر و نهیش درونی نخست

درآورد ملکی بزیر قلم / کز او بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست / که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید / بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنه‌ای / که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بداندیش طشتند و مور / نشاید درو رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام / بپیشش کمربسته بودی مدام
دو پاکیزه گوهر چو حور و پری / چو خورشید و ماه از نکو پیکری

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست / بطبعش هواخواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میل بشر / نه چون میل کوتاه بینان بشر

ز آسایش آنگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زبان
وزیر اندرین شمه راهی برد / بخبث این حکایت بر شاه برد

کز این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست
شنیدم که با بنده کانش برست / خیانت پسند است و شهوت پرست

سفرکردگان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند
نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم / که منعم تباهی و خاکش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمان برانم کسی گوش داشت / که زینان دو کس در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای / چنان کازمودم تو نیز آزمای

بنا خوبتر صورتی شرح داد / که بدمرد را نام نیکو مباد
بداندیش برخورده‌ای چون نیافت / درون بزرگان بآتش بتافت

مثل

بخورده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان تند کرد این خبر / که جوشش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود

پند

میازار پرورده خویشتن / چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش

از او تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در کار هشیار مرد
که ناگه نظر بر یکی بنده کرد / پریچهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که با هم بود جان و هوش / حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر / نگردی چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد / ز سودا بر او خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام / بآهستگی گفتش ای نیکنام

ترا من خردمند پنداشتم   براسرار ملکت امین داشتم
کمان بردمت زیرک و هوشمند   ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست   گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم   خیانت روا داردم در حرم
برآورده سر مرد بسیاردان   چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک   نباید ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت   ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت   بگویند خصمان بروی اندرت
پس آنگه برآشفت کاینک وزیر   تعلل منه پیش و حجت مگیر
چنین گفت با من وزیر کهن   تو نیز آنچه دانی بگو و بکن
تبسم کنان دست بر لب گرفت   کزو هرچه گوید نباید شگفت
حسودی که بیند بجا خودم   کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش   که خسرو فروتر نشاند ازمنش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم   نداند که دشمن بود در پیم
چو بیند که در عز من ذل اوست   مرا تا قیامت نگیرد بدوست
برنجت بگویم حدیثی درست   اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت هم اندرین معنی

ندانم کجا دیده ام در کتاب   که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدار حور   چو خورشید از چهره میتافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توی   فرشته نباشد بدین نیکوی
تو کین روی داری بحسن قمر   چرا در جهانی بزشتی سمر
ترا سهمگین روی پنداشتند   بگرمابه در نقش بنگاشتند
شنید این سخن بخت برگشته دیو   بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست   ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت   کنونم بکین میکشند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک   ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه منش آب ریخت   بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه   دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گیرد آنرا غم است   که سنگ ترازوی بارش کم است
چو حرفم برآید درست از قلم   مرا از همه حرف گیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند   سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری   ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام   نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمره خلق در بارگاه   نمی باشدت جز در ایشان نگاه
بشه گفت دانای روشن روان   که شاها بکام تو بادا جهان
بخندید مرد سخنگوی و گفت   حقست این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته هست اگر بشنوی   که بخت جوان باد و جانت قوی
نمی بینی که درویش بی دستگاه   بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت   بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار ایشان ندارم شکیب   که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود   بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشت باید کفن   که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود   قبا در برازندگی تنگ بود
دو رسته درم در دهن داشت جای   چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن   بیفتاد یک یک چو سور کهن
در ایشان بحسرت چرا ننگرم   که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز   بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت   بگفت این کزین به محالت نگفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه   کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست   که داند بدین شاهد عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی   بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبکدست بردن بتیغ   بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی   که گر کار بندی پشیمان شوی
نکوکار را جاه و تشریف و مال   بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش   بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند   برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند   ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس   وگر هست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه   که افکنده سایه بیکساله راه
طمع بود در بخت نیک اخترم   که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای   گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده ای   که این سایه بر خلق گسترده ای
دعا گوی این دولتم بنده وار   خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد   که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه   ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی   حرامش بود تاج فرماندهی
بگویم چو جنگ آوری پای دار   چو خشم آوری هوش بر جای دار
تحمل کند هرکرا عقل هست   نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین   نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک   که از وی گریزند چندین ملک
نه بی حکم شرع آب خوردن خطاست   وگر خون بفتوی بریزی رواست

در معنی تدبیر ملکداری و مراسم پادشاهی

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک   الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر داری اندر تبارش کسان   بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را   چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران   ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی در حصاری گریزد بلند   رسد کشوری بیگنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان   که ممکن بود بیگنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد   بمالش خباثت بود دست برد
ازان پس که بر وی بگریند زار   بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد   متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش ازان طفلک بی پدر   وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال   که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام   تطاول نکردند در مال عام
بر آفاق گر سر بسر پادشاست   چو مال از رعیت ستاند گداست
بمرد از تهی دستی آزاده مرد   ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر   قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز   ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است   چو زین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن میستانم خراج   که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله برتن کنم   بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست   ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود   نه از بهر آذین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه   ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد   ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج   چه دولت بماند در آن تخت و تاج

تو خفته خنک در حرم نیمروز / غریب از برون گو به گرما بسوز
ستاننده داد آن کس خداست / که نتواند از پادشه داد خواست

در معنی شفقت ملوک بر زیردستان

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری / فرو مانده در قیمتش مشتری
به شب گفتی از جرم گیتی فروز / دری بود از روشنایی به روز
قضا را درآمد یکی خشک سال / که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب نوشین به حلق
بفرمود و بفروختندش به سیم / که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
به یک هفته نقدش به تاراج داد / به درویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر به دستت نیاید چنان
شنیدم که می‌گفت و باران دمع / فرو می‌دویدش به عارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران / به شادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیرباز / بخسبند مردم به آرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد به گوش / که در مجلسی می‌سرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می‌خسبی ای فتنه روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس / نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک تکله بن زنگی و شفقت او بر رعیت

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت شاهی نشست
به دورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت روزی به صاحبدلی / که عمرم به سر رفت بی‌حاصلی
بخواهم به کنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو می‌بگذرد ملک و تاج و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس / به تندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش / به اخلاق پاکیزه درویش باش
به صدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت ملک روم با دانشمند حق‌گوی

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست / برین عقل و دانش بباید گریست

مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری / به کام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار / به پیکار خون از مشامی میار
به مردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

در شناختن دوست از دشمن

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتند عالم به مردی و زور / ولیکن نبردند با خود به گور
چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت

گفتار اندر نواخت پادشاه دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش / به دل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمن است این که آمد به جنگ / ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی به زه راست کرد / به یک دم وجودش عدم خواست کرد
به صحرا در از دشمنان دار باک / که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان ز هول آن خروش / که دشمن نیم در هلاکم مکوش
بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم / به خدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد به جای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم به گوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نباید نهفت
چنان است در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست
نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست
مرا بارها در حضر دیده‌ای / ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت به مهر آمدم پیش باز / نمی‌دانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار / که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی به عقل است و رای / تو هم گله خویش باری بپای
چو دارا شنید این نصیحت ز مرد / نکو بین گفت و نکو بین کرد
همی رفت و می‌گفت در خود خجل / بباید نوشت این نصیحت به دل
در آن تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت در رسم بر ضعیفان

تو کی بشنوی ناله دادخواه / به کیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کآید فغانت به گوش / اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو می‌کند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت به دست است فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت در همین معنی

خبر یافت گردنکشی در عراق / که می‌گفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار / پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه / براندازد از مملکت پادشاه

بگفت ای برادر غم خویش خور / نیرزد یک سود از بهر سیر
ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان قسم دیگر کس است
اگر هوشمند است اگر بیخرد / غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند / چو کس را نبینی که جاوید ماند
تو به بر خود کن که آن برخورد / که بعد از تو آید غم خود خورد
بدین بیخرد زه اقامت مناز / باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بچندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند / توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری / گر امیدواری کزآن برخوری
کرم کن که فردا چو دیوان نهند / منازل باعمال نیکان دهند
یکی را که سعی و کرم بیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خاین و شرمسار / بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان برد پشت دست / تنوری چنین گرم و نان در نبست
بدانی گه غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت پادشاه ظالم و زاهد

خردمند مردی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای / بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود / ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش / که در می‌نیامد بدر با سرش
تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کان پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز و بی رحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند ازان ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخه نفرت گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک گوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست
چرا دوست دارم بباطل منت / چو دانم که دارد خدا دشمنت
تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی
مده بوسه بر دست من دوستوار / برو دوستداران من دوستدار
خدادوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسبند ازو تنگدل

گفتار در نگاهداشتن خاطر درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان / که بر یک نمط می‌نماند جهان
سر پنجه ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآیی بهیچ
عدو را بکوچک نباید شمرد / که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور / ز شیران جنگی برآرند شور

نه موی ز ابریشمی کمتر است / چو پر شد ز زنجیر محکم تر است
مبر گفتمت پای مردم ز جای / که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی / که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت قحطی شهر دمشق

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی / ازو مانده بر استخوان پوستی
اگر چه بمکنت قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی بارد از آسمان / نه بر میرود آه فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک / مرا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم / چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست / که باشد بپهلوی رنجور سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت هشتم درین معنی

شبی دود خلق آتشی برفروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود / که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / و گر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرست است رنجوردار / که می‌پیچد از غصه رنجوروار
اگر نیکبختان بمنزل رسند / نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بار کش / چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت پسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

گفتار در عدل و ثمره او و ظلم و عاقبت آن

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایه عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی / کند ملک در پنجه ظالمی
سگالند از آن نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشایی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو
بسستی و سختی بر آن بگذرد / بماند بر آن سالها نام بد
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که با زیردستان جفا پیشه کرد
نخواهی که نفرین کنند از پست / نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت دو برادر از شاهان قدیم یکی عادل و نیک رای و یکی ظالم و بد فرمای

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک از ایشان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شد از بهر درویش شب خانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد / ز شیراز در عهد بوبکر سعد
سعید و خردمند و فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو حاکم نامجوی / پسندیده می بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون رفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد بایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتایید ملک از سران / نهادند سر بر خطش سروران
همی خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که با خود چه کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی
بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلمست در بوم آن بی هنر
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی‌وفا / که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کن فکان / نکرد آنچه نیکان بگفتند آن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد / تو بر خور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست
ازین پس بد نام از آن نام نیک / بدان را نباشد سرانجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید / خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند / نه با ما که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی / ضعیفان میفکن بکتف قوی
چو خواهی که فردا بری مهتری / مکن دشمن خویش را کهتری
که فردا بداور برد خسروی / گدایی که امروز نرزد جوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار / که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت

گفتار در صفت اوقات درویشان راضی و جمعیت حضور ایشان

ز دنباله راستان کج مرو / وگر راست خواهی ز سعدی شنو
نکو جاهی از سلطنت بیش تست / که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهی دست تشویش نانی خورد / ملک غم بقدر جهانی خورد
گدا را که حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آن را که بر سر نهادند تاج / چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست / وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت / نمی شاید از یکدگرشان شناخت
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست

حکایت زاهد و استخوان پوسیده

شنیدم که یکبار در دجله / سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و دولت وفاق / گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم

حکایت در نکوکاری و بدکرداری و عاقبت آن

بکش پنبه غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش
نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک افتدش
شرانگیز هم بر سر شر شود / چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد بهست / که دد ز آدمیزاده بد بهست
بهست از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو / پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانه نیک مردی نکاشت / کز آن خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش / که بدمرد را نیکی آمد به پیش

[illegible]

حکایت

یکی بر سر [illegible] | تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که میخواهی امروز فریادرس

[illegible]

حکایت [illegible] حجاج و مرد حق پرست

حکایت [illegible] از یکی نیکمرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را | بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا که میگریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفت کای نیک [illegible] شهریار | چه خواهی ازین مرد [illegible] گذار
که خلقی بدو روی دارند و پشت | [illegible]
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خردان و طفلانش اندیشه کن
[illegible] دشمن خاندان خودی | که با خاندانی پسندی بدی

[illegible]

حکایت

دل زیردستان [illegible] | [illegible]

حکایت اندر نواخت زیردستان

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد | که میبرد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آور است | چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است
ندیمی زمین ملک بوسه داد | که ملک خداوند پاینده باد
درین شهر مردی مبارک دم است | که در پارسایی چو او کم کس است
نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
نرفتست هرگز بر او ناصواب | دلی روشن و دعوی مستجاب
بخوان تا بخواند دعایی برین | که رحمت رسد ز آسمان برین
بفرمود تا مهتران خدم | بخواندند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر | تنی محتشم در لباس حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت | بتندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر | ببخشا و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند | اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از خلق آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن | پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت | دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت | حقست این ز باطل نباید نهفت
بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز | بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان | بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست | که شه سر برآورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید | چو طاوس چون رشته بر پا ندید
بفرمود گنجینه گوهرش | فشاندند در پای و زر بر سرش
از آنجمله دامن برافشاند و گفت | حق از بهر باطل نباید نهفت
مرو بر سر رشته بار دگر | مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای | که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راست است | نه هر بار افتاده برخاست است

در ملک دنیا که بقایی ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خود نبود
بکار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند
همین بهره ورزش تنعم نبود | که شادیش در رنج مردم نبود
در آن کوش تا با تو ماند مقیم | که هر چه از تو ماند دریغ است و بیم

در دولت دنیا که ثباتی ندارد

بنامیزد ماه و پروین بنور | که سر بر نتابی ز بالین گور
شنیدم که در مصر میر اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرماندهٔ لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش | برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد | جهان از پی دیگران جمع کرد
کنند خواجه بر بستر جان گداز | یکی دست کوتاه و دیگر دراز

دران دم نزاری بپا خاست
که دهشت گرفتش زبان ببست
کنونت که دست است خیری بزن
دگر کی برآری تو دست از کفن
یکی دست جود و کرم کن دراز
دگر دست کوته کن از ظلم و آز

حکایت قزل ارسلان و مرد دانشمند

قزل ارسلان قلعه سخت داشت
که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه
که بر لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده
هنرمند آفاق گردیده
بزرگی زبان آوری کاردان
حکیمی سخنگوی بسیاردان
قزل گفت چندانکه گردیده
چنین جای محکم کجا دیده
بخندید کین قلعه خرم است
ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند
که بعد از تو شاهان دیگر برند
درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن
دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند
که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس
امیدش بفضل خدا بود و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است
که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم
بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت
ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری
نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الب ارسلان جان بجانبخش داد
پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردند از تاجگاه
نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانه هوشیار
چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار
سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد
جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه است
چو مطرب که هر روز در خانه است
نه لایق بود عشق با دلبری
که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست
که سال دگر دیگری کدخداست
وگر زوردستی کنی با فقیر
همین تخم برزت دهد دستگیر
چو فرعون ترک تباهی نکرد
بجز تا لب گور شاهی نکرد
شنیدم که از پادشاهان غور
یکی پادشه خر گرفتی بزور

حکایت پادشاه غور و روستائی

خران زیر بار گران بی علف
بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش کند خودپرست
کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که روزی بعزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند
شبش درگرفت از حشم بازماند
بتنها ندانست روی و رهی
درآمد بناکام شب در دهی
خری دید پوسیده در راه بر
توانا و زور آور و کارگر
یکی مرد کرد استخوانی بدست
جهان میزدش کاستخوانش شکست
شهنشه برآشفت و گفت ای جوان
ز صد رفت جوری برین بی زبان
چو زور آوری خود نمائی مکن
بر افتاده زور آزمائی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول
یکی بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده نگرفتم این کار پیش
برو چون ندانی پی کار خویش

ملک را درشت آمد از وی جواب
بگفتا بیا تا چه داری صواب
که پندارم از عقل بیگانه
ز مستی همانا که دیوانه
بخندید کای ترک نادان خموش
مگر حال حضرت نیامد بگوش
نه دیوانه خواند کس او را نه مست
چرا کشتی ناتوانان شکست
شهنشاه گفت ای ستمکاره مرد
ندانی که خصم از برای چه کرد
دران بحر مرد جفاپیشه بود
که دلها ازو بحر اندیشه بود
جهانی ز کردار او بر خروش
خلایق ز دستش چو دریا بجوش
پس آن را برای مصالح شکست
که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در دست تست
ازان به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر
که بس حق بدست منت ای امیر
نه از جهل میشکنم پای خر
که از جور سلطان بیدادگر
اگر مار زاید زن باردار
به از آدمیزاده دیوسار
خر اینجا که لنگ و تیمارکش
ازان به که پیش ملک بارکش
توان را نه بینی که کشتی گرفت
که چون تا ابد نام زشتی گرفت
زن از مرد موذی بسیار به
سگ از مردم مردم آزار به
تفو بر چنان ملک و دولت که راند
که شنعت برو تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد
نه بر حال مسکین و درویش کرد
که فردا دران مجمع نام و ننگ
بگیرد گریبان درویش بچنگ
نهد بار آزار در گردنش
نیارد سر از عار بر کردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشند
در آن روز بار خران چون کشند
گر انصاف پرسی بد اختر کسیست
که در راحتش رنج دیگر کسیست
همین بخردیش متنعم بود
که در راحتش رنج مردم بود
اگر بر نخیزد بر آن مرده دل
که خیزند ازو مردم آزرده دل
مخنث که بیداد بر خود کند
ازان به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد
ز سودای اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد
پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب فرس تاختند
سحرگه پی اسب بشناختند
دران عرصه بر اسب دیدند شاه
پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین
چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم
که شب حاجبش بود و روزش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش
که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث
که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش
فروگفت پنهان بگوش اندرش
کسم یاری آن خر نیاورد پیش
ولی دست خر زد ز اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند
بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش
ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت
بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز
ندانست بیچاره راه گریز
سر ناامیدی برآورد و گفت
شب گور در خانه نتوان نخفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار
که برگشته بختی و بدروزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس
منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت بنیکی رود در دیار
ترا چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچاره بیگنه کشتن است
نه من گویم از دست جورت نفیر
که خلقی ز خلقی یکی گشته گیر
ز نامهربانی که در دور تست
همه عالم آوازه جور تست
عجب گر منت بر دل آمد درشت
بکش گر توانی همه خلق کشت

ندانم که چون خبث دیدگان / نخفته ز دست ستم دیدگان
بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
ستایش سرایان نه یار تواند / ملامت کنان دوستدار تواند
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیرزن
نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان تر بود
همی گفت شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر
شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش
گر این پیر دست عقوبت بدار / یکی گشته گیر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان بماند / پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند از او برگرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت
مر او را چو طالع نمودش بهی / بزرگیش بخشید و فرمان دهی
بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیکبخت از پی راستان
بیاموز از عاقلان عقل و خوی / نه چندانکه از جاهل عیبجوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
وبالست دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش
از این به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یک اشارت بس است

حکایت مأمون با کنیزک

چو دور خلافت بمأمون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمندان بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سرانگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن بر آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم بروی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور بدری سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم / بیکبار و بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت / برنجید نیک و برآشفت سخت
همه شب در این فکر بود و نخفت / دگر روز با هوشمندی بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری / سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش گرچه زان حال از او رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست / که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی / جفایی تمامست و جوری قوی
هر آنکس نگوید عیبش بپیش / هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایقست / کسیرا که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یک روز داروفروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند / ز سعدی ستان داروی تلخ پند
بپرویزن معرفت بیخته / بشهد عبارت برآمیخته

حکایت درویش صادق و پادشاه ظالم

شنیدم که از نیکمردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه / که زورآزمایست بازوی جاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست / ز زندان نترسم که یک ساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت / حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این خبر / بگفتا بخسرو بگو ای پسر
که دنیا همین ساعتی بیش نیست / غم و خرمی پیش درویش نیست
مرا غم از این بر دل ریش نیست / که دنیا همین ساعتی بیش نیست
تو گر کامرانی بفرمان و گنج / مرا گر عنایت حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون درشویم / بیک هفته باهم برابر شویم
منه دل بر این دولت پنج روز / تن خویشتن را بآتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن کین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس / کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت / اگر نیک روزی بود خاتمت

حکایت زورآزمای تنگدست

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت / که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش پر ز حسرت تنش سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش / گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو میشدی آب حسرت بحلق
گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید از این تلختر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می‌نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین
دریغ ار فلک شیوه ساختی / که کنجی بدست من انداختی
چه بودی که پایم در این کار گل / بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی / ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز / که ای خواجه با بینوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار / که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد / غم از خاطرش بار یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هوش / بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده باری بر سر برد / وگر سر باوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود / بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و مال و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد / که دنیا بهر حال می‌بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم / غم ملک و دین خورد باید بهم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی درافشاند چون زر نداشت

حکایت در خاموشی

حکایت کنند از جفا گستری / که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا / بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی اسرار حق در میان
دریغست با سفله گفت از علوم / که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت / برنجد بجان و برنجاندت
دل مرد حق گوی از آنجا قویست / که خوی تو حق گوی و حق پرورست
حقت گفتم ای خسرو نیک‌رای / توان گفت حق پیش مرد خدای
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را منت و فضل و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

حکایت در رای پادشاهان و تدبیر لشکرکشی

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست
عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند
بتدبیر شاید جهان خورد و لوس / چو دستی نشاید گزیدن ببوس
مراعات دشمن چنان کن که دوست / که وی را بفرصت توان کند پوست
بتدبیر رستم درآید ببند / که اسفندیارش نجست از کمند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگر چه زبون دوست به
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زان تواناتری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان حمله کرد
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
اگر پیل‌زوری وگر شیرچنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت بود برقرار
وگر پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست / که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی
باسبان تازی و مردان مرد / برآر از نهاد بداندیش گرد
وگر می برآید بنرمی و هوش / بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در / نباید که پرخاش جویی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سالخورد
درآرند بنیاد رویین ز پای / جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی کرا زان که باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد / بتنها مده جان شیرین بباد
وگر بر کناری برفتن بکوش / وگر در میانی لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یکروزه راه / بمان تا زند خیمه بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار / ور افراسیابست مغزش برآر

ندانی که دشمن چو یکروزه راند / سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن / بسر پنجهٔ زورمندش بکن
چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار در رعایت سپاه

دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ / چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال / بلشکر نگه دار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورند / نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد و کار زار

در صفت مردان کارآزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست / هزبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان شیرافکن پیل‌گیر / ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزمودست و سرد
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
بخردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید شکستن بمشت
گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم بنوخاسته
رعیت نوازی و سرلشکری / نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار / بناکاردیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و خیش و ناز / برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بپیچد چو زن
چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش

حکایت

اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت / نه خود را که نام‌آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان / بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

حکایت

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و دوم اهل رای
ز نام‌آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ برو گر بمیرد مگو ای دریغ
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
قلم زن نکودار و شمشیر زن نه مطرب که مردی نیاید ز زن
بسا اهل دولت به بازی نشست که دولت برفتش به بازی ز دست
نگویم ز جنگ بداندیش ترس که در حال صلح از وی بیش ترس
بسا کس به روز آیت صلح خواند چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خفتند جنگ آوران که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگهست یزک سد رویین لشکرگهست

گفتار اندر حذر از دشمنان بهر حال

میان دو بدخواه کوتاه دست نه فرزانگی باشد ایمن نشست
اگر هر دو باهم سگالند راز شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار دگر را ز هستی برآور دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن شود مشتغل تو با دوست بنشین به آرام دل

گفتار اندر ملاطفت با دشمن

چو شمشیر پیکار برداشتی نگه دار پنهان ره آشتی
چو لشکرشکافان مغفرشکاف نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بجنگ بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نوبه هم سروری بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر دشمنان که در طاعت آیند

گرت خویش دشمن شود دوستدار ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش به کین تو ریش چه یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را خوی شیرین مبین که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن نبرد که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر که بیند همه خلق را کیسه بُر
سپاهی که عاصی شود در امیر ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس ترا هم نداند ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار نگهبان پنهان بر او برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از چنگ دشمن دیار رعیت بآیین‌تر از وی بدار
وگر باز کوبد در کارزار برآرند عام از دماغش دمار
دگر شهریان را رسانی گزند در شهر بر روی دشمن مبند

در پوشیدن راز خود

مگو دشمن تیغ زن بر در است که انباز دشمن بشهر اندر است

به تدبیر جنگ بداندیش کوش مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که رای تو چیست بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند دل دردمندان برآور ز بند
به بازو توانا نباشد سپاه برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار ز بازوی مردی به آید بکار
هر آن کاستعانت بدرویش برد اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان و شکر منعم

اگر هوشمندی بمعنی گرای که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل که خسبند از او مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سر انگشت من نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی‌نصیب مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر که روزی دلی خسته باشی مگر
درون فرو ماندگان شاد کن ز روز فرو ماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران بشکرانه خواهنده از در مران

حکایت اندر نواخت یتیم و رحمت بر حال وی

پدر مرده را سایه بر سر فکن غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک بشفقت بیفشانش از چهره خاک
یتیم ار بگرید که نازش خرد وگر خشم گیرد که بارش برد
اگر سایهٔ خود برفت از سرش تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم که سر در کنار پدر داشتم
کنون دشمنان گر برندم اسیر نباشد کس از دوستانم نصیر
عجب چیست ار مرده و تیره بخت بود تازه بی بیخ هرگز درخت
مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت هم درین معنی

یکی خار پای یتیمی بکند بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید کز آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست
مگو تیغ دوران نینداخته است / که شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم علیه السلم

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه / مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام
رفیقان مهمانسرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال / که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او میبرد پیش آتش سجود / تو واپس چرا میبری دست جود

گفتار در احسان با هر طایفه

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیردان / که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ چشم

زباندانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرومانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یک روز سر برنزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بمیرد نشاید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسب و فرزین دهد
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر

خوشا آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و فرهنگ و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و بناگوش و زلف و خال

حکایت مرد ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دینار ازو صد هزار / خلف ماند ازو صاحبی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست ازو برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش / مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه پیوند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامتگری گفتش ای باد دست / بیکره پریشان مکن هر چه هست
بگفت آنچه داری بخور جان من / که هر چه از تو ماند خورد شوی زن
زر و مال و نعمت نماند بسی / مگر اینحکایت نگردد کسی

حکایت زاهد با پسر

درین روزها زاهدی با پسر / شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد رو و خانه پرداز باش / جوانمرد و دنیا برانداز باش
پسر پیش چون بود و کار آزمای / پدر را چنین گفت کای نیک رای
بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقت فراخی نصیب

حکایت

بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت پردار مشک و سبو / که پیوسته در ده روان نیست جو
بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجه شیر بر تافتن
بیکبار بر دوستان زر مپاش / وز آسیب دشمن در اندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار
که گر روی بر خاک پایش نهی / جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر برکند چشم دیو / بدام آورد صخر جنی بریو
بدست تهی بر نیاید امید / بزر برکنی چشم دیو سفید
تهی دست در خوبرویان مپیچ / که بی سیم مردم نیرزد بهیچ
اگر هر چه یابی بکف بر نهی / کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند ترسم تو لاغر شوی
چو بشنید خیر اینحکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را دل بتفت
پراکنده دل گشت ازان عیبجوی / برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست / پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بحسرت نگه داشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت آید کسی را بکار / که دیوار عقبی کند زرنگار
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت بری
جهان خورده و بخت اهل نظر / ندیدند ازان چین بها و اثر
طریقت نیست جز یقین / نکوکار بوده ز تقصیر بین
بآزادمردی شود دین کسی / که در راه حق سعی داری بسی
جوابش نگر آنچه مردانه گفت / که چندین سخن چه گویی نگفت
همی گفت و سر در گریبان خجل / چه کردم که در روی توان بست دل
امیدی که دارم بفضل خداست / که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
مشایخ همه شب دعا خوانده اند / سحرگه مصلی برافشانده اند

بسی گوی دولت ز دونان ربود / که در بند آسایش خلق بود

حکایت

بزارید صوفی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز خباز کوی
به بازار گندم فروشان گرای / که این جو فروش است گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس / بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ببخشای کانان که مرد حقند / خریدار دکان بی رونقند
ره نیک مردان آزاده گیر / چو استاده ای دست افتاده گیر
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده ای / که نزلی بدین حضرت آورده ای
باحسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندگانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش / همیگفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود بازگیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین / بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفاییست در آب و آیینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام نیکو سرشت
یکی دستگیرم بچندی درم / که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیک مردان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر میگریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندان برآمد که خیز / ازین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندرو یکنفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کن آن سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت / بر او پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارک نفس / نخوردم بحیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک رایم پسند / من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر آن نیکنامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل / به از عالمی مرده زنده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در فریاد رسیدن ضعیفان

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
یکی با سگی نیکویی گم نکرد / کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور / گرانست پای ملخ پیش مور

حکایت

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر / که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی / که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن زور بر ضعف درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین / نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند / که بر خوشه چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند / وزان بار غم بر دل آن نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت توانگر بخیل و درویش شدن او

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندرویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ / برو زد بسر باری از خیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست / مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام / براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد دستی نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد / توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره ای / برآورد بی خویشتن نعره ای
شکسته دل آمد بر خواجه باز / عیان کرده اشکش برخ بر راز
بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت / بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر خوب نیست   ستم بر کسی کز کسی دور دست

ز آن نیک مرد بازارگان   که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آزردم از در براند   بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من   فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری   گشاید برحمت در دیگری

ببین مفلس بینوا سیر شد   بسا کار منعم زبر زیر شد

گفتار در معنی بخشایش اهل دل

یکی سیرت نیکمردان شنو   اگر نیکبختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش   بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در آن غله دید   که سرگشته هر گوشه میدوید

ز رحمت برو شب نیارست خفت   بمأوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش   پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار   که جمعیتت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاک زاد   که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است   که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل   که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور   مبادا که روزی درافتی چو مور

درون فروماندگان شاد کن   ز روز فروماندگی یاد کن

نبخشود بر حال پروانه شمع   نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گفتار در احسان در حق ضعیفان

گرفتم ز تو ناتوانتر بسی است   توانا تر از تو هم آخر کسی است

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید   باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند   که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود   نیاید ازو خبث اندر وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک   نیاید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ   نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

حکایت

دگر خواجه با دشمنان نیکخوست   بسی برنیاید که گردند دوست

ره بر یکی پیشم آمد جوان   بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند   که می آید اندر پیت گوسفند

بتک طوق و زنجیر ازو باز کرد   چپ و راست پوییدن آغاز کرد

همی از پیش تازیان میدوید   که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و شادی بجای   مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان میبرد با منش   که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان   نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد   که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

حکایت درویش و روباه

بر آن مرد کند است دندان یوز   که مالد زبان بر پنیرش دو روز

یکی روبهی دید بی دست و پای   فرو ماند در لطف و صنع خدای

که چون زندگانی بسر میبرد   بدین دست و پا از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ   که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغال نگونبخت را شیر خورد   بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد   که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد   شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور   که روزی نخوردند پیلان بزور

سر خود فرو برد چندی بجیب   که بخشنده روزی رساند ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست   چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش   ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل   مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر   چه باشی چو روبه بوامانده سیر

چو شیر آنکه را گردنی فربه است   گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن   نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ز بازوی خویش   که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان   مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر   نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است   که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست   که دون همتانند بی مغز و پوست

حکایت پارسای بخیل

کسی نیک بیند بهر دو سرای   که نیکی رساند بخلق خدای

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم   شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سیاح صحرانورد   برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست   بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت   ولی بی مروت چو بی بر درخت

بلطف و سخن گرم رو مرد بود   ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع   ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد   همان لطف و پرسیدن آغاز کرد

یکی مرد شیرین و خوش طبع بود   که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده   که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من   مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده اند   نه شب زنده داران دل مرده اند

همین دیدم از پاسبان تتار   دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست   مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بیند اندر بهشت   که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست   دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی او

شنیدم در ایام حاتم که بود   بخیل اندرش باد پایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی   که بر باد پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت   تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد   که باد از پیش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم   بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست   چو اسبش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب   که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه   که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد   بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست   وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسولی هنرمند عالم بطی   روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو   صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزلگه حاتم آمد فرود   بر آسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسپی بکشت   بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر   بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان و مست   بدندان ز حسرت همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیکنام   چرا پیش ازینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب   ز بهر شما دوش کردم کباب

که دستم ز مطلوب باران و سیل   نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی در راه نبود   جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش · که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش · دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب · طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد به روم از جوانمرد طی · هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو · ازین خوبتر ماجرایی شنو

گفتار اندر فرستادن پادشاه یمن بکشتن حاتم طایی

ندانم که گفت این حکایت به من · که بوده ست فرمانده ای در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود · که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم · که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش · که سودا برفتی ازو بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج · که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت · چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد · دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت · یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من · نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت · بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشباز آمدش · کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان · بر خویشتن برد آن شب مهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود · بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای · که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم · که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان · چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش · که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر · که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواسته ست · ندانم چه کین در میان خاسته ست
گرم ره نمایی بدانجا روم · همین چشم دارم ز لطف توام
بخندید حاتم که برنا منم · سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید · گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد · جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست · گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد · چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم · نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت · وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد · بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر · چرا بسته ای سر به فتراک بر
مگر با تو نام آوری حمله کرد · نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد · ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بشه گفت کای شاه با داد و هوش · ازین در سخنها که حاتم بنوش
که دریافتم حاتم نامجوی · هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش · بر دانش صد چو خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت · بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی · شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مشتی درم · که ختم است بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند · که معنی و آوازه اش همبرند

حکایت دختر حاتم طایی در زمان پیغمبر صلی الله علیه و آله

شنیدم که طی در زمان رسول · نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر · گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن به شمشیر کین · که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم · بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم · که مولای من بود از آل کرم
بفرمان پیغمبر نیک رای · گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ · که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن · مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند · بتنهایی و یاران من در کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی · بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشودش آن قوم و دیگر عطا · که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

گفتار در غایت کرم حاتم طایی

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد · طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر · که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود · همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی · بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست · جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم به آزادمردی دگر · ز دوران نبینم کسی را مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال · نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد · بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز ازین خاک فرخنده بوم · ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی نام وی · نبردی کس اندر جهان نام طی
که حاتم بدان نام و آوازه خواست · ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست · وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن · ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت مرد مضطر و پادشاه حلیم

یکی را خری در گل افتاده بود · ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل · فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد · سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست · نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت · در آن حال منکر برو برگذشت
نگه کرد سلطان عالی محل · خودش در بلا دید و خر در وحل
سخنها شنید او دور از صواب · نه صبر شنیدن نه روی جواب
بچشم سیاست درو بنگریست · که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن · ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سالار اقلیم و دید · که برگشته این ماجرای شدید
ببخشود بر حال مسکین مرد · فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین · چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش · عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش · وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا · اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست · در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند بنشست مرد · جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم · بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی · جفایی کز آن شخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن · یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید · بخانه درش برد و خوان گسترید
برآسود درویش روشن نهاد · بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره ای چند چکید · سحر دیده بر کرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد جوش
که بی دیده دیده بزرگ و دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل
که برگشت درویش ازو سنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که بر گردت این شمع گیتی فروز
بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو گوئی نظر بود و دست رای
که مشغول گشتی بخود از همه

بروی من این در که کرد باز
که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی
بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم دلند
همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید
سر انگشت حیرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد
مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز
زدوبره وزان جو نوش اندر آز

گفتار اندر دلداری عوام در طلب خواص

الا گر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام
که شاید همایی افتد بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
امیدست ناگه که صیدی زنی

دری هم برآید ز چندین صدف
ز صد تیر آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت
بتاریکی آن روشنایی نیافت

چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که میگفت با ساربان

ندانی که چون راه بردم بدوست
هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

ازان اهل دل در پی هر کسند
که باشد که روزی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها
خورند از برای گلی خارها

حکایت پادشاه با پسر و گم شدن لعل او

ز تاج ملک زاده در سنگلاخ
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها پاس دار ای پسر
که لعل از میانش نباشد بدر

دراویش پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریک لعلست و سنگ

برغبت بکش بار هر جاهلی
که افتی ببر قیمت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سرخوشست
نه بینی که چون بار دشمن کشست

بدرد چو گل دامن از دست خار
که خون در دل افتاد چندت چو خار

غم جمله خور در هوای یکی
مراعات صد کن برای یکی

کسی را که نزدیک ظنت بدوست
چه دانی که صاحب ولایت خوداوست

در معرفت بر کسان نیست باز
که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان و تلخی چشان
که آیند در حله دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست
ملک زاده را در نواخانه دست

که روزی برون آید از شهربند
بلندیش بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف
که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت مرد بخیل و پسر لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر برآسایدش
خدا را که روزی بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

برآورد و در داد [illegible] گرد
بیک دستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم زنی بود ناپاک رو
کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگ و نای و دف آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند
که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست
هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال
گرت مرگ خواهند از ایشان منال

عیال تو آنگه خورند از تو سیر
که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم
طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالها می بماند زرش
که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهان بشکنند
بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور
بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند
بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی بر تافتن
کزین روی دولت توان یافتن

در بیان آنکه جوانمردی هرگز ضایع نشود

جوانی بدانگه کرم کرده بود
تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام
تماشاکنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر
جوان را بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست
که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد
جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ
شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد ازیشان برآمد خروش
طپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده همه تا در بارگاه
دویدند و دیدند بر تخت شاه

جوان از میان رفت بردند پیر
بگردند بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود
که مرگ منت خواستن از چه بود

چو پیکت خوی من وراستی
بدو گفت آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد
نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد

ملک زین حکایت چنان برشکفت
که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وزاینجانب افتان و خیزان جوان
همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفت از چار سو تا قصاص
چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند
بدانگه کرم وارهیدم ز بند

یکی تخم در خاک ازان می نهد
که روز فروماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلایی درشت
عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیثی درست آخر از مصطفاست
که بخشایش و خیر دفع بلاست

چه دوران زمینی بدین بقعه‌های
که بوبکر سعدست کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد
جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد
گلی در چمن جور خاری نبرد

توی سایهٔ لطف حق بر زمین
پیمبر صفت رحمة العالمین

گفتار در ذکر جمیل اتابک اعظم سعد بن زنگی

تراقدر اگر کس نداند چه غم
شب قدر را می‌ندانند هم

کسی دید صحرای محشر بخواب
مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تبش می برآمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایه‌ای
بگردن بر از خلد پیرایه‌ای

یکی گفتش ای مرد فرخنده خوی
که این مرتبت از کجا یافت گوی

رزی داشتم بر در خانه جفت
بسایه درش نیکمردی بخفت

در آن وقت نومیدی آن مرد راست
گناهم ز داور بزاری بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی
کزو دیده‌ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را   بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش   مقیمند و در سایهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار   وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند   درخت برومند را کی زنند
بسی پایدار ای درخت هنر   که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار در احسان در حق اهل صفا و مروت

بگفتیم در باب احسان بسی   ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال   که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجهٔ تست جنگ   بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد   درختی بپرور که بار آورد
کسی را مده پایهٔ مهتران   که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمی است   که رحمت برو جور بر عالمی است
جهانسوز را کشته بهتر چراغ   یکی به که آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند   ببازوی خود کاروانی زند
جفا پیشگان را بده سر بباد   ستم بر ستم پیشه عدلست و داد
شنودم که مردی غم خانه خورد   که زنبور بر سقف او خانه کرد
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن   که مسکین پریشان شوند از وطن

حکایت

گرفتند یکروز زن را به نیش   بشد مرد دانا پس کار خویش
زن بیخرد بر در و بام و کوی   همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش   تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند   بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق   بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند   بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده   ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیک مردی نماید عسس   نیارد بشب خفتن از بیم کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار   بقیمت به از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال   یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد   چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس   بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین   چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت   که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آبکاست   که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آیدت در کمند   بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود   نه از بدگهر نیکویی در وجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده   عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب   چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیردست   قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد مینهد   ترا میبرد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است   مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای   که تعمیر ملکست و تدبیر و رای

باب سیم در عشق و مستی

خوشا وقت شوریدگان غمش   اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایان از پادشاهی نفور   بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم در کشند   وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمار است در عیش مل   جفاهای خار است با شاخ گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست   که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند   شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی   منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار   سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند   که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب   رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند   نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی   لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

در عشق حقیقی

نگویم که بر آب قادر نیند   که از شاطی نیل مستسقی اند
ترا عشق همچون خودی ز آب و گل   رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خط و خال   بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم   که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت   زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس   که با او نماند دگر جای کس
تو گفتی بچشم اندرش منزلست   وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی   نه قوت که یکدم شکیبا شوی

در معنی محبت روحانی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی   وگر تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست   چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق   که باشند در بحر معنی غریق
ز سودای جانان بجان مشتغل   بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته   چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردنشان   که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش   بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین   قدمهای خاکی و دل آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند   بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی   چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب   فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بسکه شب رانده اند   سحر که خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز   ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار   که با حسن صورت ندارند کار

حکایت عشقبازی گدازاده با پادشاهزاده

ندادند صاحبدلان دل بپوست   وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صافی وحدت کسی نوش کرد   که دنیا و عقبی فراموش کرد
شنیدم که وقتی گدازاده   نظر داشت با پادشه زاده
همی رفت و می پخت سودای خام   خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل   همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند   ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد   دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست   دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای   که باری نگفتیم اینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نماند   شکیبایی اندر غیابش نماند
مگس وارش از پیش شکر بجور   براندندی و باز گشتی بفور
یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ   عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست   نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم   گر او دوست دارد وگر دشمنم

دگر صبرم از وی توقع مدار
که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز
نه امکان بودن نه جای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب
وگر سر چو میخم نهی در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست
به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان اوی
بگفتا بپایش در افتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد بتیغ
بگفت این قدر هم نباشد دریغ

مرا خود ز سر نیست چندان خبر
که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب
که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سفید
نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سر خوش بود با یکی
نیازارد از وی بهر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان
برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان برمپیچ
که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند
بیاد توام خودپرستی نماند

اگر جرم بینی مکن عیب من
توی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب

گزیدم قلم بر سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش به نی در زن و درگذر
که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت

شنیدم که در لحن خنیاگری
برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک
یکی گفت از دوستداران چه باک

ترا آتش ای یار دامن بسوخت
مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شرکست از یار با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد
که شوریده سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت
پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند
دگر با کسم آشنایی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود
دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلایق بتافت
که گم کرده خویش را باز یافت

پراکندگانند زیر فلک
که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند
شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند و کوتاه دست
خردمند و شیدا و هشیار و مست

که آسوده در گوشه خرقه دوز
که آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس
نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش
ز قول نصیحتگر آکنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق
سمندر چه داند عذاب الحریق

تهی دست مردان پر حوصله
بیابان نوردان بی قافله

عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زنار داران پوشیده دلق

ندارند چشم از خلایق پسند
که ایشان پسندیده حق بسند

پر از میوه و سایه ور چون رزند
نه چون مار ز کین مردم گزند

نه مردم همین استخوانند و پوست
نه هر صورتی جان معنی در اوست

بخود سر فرو برده همچون صدف
نه مانند دریا برآورده کف

نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست
نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی
چو خرمهره بازار از او پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای
که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست
بیک جرعه تا نفخه صور مست

بتیغ از غرض برنگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گفتی بجای سمرقند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی
که پنداری از رحمت آیتی

همی رفتی و دیدها در پیش
دل خلق چون کباب بر آتش

نظر کردی این دوست در وی نهفت
نگه کرد باری بتندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم
ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم بتیغ
چو دشمن ببرم سرت بیدریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
از این سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی
مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید
بدرد از درون ناله‌ای برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک
بغلتاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست
که این کشته دست و شمشیر اوست

نمی‌بینم از خاک کویش گریز
به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمایی ای خودپرست
ترا توبه زین گفت اولیتر است

ببخشای بر من که هرچ او کند
اگر قصد جانست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش
سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست
قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت
که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد
خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب
چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم
که تا جان شیرین درین سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق
که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر
وگر گویدت جان بده گو بمیر

بهشتی تن آسانی آنگه خوری
که از دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود رنج کش
چو خرمن برآید بخسبند خوش

درین مجلس آنکس بکامی رسد
که در دور آخر بجامی رسد

حکایت

چنین نقل دارم ز پیران راه
فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد
در مسجدی رفت و آواز داد

یکی گفتش اینجا نه خلق نیست
که چیزی دهندت بشوخی مایست

بدو گفت کین خانه کیست پس
که بخشایشی نیست بر حال کس

بگفت خموش این چه جای خطاست
خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید
بسوز از جگر ناله‌ای برکشید

که حیف است از اینجا فراتر شدن
دریغ است محروم از این در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی
چرا از در حق روم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز
که دانم نگردم تهی دست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست
چو فریاد خواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل
طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر
رمق دید از او چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح
ومن دق باب الکریم انفتح

طلب کار باید صبور و حمول
که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند
که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست
چه خواهی خریدن به از یار دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت
دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش
بآب دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر
به اندک تغیر از او دل مگیر

توان از کسی دل بپرداختن
که دانی که بی او توان ساختن

در معنی آنکه محب از ملامت نپرهیزد

بخواری برو یا بزاری بایست | شب دیگر از ذکر و زاری نخفت
به بیحاصلی سعی چندین مبر | بدیباچه بر رانکت یاقوت فام
ازین در که دیگر دری بودمی | چو خواهنده محروم گشت از دری
ولی هیچ راه دگر روی نیست | درین بود سر بر زمین فدا

حکایت هشتم درین معنی

که سعی هرگز بجایی رسی | ز موجود اگر جود بینی و قدم

حکایت اندر صبر بر جفا

بتلخی رود روزگارم بسر | کسانی که با ما درین منزلند
که گویی دو مغز و یکی پوسته | ندیدم در یمنت از شوی من
سخندان بود مرد دیرینه سال | یکی پاسخش داد شیرین و خوش
که دیگر نشاید چو او یافتن | چرا سر کشی زانکه گر سر کشد

در همین معنی

مرا چون تو خواجه نیفتد کسی | ترا بنده از من به افتد هزار

حکایت در شکیبایی بامید درمان

که خوش بوده خسته سرم با طبیب | نمیخواستم تندرستی خویش
که سودای عشقش کند زیردست | چو سودا خرد را بمالید گوش

حکایت در معنی استیلای عشق

بسرپنجه آهنش بر زن | شنیدم که مسکین در آن زیر گفت
همان پنجه آهنین است و شیر | چو در پنجه شیر مردان زنی

شنیدم که پیری شبی زنده داشت | سحر دست حاجت بحق بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بی‌حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست | مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دید از آن روی بسته‌ست در | بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی | چه غم گر شناسند در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی گفت | که گردنده در کوی جانش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستش | که جز ما پناهی دگر نیستش
یکی در نشابور دانی چه گفت | چو فرزند از بینوایی نخفت
توقع مدارای پسر گر کسی | وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان | که بی بهره باشند فارغ زیان
شکایت کند نو عروس جوان | به پیری ز والا و نامهربان
که مپسند چندین که با این کسی | نه بینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دو سه | که باری بخندید در روی من
شنیدم سخن پیر فرخنده فال | که گر خوبرویست بارش بکش
دریغ است روی از کسی تافتن | بحرف وجودت قلم درکشد
یکم روز بر بنده دل بسوخت | که یکگفت و فرمان دشمن نجست
ترا بنده از من به افتد بسی | مرا چون تو نبود خداوندگار
طبیبی پریچهره در مرو بود | که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب | مبادا که نایدی طبیبم به پیش
بسا عقل زور آور و چیره دست | نیارد دگر سر بر آورد و هوش
یکی پنجه آهنین راست کرد | که با شیر زور آوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید | دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن | نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر | چه سودت کند پنجه آهنی

حکایت

دگر تا در و سر کش افتاده بود | یکی خلق و لطف پریوار داشت
دگر مرگ خویش از خدا خواستی | پسر را نشاندند پیران ده
تغابن نباشد رهایی ز بند | بناخن پریچهره بکند پوست
نباید بسا دیدن روی یار | ترا هر چه مشغول دارد ز دوست
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت | بگفتا مپرس از من این ماجرا

حکایت

که ای خواجه دستم ز دامن بدار | مرا خود دلی دردمندست نیز
که بسیار دوری ضروری بود | بگفت ای وفادار فرخنده خوی

حکایت

غریبست سودای بلبل بروی | بمحمود گفت این حکایت کسی
نه بر قد و بالای نیکوی اوست | شنیدم که در تنگنایی شتر
وز آنجا بتعجیل مرکب براند | سواران پی در و مرجان شدند
کسی در قفای ملک جز ایاز | بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ
ز خدمت بنعمت نپرداختم | گرت خدمتی هست در بارگاه
تمنا کنند از خدا جز خدا | گر از دوست چشمت باحسان اوست
نیابد بگوش دل از غیب راز | حقایق سراییست آراسته

حکایت

بکشتی و درویش گفتا نشسته | سبان برانند کشتی چو دود
بر آن گریه قهقهه بخندید و گفت | مخور غم برای من ای پر خرد
خیالست پنداشتم یا بخواب | ز حیرت بخفتیم و دیده سحر نخفت

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیرست گوی
میان دو عم زاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود | یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیار استی | که رهرفت بر وی نیت عمرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند | که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار | اگر راست خواهی دل آرام اوست
یکی مشت شوریده حالی نوشت | پسندیدم آنچه او پسندد مرا
بمجنون کسی گفت کای نیک پی | چه بودت که دیگر نیایی به حی
مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار | تو باری نمک بر جراحت مریز
نه دوری دلیل صبوری بود | پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست | که حیفست ذکر من آنجا که اوست
یکی خورده بر شاه غزنین گرفت | که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی | به پیچید اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین بر فشاند | ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از سواران کسی در فراز | ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای ملک تاختم | بگفت ای شو فاصل ایاز
خلاف طریقت بود کاولیا | تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز | هوا و هوس گرد برخاسته
نه چیزی که جایی که برخاست گرد | نبیند نظر گرچه بیناست مرد
قضا را من و پیری از فاریاب | رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود بر داشتند | که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت | مرا کس نیارد که کشتی برد
بکشتی و سجاده بر روی آب | نظر با مداوان بمن کرد و گفت

عجب نیست ای یار فرخنده رای / ز کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی گر آتش ندارد خبر / نگه داردش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور درست / نترسد وگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تردامنی

گفتار اندر معرفت باری تعالی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند ازان کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج / بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست

حکایت دهقان و لشکر سلطان

چو سلطان عزت علم برکشد / جهان سر بجیب عدم درکشد
رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند در قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن / غلامان ترکش کش و تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه / یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگی دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرمان دهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان ازان دهشت آلوده اند / که در بارگاه ملک بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشی کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد

حکایت

که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم
ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش / بقدر هنر جایگه ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر / بشوریده و برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت / که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه کردی سه جای / نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید

حکایت

بآخر ز تمکین الله بس / نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست / چو قیدش نهادند بر پای و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست وگر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف برزدندش بدیوانگی
قفا خورد کاز دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورد پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر
گرا پای خاطر برآید بسنگ / نه اندیشه از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پریچهره ساخت / در آغوش آن مرد در وی تاخت
سحر که مجال نمازش نبود / ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام / روان بسته سرما دری از رخام
نصیحت گری کردنش آغاز کرد / که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش / که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت / ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم / ببین تا چه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید / بقدرت درو جان پاک آفرید

گفتار در حقیقت عشق و بیان آنکه سماع مباحست بر اهل دل

عجب داری ار بار حکمش برم / که دایم بانعام و فضلش درم
اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگر نه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / مگر حال بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی با خودت راه نیست / درین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند / بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقست ازان میزند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قویتر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست / بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور
نه بینی شتر بر حدی عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت در همین معنی

شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست / چرا برفشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که مردانه ای در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

گفتار در عشق پروانه با شمع

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی / که جان در سر کار او میکنی

گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانه سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفت از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره ای را لگام / نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتشست ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ور تر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که رویم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار برداشتم

سر انداز در عاشقی صادقست / که بدزهره بر خویشتن عاشقست

اجل ناگهان در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نبشتست بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی / همان به که در پای جانان دهی

گفتار در محبت و مناظره شمع با پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده ام تا بسوزم تمام

نرفته ز شب همچنان بهره ای / که ناگه بکشتش پریچهره ای

همی‌رفت و میگفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست / برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدایی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع و فروتنی

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

تواضع کند هوشمند گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد بدربند روم

حکایت در معنی نظر کردن در خود بحقارت

در او فضل دیدند و فقر و تمیز / نهادند رختش بجایی عزیز

سر عابدان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کین سخن مرد ره رو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید

بر آن حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت بجایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان پرور دلفروز

نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خاک و خس

طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید

حکایت سلطان العارفین بایزید بسطامی

یکی طشت خاکسترش بیخبر / فرو ریختند از سرایی بسر

همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم / ز خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / گر خواهی ز خلق پسندیده خوی

گفتار در بیان تواضع [illegible] و تکبر کردن متکبر با مرد

گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نظر در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند　　که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی　　که خوانند خلق پسندیده خوی

نه چون گر تویی بر تو کبر آورد　　بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان　　نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای در مقام بلند　　بر افتاده گر هوشمندی مخند

گرفتم که خود هستی از عیب پاک　　تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقه کعبه دارد بدست　　یکی در خرابات افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش　　ور این را براند که باز آردش

نه مستظهرست آن باعمال خویش　　نه این را در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلم و عابد پارسا

شنیدستم از راویان کلام　　که در عهد عیسی علیه السلم

یکی زندگانی تلف کرده بود　　بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه‌نامه سخت دل　　ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

بسر برده ایام بیحاصلی　　نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و پر احتشام　　شکم فربه از لقمه‌های حرام

بناراستی دامن آلوده‌ای　　بناداشتی دامن اندوده‌ای

نه پایی چو بینندگان راست رو　　نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور　　نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته　　جوی نیکنامی نیندوخته

سیه‌نامه چندان تنعم براند　　که در نامه جای نوشتن نماند

گنهکار و خودرای و شهوت پرست　　بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت　　بمقصوره عابدی برگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین　　بپایش درافتاد سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور　　چو پروانه حیران در ایشان ز نور

بحسرت تأمل کنان شرمسار　　چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز　　ز شبها که در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ　　که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداخته نقد عمر عزیز　　بدست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی　　که مرگش به از زندگانی بسی

خوشا آنکه در وقت طفلی بمرد　　که پیرانه سر شرمساری نبرد

گنه عفو کن ای جهان آفرین　　که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهکار پیر　　که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش　　روان آب حسرت بروی برش

وزان نیمه عابد سری پر غرور　　ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست　　نگون بخت جاهل چه در خورد ماست

بگردن در آتش درافتاده‌ای　　بباد هوا عمر برداده‌ای

چه خیر آمد از نفس تر دامنش　　که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش　　بدوزخ برفتی پی کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش　　مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن　　خدایا مکن حشر او را بمن

درین بود و وحی از جلیل الصفات　　درآمد بعیسی علیه الصلوة

اگر عالمست این وگر کردی جهول　　مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز　　بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم　　نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت　　بانعام خویش آرمش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست　　که در خلد با او بود همنشست

بگو ننگ از او در قیامت مدار　　که آن را بجنت برند این بنار

که آن را جگر خون شد از سوز درد　　گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی　　که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید　　در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت　　به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی　　نمی‌گنجد اندر خدایی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی　　نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست　　که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار　　برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد　　که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار　　ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهکار اندیشه‌ناک از خدای　　بسی بهتر از عابد خودنمای

ز سعدی شنو این حکایت دگر　　که وقتی گذشتم ز گیتی بسر

حکایت دانشمند دانا و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست　　در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی درو تیز تیز　　معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست　　فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر　　کرامت بفضلست و رتبت بقدر

دگر ره چه حاجت به پند کست　　همین شرمساری عقوبت بست

هر آنکو بعزت فروتر نشست　　بخواری نیفتد ز بالا بپست

بجای بزرگان دلیری مکن　　چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

چو آتش برآورد درویش دود　　فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند　　لم لا نسلم درانداختند

گشادند بر هم در فتنه باز　　بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ　　فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشم گشته چو مست　　یکی بر زمین میزدی هر دو دست

فتادند در عقده پیچ پیچ　　که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه از صف آخرترین　　بغرش درآمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی　　نه رگهای گردن بحجت قوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت　　بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی دولت بیکسو کشید　　قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین　　که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند　　که قاضی چو خر در وحل بازماند

برون آمد از طاق و دستار خویش　　بانعام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم　　بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای　　که بینم ترا با چنین پایه‌ای

معرف بدلداری آمد برش　　که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور　　منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران　　بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر　　نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال　　گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز　　نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز　　کدو سر بزرگست و بی‌مغز نیز

بصورت کسانی که مردم وشند　　چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل　　بلندی و نخوت مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست　　که خاصیت نیشکر خود دروست

بدین عقل و همت نخوانم کست　　وگر میرود صد غلام از پست

مثل

چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی　　چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ　　بدیوانگی در حریرم مپیچ

گیا با همان قدر کم بهاست　　اگر در میان شقایق نشست

مفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود دروست

بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر میرود صد غلام از پست

نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست / به آب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا لیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش درو دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت زین نوع شیرین نفس / در این شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت ملک زاده گنجه و عابد مستجاب الدعوة

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود

بمسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتگینی بدست

بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشد کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قدرت نداری بگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکبار آخر برین رند مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دم سوزناک از دل با خبر / قوی‌تر ز هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست / بگفت ای خداوند بالا و پست

خوشست این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار

یکی گفتش ای قدوه راستی / برین بد چرا نیکویی خواستی

چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر / چه بد خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس نیاراستم / ز داور بتوبه‌اش خواستم

که هرگه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روزست عیش مدام / بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت / کسی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / بباریدش بر چهره سیل دریغ

بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم

نصیحت گر آمد در ایوان شاه / نظر کرد در صفه بارگاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست

ز سویی برآورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ / سر ساقی از خواب و در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار / برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند

روان خمر و چنگ اوفتاده نگون / تو گفتی ببارید باران خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را برو چشم خونین باشک

بفرمود تا صحن سنگ سرای / بکندند و کردند نو بجای

که گلگونه خمر یاقوت فام / بشستن نمیشد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندران روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف

دگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی اورا چو طنبور گوش

جوان سر از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول / که شایسته رو باش و پاکیزه قول

جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیر باران پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد / که خایسک تأدیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردستست وگر سرفراز

که این گردن از نازکی برکشد / بگفتار خوش وان سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت جوان صاحب جمال

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت / که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست / بدلتنگی افکنده رو بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترشروی را

بدوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیک آمدست از بهشت

برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلاب سرد ترشروی خور

حرامت بود نان آن کس چشید / که چون سفره ابرو بهم درکشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت

حکایت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست

از آن تیره دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر برنکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغ است از آن بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / بدو گفت از این نوع دیگر مگوی

درد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد

حکایت

ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز / بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نکوکار و بندهٔ بدکار

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده‌ای / بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم از سبل / دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختی بر خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست / وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کارگر شد نه چوب / شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکوسیر / بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر طبع و خویش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی با مسافر

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته / بمویش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز
ز رویارو مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان ببست از کرم آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد / که نامند و ناموس و زرق و باد
پلید اعتقادان پاکیزه‌پوش / فریبنده پارسایی فروش
چه داند غافل سر از خواب مست / که بیچاره‌ای دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت
نکویی و رحمت بجای خودست / ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را گو بر بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرفاب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و همت بمیرد چو جسم
وگر پروراني درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست / بجز قبر معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت‌پرست / نداند که حشمت بحلم اندرست

گفتار در سفاهت نااهلان و تحمل مردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره‌روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف‌پوش
که چون گربه زانو بهم بر نهند / وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند / ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته / بسالوس و پنهان زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم‌نمای / جهانگرد و سالوس و خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست
نه پرهیزکار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین می‌خرند
چرا کرد باید نماز از نشست / چو در رقص بر می‌توانند جست
عصای کلیمند بسیارخوار / بظاهر چنین زرد روی و نزار
عبای بلیلانه در بر کنند / بدخل حبش جامه زر کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر / مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین باب ازین بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
بیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنودن بلرزد تنم
توی دشمنم کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
ازان همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
وزو گفت ازین شیوه نادیده گوی / نه چندان هنر دیده و عیب جوی
یکی کرده بی آبرویی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد / گر انصاف گویی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و گفت / بتر زان قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من / همی در سرایی بپهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی / گزین جنس بیهوده دیگر مگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست / من از خود یقین می‌شناسم که هست
وی امسال پیوست با من وصال / کجا داند عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک‌پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند / که برجاس تیر بلا بوده‌اند

که صاحبدلان بار دونان برند
گر از خاک مردان سبوئی کنند

حکایت در گستاخی درویشان و تحمل پادشاهان

هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت
چو چرباناتی کنان ز آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری
که در لهو و عیشند با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت
که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از ایشان چه دیدی خوشی
برآید بگفتش مترتم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کس او فرستاد و خواند
فرو شستش آن گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل
معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از ایشان ملک بنهان
زبانبند کانست چه آئینه
شنیده ز شاه و چو گل بر شکفت
ز بیچارگان روی درهم کشیدم
تو هم باش از سر بنه خوی زشت
تو فردا مکن در بروهیم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
که امروز بخشم ارادت بکاست
ارادت ندارد سعادت مجوی
کز خود برسی جستجو ز قندیل
وجودی دهد روشنائی بجمع

حکایت مرد متکبر

یکی حرف بر وی نیست خوش بختی
چو بی بهره عزم سفر باز کرد
امانی که رسند و که چون خورد
ز دعوی بری زانکه تهی مردی

در تضرع حق سبحانه و تسلیم بندگان

بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان
خدایا بحل کردمش خون خویش
که بوسته در نعمت و ناز و کام
بگیرند خرم شود دشمنش
مگر آ چو گفت وی آمد بگوش

روان باشدش تا بود تیغ در ...
ملک صالح از پادشاهان شام
بگشتی در اطراف بازار و کوی
که صاحب نظر بود و درویش دوست
شب سرد شان دیده نابرده خواب
گر این پادشاهان گردن فراز
بهشت برین ملک ماوای ماست
اگر صالح آنجا بدیوار باغ
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
برایشان ببارید باران جود
گدایان بیچاره شب کرده روز
پسندید کان در بزرگی رسند
من آن کس نیم کز غرور حشم
من امروز کردم در صلح باز
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
ترا کی بود چون چراغ التهاب
یکی در نجوم اندکی دست داشت
ز کوشیار آمد از راه دور
خردمند از او دیده بر دوخته
نه خود را گمان برده پر خرد
ز هستی در آفاق سعدی صفت
بخشم از ملک بنده سر بر نتافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
مبادا که فردا بخون منش

بسنگ ملامت کنانش شکنند
برون آمدی صبحدم با غلام
برسم عرب نیمه بر بسته روی
پریشان دل و خاطر آشفته یافت
که هستم بروز محشر بود داوری
من از گور سر بر نگیرم ز خشت
که در آخرت نیز زحمت کشی
دگر بودن آنجا مصالح ندید
بهیبت نشست و بحرمت نشاند
نشستند با مهتران خیل
که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بخندید در روی درویش و گفت
که ناسازگاری کنی در بهشت
شرف بایدت دست درویش گیر
بچوگان خدمت توان برد گوی
که نورش ندیدند با چو شمع
ولی از تکبر سری مست داشت
ولی پر ارادت سری پر غرور
دو کف دامنی گردن فراز
تهی آی تا پر معانی روی
تهی کرد و باز آی پر معرفت
بقهر بود جستن کشش در ...
روان کرد چون دشنه تشنه زبان
در اقبال او بوده ام دوستکام
دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

خداوند رایت شد و طبل و کوس
رفیق از چنان سهمگین جایگاه
چو آبست بر آتش مرد کرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند

حکایت در تواضع

درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید
که شرم آمدش بحث این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای
گر آمد سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد
که مسکین تر از خود ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی
که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب

حکایت حاتم اصم و جوانمردی او

گر در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود
که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش
نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیز هوش
مرا عیب پوشند و شر گسترند
چو پوشیده دارندم اخلاق دون
مگر گر تکلف مرا ... شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست
چو حاتم اصم باش و عیبت شنو
اگر بد شنودن نیاید خوشم

گفتار در نرم دلی و خوش خوئی اصحاب طریقت

زهر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامرد آواز مردم شنید
گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد
برانی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام
که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار
چه باشی که مولای نام توام
سرانگشت کوتاه و در بسته سخت

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم
نه بینی که در معرض تیغ و تیر
ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش
بدل گفت بانگ سگ اینجا چراست
خجل باز گردیدن آغاز کرد
نپنداری ای دیدهٔ روشنم
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی
در آن حضرت آنان گرفتند صدر
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
گروهی برآنند از اهل سخن
برآمد طنین مگس بامداد
نگر دو شیخ از سر اعتبار
یکی گفتش از حلقهٔ اهل رای
تو آگاه گردی ببانگ مگس
کسانی که با من بخلوت درند
چنان می نمایم که می نشنوم
بحل سایش فرد چه مشو
عزیزی در اقصای تبریز بود
شبی دید جائی که دزدی کمند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست
نهیبی از آن گیر و دار آمدش
به تاریکی اندر فراز آمدش
ندیدم بمردانگی چون تو کس
همین بهره وصلت غلام توام

رساننده هرش بدان پایگاه
که نرمی کند تیغ برنده کند
بپوشند خفتان ده تو حریر
یکی را بنباح سگ آمد بگوش
بجز عارف آنجا دگر کس ندید
ملا گفت بر در چه پایی درآی
نهادم ز سر کبر و رای و خرد
ز شیب تواضع ببالا رسی
فتاد از بلندی ببیی در نشیب
بهر آسمانش بعیوق برد
که حاتم اصم بود باور مکن
مگس قند پنداشتش قید بود
که در گوشها دامها رست و بند
که ما را بدین سواری آمد بگوش
اصم به که گفتار باطل نیوش
کنند و ستم زیر و بفهم زبون
بگویند نیک و بدم هرچه هست
ز کردار بد دامن اندر کشم
که سوداء بیدار روشن خرد بود
بپیچید در طرف بامی کمند
میان خطر جای بودن ندید
که شب دزد بیچاره محروم شد
بمردانگی خاک پای توام
دو دم جان برون بردن از کارزار
نپندارم آنجا خداوند رخت

بخلوتی دو بالای هم بر نهیم یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز از آن به که گردی تهی دست باز
به دلداری و چاپلوسی و فن کشیدش سوی خانه خویشتن
گرت ره [illegible] بگم گرم بجایی که میدانمت ره برم
جوانمرد شب‌رو فرو داشت دوش بکتفش بر آمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا بر آورد غوغا که دزد ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل روان جامه پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد که سرگشته‌ای را بر آمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد ببخشود بروی دل نیک مرد
عجب ناید از سیرت بخردان که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی ز چوگان سختی بخستی چو گوی
بکین چین بابرو نینداختی ز یاری بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت که گویند یارای مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر جوابی که شاید نوشتن بزر

حکایت

دلم خانه مهر یار است و بس از آن می نگنجد درو کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی به پیکار دشمن نپرداختی

حکایت لقمان حکیم

گر از هستی خود خبر داشتی همه خلق را نیست پنداشتی
شنیدم که لقمان سیه فام بود نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت بسالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک مرد که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید سگی دید بر کنده دندان ز صید
ز نیروی سر پنجه شیر گیر فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپی لگد خورد از گوسفندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر ازین هر دو من بهترم دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم نماند به بسیار ازو کمترم
که سگ با همه زشت خویی چو مرد مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه بعزت نکردند در خود نگاه

از آن بر ملایک شرف داشتند که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازین دوستان خدا بر سرند که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت عابد خلوت نشین

شنیدم که در خاک مصر از مهان یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او در دیگری بسته بر روی او
زبان آوری در پیش سعی کرد به شوخی بد گفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت خلقی بدو انجمن بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش که یارب مر این شخص را توبه بخش
اگر راست گفت ای خداوند پاک مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم که معلوم من کرد خوی بدم
گرانی که دشمنت گوید مرنج ور آن نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت مشوش مشو گو پراکنده گفت
بگیرد خردمند روشن ضمیر بدل یاوه دشمن خورده گیر
چه گویم نه عقلست رای و خرد که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوار آید ز دشمن سخن نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشور گشای جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و شایسته گفت بگل چشمه خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبرویی مکن ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضلست خیز به تذکیر در پای درویش ریز
بچشم بزرگان نیاید کسی که از خود بزرگی نماید بسی
مریز ای حکیم آستینهای در چو می بینی از خویشتن خواجه پر
مگو تا بگویند شکرت هزار چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ جای نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست   که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بروی که کوری مگر   بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار   ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند   که با زیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین   نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان   نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار   از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم   که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود   که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت   که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد   چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی   که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه

چنین یاد دارم که سقای نیل   نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند   بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان   نیامد مگر گریه از آسمان
بذوالنون خبر داد از ایشان کسی   که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماندگان را دعایی بکن   که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت   بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست   که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک سیر باز آمدن کرد پیر   که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت   چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان   شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی   پریشانتر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من   ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان   ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز   که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد   بدنیی و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده ای پاک شد   که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری   بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم   که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد   وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد   دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت   برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی   که از استخوانش نروید گلی

باب پنجم اندر رضا و تسلیم

شبی زیت فکرت همی سوختم   چراغ بلاغت بیفروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید   جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد   که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند   درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در جنگ و گوپال و گرز گران   که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست   وگرنه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنیم   سر خصم را سنگ بالش کنیم

در ارادت و خواست عز و جل

توانم که تیغ زبان برکشم   جهانی سخن را قلم درکشم
سعادت ببخشایش داورست   نه در چنگ و بازوی زورآورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند   نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور   نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن   ضرورتست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر   نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر
وگر از حیاتت نماندست بهر   چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد   شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود   که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب   بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست   ز پیکان پولادش آتش نجست
دلاور بسرپنجهٔ گاو زور   ز هولش بشیران درافتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی   که عذرا بهر دو یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت   که پیکان او در سپرها نهفت
زد تارک جنگجویی بخشت   که خود و سرش را نه درهم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد   بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن   امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر   فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای   وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی   گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی   دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی   که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود   که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام   خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
دگر باره از شام بیچاره ام   کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد   که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام   بدل برگذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد   که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار او تا صفاهان شدم   بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر   خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سفیدش سر از برف موی   دوان آبش از جور پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته   سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش   سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر   چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر   بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان   گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود   چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی   برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری   گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز   که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم   چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست   ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن و پیل زور   در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه   زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم   چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین   تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ   بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز   کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود   چو انجم درو برق شمشیر و خود
ترکست و تاب پای ستور   که از گاو ماهی برآورد شور
سواران دشمن که دریافتیم   پیاده سپر در سپر بافتیم

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد — چو بازوی توفیق یاری نکرد
کس از لشکر ما ز هیجا برون — نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ — فتادیم هر دانهٔ گوشهٔ
بنامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که با جوشن افتد بشست
کسانرا نشد ناوک اندر حریر — که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود — سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بگذرانید بیلک ز پیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز — جوان جهانسوز گردن فراز
بپرخاش جستن چو بهرام گور — کمندی بکتفش در از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد — که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد — بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد در خیمه دست — چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت — سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کآهن بناوک بدوزی و تیر — نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست — ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب — برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود — ستبری پیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست — نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنه است اگر جوشنش چند تاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت — برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان برد — نه نادان بناساز خوردن بمرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی در آن ناحیت بود گفت

حکایت کرد رنجور و طبیب

ازین دست کو برگ رز میخورد — عجب باشد ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار — به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد بیکلقمه در روده پیچ — همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد — چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت هم در این معنی

یکی روستایی سقط شد خرش — علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت — چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار — کند دفع چشم بد از زرع و کار
کاین دفع چوب از سر و گوش خویش — نکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد — که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی — بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت — یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
ببدبختی و نیکبختی قلم — برفتست و ما همچنان در شکم

حکایت

نه روزی بسرپنجگی میخورند — که سرپنجگان تنگ روزی ترند
فرو کوفت پیری پسر را بچوب — بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست — ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش — نه از دست داور برآور خروش

حکایت مرد بی خیر و زن او با او

بلنداختری نام او بختیار — قوی دستگه بود و سرمایه دار

بکوی گدایان درش خانه بود — زرش همچو گندم به پیمانه بود
همش در آن بقعه زر بود و مال — دگر تنگدستان آشفته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش — شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست — چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان — که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسانرا زر و سیم و ملکست و رخت — چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش — چو طبل از تهیگاه حالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ — بسرپنجه دست قضا برمپیچ
نگردند در دست من اختیار — که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت مرد عارف با زن زشت

یکی پیر درویش در خاک کیش — چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت — میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور — بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان — محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم — ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود — بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه — ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید — نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو ردی نگردد خدنگ قضا — سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن و درماندن کرکس در دام

چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست — که یکدانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز — گره شد برو پای بند دراز
ندانست ازان دانه بر خوردنش — که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف — نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود — چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن به بند — نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست — قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا ندارد کنار — غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف — چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست — که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست — نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست — که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر — نه بینی دگر صورت زید و عمرو
نه پندارم ار بنده دم در کشد — خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد — که گر وی ببندد که تاند گشاد

حکایت شتربچه با مادر خویش

شتربچه با مادر خویش گفت — پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار — ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد — وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس — که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست — که گر وی براند نخواند کست

گفتار در اخلاص و برکت آن و ریا و آفات آن

گر او تاجدارت کند سر برآر — وگرنه سر ناامیدی بخار

عبادت به اخلاص نیت نکوست وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود خجالت نبرد آنکه ننمود بود
که چون عاریت برکنند از سرش بماند کهن جامهٔ در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند که در چشم طفلان نمایی بلند
اگر نقره اندوده باشد نحاس توان خرج کردن بر ناشناس
زر اندوده کان را بآتش برند پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت در نصیحت

منه جان من آب زر بر پشیز که صراف دانا نگیرد بچیز
ندانی که بابای کوهی چه گفت بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند هنوز از تو نقش برون دیده اند
نشاید بدستان شدن در بهشت که بازت شود چادر از روی زشت

حکایت کودک نادان و روزه داشتن او

شنیدم که نابالغی روزه داشت بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سابق نبرد بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمهٔ چندی خورم چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند که در بند حق نیستی اگر بی وضو در نماز ایستی
پس آن پیر از این طفل نادان ترست که از بهر مردم بطاعت درست
چو روی پرستیدنت در خداست اگر جبرئیلت نبیند رواست
کلید در دوزخست آن نماز که در چشم مردم گزاری دراز

گفتار در مذمت عابد خودبین

اگر جز بحق میرود جاده‌ات در آتش فشانند سجاده‌ات
بکاری از نزد بابا فتاد شنیدم که هستان جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان بدوزخ درافتادم از نردبان
نکوسیرت بی تکلف برون به از نیک نام خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راهزن به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم توان در رسیدن بدوست درین ره جز آنکس که رویش در اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی کو بتابد ز محراب روی بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت در قبله‌ای در نماز گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار بپرور که روزی شود میوه دار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آن کافکند تخم بر روی سنگ جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آب روی ریا را محل که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار چه سود آب ناموس بردن بکار
بروی ریا خرقه سهلست دوخت گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در خانه کیست نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند از آن پرنیان آستر داشتند
گر آوازه خواهی در اقلیم فاش برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه اند سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری که همچون صدف سر بخود در بری
ترا پند سعدی بس است ای پسر اگر گوش داری به پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت و توکل

خدا را ندانست و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی که او را چو میپروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق ددست برین بودن آیین نابخردست
خوشا نیکبختی که در گوشهٔ بدست آرد از معرفت توشهٔ
بر آنان که شد سر حق آشکار نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی که چه را ز ره باز نشناختی
ز اول سگ نفس خاموش کن دگر سیرت آدمی گوش کن
بر اوج فلک چون پرد جره باز که در شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها کسی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک نشاید پرید از ثری بر فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی بر کمر نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر جل خر بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد از وحوش بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار اگر سرکه خود خورم که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش سلطان بخواهش روی چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خودپرستی شکم طبله کن   در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت هم درین معنی

یکی با طمع پیش خوارزمشاه   شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش دو تا گشت و شد باز راست   دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی   یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز   چرا کردی امروز از این سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت‌پرست   که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است
مبر ای برادر بفرمانش دست   که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش   سر پر طمع برنیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت   برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی   چرا ریزی از بهر برف آب روی
مگر کز تنعم شکیبا شوی   وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز   چه می‌بایدت آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت   نباید بکس عبد و چاکر نوشت
توقع براند ز هر مجلست   بران از خودت تا نراند کست

یکی را تب آمد ز صاحبدلان   کسی گفت شکر بخواه از فلان

حکایت درویش صالح و رنجور شدن او

بگفت ای پسر تلخی مردنم   به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد   که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هر چه دل خواهدت   که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار   اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری   ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن   مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزاندت روی رنگ   چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم   وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل   شکم پیش من تنگ بهتر که دل

چه آوردم از بصره دانی عجب   حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

حکایت مرد سیاح شکم پرست

تنی چند در خرقهٔ راستان   گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انباز بود   ز پرخواری خویش بیمار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت   وز آنجا بگردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت   بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ   بود تنگدل روده‌گانی فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد   لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
شکم بند دست است و زنجیر پای   شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر ملخ شد شکم لاجرم   بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک   شکم پر نخواهد شد الا بخاک

یکی نیشکر داشت بر طبقی   چپ و راست گردیده بر مشتری

حکایت درین معنی

بصاحبدلی گفت در کنج ده   که بستان و چون دست یابی بده
چه گفت آن خردمند زیبا سرشت   جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر   ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش   چو باشد تقاضای تلخ از پیش

یکی را ز مردان روشن ضمیر   امیر ختن داد طاقی حریر

حکایت

بپوشید و بوسید دستور وی   که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن   وز آن خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس   مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج   دو دینار بر هر دو آن کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت   چه کردی بدین هر دو دینار گفت
به بیدای از پشت بدادم نشاط   به دیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی   که این همچنان پر نشد و آن تهی
غذا گر لطیف است و گر سرسری   چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه به بالش نهد هوشمند   که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی   چو میدان نبینی نگهدار گوی
بگوی و منه تا توانی قدم   از اندازه بیرون و ز اندازه کم

یکی نان خورش جز پیازی نداشت   چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

حکایت

پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار   برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک   که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست   قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست   که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز   من و خانهٔ من بعد نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم   به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ بود آن فرومایه دوش   که بر سفرهٔ دیگران کرد گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود   که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد بمهمانسرای امیر   غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید   همی گفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن   من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش   قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست   که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن صاحب همت

یکی طفل دندان برآورده بود   پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش   مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت   نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد   همان کس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز   که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم   نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید   بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار   که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم   شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست   چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک   چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست   که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر   فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست   گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست   به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت   بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست و گر پینه دوز   چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد   چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست   برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس   که برخیزد از دست آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت من دانمت دسترس کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراختن همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت پادشاه و شیخ خام طمع

یکی سلطنت ران صاحب شکوه فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراکنده خلقی بکشت دگر جمع گشتند هم رای و پشت
چنانش در حصار کردند تنگ که عاجز شد از تیر باران سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس که صعبم فرو ماند فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار در عقل و قدر و مرتبهٔ آدمی

کمالست در نفس مرد کریم گرش زر نباشد چه نقصان و سیم
مپندار اگر سفله قارون شود که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمینست و سرمایه زرع بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشش گرای که آب روان بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ارچه افتاده بینی براه نه بینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ کجا ماند آیینه در زیر زنگ
بپند و تقوی بباید خصال که گاه آید و گه رود جاه و مال

گفتار در سخن پیران با عقل و خرد

شنیدم ز پیران شیرین سخن که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران امر سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوهٔ تازه داشت که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب‌تر ز نخدان آن دلفریب که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش فرح دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سر تیزی آن آهنین دل که بود بعیب پریرخ زبان بر گشود
بمویی که کرد از نکوییش کم نهاد اندر حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی نگونسار و در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود چو چوگان دلبسته‌اش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی پدر گو بجهلش ببر سینه موی
مرا جان بمهرش برآمیخته است نه خاطر بمویی درآویخته است

چو روی نکو داری اندُه مخور که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب بتدریج و آتش بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست که ممکن بود کآب حیوان در اوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز شب آبستنست ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت و آداب نفس

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس هم خانه‌ای چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان باز پیچان نفس از حرام بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب بگرز گران مغز مردم مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز درین شهر کبرند و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کبر و حسد چو خون در رگند و چو جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد هم از دست دشمن ریاست نکرد

گفتار در نصیحت خاموشی

چه حاجت درین باب گفتن بسی که حرفی بسست ار کار بندد کسی
اگر پای در دامن آری چو کوه سرت بگذرد ز آسمان از شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوهرشناسان راز دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس نخواهی شنیدن مگر گفت کس
حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته‌ست که بیند که شمع از زبان سوخته‌ست

حکایت سلطان و راز گفتن با غلام

تکش با غلامان یکی راز گفت که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل بر زبان بیکروز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی‌دریغ که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل با کسی که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه‌داران سپار ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی برو دست هست چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل / به بالای کام و زبانش مهل
تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آنکه گر بر ملا اوفتد / وجودی ازو در بلا اوفتد

حکایت

بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی / که مر قیمت خویش را بشکنی
وگر تند باشی بیکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی / نه زجر و تطاول بیکبارگی
مگوی و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون وز اندازه کم

حکایت در سر خاموشی

یکی خوب خلق خلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادان‌تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بیدانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر / پراکنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش
بعقلت و نطق آدمیزاده فاش / چو طوطی سخنگوی نادان مباش
بنطق آدمی بهترست از دواب / دواب از تو به گر نگویی صواب

حکایت در همین معنی

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدندش ازرا بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست / جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس / بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی / وگر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار / که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا دارم ار پوستینم درند / که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت پسر سلطان عضد و رنجوری او

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست

نگه داشت بر طاق بستان سرای / یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت هم درین معنی

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست / یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهان جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز / نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت در فضیلت خاموشی و آفت بسیار گویی

چنین گفت پیری پسندیده هوش / خوش آید سخنهای پیران بگوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام / در ایام ناصر بدار السلام
که در سند رفتم بکنجی فراز / بچشم در آمد سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود / بزشتی نمودار ابلیس بود
در آغوش وی دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخداترس بی نام و ننگ
بتشنیع و آشوب و دشنام و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول لم آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من / که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند / که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین پیرمرد
که شرمش نیاید ز پیری همی / زند دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر / که ترسیدم از جور برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار / که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش
ازان شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش / چو سعدی سخنگوی ورنه خموش

حکایت شیخ داود طائی رحمه الله و پرده پوشی

یکی پیش داود طائی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید / ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آید امروز یار شفیق
بروزان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهیست و در خرقه عار
بپشتش درآور چو مردان که مست / عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زان سخن تنگدل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش / نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش / درآورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسایان پاکیزه دین
تو این صوفیان بین که می خورده اند / مرقع بر لنگی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست / که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام / به از شنعت شهری و جوش عام
بلا دید و روزی بمحنت گذاشت / بناکام بردش بجایی که داشت
شب از فکرت و نامرادی نخفت / بخندید طالی دگر روز گفت

گفتار اندر غیبت مردم و خللهای آن

مریز آبروی برادر بکوی / که دهرت نریزد بشهر آبروی
بد اندر حق مردم نیک و بد / مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیکمردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست / چنان دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان / وزین فعل بد بنماید عیان
به بد گفتن خلق چون دم زدی / اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم شود / نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت مینهی
بلی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت که آن ناسزاوار مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد / فلان یار بر من حسد میبرد
چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب / بتندی برآشفت و گفت ای عجب
گر او راه دوزخ گرفت از حسد / از این راه دیگر تو در وی رسی

حکایت حجاج ظالم و ناپاکی او

کسی گفت حجاج خونخواره ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیده پیری و دیرینه زاد / جوانرا یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین بداد / بخواهند از او و دیگران کس مباد
تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهر نیز آمدم / نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میرود / مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین / بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت / بصاحبدلی باز گفتند و گفت

گفتار در حال طفولیت و آداب آموختن در باب شریعت

مدر پرده بر یار شوریده حال / نه طیبت حرامست و غیبت حلال
بطفلی درم رغبت روزه خواست / ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سیم کف بشوی
پس آنگه دهان شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال / که نهیست در روزه بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همین است ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به / نه بینی که فرتوت شد پیر ده
بگفتند با ده خدا آنچه گفت / فرستاد و پیغامش اندر نهفت
که ای زشت کردار زیبا سخن / نخست آنچه گویی بمردم مکن
شنید این سخن ده خدای قدیم / بشوریده گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی آنگه از خوردنیها بشست
کسی را که نام آید اندر میان / بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظر است / نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن / کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت در منع کردن غیبت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی / حدیثی کز او لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پرورده گان خرد / که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیز است از او بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بغیبت برند
هر آنکو برد نام مردم بعار / تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پی دیگران
کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود وز جهان غافلست

گفتار اندر کسانی که غیبت گفتن از ایشان روا باشد

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند / کز او بر دل خلق بینی گزند
حلالست از او نقل کردن خبر / مگر خلق باشند از او بر حذر
دوم پرده بر بی حیایی متن / که خود میدرد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که او میفتد در گردن بچاه
سیم کج ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت / بدروازه سیستان برگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

کسی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کآوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنه خفته را گفت خیز
بزندان و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

حکایت فریدون و وزیر زیرک و بدگوی خاین

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملک است و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض بشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نماند و عوام / که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور ملک پناه / بچشم سیاست نظر کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم من / بقایت بخواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردم دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی برشکفت
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
میان دو کس آتش افروختن / نه عقل است و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان درکشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

گفتار اندر پرورش زنان و ذکر صلاح و فساد ایشان

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت / چو یار موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن / نظر در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دلستان تر که خوب / که پرهیزگاری بپوشد عیوب

ببرد از پری چهره زشت خوی / زن دیو سیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه / ولیک از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
بران بنده حق نیکویی خواستست / که با او دل و دست زن راستست
چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار / رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه در هر بهار / که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک شبی در کنارش کشی
زنان شوخ و فرمان ده و سرکشند / ولیکن بدیدم که درخورشند

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیر مردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر / چنان میبرم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار جور خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در تربیت و پرورش فرزندان

پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بس روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسه سیم و زر / نگردد تهی کیسه پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا   خدا دادش اندر بزرگی صفا   هرآنکس که گردن بفرمان نهد   بسی برنیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار   نبیند جفا بیند از روزگار   پسر را نکو دار و راحت رسان   که چشمش نماند بدست کسان
هرآنکس که فرزند را غم نخورد   دگر کس غمش خورد و بدنام کرد   نگه دار از آموزگار بدش   که بدبخت و بی ره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من   بگردون شد از عاشقان های و هوی   ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مردم برآمد بکوی   یکی گفت های و دگر گفت هوی   پری چهره‌ای بود محبوب من   بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیایی بجمع   که روشن کنی بزم ما را چو شمع   شنیدم سهی قامت سیم تن   همی رفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم درست   نه مردی بود پیش مردان نشست   سیه نامه تر زان مخنث مخواه   که پیش از خطش روی گردد سیاه
ازان بی حمیت بباید گریخت   که نامردیش آب مردان بریخت   پسر کو میان قلندر نشست   پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف   که پیش از پدر مرده به ناخلف

گفتار در قبایح صحبت احداث

خرابت کند شاهد خانه کن   برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی   که هر بامدادش بود بلبلی   چو خود را بهر مجلسی شمع کرد   تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته   چه ماند بنادان نو خاسته   در او دم چو غنچه دمی از وفا   که از خنده افتد چو گل بر قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ   که چون مقل نتوان شکستن بسنگ   مبین دلفریبش چو حور بهشت   که آن روی دیگر چو غول است زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس   ورش خاک باشی ندارد قیاس   سر از مغز و دست از درم کن تهی   چو خاطر بفرزند مردم دهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه   که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت خواجهٔ فاسق با غلام بچهٔ ترک

درین شهر باری بسمعم رسید   که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب   که سیمین زنخ بود و خاطر فریب   پریچهره هرچه اوفتادش بدست   همه در سر و مغز خواجه شکست
کو اگر در خود خدا و رسول   که دیگر نگردم بگرد فضول   رحیل آمدش هم در آن هفته پیش   دل افگار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یکدو میل   به پیش آمدش سنگلاخی مهیل   بپرسید کین قلعه را نام چیست   که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همرهی   مگر تنگ ترکان ندانی همی   بر بخید چون تنگ ترکان شنید   تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را یکی بانگ برزد بسخت   که دیگر مران خر بنه ایدر برخت   نه عقلست و نه معرفت یکجوم   اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند   وگر عاشقی لت خور و سر مبند   چو مر بنده‌ای را همی پروری   بهیبت برآرش کزو بر خوری
وگر خواجه‌اش لب بدندان گزد   بسی دست حسرت بدندان گزد   غلام آبکش باید و خشت زن   بود بنده نازنین مشت زن
گروهی نشینند با خوش پسر   که ما پاکبازیم و صاحب نظر

گفتار در حق مدعیان کذاب

ز من پرس فرسوده روزگار   که بر سفره حسرت خورد روزه دار

ازان برگ خرما خورد گوسفند   که قفلست بر تنگ خرما و بند   سر گاو عصار ازان در کهست   که از کنجدش ریسمان کوته است
یکی صورتی دید صاحب جمال   بگردیدش از شورش عشق حال

حکایت درویش صاحب نظر با بقراط حکیم

برانداخت بیچاره چندان عرق   که شبنم برآرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار   بپرسید کین را چه افتاد کار   کسی گفتش این عابد پارساست   که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه   ز صحبت گریزان ز مردم ستوه   ربوده است خاطر فریبی دلش   فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش   بگوید که چند از ملامت خموش   مگوی ار بنالم که معذور نیست   که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست   دل آن میرباید که این نقش بست   شنید این سخن مرد کار آزمای   کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکو میرود   نه با هر کسی آنچه گویی رود   نگارنده را خود همین نقش بود   که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد   که در صنع دیدن چه بالغ چه خورد   محقق همان بیند اندر ابل   که در خوبرویان چین و چگل
نغایست هر سطر من زین کمیت   فرو هشته بر عارض دلفریب   معانیست در زیر حرف سیاه   چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال   که دارد پس پرده چندین جمال   مرا کین سخنهاست مجلس فروز   چو آتش درو روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر تپند   کزین آتش پارسی در تبند

گفتار اندر آنکه زبان خلق را بهیچ نوع بر جود نتوان بست

اگر در جهان از جهان رسته ایست   در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست   اگر خود نمایست اگر حق پرست   اگر بر پری چون ملک ز آسمان   بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست   نشاید زبان بداندیش بست   فراهم نشینند تردامنان   که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ   بهل تا نگیرند خلقت بهیچ   چو راضی شد از بنده یزدان پاک   گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست   ز غوغای خلقش بحق راه نیست   ازان ره بجایی نیاورده اند   که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش   ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش   یکی پند گیرد دگر ناپسند   نپردازد از حرف گیری بپند
فرو مانده در کنج تاریک جای   چه دریابد از جام گیتی نمای   مپندار اگر شیر و گر روبهی   کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی   که پروای صحبت ندارد بسی   مذمت کنندش که زرق است و ریو   ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار   عفیفش ندانند و پرهیزکار   غنی را بغیبت بکاوند پوست   که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر بینوایی بگرید بسوز   نگون بخت خوانندش و تیره روز   وگر کامرانی در آید ز پای   غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردن کشی   خوشی را بود در قفا ناخوشی   وگر تنگدستی تنک مایه‌ای   سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزهر   که دون پرورست این فرومایه دهر   چو بینند کاری بدستت درست   حریصت شمارند و دنیا پرست
وگر دست همت بداری ز کار   گدا پیشه خوانندت و پخته خوار   اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای   وگر خامشی نقش گرماوه‌ای

تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خورست / که مالش مگر روزی دیگرست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانندش و پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان / که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست
گرش حظ و اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین / که میرنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن درافتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد تو توبیخش و تعلیم کوش
شبی بر زدم بانگ بروی درشت / هم او گفت مسکین بجورم بکشت
گرت بر کند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر بردباری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث مردم نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی ندارد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت در قبح غیبت

جوانی هنرمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان
مگر لکنه بودش اندر زبان / که تحقیق مخرج نکردی بیان
برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی کراست / ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین / نبینند بد مردم نیک بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بروی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خویی بود در سرشت / نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفایی بدست آور ای خیره روی / که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی / که خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کج و راستم
اگر سیرتم خوب وگر منکرست / خدایم باسرار تو داناترست

کسی را اگر داد بدگوی عذاب / که چشم از تو دارد به نیکی ثواب
تو خاموش گر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ
بود دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند ز اندرون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیدهٔ نیک بینش بکند
خداوند عالم که آدم سرشت / سیه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بینداز پوست
نفس می‌نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که درخورد اوست

باب هشتم در شکر بر عافیت

عطاییست هر موی ازو بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قائم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند و روزی گسست / به پستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافته است / ز انبوب معده خورش یافته است
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان دیگر فراموش کند
تو نیز ای که در پرده طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت جوان مادر آزار

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بر آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کز آن یک مگس رنجه‌ای / که امروز سالار و سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای / وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم و رای / سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار در قدرت باری تعالی و آفرینش وجود

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع خدایی بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یکلخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تن است ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم برو اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فرفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

در معنی شکر منعم

ملک‌زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد / بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
طبیبان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد / وگر وی نبودی زمن خواست شد
شنیدم که سعیش فراموش کرد / زبان از مراعات خاموش کرد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / نگردان فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان کو بود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت هم درین معنی

یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش / به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر شکر باری تعالی و خلق مکونات

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از خاک و برگ تر از چوب خشک
همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش
صبا از بهر تو فراش وار / همی گستراند بساط بهار
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل‌بندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند / ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

در بخشیدن بر ناتوانان

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال / چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت / خداوند را شکر نعمت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای / بشکرانه با کندپایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
برانداز افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازای شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان

حکایت طغرل شاه و هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزیده بر فاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آمد بجوش / که ایتک قبای پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بر وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبای پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر او بس نبود / که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبک‌زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبخت فراموش شد / که دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و سنگت چه کوه و رمال / ز ره بازپس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میبرد / پیاده چه دانی که چون میرود
بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت هم درین معنی

یکی را عسس دست بربسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ
بخندید و زد نعره‌ای و بگفت / تو باری ز دزدان چه نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ برهم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی / چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

بنده بار پس ماندهٔ بیکرت / که مسکین‌تر از من درین دهر کیست

جهاندیده گفتش ای بی‌تمیز / ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون بخر بر نه‌ای / که آخر بنی آدمی خر نه‌ای

حکایت

برهنه تنی یکدرم وام کرد / تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام / بگرما بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آور ای خام شکر خدای / که چون ما نه‌ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر

قفایی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچه از من آمد خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بسر ایستم / که آنم که پنداشتی نیستم

نکوسیرت بی‌تکلف برون / به از نیکنام خراب اندرون

حکایت مرد رند و زاهد

فقیهی برافتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت برو التفاتی نکرد / جوان سر برآورد کای نیکمرد

برو شکر کن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه در افتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگری در کنشت

کش ای مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویای اوست / بعنفش کشان میبرد لطف دوست

گفتار در نظر اهل دل در حق رب الارباب و کارخانهٔ اسباب

نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد

سرشتست ایزدان شفا در عسل / نه چندانکه زور آورد با اجل

همه لون بسی منفعت در نبات / اگر مانده باشد حیات

عسل خوش کند زنده را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج

یکی گرز فولاد بر مغز خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد

رمق مانده را که جان از بدن / برآمد چه سود انگبین در دهن

ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد / مرکب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد / تف معده جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد تمام / تن نازنین را شود کار خام

در ایشان نه بندد دل اهل شناخت / که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گزارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدایی است تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای / نه پیوسته انعام او خورده‌ای

گفتار اندر سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل بر نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع و ادراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن درنگه کن که توفیق از اوست

برد بوستان بان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر کردن بهندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی‌روان

طمع کرده خوبان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی‌زبان

فرو ماندم از کشف آن ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم از برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلال اندرند

نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند گبران پازند خوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان

چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راست در چشمشان کج نمود

که مرد ارچه داناست و صاحب دلست / بنزدیک بی‌دانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و قامتی دلکشست

بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عنقریب / بد از نیک نادر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه‌ای / نصیحتگر شاه این بقعه‌ای

عبادت بتقلید گمراهیست / خنک رهروی را که آگاهیست

چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سوالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد بیزدان دادار دست

وگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه ضلالت اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی‌وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذاب الیم

همه شب در این قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکم بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف   برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته   بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار   ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی   بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند   در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست   که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش   تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن   برهمن نگه کرد خندان بمن
چو دیدم که جهل اندرو محکم است   خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت   که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست   نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم   که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل   عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من   بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج   بکرسی زرین بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست   که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند   برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین   نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی   دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم اندر تخت و زبر   یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطران آذر پرست   مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد   چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان   برآرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار   که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم   نگونش بچاهی درانداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن   بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار   مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی   ز دستش برآور چو در یافتی
که گر زنده اش مانی آن بی هنر   نخواهد ترا زندگانی دگر
و گر سر بخدمت نهد بر درت   اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه   چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث   که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم   رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی   ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای   چو کشتی در آنخانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی   گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر   چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست   که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز   وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله سختی که بر من گذشت   دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد   که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک داد خواه آمدم   درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار   خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش   که درخورد اکرام و انعام خویش
فرح یافتم بعد از آن بندها   هنوزم بگوشست از آن پندها
یکی آنکه هر گه که دست نیاز   برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم   کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم   بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر می کشند   که سررشته از غیب در می کشند
در خیر بازست و طاعت ولیک   نه هر کس توانا بر فعل نیک

همین است مانع که در بارگاه   نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس   توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست   ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت   نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید   همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند   نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی   رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی   که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی   بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند   که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری   ز درویش بیچاره یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم   که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم در بیان توبه و راه صواب و نظر کردن در انجام آخرت

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت   مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی   بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند   منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری   وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده تر   تهی دست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود   دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست   غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی   بفریاد و زاری فغان داشتی
کای زنده چون هست امکان گفت   لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار   تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت در مقام پیری و تحسر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم   جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی   ز شوخی درافکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما برکنار   ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود   نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی بدو گفت کای پیرمرد   چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم   بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت   جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد   چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید   شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک   بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید   که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود   دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست   که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار   دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ   نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال   چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ آمد اندر درو   شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت   که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست   دگر تکیه بر زندگانی خطاست
گل سرخ رویم نگر زر ناب   فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام   چنان زشت نامد که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست   ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
چه خوش گفت لقمان که نازیستن   به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست   به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سفیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ برنه ای نیکرای / که پایم همی برنیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام / که گویی بگل در فرو رفته ام
برو گفت دست از جهان در گسل / که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن جوانی پیش از پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شبی قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میرو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که می برنخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان / بمنزل رسید اول کاروان
خوشا هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
ره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برده رهرو که برخاست زود / پس از مرگ بیدار بودن چه سود
چو شیب اندر آمد بروی شباب / شبت روز شد دیده بر کن ز خواب
من آن روز بر کندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این دم اگر در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد

کنون کوش کآب از کمر در گذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
کنون بایدت عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت در انتباه قبل الموت

قضا زنده ای را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده تیز هوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست / نه آنگه که سر رشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحشی اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

گفتار در حکایت پادشاه جمشید و رفتن منظور او از دنیا

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد پس از چند روز / که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت
پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

حکایت عابد و یافتن خشت زر

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال / در او تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دو تا کرد و راست
سرایی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگران چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از غفوه مست / که جایی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می‌سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
به اندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی بدین خشت زرین دلت / که یکروز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشاند به یک لقمه آز
مدار ای خردمایه زین خشت دست / که جیحون نشاید به یک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

گفتار در پناه آوردن و در میان دو دشمن پشیمان شدن

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش / سر آمد بر او روزگاران عیش
بد اندیش او را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش دراندوده دید / که وقتی سرایش زراندوده دید
پس از مرگ آنکس نباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
خرامان به بالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز
ز روی عداوت به بازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمه کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه‌دان
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجه زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نوشت
مکن شادمانی به مرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او / که بگریست دشمن به زاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود / که گویی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد
به ره در یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر می‌سترد
پدر گفتش ای نازنین چهر من / که دل داری آشفته مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک / که بازش بمعجر توان کرد پاک
بر این خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان میبرد تا بسر شیب گور
اجل ناگهان بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

در غنیمت داشتن عمر

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که بگذشت عالم گذاشت

میسر نبودش کز او عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عن قریب / سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمه دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یادم آید همی / که باران رحمت بر او هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلا رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / برو ای کم از زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت در مدح عنصری
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت درین معنی

یکی بچه گرگ می‌پرورید / چو پرورده شد خواجه را بر درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم از این عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کز او بر خوری / نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیاید دگر نزد تو گرد
یکی بر ره [illegible] می‌ستیز / بدشمن [illegible]

حکایت

گرفتار در دست برگشته روز / همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نبندد دمی / یکی از دست دشمن جهان بر دمی
هلا تا چو دشمن بدارند دوست / رفیقی که آزرده بر خویش دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد / وزین خواست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی / چرا منع نیکان تو برداشتی
دریغست فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یکلحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست / که بر جاده شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه زین سبب واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی منع کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار / گل آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست / هنوزت سر رشته دارد بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه داور دو دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود آبروی / بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بیقراری خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن پیر دانا بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقه پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت

[illegible]

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار او خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گرانمایه عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی درافتد به بند / ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل دربرت

حکایت فاسق شرمگین

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکومحضری
نشست از خجالت عرق کرده روی / که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان / برو برشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچکس / برو جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت یوسف علیه السلام و زلیخا و شرم داشتن از بت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک / مرا شرم باد از خداوند پاک
چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند / وزو عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

فی الموعظة والنصیحة

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که بر روی فتد دیدها
براندیش از آن بنده پر گناه / که از خواجه غایب شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی برستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینه دل ز آه

حکایت

بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس
غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی صفه دیدم بلند / تنی چند مسکین برو پای بند
چو ساز سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت این بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیاید ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
وگر [illegible] وزیر / زبان حسابت نگردد دلیر
نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورد عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان

چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رای است در بندگی / ز جانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری / که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل
هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم
ز یزدان دادار داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیرد دست
اگر بنده ای دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / ازاینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آید از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم / بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه ای / سپهرم بود کمترین پایه ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم

تنم می بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده در حرم

در بیان مناجات نیازمندان

که میگفت شوریده دلفگار / الهی ببخش و بذلم مدار
همی گفت با حق بزاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا مران از درم / ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم / فرومانده نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یکنفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام / مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که لطفت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کآمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو بر هم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم / که حکمت چنین میرود بر سرم
سیه چرده ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که عاجز بماند

حکایت هم درین معنی

نه من صورت خویش خود کرده ام / که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کردی ای بنده پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم / توانای مطلق توئی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر / وگر گم کنی بازماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت کافر بت پرست

مغی در بروی از جهان بسته بود بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دستگیر ای صنم بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس که نتواند از خود براند مگس
برآشفت کای پای بند ضلال بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد سر وقت صافی برو تیره ماند
که سرگشته دون همت بت پرست هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفته خاطر درین مشکلش که پیغام آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست که عاجزترند از صنم هر چه هست
محالست اگر سر برین در نهی که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم تهی دست و امیدوار آمدیم

شنیدم که مستی ز تاب نبید بمقصوره مسجدی در دوید

حکایت مرد فاسق و مؤذن

بنالید بر آستان کرم که یا رب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می‌نگویم که عذرم پذیر در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری درآرد ز پای چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خایف از یکدگر که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سر کشند خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دستگیری بجایی رسم وگر بفکنی برنگیرد کسم
که زور آورد چون تو یاری دهی که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست که از دست من جز کجی بر نخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم ار شرم دارد ز من که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطف همین چشم داریم نیز برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست که هیچم فعال پسندیده نیست
جز آنکه اعتمادم بیاری تست امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید خدایا ز عفوم مکن ناامید

ترجیعات

ای زلف تو هر خمی کمندی چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا کز چشم بدت رسد گزندی
یا چهره بپوش یا بسوزان بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پری روی عاقل نشود بهیچ پندی
تلخست دهان عیشم از صبر ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم بر گریه زنند ریشخندی
ای کاج ز در درآمدی دوست تا دیدهٔ دشمنان بکندی
ای آینه ایمنی که ناگاه در تو رسد آه دردمندی
یا رب چه شدی اگر برحمت باری سوی ما نظر فکندی
یکچند بخیره عمر بگذشت من بعد بر آن سرم که چندی
بنشینم و صبر پیش گیرم دنبالهٔ کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار برگشت از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن ما ضرورتی بود آن شوخ باختیار برگشت
پرورده بدم بروزگارش او نیز چو روزگار برگشت
غم نیز چه بودی ار نبودی آن روز که غمگسار برگشت
رحمت کن اگر شکسته‌ای را صبر از دل بیقرار برگشت
عذرش بنه ار بریز سنگی سر کوفته چو مار برگشت
زین بحر عمیق جان بدر برد آنکس که هم از کنار برگشت
نتوانم ازین دیار برگشت من ساکن خاک پای عشقم
بیچارگیست چارهٔ عشق دانی چه کنم چو یار برگشت
بنشینم و صبر پیش گیرم دنبالهٔ کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نینداخت از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و پی غلط کرد آن مرغ که بال و پر نینداخت
نفروخت غم تو روشنایی آن را که چو شمع سر نینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی تا جان چو پیاده در نینداخت
بارت بکشم که مرد معنی در باخت سر و سپر نینداخت
جان داد و درون بخلق ننمود خون خورد و سخن بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چو من جان از بهر تو در خطر نینداخت
گفتا نه که تیر چشم مستم صیاد از تو ضعیفتر نینداخت
با آنکه همه نظر دریغیم روزی سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی بر من فکند وگر نینداخت
بنشینم و صبر پیش گیرم دنبالهٔ کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست دست خوش روزگار دون نیست
جز دیدهٔ شوخ عاشقان را بر چهره دوان سرشک خون نیست
گوتا نظری بخلوتم گفت غوغا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی برآید این دود گفت آتش غم در اندرون نیست
عاقل داند که نالهٔ زار از سوزش سینه برون نیست
تسلیم قضا شوم که تدبیر کس را بخلاص رهنمون نیست

صبر از کسم چه چاره دانم / کارام دل از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد / در قبضه او چو من زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم / سیماب که یکدمش سکون نیست
درد همه درد ها نبود هرگز / یا بود و بخت ما کنون نیست
چون برخی روی یار کردم / گفتم بکرش وفا چنین نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

آوخ که بلب رسید جانم / آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز / کز هستی خویش در گمانم
پروانه ام اوفتان و خیزان / یکبار بسوز و وا رهانم
گر لطف کنی بجای اینم / ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم / جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی بدوریم عیش / یاد تو چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم / اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاوری ندارم / وز جور تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر / من کشته سر بر آستانم
چون در تو نمیتوان رسیدن / به زان نبود که تا توانم
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

آن برگ گلست یا بناگوش / یا سبزه بگرد چشمه نوش
دست چو منی بود قیامت / با قامت چون تویی در آغوش
من ماه ندیده ام کله دار / من سرو ندیده ام قبا پوش
زان رفتن و آمدن چگویم / می آیی و میروم من از هوش
روزی دهنی بخنده بگشاد / بسته دهن تو گفت خاموش
خاطر بی زهد و توبه میرفت / عشق آمد و گفت زرق مفروش
مستغرق یادت آنچنانم / کم هستی خویش شد فراموش
یاران بنصیحتم چه گویند / بنشین و صبور باش و مخروش
ای خام من اینچنین در آتش / عیبم مکن ار بر آورم جوش
تا جهد بود بجان بکوشم / وانگه بضرورتی ازین گوش
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت / خون شد دل ریش از اشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ / گویی شکرست در مذاقت
در کشته خویشتن نگه کن / باری اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی / پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم / تا خیمه زنیم در وثاقت
ما حسرت صبحی ولیکن / عینی نظرست و ما طاقت
بس دیده که شد در اشتیاقت / دریا و نمیرسد بساقت
تو مست شراب خوابی و ما را / بیخوابی کشت زانتظارت
نه قدرت با تو بودنم هست / نه طاقت آنکه در فراقت
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتم / عشقت که ز خلق می نهفتم
طاقم ز قرار و صبر و آرام / زان روز که با غم تو جفتم
آهنگ دراز شبی من پرس / کز حسرت روی تو نخفتم
بر هر مژه قطره ز الماس / دارم که بگریه سنگ سفتم
تقدیر درین میانم انداخت / هرچند کناره میگرفتم
گر کشته شوم عجب مدار / من خود ز حیات در شگفتم

دی بر سر کوی دوست لختی / خاک قدمش بدیده رفتم
نه خوارترم ز خاک بگذار / کاندر قدم عزیزت افتم
روزی که برفتی از کنارم / صبر از دل ریش گفت رفتم
میرفت بگیر و ناز میگفت / بی ما چه کنی بلا بگفتم
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک / صد پیرهن از صبایت چاک
بهشت بتو صنعت کوی / افتادن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و هم نگردد / خاک درت از جبین ما پاک
مهر از تو توان برید هیهات / کس با تو توان گزید حاشاک
اول دل برده باز پس ده / تا دست بدارمت ز فتراک
بعد از تو بهیچ کس ندارم / امید وز کس نیایدم باک
دردا ز قبل تو عین داروست / زهر از جهت تو محض تریاک
سودای تو آتش جهانسوز / هجران تو ورطه خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل / موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی بس ازین سخن که وصفش / دل می ندهد بدست ادراک
گردار چه بسی هوا بگیرد / هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب اندرونش فرو ماند / می بینم و چاره نیست الا
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

ربود جمالت ای مه نو / از ماه شب چهارده ضو
چون میگذری بکوی عطار / گر جلوه کنان روی چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم / بعد از تو حکایتی مشنو
وستی ز غمت نهاده بر دل / چشمی ز پیت فتاده در گو
یا از در عاشقان درون آی / یا از دل طالبان برون رو
یا سلف محبتی و نفسی / الیه لقیک محضر السو
زین جور و تحکمت غرض چیست / بنیاد وجود ما مکن درو
با من چو جوی ندید معشوق / نگرفت حدیث من بیکجو
گفتم بکهن شوم چنین که روزی / میبینی که شوم بخلعتی نو
در سایه شاه آسمان قدر / بر طلعت آفتاب پرتو
ور لفظ من اینچه هست شیرین / گر می نرسد بگوش خسرو
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست / وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد / هر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می نگنجد / در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه پاره ببام اگر برآید / که فرق کند که ماه یا اوست
آن خرمن گل نه گل که باغست / نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبرست در جیب / یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقه صولجان زلفش / بیچاره دلم فتاده چون گوست
میسوزد و همچنان هوادار / می میرد و همچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مشتاق / در گردن دیده بلاجوست
من بنده لعبتان سیمین / کاخر دل آدمی نه سنگست
بسیار ملامتم بکردند / کاندر پی عشقش مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیوند / این شرط وفا بود که بی دوست
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند / بس عهد که بشکند و پیوند
دیگر نرود بهیچ مطلوب / خاطر که گرفت با تو پیوند

ور هیچ نماند زاد و دست / مادر بچگان چون تو فرزند
عشق آمد و رسم عقل برداشت / شوق آمد و بیخ صبر برکند
با دست نصیحت رفیقان / و اندوه فراق کوه الوند
من نیستم از کسی دگر دست / از دوست بباید دوست خرسند
این جور که میبریم تا کی / وین صبر که میکنیم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام / چون گرگ ببوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود / بی بند بگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش ازاینم / باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس / در شهر مگر تو میکنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار / در بند تو دوستان محبس
با محرقتی بنار افتد / من جمرتها السراج یقبس
صبحی که مشام جان مشتاق / خوش خوی کند اذا تنفس
مستقبل وان تو تا بلی / انسان شروان نفتش
اندام تو خود حریر چین است / دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم / در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کنم و لیکن / ترسم ننهی تو پای برخس
آخر بزکات تندرستی / فریاد دل شکستگان رس
ای ماه جمال در وفا کوش / کین حسن وفا نکرد با کس

من بعد چنین بکن که زین پیش / ورنه بکجا که من ازاین بیش
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد / بس فتنه که بر سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان / خود را بهلاک می‌سپارد
فریاد ز دست نقش و فریاد / زان دست که نقش می‌نگارد
هر جا که مولّهی چو فرهاد / شیرین صفتی برو گمارد
کس بار مشاهدت نبیند / تا تخم مجاهدت نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز / نا پخته مجاز می‌شمارد
عیش نکشیده هوشمندان / گر سوخته خرمنی بزارد
خاری چه بود ببای مشتاق / تیغی بزنش که سر نخارد
حاجت بدر کسی است ما را / کو حاجت کس نمی‌گذارد
گوینده برو ز پیش جورش / من میروم او نمیگذارد

من خود نه باختیار خویشم / گر دست ز دامنم بدارد
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی / کاندر طلب هوا نگردی
کس را چه گنه تو خویشتن را / بر تیغ زدی و زخم خوردی
دیدی که چگونه حاصل آمد / از دعوی عشق روی زردی
یا دل بنهی بجور و بیداد / یا قصه عشق درنوردی
ای سیم تن سیاه گیسو / از فکر سرم سفید کردی
بسیار سیه سفید کردست / دوران سپهر لاجوردی
صلحست میان کفر و اسلام / با ما تو هنوز در نبردی
سر جنگ گران مکن که کردیم / اقرار به بندگی و خردی
با درد توام خوشست زیرا / هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات / دل موضع صبر بود و بردی
هم چاره تحملست و تسلیم / ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من / در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش / در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق / گر با همه این کنی که با من
بسیار کسا که جان شیرین / در پای تو ریزد او ولا من
گفتم که شکایتی بخوانم / از دست تو پیش پادشا من
کین سخت دلی و سست مهری / جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست / گر بانگ برآرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت / دست از تو نمیکنم رها من
جز وصل توام حرام بادا / حاجت که بخواهم از خدا من
گوینده ازو نظر بپرهیز / پرهیز ندارم از قضا من

هرگز نشنیده ام که یاری / بی یار صبور بود تا من
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم / انگشت نمای آل آدم
احیای روان مردگان را / بوییت نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرین باد / بر جسم شریفت اسم اعظم
محبوب منی چو دیده راست / ابروی روان تا بروی خم
بستان که تو داری ای پریزاد / بس دل ببری بکف معصم
تنها نه منم اسیر عشقت / خلقی بتو عاشقند و من هم
شیرین جهان تویی بتحقیق / بگذار حدیث ما تقدم
خوبیت مسلم است و ما را / صبر از تو نمیشود مسلم
تو عهد وفای خود شکستی / وز جانب ما هنوز محکم
بگذار که خستگان بمیرند / دور از تو بانتظار مرهم

بی ما تو بسر بری همه عمر / من بی تو گمان مبر که یکدم
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام / با حسن وجود آن گل اندام
انگشت نمای خلق بودم / مانند هلال از آن مه تام
بر ما همه عیبها بگفتند / یا قوم الی متی و حتام
ما خود زده ایم جام بر سنگ / دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن / ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا / بپختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبرست / تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک بادم / باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشد / ممکن نبود بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی / می‌پیچم و سخت میشود دام

من بی تو نه راضیم و لیکن / چون کام نمیدهی نا کام
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

[illegible]

گفتار خوش و لبان باریک / ما اطیب فاک جل باریک
از روی تو ماه آسمان را / شرم آمد و شد هلال باریک
از بهر خدا که مالکان جور / چندین نکنند بر ممالیک
شاید که بپادشه بگویند / ترک تو بریخت خون تاجیک
دانی که چه شب گذشت بر من / لا یات بمثلها اعادیک
با این همه گر حیات باشد / هم روز شود شبان تاریک
فی الجمله نماند صبر و آرام / ای دل تو مرا نمیگذاریک
دردا که بخیره عمر بگذشت / کم تزجرنی و کم اداریک

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست / غیر از تو بخاطر اندرم نیست
ره می ندهی که سویت آیم / وز پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون دام انسم / هر چند که میکشی پرم نیست
گر چون تو پری ز آدمیزاد / گویند که هست باورم نیست
مهر از همه خلق بر گرفتم / جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی / میکوشم و بخت یاورم نیست
قسمی که مرا نیافریدند / گر جهد کنم میسرم نیست
ای کاج مرا نظر نبودی / چون حظ نظر برابرم نیست
فکرم همه جهان بگردید / وز گوشه صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد / اکنون که طریق دیگرم نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا / برخیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد / هر جا که نشست خاست غوغا
صاحب نظری که دید رویش / دیوانه عشق گشت و شیدا
چشم از پی دیدن تو دارد / من بسته چه ام کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم / خارست نخست بار خرما
گفتند مگر حسود با تو / زنهار مرو از این پس آنجا
من نیز اگر چه پا شکستم / روزی دو برای مصلحت را
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی / بادام دو چشمت ای پسر نی
جز سوی تو میل دیگرم نی / جز در رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان درخت پیوند / مثل تو بتا یکی دگر نی
پیران جهان نشان ندادند / چون تو دگری به هیچ قرنی
ای آنکه بباغ دلبری در / چون قد خوش تو یک شجر نی
چندین شجر وفا نشاندم / وز وصل تو ذره‌ای ثمر نی
آوازه من ز عرش بگذشت / وز درد دلم ترا خبر نی
از رفتن من غمت نباشد / وز آمدن تو خود اثر نی
باز آیم اگر دهی اجازت / ای راحت جان من وگرنی
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند / بس عهد که بشکنند و پیوند
بر جان ضعیف آرزومند / زین بیش جفا و جور مپسند

من جز تو دگر ندیده ام خوب / منظور جهانیان محبوب
دیگر نرود بهیچ مطلوب / خاطر که گرفت با تو پیوند

دور از تو

دور از تو هوای خفتنم نیست / پیش تو زبان گفتنم نیست / وز پیش تو راه رفتنم نیست / همچون مگس از برای قند
مارا هوس تو کس نیاموخت / پروانه بجهد خویشتن سوخت / عشق آمد و چشم عقل بر دوخت / شوق آمد و بیخ صبر برکند
دوران تو نادر اوفتاده است / کین حسن خدا بکس نداده است / در هیچ زمانه فر نزاده است / مادر بجمال چون تو فرزند
ای چشم و چراغ دیده هی / خون ریختنم چه میکنی ای / این جور که میبریم تا کی / وین صبر که میکنیم تا چند
هر لحظه بسر برآیدم دود / فریاد و جزع نمیکند سود / افتادم و مصلحت چنین بود / بی بند نگردد آدمی بند
دل رفت و عنان طاقت از دست / سیل آمد و ره نمیتوان بست / من میتنم ار کسی دگر هست / از دوست بیاد دوست خرسند
مهر تو نگار سروقامت / بر من رقم است تا قیامت / با دوست بگوش من ملامت / و اندوه فراق کوه الوند
دل در طلب تو رفت و دینم / جان نیز طمع کنی یقینم / مستوجب این و بیش از اینم / باشد که چو مردم خردمند
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

آن ماه دوهفته در نقاب است / یا حوری دست در خضاب است / آن وسمه بر ابروان دلبر / چون قوس قزح بر آفتاب است
ای شهره شهر و فتنه خیل / فی منظرک النهار واللیل / هرگو نکند بصورتت میل / در صورت آدمی دواب است
گر چه تو امیر و ما اسیریم / گر چه تو بزرگ و ما حقیریم
ور چه تو غنی و ما فقیریم / دلداری دوستان ثواب است
سیلاب ز سر گذشت یارا / زاندازه بدر مبر جفا را / باز آی که از غم تو ما را / چشمی و هزار قطره آب است
ای داروی دلپذیر دردم / اقرار به بندگیت کردم / دانی که من از تو بر نگردم / چندان که جفا کنی صواب است
ای روی تو از بهشت بابی / دل بر نمک لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی / وین آتش دل نه جای آب است
ای سرو روان و گلبن نو / در طلعت آفتاب پرتو / بنشین و بده بگو و بشنو / شبهای چنین نه جای خواب است
این گرسنه گرگ بی ترحم / خود سیر نمیشود ز مردم / اسباب زمان مثال گندم / وین دور فلک چو آسیاب است
تندی و بدی و زشت خویی / چندان که همی کنی نکویی
فرمان برمت بهر چه گویی / جان بر لب و گوش بر خطاب است
سعدی تو نه مرد وصل اویی / تا لاف زنی و قرب جویی
ای تشنه بخیره چند پویی / این ره که تو میروی سراب است

فی مدح صاحب الشهید علاء الدین جوینی

کتاب قصاید فارسی

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را
پروردگار خلق و خداوند کبریا

اقرار میکنند دو جهان بیکانگیش
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله

کاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز
انشا تنا بلطفک یا صانع الوجود

شبهای دوستان ترا انعم الصباح
بی سکه قبول تو نقد عمل دغل

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر
نور دست و پای فهم و لطافت کجا رسد

خواهنده کا ... و دکه ... بیش تواند
مردان ... ازنظر خلق در حجاب

نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت

خوش عشرت در جهان که جاودانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر

چه حاجت عیار امتحان ...

اگر ممالک روی زمین بدست آری

اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پی

کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر

مکن که حیف بود دوست ...

درین صفت که در آفاق شعرهای ...

هزاران نصیحه که بیش از وجود ...

ایضا فی الموعظة والنصیحة

مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست — گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی

طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست — مباش غره و غافل چو میش ...

که سوفیای دور فلک نهانی نیست — کدام باد بهاری وزید در آفاق

بهای مهلت یکروزه زندگانی نیست — دل ای رفیق درین کاروانسرای مبند

بدوستی که جهان جای کامرانی نیست — عمل بیار و علم بر مکن که مردان را

که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست — مخور ... کان ...

علی الخصوص مران را که ناتوانی نیست — زبان ... بلاغت گرفتی ای سعدی

... که آتش ... روانی نیست — نه هر که دعوی ... آوری ...

فی الزهد والمعرفة والنصیحة

[illegible]

فی صفت الربیع

[illegible]

مثال ... گره بگشاید جبین را — که ... بنماید آمد ...

که هیچ ملک ... چو حفظ ... — جز آستان ... خوابگاه ...

چنان بطبع ... که ملک ... — پناه ملک بود پادشاه ...

مگر ... و بازوان ... — تکلف ... بشرع ...

تو شوخ دیده ... — چنان ...

... — ...

مگر شکوفه بخندید و بوی عطر آمد — که ناله در چمن افتاد و بلبلان خزین را

هزار دستان بر گل سخن سرا ... — دعای صاحب عادل ...

جهان فضل و فتوت جمال دولت ... — که زیر دست ... کمین را

چو شیر ... — محال ... شیرعرین را

دیار دشمن ... — که ... بروج حصین را

... — چنان ... لعین را

... — چو دام ... حصین را

حلال اگر بنماید ... — چه حاجت ... یقین را

... — که دست ... بالا ...

... — گران ... زنبار ...

... — به غرور ... دشمن را

مصاحب ... باد رحمت — که چون تو ...

بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نشاید — جز آنچه پیش ...

حرف الثاء فی الموعظة والنصیحة

[illegible]

همه نصیبهٔ میراث خوار خواهد بود / ترا بتخته و تابوت کشند از تخت
ترا بکنج لحد سالها بباید خفت / تن تو طعمهٔ هر مور و مار خواهد بود
و دیده بر سر خاک تو خار خواهد بود / نیاز منهٔ یاران ندارد سودی
بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد / بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود
بسا امیر که فرمان گذار خواهد بود / بسا امام ریائی و پیشوای بزرگ
چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی / که حال بیخبران سخت زار خواهد بود
بهشت منزل پرهیزکار خواهد بود / گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن
بساز چارهٔ رفتن که رهروان رفتند / که سعدیا ز تو سخن یادگار خواهد بود
هر قطره قطره [illegible] خواهد بود / بذره ذره ضلالت شمار خواهد بود
وانها که کرده ایم یکایک عیان شود / یارب بفضل خویش ببخشای بنده را
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال / مهلت بیابد از اجل کامران شود
با صد هزار حسرت از اینجا روان شود / فریاد از آن زمان که تن نازنین ما
اصحاب را چو واقعهٔ ما خبر کنند / هر دم کسی برسم عیادت روان شود
در جستن دوا بر این و آن شود / وانگه که چشم رنج ما گفته طبیب
گوید فلان شراب حلال کن است که سود / ما را بدان امید بسی در زیان شود
وان یک دو روز بر سر سود و زیان شود / یاران و دوستان همه در فکر عاقبت
تا آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش / وان رنگ ارغوانی ما زعفران شود
کز لاغری بسان یکی ریسمان شود / در ورطهٔ هلاک فتد کشتی وجود
آمد شد ملائکه در وقت قبض روح / چون بنگریم دیده ما خون فشان شود
شیرین شهادت ما در زبان شود / یارب مدد ببخش که ما را در آن زمان
ایمان ما ز غارت شیطان نگاهدار / تا از عذاب و خشم تو جان در امان شود
مرغ از قفس بر آید و در آشیان شود / جان ار بود پلید شود در زمین فرو
او آنچه در سرای بنفته که خواهد گرد / در ماتم و زیر خانه پر آه و فغان شود

(marginal verses)

تو کوی جل جسم و ار خواهد بود / ور آرگاه تو دار القرار خواهد بود
اگر تو ملک جهان زادیت آید در دستی / مباش غره که ناپایدار خواهد بود
بمال غره چه باشی که یکدو روزی چند / گرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود
اگر تو در چمن روزگار همچو گلی / مگر عمل که ترا بازیار خواهد بود
بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد / که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود
بهشت مطلبی از کنه پرهیزی / ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود
روزی که زیر خاک تن ما نهان شود / آندم که عازم سفر آنجهان شود
هم عاقبت چو نوبت [illegible] / بر بستر هوان فتد و ناتوان شود
وانکس که مشفق و [illegible] مهربان ما / در حال ما چو فکر کند بدگمان شود
شاید که یکدو روز دگر مانده عمر ما / کاحوال ما چگونه و حال از چه سان شود
وان رنج درد وجود [illegible] / نیز از عمل بماند [illegible] بادبان شود
باید که در چشیدن آن جام زهرناک / قول زبان موافق تصدیق جان شود
نی بجلد روح و جسم ز هم [illegible] شود / در پاک باشد او ز بر آسمان شود

وز یکطرف کنیز زاری کنان شود / در تیم گوهر یکدانه راز اشک
تابوت و تخته و کفن آرند هر دو [illegible] / اوراد و ذاکران ز ذکران ما گران شود
بعد از نماز باز سر خانمان شود / هر کس برود مصلحت خویشتن ما
پس منکر و نکیر بپرسند حال ما / وین جمله حکمها ز پی امتحان شود
آن خاکدان تیره بما گلستان شود / در جرم و معصیت بود و فسق کار ما
یکهفته یا دو هفته کم و بیش صبح و شام / با گریه دوست همدم و همداستان شود
بر ریا بخانه هر کور خان شود / وان همسر عزیز که از عقد دوست داشت
میراث گیر کم خرد آید بجستجوی / پس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود
در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود / وانگه که چند سال بر این حال بگذرد
وان صورت لطیف شود جمله زیر خاک / وان جسم زور مند کهنه استخوان شود

سر خاک گور خانه بنشینی به / وان خاک [illegible]
دوران و نیکان [illegible] / [illegible]

شمار نهر عرض قرین روان شود / حکم خدای عزوجل کاینات را
از کفش و تنبیه واز گرد ما یه / در موقف حق یکیک عیان شود
یکی سبک برآید و دیگر گران شود / هر کس که کنده بد و نیک خویشتن
بند بار بر سر دوزخ پل صراط / هر کس گزو گذشت مقیم جنان شود
در خار و عذاب جاودان شود / اشرار را حرارت دوزخ کند قبول
پس روی همچو ماه خجالت شود سیاه / پس قد همچو تیر زحمت کمان شود
عشرت سرای جنت اعلا مکان شود / بس پیر مستمند که در گلشن مراد
مسکین اسیر نفس و هوا کاندران مقام / صد هزار غصه قرین هوان شود
عاصی چگونه در خور آن برگ خوان شود / خرم دلی که در حرم آباد این عیش
این کار و دولت است مرا [illegible] / [illegible] بجنت جاودان شود

(marginal verses)

از یکطرف غلام کریه [illegible] / چرخ دود دیده پر ز حقوق [illegible] شود
آرند نعش تا بلب گور [illegible] / محبوس و بسته در آن خاکدان شود
گر کرده ایم خیر و نماز و خلاف نفس / آتش فرو نشیند و [illegible] شود
حلوا برای صحت جمعه چند بار / خواهد که باز بسته عقد فلان شود
نامی ز ما بماند و [illegible] ما تمام / آن نام نیز گم شود و بی نشان شود
تا روز رستخیز که اصناف خلق را / در فصل هر فصیله بجلی روان شود
میزان عدل نصب کند از برای خلق / آنجا یکی غنی و یکی شادمان شود
وانکس که از صراط بلرزید پای او / و جزای عنایت حق شادمان شود
بس شخص بینوا که وراز علو قدر / بوی بهشت بشنود و نوجوان شود
بر کی که از بر مطیعان کند خدای / خوان استخوان لطف و کرم میهمان شود

فضل خدای را که تواند شمار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت
چندین هزار منظر زیبا بیافرید
شکر کدام فضل بجای آورد کسی
لالست در دهان بلاغت زبان وصف
ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه
پرهیزکار باش که دادار آسمان
هرکو عمل نکرد و عنایت امید داشت
دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست
ظالم نماند و قاعدهٔ زشت ازو بماند
بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست
بیچاره آدمی چه تواند بسعی کرد
سعدی بهر نفس که برآورد در سخن
شاید گر التماس کند خلعت مزید
احمد الله تعالی که علی رغم حسود
مطرب از مشغله کوس بشارت چه زند
صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید
رحمت بار خدایی که لطیفست و کریم
خبر آورد بشیری که ز سلطان عراق
شمس دین سایهٔ اسلام جمال الآفاق
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور
هیچ خواننده نماند از کف خیرش محروم

فی حمد الله سبحانه و تعالی حرف الدال

از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
[illegible]
حیران بماند هرکه درین افتکار کرد
از غایت کرم که نهان آشکار کرد
کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
وانگشت ابله و دغل انتظار کرد
این جای رفتنست نباید قرار کرد
عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
[illegible]
چون هرچه بود و قضا اختیار کرد
چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

بحر آفرید و بر و درختان و آدمی
آثار نعمتی که جهان سر بسر گرفت
ابر آب داد بیخ درختان مرده را
توحید گوی او نه بنی آدمست و بس
بستان میوه و چمن [illegible]
کوی دوام روح که در کالبد [illegible]
سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهی
بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل و رحمتش
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی
چند استخوان که هاون دوران روزگار
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم
دین کوی دولتست که بیرون نمی‌برد
او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید
هر بنده که خاتم دولت بنام اوست
بالا گرفت مخلفت و الا امید داشت

یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
چندین هزار صورت الوان نگار کرد
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
احمال منتی که فلک زیر بار کرد
شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
حالی نشست منزلیست باید گذار کرد
خرد چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
الا کسی که در ازل بخت یار کرد
بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد

فی مدح الصاحب شمس الدین حسین

خیل بازآمد و خیرش بنواحی مقصود
زهره بایستی امروز که بنوازد عود
که همی از نفسش بوی عبیر آمد و عود
سبح الطیر بتبشیر حصول المقصود
سبح الدهر بتبشیر طلوع الآمال
نتواند که همه عمر برآید بسجود
کرم بنده نوازی که رحیمست و ودود
گر کسی شکرگذاری کند این نعمت را
پارسایان را طلبی بسر آمد محمود
وفد منصور همی آید و رفد مرفود
فارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای
آنکه در عرصهٔ ترکیب نظیرش مفقود
صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود
صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین
نام حاتم نتوان برد ازین پس بجود
بتوانگردی و نیک نهادی مشهود
ذکر صفت نتوان کرد ازین بیش بفضل
که نه از هر دل و دستی کرم آید بوجود
هیچ درمانده نرفت از در فضلش مردود
شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند

غله کو روی بگردان که اگر قارونست
هرکه بر خود نشناسد کرم بارخدای
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم
به بشارت سخن من که تو نیکش گویی
چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
حسرت بادیه گیتی همه وقت آن تو بود
همه آن باد که در بند رضای تو روند
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد

کس از خدای چنین زاد و کرم معهود
دولتش در نماند که کفور نشود
یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
زر که تا نقد بپسند و سره باشد منقود
چشم حاسد که نخواهد که ببیند محمود
که برآید چو تو فرزند مبارک مولود
اهل اسلام و تو در بند رضای معبود

نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند
نام نیکو طلبی عاقبت نیک ازین بیش
همه گویند و سخن گفتن سعدی دگرست
در حسود از سر بیمغز حدیثی گوید
ای که در وصف نیاید کرم و اخلاق
من چگویم اگر اوصاف جمیلت شمرند
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد

که نه بر اوج عروج عنق نماند نه بر عاد و ثمود
کین دو بنیاد همی ماند و دیگر همه دود
همه دانند مزامیر نه همچون داود
ظهر مریم چه تفاوت که ازو خاست یهود
در نگوینده و گوش نتوان گفت قصود
خلق آفاق بماند طرفی نامعدود
بد سگالان ترا عاقبت نامحمود
مدد رحمت ایزد همه در دل برود

فی مدح سلجوقشاه

چه نیکبختی که اهل شیراز اند
روزگار همایون خسرو عادل
خدای را بتو بر خلق نعمت جانان
نافهٔ بیضای موسی عمران

که گرگ و میش بدوران او هم آوازند
که گرد لشکر و گر نعمتش بپردازند
بکیه سحر چنانکه ساحران آرزند

مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ ملامت
دعای صالح و صادق رفیق جان تو باد

که زیر بال همای بلند پروازند
روان تکله و ابوبکر سعد بنازند
زآسمان بسر خویشتن بیندازند
که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

فی مدح مجد الدین الرومی

جهان را آب بنهاد و زندگی برباد
جهان نماند و خرم روان آدمی
سرای دولت باقی نعیم آخرتست
حیوة عاریتی خانه‌ایست در ره سیل
رابحه بیکه زود دل منه که دجله بسی
بسی بدیدهٔ حسرت ز پس نگاه کند
ز دست چشم بصیرت که کرد کرد و نخورد
تو دولت بتکلف فلان دولتی آئین
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست
یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق
بر این نصیحت من بیش کرد نیکی کن

زمین بتخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد
چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
کسی که رنگ قیامت زمین نخواهد شاد
برد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد
همین تو در اقبال در جهان بگشاد
خدات عمر نفس آخرین بیامرزاد

کدام عیش بدین سست بون که باد اجل
بسی برآید و بیما فرو شود خورشید
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
بلطف با همه بازآید و بر همه خندید
چنانکه صاحب فرخنده رای فخر الدین
توان برادر صاحب ولی که مادر دهر
ولیکن اگر ترا از خدای نیک آید
تو هم زبان نیکی گر بصدق دل گویی

غلام خاطر آنم که دل برو ننهاد
که بازماند و در جهان نیک یاد
همی برآید و از بیخ قامت شمشاد
بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد
درخت زود بخیزد چو سرو باش آزاد
عجب در آنکه نکشتند دیگران آباد
که بیخ آهن شاید مبانی خیر نهاد
بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بس است خلق جهان را که از تو نیک افتاد
که آفرین خدا بر روان سعدی باد
که دوستم از بس کرم کنی بنیکی یاد

فی مدح الصاحب علاء الدین جوینی

که نام باغ بهارت ببوستان ماند
درخت قامت سیمین بدست گر طوبیست

که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
گل دوروی بیکرویی با تو دعوی کرد

کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
دگر رخش زخجالت بزعفران ماند

[illegible]

کجاست آنکه بهنگام نوبت میزد بلال / گذار بودن تو آنکش بروشان ماند
عجب مدار که نامرده ام محبت توام / که تا بریز زمیتم دوا بخوان ماند
جفا مکن که نماند جهان و هر چه دروست / وفا و صحبت یاران مهربان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعمد باز آیی / که عهد یار گرامی بعهد جان ماند
به تیر غمزه اگر صید دل کنی نه عجب / که ابروی تو بجنبیدن کمان ماند
امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین / که بارگاه رفیعش بآسمان ماند
وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز / کزین دیار نه مرغ و نه آشیان ماند
بروزگار تو هر جا که صاحب هنریست / زهول قدر تو موقوف لکنتان ماند
من این قطعه پسندم ز روزگار و سخن / که دست طبع تو گویم بجود کان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست / که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
علی الخصوص که بعدی محل قرب تو یافت / حقیقتست که ذکرش مع الزمان ماند

هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید / میان ذره و خورشید در گمان ماند
شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفد / که قطره قطره خونش بنار دان ماند
اگر تو روی بجود در کشی چو ابر بتنگ / طمع مدار که بوی خوش بنهان ماند
کسی که بوسه گرفت از توقیع خسرو / بهر گرفتن مهر که دهان ماند
خطی مسلسل شیرین که می نگارم گفت / بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
خدای خواست که اسلام در حمایت تست / زتیر حادثه در باره امان ماند
ضرورتست که نیکی کند کسی که گرفت / که هیچ دمی از خلق داستان ماند
ز انجام تو عطایی مثل زنند خطاست / گل شکفته که گویی بهار خوان ماند
جلال قدر منیعت کجا و وهم کجا / من آن نسیم که درین موقفم زبان ماند
جهان نماند و اقبال و روزگار تو باد / که نام نیک تو باقی تا جهان ماند
تو نیز غایت امکان انعود دریغ مدار / کز آن تمتع نرود این ذکر جاودان ماند

برغم دشمن بدگو دراز عمر بمان / که ورد دولت ندارد که پایان ماند

حرف الزا فی صفت الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار / خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار / که نه وقتست که در خانه نشینی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از ذوق / نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود / هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او / غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
که تواند که دهد میوه رنگین از چوب / یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار
آدمیزاده اگر در طرب آید نه عجب / سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید / صد هزاران گل غنچه بریزند بپای بهار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر / راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز / نقشهایی که درو خیره بماند ابصار
این هنوز اول آذار جهانافروزست / باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب / وهم عاجز شود از خوشه یاقوت انار
تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت / زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند / نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست / دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
خبرت هست که مرغان چمن می‌گویند / کآخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش / حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
وقت آنست که دامادگل از حجله غیب / بدر آید که درختان همه کردند نثار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند / بامدادان چو سر نافه آهوی تتار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند / بوی نسرین و قرنفل ببرد در اقطار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید / در دکان بچه رونق نکند عطار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن / همچنانست که بر تخته دیبا دینار
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز / باش تا حامله گردند بالوان ثمار
بندهای رطب از نخل فرود آویزند / نقش بندان قضا و قدر شیرین کار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی / هم بر آن گونه که گلگونه کند روی نگار

[illegible]

نخل امرود و چگویم که بشیرینی و لطف / کوزه چند نبات معلق بربار
آب در پای ترنج و به و بادام روان / همچو در زیر درختان بهشتی انهار
پاک و بی‌عیب خدایی که بتقدیر عزیز / ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ / انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت اوست / همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است / شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت / تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند / راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

حسن انجیر چو حلوا که استاد کند / حسن ختنایش کند در عسل شهد بکار
گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین / ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور / نقش بندی نه بشنگرف کند یا زنگار
گرچه بسیار بگفتیم درین باب سخن / اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار
وآن که باشد که بجا آورد طاعت او / جای آنست که کافر بگشاید زنار
اینهمه پرده که بر کرده ما می‌پوشی / گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی / بخداوندی خود در پرده بپوش ای ستار
چند عمر گرانمایه که در لهو برفت / یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

ور نهانا بتو گوییم که خداوند سمیعی / یا نگوییم که تو خود مطلعی بر اسرار

فی مدح انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار / دل بدنیا در نبندد هوشیار

ای که دستت میرسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
تا به بندد این خداوند ملک / کز پسی خلقت و دنیا یادگار
ای که وقتی نطفه بودی بیخبر / وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
همچنین تا مرد نام آور شدی / فارس میدان و مرد کارزار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین / باد خواهد برد خاکش را غبار
این همه هیبت چون می بگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
سال دیگر را که می داند حساب / تا کجا رفت آنکه با ما بود پار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار
آدمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر / خرمنی می بایدت تخمی بکار
چون زبردستیت بخشید آسمان / زیردستان را همیشه نیک دار
شکر نعمت را نمی گوید که حق / دوست دارد بندگان حق گزار
گر بهر مویی زبانی باشدت / شکر یک نعمت نگویی از هزار
ملک با مارانست یا در فرود / گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
با غریبان لطف بی اندازه کن / تا برند نام نیکت در دیار

اینکه در شهنامه‌ها آورده اند / رستم و رویینه تن اسفندیار
اینهمه رفتند ما شوخ چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
تا که بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالایی شدی سیمین عذار
آنچه دیدی برقرار خود نماند / وانچه بینی هم نماند برقرار
گل بخواهد چید بی‌شک باغبان / ورنه چیند خود فرو ریزد زبار
نام نیکو گر بماند ز آدمی / به کزو ماند سرای زرنگار
خفتگان بیچاره در خاک لحد / خفته اندر کله سر سوسمار
هیچ سیاهی خرد به یارو وان / من نگوییم کرد باری استوار
پیش از آن کز دست تو بیرون رود / گردش گیتی زمام اختیار
چون خداوندت بزرگی داد و فضل / خرده از خردان مسکین درگذار
عذرخواهان را خطا کاری ببخش / زینهاری را امان ده زینهار
لطف او لطفیست بیرون از حساب / فضل او فضلیست بیرون از شمار
نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت یادگار
کام مسکینان و درویشان برآر / تا همه کامت برآرد کردگار
زور بازو داری و شمشیر تیز / گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان اندیشه کن وز دعای مردم پرهیزکار
منجنیق آه مظلومان به صبح سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو جای گل گل باش و جای خار خار
ای که داری چشم عقل و گوش هوش پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل نشنود قول من الا بختیار
سعدیا چندانکه میدانی بگو حق نباید گفتن الا آشکار
هر کرا خوف و طمع در کار نیست از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور انکیانو خسرو عالی تبار
منتها سعدی سپاس نعمت است کی تواند گفت چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر پیش ازان کز ما نیاید هیچ کار

وله ایضا رحمة الله علیه

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه [illegible] جفا و جور آید ازان که چون سگ [illegible]
نه در جهان گل روئی و سبزه خطی هست درختها همه سبزند و بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین بدام دل چه فرومانده‌ای چو بوتیمار
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن که ساکنست نه مانند آسمان دوار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار
مخالطت همه کس باش تا بخندی خوش نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار
چه لازمست یکی شادمان و من غمگین یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
بخز و اطلس اگر وقتی التفات کنی بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار
مثال اهل الاغنه مردم سفری نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو حصار
کسی کند تن آزاده را به بند اسیر که نیست کند دل آسوده را بفکر فکار
چو [illegible] آری و صد بت کنی [illegible] چرا حبس کنی نفس خویش را [illegible]
خنک کسی که بت در کنار گیرد و دوست چنانکه شرط وصالست بامداد کنار
دگر به بند بلای کسی گرفتاری گناه تست که بر خود گرفته‌ای دشوار
مرا که میوه شیرین بدست می‌آید چرا نشانم بیخی که تلخ آرد بار
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق همان مثال پیاده است در کمند سوار
مرا رفیق بباید که بار برگیرد نه صاحبی که من از وی کشم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد وگرنه دوست مدارش تو نیز دست بدار
چو دوست جور کند بر من و جفا بیند نباید دوست چه فرقست و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام مباش غره که بازت بسر برد عیار
کرت سلام کند دانه می‌نهد صیاد ورت نماز کند کیسه می‌برد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن که عمر [illegible]
براحت نفسی رنج پایدار مجوی شب شراب نیرزد به بامداد خمار
باول همه کاری تأمل اولیتر بکن وگرنه پشیمان شوی بآخر کار
میان طاعت و اخلاص و بندگی کردن چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده‌ام این رنج و دیده این سختی ز ریسمان متنفر بود گزیده مار
طریق معرفت اینست بی‌خلاف ولی بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
چو دیده دید دل از دست رفت و چاره نماند نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده مرد کند سوار و لیک چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار
شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس چو کودکان بزبان رنگ و بوی تو بیکار
بسی نماند که روی از حبیب برپیچم وفای عهد عنانم گرفت دیگربار
که سخت سست گرفتی و نیک بد کردی هزار نوبت ازین راه خاص استغفار
صدوق صحبتم آویخت دست در دامن که حسن عهد فراموش کردی ای غدار
نگفتمت که چنین روز بگسلی پیمان مکن که ازال مروتست بیداد کردار

کدام دوست بتا بر سر محبت دوست کدام یار بسر برد صحبت یار
فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید کدام صبر که بر سینه‌ای دل از دلدار
هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت روا بود که تحمل کند جفا هزار
هوای دل نتوان یافت بی‌تحمل خلق درخت گل نتوان چید بی‌تحمل خار
درم [illegible] و دینار و دین و دنیا نفس چو دوست دست دهد هر چه هست هیچ انگار
بدان که دشمنت اندر قفا سخن گوید دلت نه‌هد که دل از دوست برکنی زنهار
دهان دشمن و حسود نتوان بست رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
گمان مبر که بر آزار دوست [illegible] کن که خود ز دوست مصور نمیشود آزار
دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت که در صحیح روایت اقرار نشود انکار
ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق همه سفینه در میرود بدریا بار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد دل بصورتیست که در صورتش نزد بوار
مراقبه چو [illegible] و نیک مردان گوی چو دوستت همه کس نبود [illegible] ناچار
نگفت میوه زنان از میوه [illegible] دروغ گفت که دستش نمیرسد بثمار
فراخ حوصلگان تنگ دست نتوانند که سیم و زر کنند اندر هوای دوست نثار
ترا نه مالک دینار نیستی سعدی طریق نیست که بر همه مالک دینار
وزانچه گذشتیم و [illegible] تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار
کجا همی رود آن شاهد شکرگفتار چرا همی نگرد در دو چشم مارفتار
باقت نمانده مگر یک معنی که در تأمل او خیره میشود ابصار
نظر در آینه روی عالم افروزش مثال صیقل از آینه میبرد زنگار
برات خوبی و منشور لطف زیبائی نبشته بر گل رویش بخط سبز عذار
بمشک سوده مسلسل در عرق مانند که بر حریر نویسد کسی بخط غبار
لبش ندانم و صد بوسه چگونه صفت کنم که این چو دانه نارست و آن چو غنچه انار
چو در محاوره آید دهان شیرینش کجا شدند تماشاکنان شیرین کار
نسیم صبح بیادم نازکش بگذشت چو باز گشت به بستان [illegible] بهار
متابع توام آمد [illegible] مطاوع توام ای یار گر بداری خوار
تو در کنار من آیی کدام دولت و بخت من اندرون تو بیچکیم صبر و قرار
حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
هنوز در دل من هر کس آمدی و گذشت تو بر گذشتی و نگذشت بعد از آن دیار
تو از سر من و از جان من عزیزتری بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده وگر قبول کنی بنده‌ام و خدمتکار
حلال نیست محبت مگر کسانی را که دوستند بتحقیق همچو سعدی وار
حکایت اینهمه گفتیم و همچنان باقیست هنوز نظم ندارد نظام و شعر و شعار
سخن باوج ثریا رسد اگر برسد بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار
جهان دانش و دریا سخا و کان کرم سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار
امیر شرق و مغرب که ملک و دین داند برای روشن او اعتماد و استظهار
خدایگان صدور زمانه شمس الدین عماد قبه اسلام و قبله زوار
محمد بن محمد که یمن همت او معین و مظهر دین محمد مختار
اکابر همه عالم نهاده گردن طوع به آستان جلالش چو بندگان صغار
نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد که قصد با معالی کند ز اقطار
چو کعبه از همه آفاق نقطه باید که اهل فضل طواف کنند چون پرگار
قلم بیمن یمینش چو کرم در ابریشم که خط روم برد دم بدم ز منشورش
برآید از ظلمات دوات هر ساعت چنانکه میرود آب حیوتش از منقار
پناه ملت حق تا چنین بزرگ کاست هنوز هست رسول خدای را انصار
عدوی دولت او را همیشه کوفته سر دگر سرش همه بر تیغ خون چون [illegible]
مرا هزار زبان فصیح بایستی که شکر نعمت او گفتمی یکی ز هزار
چو بنده کی تواند یکی بجای آورد بعجز میکنم از حق بندگی اقرار
دگر بجلوه [illegible] گستاخی کردم بخشش نقص بیند اکمل ابصار
کنون بجلوه گری پای زشت میپوشم نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار
بذوق صیرفیان در حکیم طان آن که در محک نزند سیم نا تمام عیار

که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار — برای ختم سخن دست بر دعا دارم
همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار — ثبات عمر تو بادا و دوام عافیت

ایوان و قصر بر فلک برکشیده گیر — با دوستان مشفق و یاران مهربان
هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر — چون پادشاه عدل از تخت سلطنت
آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر — هر بنده‌ای که هست ببلغار و روم
از ناز در بر خود آوریده گیر — آواز بم و زیر نوای رباب و چنگ
مانند خضر گرد جهان در دویده گیر — تو جستجو همی کنی و مال تو چون مگس
عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر — چندین هزار اطلس و کمخای روزگار
صد بار بیشتر تو بزندان گزیده گیر — سعدی تو نیز ازین قفس تنگ نی دوام

حرف الزا في مدح الشيراز

که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز — هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی
بحق روضهٔ بهاء و بحق شیخ نماز — که گوش دار تو این شهر نیک مردان را
که دار مردم شیراز در تنعم و ناز — هر آنکسی که کند قصد قبة الاسلام

في ليلة البرات

و گر نه آنچه بغفلت گذشت ناید باز — چنان مکن که بهیچ کاری در و مانی
گرت دریغ نیاید بغفلت اندر باز — چه روزها که بشب رفت در هوا و هوس
محب را نتماید شب وصال دراز — صدای غرور جل غیب دان مطلقت
برآستان خداوندگار بنده نواز — بیک مرادان بارگه وصت غل بدان

حرف اللام في الموعظة والنصيحة

چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال — نصیحت همه عالم چو باد در قفس است

هنر نمودن اگر نیست لایق زینت
همیشه تا که فلک را بود تقلب دور
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست
ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندرو بسی
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده و آن
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده‌اند
هر ماه رو که هست در ایام روزگار
ور زانکه آب حیوانی تو بهر زنان
گیرم بناز که مال ز قارون فزون شود
روزی بسی که هیچ نماند بجز دریغ
چه گنجها پدید آمد و باشد اگر نیم باز
بدید بار دگر آن بهشت روی زمین
نه این ظلمات است تا به این اقلیم
بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر
بحق کعبه و آنکس که گرد کعبه بنا
که سعدی از غم شیراز در رود نشنید
شبی چنین در لطف آسمان رحمت باز
مگر ز مدت عمر آنچه هست در باقی
ز عمرت آنچه بماند چو رفت و ضایع شد
بکوش تا بعبادت چگونه روز کنم
سر امید فرا آر و روی عجز بمال
توانگری نه بمال است پیش اهل کمال
من آنچه شرط بلاغت با تو میگویم
تحمل قابل و آنگه نصیحت قایل

امیدوار قبول از مهیمن غفار
نگاه داشته از نائبات لیل و نهار
ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار
دو صد هزار سال چو نوح ایستاده گیر
بنشسته و شراب مروق چشیده گیر
صد جامه حریر بدو لب دریده گیر
آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر
آن طنطنه که مستمع آن شنیده گیر
چون عنکبوت گرد مگس در تنیده گیر
در بر گرفته و بتنعم در دریده گیر
روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر
رسیده بر سر الله اکبر شیراز
که بار اینی آرد نه جور و قحط و نیاز
که کعبه بر سر ایشان همیکند پرواز
بدست ظالم بد دین و کافر غماز
برید باد سرش همچو زر و نقره بگاز
که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز
ز خویشتن نفسی ای پسر بحق پرواز
کنون که چاره ندارست بیچاره نیاز
شبی بروز کن آخر بذکر و شکر و نماز
گرش بلند بخوانی و ورش بخنده و راز
بلند بر همه عالم خصوص بر شیراز
کمال ذات کریمست بعد از آن اجمال
تو خواهی از سخنم پند گیر و خواه ملال
بگوش مردم نادان جواب در غربال

که است صورت دیوار را همین تمثال — دل بحکیم درین مجرد لاک مبند
و گر بقهر جهان خرد میکند که بغال — مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا
براستی که بنا بر برف چندین سال — کنون که رغبت خیرت نبود طاقت نیست
که بنجوده که میرود باستعجال — وصال حضرت جان آفرین مبارک باد
که زیر بار گنه نکته روح حمال — نه آفتاب وجود ضعیف انسان را
نماز شام که بر بام میروم چو هلال — بزرگوار خدایا بحق مردانی
بزور بازوی تقوی و للحروب رجال — یقدسون له بالعشی والاعلان
که صبر میکنند تا توقف محال — قضا خورند و عطا میکنند و خوش باشند
که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال — رهی بخیر مرم و چاره مینداشم
که مایه داران رحمت کنند بر بطال — بود که صدر نشینان بارگاه قبول
زبهر آنکه نه امروز میکند افضال — همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمش
سوال نیز ضعیف است که محال — من آن ضعیف جهولم که هم تو فرمودی
بخیر کن که تویی غایة الآمال — ثنای حضرت عزت نمی توانم گفت

في مدح الصاحب علاء الدين الجويني

بهیچ کار نیاید حیات بی حاصل — از آن که من بتامل در او نگه کردم
که خط کشید در اوصاف نیکوان خجل — بدین کمال نماند حسن در کشمیر
نهاده‌ام بر آتشش نام من قلفل — سر عزیز که سرمایه وجود منست
ز دست کمل و از هر که در جهان نکیل — دوای درد مرا ای طبیب می نکنی
فرو رود که نه بینند تخته بر ساحل — جهانیان بمهمات خویش مشغولند
کس بعقد تو سرو ندیده‌ام بدل — بدوستی که ندارم ز کینه دشمن باک
که دل نمیرود ای ساربان ازین منزل — شتر بجنبد و جانم نمیتواند خاست
که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل — ز گوش هوش نکردی که دوش میگفتم
باستعانت دستی توان کشید از گل — چه لطف گفت بدینسان که میشناسی
ز جای عالیت اینه نازل — پناه میبرم از جهل جاهلی بخدای

بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص
چنان بلطف همی پرورد که مرواری
برفت عمر و فتیم شرط راه ادب
زبان توبه و عذر آوریم وقت پیری
بزیر بار گنه گام بر نمی گیرم
چنان شدم که بانگشت مینمایندم
بیاز زان طریقت که نفس بشکستند
مراد نفس بدادند از هوای غرور
بشر سینه این دو آن علی التفصیل
مرا بصحبت ایشان امید بسیارست
تو قبلتا نعام و دائم المعروف
سوال بنده گر بر خزانه کرمش
ختام عمر رضا با بفضل و رحمت خویش
بر آستان عبادت در گوشه سعدی
هر آدمی که نظر با یکی ندارد دل
اگر همی خورد و جوانت حاصل از عمرت
ندانم از چه کلت آن نگار یغمایی
ز خال مشکین بر خد احمر شکوهی
نه هر چه هست گزیرست و ناگزیر ازدو
هزار کشتی و بازارگان درین دریا
کس بجنس تو ماهی ندیده‌ام طالع
مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار
بخون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد
که آب چشم ترم از سر گذشت و نیکی خلاص
تو آن نه که بهر در سرت فرود آید

که اعتماد نکردند بر جهان عقال
که بیت ماریه نقش و زهر او قاتل
دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال
که دیر و زود فراق افتد اندر اوصال
که آفتاب فلک را ضرورت زوال
که عارفان جهیده و عاشقان جمال
یسبحون له بالغدو والآصال
شب فراق باید بامداد وصال
بحرمت مردان مستقیم احوال
نظر کنند به بیچارگان صف نعال
ازین آستان مرتب کجا رود اطفال
چه آید از ضعفا ای کریم و رنه خیال
که ره نمیبرد انجا قیاس و وهم و خیال
که وهم منقطعست از سرادقات جلال
تصور تن نه بصورت لا یعقل
هزار حیف بر آن کس که بگذرد غافل
چنین بلیغ نه بند سحر در بابل
فدای خاک کوی از طاعت گر و اصل
مگر تو نیز فرو مانده درین مشکل
مرا ز روی تو مشغول از جهان شاغل
و گر بتیغ بود در میان فاصل
که بار عشق تحمل نمیکند محمل
نرود که کار مخالف یکی با دل
چه گفته‌اند که نقل است بنوی مقبل
که عاقلست بمقدار جهل خود جاهل

نظر بعالم صورت مکن که طایفه بچشم خلق عزیزند و در حضرت خجل
کسان که در خط تنها و دانشمند بشرط آنکه پسندیده تر غنی دل
بهیچ خلق نباید که قصه بردارند مگر بصاحب دیوان عالم عادل
ازان سبب که بدیل است در جود او باشد جواد بر همه عالم ز رحمت شامل
زبس که اهل هنر را ز برگ و ره و نوا بسی نماند که هر ناقصی کند کامل
مثال قطره باران و ابر آذاری که گرد هر صدفی را بلولوی حامل
سپهر منصب و تمکین علای دولت و دین سحاب رافت و باران رحمت وابل
که در فضایل او جای حیرتست و وقوف که هر کدام بگیری از آن کند قایل
خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم ورای آنکه ازو نقل میکند ناقل
کف کریم و عطاهای عمیم او بعجب که ذکر حاتم و امثال او کند باطل
بدست گیری فتادگان و محتاجان چنان که دوست بمیدان دوستان مایل
چو رعد سایه عالیش سایه اندازد برفق بار ز رود بیش نشت و اخل
امید هست که در عهد جود و انصافش چنان شود که ثنا گو زنند بر سایل
کدام سایل ازین موهبت شود محروم که همچو بحر محیطست بر جهان سایل
هزار سعدی اگر در ایش ثنا گویند هزار چندان مستوجبست و مستاهل
بدور عدل تو ای نیکنام نیک انجام خدایرا بآفاق نعمتی شامل
همین طریق که داری بخیر کن امروز بپای رحمت فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد بپاش دانه عاجل که بر خوری آجل
تو نیکبخت بیندیش در معاد و گرنی خدای عز و جل بیش خلق را کافل
ثنا و طال بقا هیچ فایده نکند که در مواجهه گویند و در قفا راجل
همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین مراد دولت و دنیا و آخرت حاصل

فی ذکر توبه امیر سیف الدین محمد

شکر و فضل خدای عز و جل که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان دولت و ملک خانه تحویل کرد و خرقه بدل
دیوش از راه معرفت میبرد ملکش بانگ زد که لا تفعل
نیکبختان بر جهت ماضی نظر دوختند حین مستقبل
حاصل لعب و لهو دنیا چیست نام زشت و خمار و جنگ و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای چشمه سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان زخم بر خویشتن زند منبل
نه تو باز آمدی که باز آورد حسن توفیقت از خطا و زلل
غرقه را تا یکی نگیرد دست نتواند بر آمدن ز وحل
تا نگویی انا الذی سعیی ای برادر هو الذی یقبل
بندگان سر کشند و باز آیند دست اقبال سیف دین و دول
همه شمعند پیش این خورشید همه پروانه گرد این مشعل
لاجرم چون ستاره ده است بود نتواند که کج رود جدول
فکر من چیست پیش همت او نخل کوته بود ببالای جبل
زحل و مشتری چنان نگرند پایه قدرت ای بزرگ محل
که یکی از زمین نگاه کند بتامل بمشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا ان خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان بادند دشمنانت ز بیخ مستاصل
همه کامی و دولتی داری چه دعا گویم ای امیر اجل
دشمنت خود مباد و گر باشد دیده بردوخته بتیر اجل

حرف المیم فی مدح انکیانو

بسی صورت بگردیدست عالم وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعیست که کوته باز میباشد دمادم
و یا برفی گدازان بر سر کوه کزو هر لحظه جزوی میشود کم
بسا خاکا که زیر پای نادان که گر بازش کنی دستیست معصم

نه چشم طامع از دنیا شود سیر نه هرگز چاه پر گردد بشبنم
بگل فرزند آدم خفته گردند نمی خسبد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکونامی بدست آر نه بر سیمی که برگیرندش از رحم
فریدون را سر آمد پادشاهی سلیمان را برفت از دست خاتم
زمینی میزند دوران گیتی که آثارش قیامت هست مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار محالست انگبین در کام ارقم
بنقل از اوستادان یاد دارم که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینه فریاد خواهان چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون بگرد آیند بسیار تنگ آید روان از حلق ضیغم
و ما من ظالم الا و سیبلی وان طال المدی یوما باظلم
سخن بار دوی در صاحبدلان گیر نگویند از حرم الا بمحرم
حراستش باد ملک و پادشاهی که پیشش مدح گویند از تقادم
عروس زشت زیبا چون توان بود و گر بر خود کند دیبای معلم
اگر مردم همین بالا و ریشند به نیزه نیز بربستند پرچم
سخن شیرین بود پیر کهن را ندانم بشنود نوئین اعظم
جهان سالار عادل انکیانو سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز رزم بر تخت کیانی سلیمانست و روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنیده باشی الا گر هوشیاری بشنو از عم
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص چنان زی در میان خلق عالم
که گر وقتی مکان پادشاهی بمانند همچنان باشی مکرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ سخن ملکیست سعدی را مسلم
مقامات از تو میماند ... فردا بهشت جاودانی یا جهنم
مدام بخت و دولت همنشین باد بدولت شادمان و بخت خرم
بدست راست ساقی باز اشهب بدست چپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون سعادت همسر و اقبال همدم
محرم بر جنود ملک و جاهت که ماند زنده تا دیگر محرم

وله ایضا

خدا را چه توان گفت شکر فضل و کرم بدین کرم که دگر باره کرد بر عالم
مربی دولت سلجوق شاه سلغر شاه خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین خلیفه پدر و عم باتفاق امم
زمین فارس دگر قر آسمان دارد بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت والا و داغ خادمی بر روی یکی بخدمت او دست بسته بر سرهم
بقبله کرمش روی نیکخواهان راست بسجده حرمش پشت بدنشانان خم
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود که تهنیت ز بلاد عرب رسید و عجم
ز سر نهادن گردن کشان و سالاران ز برستان جلالت نماند جای قدم
سپاس بار خدایی که شکر نعمت او هزار سال نکرد از حقوق او یکدم
خوش است بر دل آزادگان حرارت دوست بحکم آنکه همش درد هست و هم مرهم
شب فراق بر شد و صباح عافیت بود الم خوش است بامید نقاضی الم
دگر خلاف نباشد میان آتش و آب دگر نزاع نباشد میان گرگ و غنم
رسید علم تو پیرانه سر بکبرت عجب که از وزیر تو پیر آن خبر چو تیر قلم
اگر دو دیده دشمن نخواهد دید که دوستان همه شادند و ...
وجود هر که نخواهد دوام دولت او اسیر باد در زندان سکان عدم
شهاب چون عدو رخش نشاب کمین که خود و آب شود از حسد بجوان بشکم
هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم
چنان بعدل تو شادند ملک و دولت و ملک که تشنگان بفرات و عطشگان بحرم
بحلق خلق فرو رفت شربتی شیرین ز دهر در دل بدگوی خنجری محکم
جهان نماند و آثار مملکت ماند بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم
که ملک و دولت ضحاک بیگناه آزار نماند و تا بقیامت برو بماند رقم
خطای بنده نگیری که مهتران ملوک شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم

[illegible]

ایضا له

[illegible]

[illegible]

ایضا فی مدیحه علیه الرحمة

[illegible]

می بینک حرکت اندر بانگ خرسندیم — که روزگار بسر میرود به نشست و لین
دعای خسته و جبر شکسته کس نکند — مگر کسی که نقیضش بود ز روی یقین
سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند — دعای دولت او را فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد — همیشه چشم بد از حضرتت به حصن حصین
حزین نشسته حسود اندر بیت ملال — تو گوش کرده به آواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد — بزندگانی در سجن و مرده در سجین
دوام عیش تو باد ای ملاک عهد — چنان که پیش تو دف میزنند خصم و ونین
زمین ستان تو آواز نغمه و بانگ سرود — بر آسمان شده وز دشمنان زفیر و انین
هزار سال اقامت بقای عمر تو باد — شهور آن همه ایام و هفته و قرون
شکر بشکر نهم بی‌دهان بمرده دهان — اگر تو باز برآری حدیث من بزبان

فی مدح الصاحب علاء الدین جوینی

بعید نیست اگر تو بعهد باز آیی — بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان
تو آن نه‌ای که چو یکبار شوی نقش بدی — تقاضا نکند قرب ولی بعد مکان
وز آن نفسم چو دوست می‌تند — هم احتمال جفا به که صبر بر هجران
محب صادق اگر صاحبش به تیر زند — محبتش نگذارد که بر کند پیکان
بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی — من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان
وصال دوست بجان گر میسر گردد — بخر که دیر بدست اوفتد چنین ارزان
کدام روز دگر جان بکار باز آید — که جان فشان نکنی روز وصل جانان
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد — که خویشتن زده‌ایم آبگینه بر سندان
ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی — تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان
کرا بدیع صفت خویشتن بماند — بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان
زمان باد بهار است و وقت عیش بده — که دور عمر چنان میرود که برق یمان
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند — درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
نظاره چمن اردیبهشت خوش باشد — که بر درخت زند باد نوبهاران
مهندسان طبیعت ز جامه خانهٔ غیب — هزار حله برآرند مختلف الوان
ز کارگاه قضا بر درخت نو پوشند — قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بجلوه چمن از رنگ و بوی باز کنند — هزار طبلهٔ عطار و رخت بازرگان
نهال میوه چو مولود ناز پرورد است — که تا بلوغ دهن برنگیرد از پستان
ز آفتاب بحضرت کشند زبانه گرم — که هر چهار بهم متفق شوند ارکان
زمان سفل و آتش گذشت و خانه گرم — زمان برکه آبست و صفهٔ ایوان
بساط لهو بیفکند و برگ عیش بنه — بزیر سایهٔ رز زیر شاخسار روان
تو گر برقص نیایی شکفته چون گل سوری — از این هوا که درخت آمده است در جولان
ز بانگ و شغلهٔ بلبلان عاشق مست — شکوفه جامه دریده است و سرو سرگردان
خجل شوند کنون دختران مصر چمن — که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان
تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی — که بوستان بهاری و باغ لاله ستان
کدام گل بود اندر چمن برعنایت — کدام سرو ببالای تست در بستان
چگویم آن خط سبز و دهان شیرین را — بجز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان
بجنبد روز دگر کافتاب گرم شود — مقر عیش بود سایبان دیوان
تو آفتابی و من هیچ سایه مرو — مگر بسایهٔ دستور پادشاه جهان
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم — سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان
بزرگ صدر نشین پادشاه روی زمین — علاء دولت و دین صدر پادشاه زمان
که گردنان اکابر بخت فرمانش — نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان
اگر چه نوبت رفعت بکوس رنگ زنند — که مرتبت بتر از رسیده هر زدان
نه تافتند چنین آفتاب بر آفاق — نه گسترید چنین سایه بر بسیط جهان
بلندپایهٔ قدرش چه جای فهم و قیاس — فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان
بگرد همتش ادراک آدمی نرسد — که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان
برو همی حسن اخلاق چون رطب بار — درو فنون فضایل چو دانه در رمان
چو بر صحیفهٔ اطلاق رو نمود غیبت — زبان طعن بنهد در قفا سحبان
جهان رشید و روند اهل جهان ز قتل — که از سجای جاه و از عمر شیطان

مباز و خمش امروز حق نظر کردست — امید هست که فردا برحمت و رضوان
کسان ذخیره ز گندم نهند و غلهٔ او — هنوز سنبله باشد که رفته در میزان
بزرگوارا شرح معالیت که دهد — که فکر وصف از او منقطع شود حیران
بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره کرد — ندید مثل تو چندان که بنگرید دوران
که دید تشنه زمانی بجز تو در عالم — بعدل و جود و کرم تشنه‌تر ز آب باران
خدای را به تو فضلیست که بر جهان داد — کدام شکر توان گفت در مقابل آن
فلک عراق که در سایهٔ حمایت تست — حمایت تو نگویم عنایت سبحان
ز پاس تو نه عجب در بلاد ترک و عرب — که گرگ بر گله یاران باشد و شبان
بر درخت امیدت بخت باد و نیت — بدور عدل تو خیر بر درخت بار گران
سپهر با تو برفعت برابری نکند — که شرمسار شود همچو بلبل از بلبان
جواهر منقبت در قلم نمی‌آید — چگونه وصف تو گوید زبان اهل خرد
من این قصیده بپایان نمیتوانم برد — که شرح مکرمت نمی‌رسد بپایان
بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد — زبانه میزند از سنگ بی دلان زبان
نخواستم که کرا این باد عشق همی — ولیک می نتوان بستن آب طبع روان

درون خانه چو در جو آتشی باشد — باتفاق برون آید از دریچه دخان

ترا که گفت که برقع برافکن ای فتان — که ماهروی تو بازار سوخت خوبان را
پری که در همه عالم بحسن موصوفست — ز شرم روی تو پری نهاده میرود پنهان
بوسه‌های نگارین چو در حدیث آیی — هزار دل ببری از زنهار از این دستان
دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم — کسم بحسن توای دلستان نداد نشان
لبان لعل تو با هر که در حدیث آید — براستی که ز خجلت بیوفتد مرجان
اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش — دوای درد محبت آن دهان مرهم دان
عوام خلق بانگشت مینمایندت — من از تعجب انگشت فکر بر دندان
ز خلق گوی لطافت ربوده امروز — که دل بدست تو گویست در خم چوگان
چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین — بدست فتح و ظفر گوی برد از میدان
جمال عالم انسان و حسن اهل ادب — که هیچ چشم ندیدست مثل او انسان
بروج قصر معالیش از رفیع نهاد — که تیر وهم نیاید ازو گمان
من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم — که سعی در همه کاری بقدر وسع توان
چو مصطفی که عبارت صفت او نرسد — ولی مبالغه خویش میکند حسان
بضاعت من و بازار علم و حکمت او — مثال قطره و جلب دردانهٔ عمان
سرخجالتم از پیش بر نمی‌آید — که در چگونه بدریا برند و لعل بکان
اگر نه بنده نوازی و لطف تو بودی — من این شکر نفرستادمی بخوزستان
متاع من که خرد در دیار فضل و هنر — حکیم راه نشین را چه وقع در یونان
ولیک با همه جرمم امید مغفرتست — که ذره نیز بود در هوای سلطان
مرا قبول شما نام در جهان گسترد — مراد صاحب دیوان عزیز شد دیوان
زمال و منصب دنیا جز این نمی‌خواهم — میان اهل مروت که یاد باد فلان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل — که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
حیات مانده غنیمت شمر که با عمری — چو برف بر سر کوه از دمی در نقصان
نبرد هیچ بیزدان که گرد کرد و نخورد — بخور ببخش مدارا کی میتوانی نان
چو خیر از تو بغیری رسد فتوح شناس — که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان
کرم بجای خردمند کن چو بتوانی — که ابر کم نکند در زمین خوش باران
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول — که رحمت تو ببخشد هزار از آن عصیان
مرا که طبع سخنگوی در حدیث آید — نه مرکبیست که بازش توان کشید عنان
اگر سفینهٔ شعرم روان بود نه عجب — که میرود بسر من ز سیل دل طوفان
تو کوه جودی و من در میان ورطهٔ نوح — مگر بشرطهٔ اقبالت اوفتم بکران
دو خیر خواهمت از کردگار فرد جلیل — دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
خلاف هست در آثار برو معروفست — که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت رهین — خنک درخت امید تو حکمت بر آن
زمانه ثابت فلک در پناه بارخدای — رضای ذات تو آن در حمایت یزدان
همای معدلت سایه باد بر سر خلق — بوم حادثه بوم مخالفان ویران

جبین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد
ای محافل بیدار تو زین
آسمان و ندیر پای همت
ای نهاده پای رفعت بر فلک
در تو نتوان گفت جز اوصاف نیک
عالم عادل امین شرق و غرب
ماه و پروین را نگر در قدر او
عقل را پرسیدم اندر عهد او
آن که چندین منت از وی بر من است
تا بگردون برود رخشنده اختران
ابر رحمت تو باران سال و ماه
تمام گشت و قرین شد این خجسته مکان
هیئة صاحت این منزل مبارک را
ز خسروان مقدم چنین که می شنوم
زمین دنیا بستان زرع آخرت
ز مال و منصب و جاه جز این نمی ماند
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل
بس اعتماد مکن بر دوام دولت عمر
صبح از مشرق برآمد باد نوروز از زمین
با جوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد
آستین بر بوستان بهار و ابر شاخ
نو بهار از غنچه پرورش بیک تو برین
گر سرش دیگر چو سعدی سر بنه
یا رب این دولت مبارک گسن

امید هست بتحسین و گوش بر جان
دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب
وزین دو در گذری کل من علیها فان
طاعت بر هوشمندان فرض عین

فی مدح الصاحب السعید شمس الدین حسین

دی ربوده گوی عقل از عاقلین
ور کسی گوید جز این بیلت و مبین
سرور آفاق شمس الدین حسین
همچنان کز بطن ماهی در بطین
هیچ دشمن کام مابدت این
چون نگویم شکر او و الشکر دین
تا بگیتی ربت بد بیرتین
بخت را با دولت اتفاق
روح در جهت بر روان والدین

کاج این مقبله بودی در حیات
ای کمال نیک مرد و بر تو ختم
کز بهای طلعتش چون آفتاب
اگر بیرون از ثنا و حمد او
پنجه شیران نیارد کرد تیز
تا نپنداری که مشغولم ز ذکر
جاودان در بارگاه عیش باد
چرخ را با دشمنانت حرب و کین
تا بت اندر مشرق و مغرب روان

بر زمین مالیده و عرق فرقدین
تا بمالیدی خطت بر مقلتین
نیکی می منتشر در خافقین
سیه درخشنده نور بین الحاجبین
بر سخن و امان ...
ور هزاران کرد وارد نو بحین
بار خدمت خاطرم یک طرف عین
تا بگردون سیر آواز قین
چشم بد دور از تو بعد ...

فی مدح تارک سوسی

وفا و عهد نکرد دست با کس این دوران
چو دست سیه هست تخم دوستی بفشان
میان اهل مروت که یاد باد فلان
که اعتماد بقا را نشاید این بنیان

بنو بنند ملوک اندرین سپنج سرای
حیات مانده غنیمت شمر که ...
بیاش تخم سعادت ...
هیئة خیرات و خیر و نصرت ...

بفضل و منت پروردگار عالمیان
تنش درست و دلش شاد باد و بخت جوان
خدای عز و جل آفرید ملک ...
چو برف بر سر کوه است ... در نیسان
که در زمین وجود نماند آب روان
تنت درست و ...
که دولتی دگر است ...

فی صفة الربیع

کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
میوه بر شاخ که دانی خورد و مرد دانا نشسته
بید مشک آمد ... دیگر بستان نوشتن

گفتم ای عاقل نه می کوه ... وقار
باد کلها را بر این ... صبحدم
بامدادش بین که چشم از خواب ...

حسن و طبع ... از لطف رب العالمین
همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
زان پریشان ... آفاق در ...
گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
با جمال ... با عشق ...
یار آن قدر بت یا سرو چمن

این نسیم باد شیراز است یا بوی ختن
یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین

در سمن بگشت و بوی جعد مشکبار
گر دل ما داری ای یک جان و دل
من کیم آنجا که گوی وصل تست
ای ز وصلت جانها در جستجوی
پاره کرد اندر زلیخا ای صبا
بوی ریحانت یا بوی بهشت
ضعف میخواهی ... در گذار
ناسزا خواهم شنید از خاص و عام
شاهدان جستند ساقی کو بیا
ده که هست زین همه شیرین تر است
سعدیا گر تا شتی پا بکوب

در چمن گشتن و دیدن سرو سیمین تن
در سر ما داری ای یک مال و تن
در نمی گنجد حدیث ما و من
دی ز هجرت سینها چاک ...
صبحدم بر یوسف گل پیرهن
خاک شیراز است یا مشک ختن
فتنه میخواهی نقابی بر فکن
سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
عاشقان مستند مطرب گو بزن
خنده با گفتار یا لب با دهن

صعب ... بیابانی بکن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست
عقل من پروانه گشت و هم ...
وقت آن آمد که خاک مرده را
نطفه سیمین در اندام زمین
بارگاه زاهدان در هم نورد
تربت ... حلقه گو بر ما بپوش
بر گذر تا تیره گردد سرو بن
چرخ با صد چشم چون روی تو دید
سخره عقلم چو صوفی در گذشت

سخت مهجوریم بیگانی مکن
بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن
چون تو شمعی در هزاران انجمن
باز ریز آب حیوان در دهن
شاهد گل گشت و طفل یاسمین
کارگاه صوفیان در هم شکن
عافیت را پرده گو بر ما متن
ور نگر تا خیره گردد نسترن
صد زبان میخواهد تا گوید سخن
شهره شهرم چو غازی در رسن
عاشقا گر مفلسی دستی بزن

حرف الواو فی مدح ترکان خاتون کرمانی

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان
منشور روز ... و مشهور در جهان
اسلام در امان و ضمان سلامت
گر ساوران که با تو ... میروند
بر بخت ... در همه عالم باتفاق
خاص از برای مصلحت عام در سال
تا آفتاب میرود و صبح میدمد
در هشت کشور در جهان ناگاه
امید ... برآمد صباح خیر

الا بزیر سایه ... همای تو
آوازه ... خوف در جهان تو
از یمن همت و قدم پارسای تو
گر بر فلک ... بر عطای تو
الا کسی که روی ... بر زرای تو
بنشین که مثل تو ... بجای تو
عاید بخیر باد صباح و مسای تو

نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند
گر آسمان بماند قدر تو بر زمین
خلق از جزای خیر تو کردن بتقصیرند
تیغ ... خصم
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان
آن چیست در جهان که ندادی ...
یا رب رضای او تو برآور بفضل خویش

واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
در چشم آفتاب کشد خاکپای تو
پرورده کار خلق بماند جزای تو
چندان اثر که هست کشور گشای تو
باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
تا سعدی از خدای بخواهد برای تو
کو روز و شب ... جز رضای تو
خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
بسعد دولت سلجوق شاه سلغر شاه

حرف الهاء فی مدح سلجوق شاه

چو ماه روی ... که بامداد بگاه
خدایگان معظم اتابک اعظم
خجسته روز ... کسی که بار کند
شب فراق نمی ... از فلک ناله

درآمد از در ... بر راه
سر ملوک جهان ناصر عباد الله
بروی دولت و بخشش ... ناگاه
که روزها ... در شب ...

شمائلی که نیاید بوصف در اوهام
شهنشهی که زمین ... طلعت او
که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود
هر آنکه بر در بختش خدای ...

خصایصی که بگنجد بذکر در افواه
ستوده است چنان کاسمان بطلعت ماه
اسیر بند بلای برادران در چاه
بعاقبت نزد ناامید ازین درگاه

که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه / خدای عمر درازت دهاد و جاودانی
که کهربا نتواند ربود برگ گیاه / مراد سعدی ازین است پر ز رحمت صدقت
ثبات عمر حیات و اساس دولت و جاه / گر بطاعت و انصاف و عدل ساعی و عفو
عزیز من که اثر میکند در آینه آه / معلمان بد آموز را سخن مشنو

حرف الیاء فی النصایح والمواعظ

تو نیز با گدای محلت برابری / گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند
با کس همی بسر نبرد عهد شوهری / آهسته رو که بر سر بسیار مردم است
دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری / این غول روی بسته کوته نظر فریب
در چه فکنده غمزه خوبان بساحری / مردی کمان مهر که بر پنجه است ...
ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری / هشدار تا نیفکندت پروری نفس
در کار آخرت کنی اندیشه سرسری / دنیا بدین خریده و ... از پی اصابت (?)
نزدیک عاقلان حیوان مصوری / بس آدمی که دیو برو تیغ غلام اوست
نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری / جنت نیاز و آز دو اند ... (?)
لیکن چو پرورش بود دانی ذری (?) / گر کیمیای دولت و دین است ... (?)
که بر هوای عالم روحانیان پری / باز سفید روضه انسی چه فایده
در اوج سدره گوش کن و خنده کاری (?) / آن راه دور رفت که ابلیس میرود
کانه رکسته دشمن آهخته خنجری / راهی بسوی عاقبت خیر میرود
در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری / دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم
با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری / از صد یکی بجای نیاورده شرط علم
ورنه ددی بصورت انسان مصوری / هر علم را که کار نبندی چه فایده
هر نکته را هزار دلایل بیاوری / فردا فصیح باشی در موقف حساب
مرشوی کرده را نبود زیب دختری / مردان بسعی و رنج بجایی رسیده اند
عارف بنا شنوه تو بی دلق قلندری / در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن
این هر دو قول اگر بکنی نیکمردی / ور بهنر بمال کنی فخر بر حکیم

زمانه بر سر آتشت اگر خطایی کرد
بگرد شقه اسلام خیمه بزنی
دوام دولت و آرام مملکت خواهی
تو روش آینه راه در دو سینه بر تن
دعای زنده دلان رفیق بادو وزین
ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان و لیک
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد
سر در سر هوا و هوس کرده و باز
تا جان معرفت نکند زنده شخص را
گر قدر خود بدانی قربت فزون شود
پیداست قطره که بقیمت گهر شود
این مرغ پای بسته بدام هوای نفس
چون بوم بد خبر مفکن سایه بر حرام
در صحبت رفیق بد آموز ...
گوش تو ... می شنود هوش بی خبر
بار درخت علم ندانم بجز عمل
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب
امروز غره بفصاحت که در حدیث
در صد هزار عذر بگویی گناه را
ترک هواست وادی دریای معرفت
زبان برهنه کن و نگه بان خلق ...

که دست جور زمانه از زمین کوتاه
نصیحت بسمع قبول است شاه
چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه
که دیر سال بمانی بکام نیک خواه
خدای عالمیانت نصیر باد و پناه
در دو دستی اختیار کنی بر توانگری
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
این چرخ خاک را که تو امروز در بری
دل میبرد بخاله اندوده چادری
با نفس اگر برآیی دانم که شاطری
در روزگه که سود ندارد ... دری
ای بمعاملت به هیچ میخری
در صورتش نباید زیبا برابری
بشناس قدر خویش که دریای گوهری
بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
بیدار باش تا پی او راه نسپری
راهی بسوی هاویه اکنون همی بری
چون کبر کردی از همه دونان فروتری
ور تخت جاه در طلب علم دیگری
چشم از برای آن بود ای خر که بنگری
گر علتی نگویی و عذری نیاوری
تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
گر بی هنر بمال بگوهر برابری
کون خر است شمار و اگر گاو عنبری

این هر دو قول اگر بکنی نیکمردی / عمری که میرود بهمه حال جهد کن
لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری / فارغ نشسته بفراخی کام دل
از سر بنه غرور کیانی و سروری / کانجا بدست تو ام تهی خلیل وار
مسکین بخت باشی و خاک معبری / تسلیم شو گرت بتمیزی که عارفان
تو کیستی که بی ز خدا بنده پروری / گر مقبلست کنج سعادت ابد آن اوست
قهرا که نیکبختی و میل بر اخری / آن را که طوق مقبلی اندر ازل نهاد
بیگانگی مورز که در دین برادری / ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار ازانکه
واین کشتگان شنید بی خضرند و جعفری / روی زمین بصحبت ایشان منورست
خواهی زیاده سخن داد شاعری / که که خیال در سرم آید که این منم
با کف موسوی چه زند سحر سامری / شرم آید از بضاعت بی قیمتم ننگ

ایضا فی الموعظه

شیخ بودی و همچنان شابی / تو بیماری نشسته ور چه بادامی
نه نشیند اجل ز قصابی / تو چراغی نهاده در ره باد
در بجس آفتاب و مهتابی / در بمشرق روی بسیاحی
ور بزیرکی ابن خطابی / ور بنعمت شریک قارونی
نه رهایت کنی بقلابی / در بمردی ز باد در گذری
نتوانی که پنجه برتابی / منتهای کمال نقصان است
نه سزاوار کبر و اعجابی / خشت بالین گور یاد آور
ای که در خوابگاه سنجابی / بانگ طبلت نمیکند بیدار
که تو لرزان برو چو سیمابی / بس جهان دیده این درخت قدیم
بر سرما بسر در دولابی / تو ممیز بعقل و ادراکی
گر بپوشد حریر عنابی / نقش دیوار خانه تو هنوز
تشنه برزهر همچو جلابی / قیمت خویشتن خسیس مکن
کو عجب در میان غرقابی / عهدهای شکسته را چه طریق

داور خدا و نگهبان خلق باش
مرگ ایستک ار دمار دهانت بپیچ
باری اگرت بگور عزیزان گذر بود
زیر عزیز رو چو بهار کس نهاده تن
ور زنده بنده ... خداوند ...
بیش از من و تو بر نخ جانها کشیده اند
زنهار ...
واین ...
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر
بازم نفس فرو رود از هول ای فضل
ای که پنجاه رفت و در خوابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم
کل کشتی و همچنان طفلی
تا درین کلّه کو سعدی ...
گر برفت سپهر و کیوانی
ور بمکین ابن خاقانی
در مقرر شود که سنگ سیاه
ملک الموت را بحیله و فن
تو که بیداد و مرحمت است
خفت زیر خاک خواهد بود
بس خلایق ... این سیم
بس بگردید و بگردد روزگار ...
اعمی صد و بیعتی و دیبا
ای مرید هوای نفس حریص
دست و پای زن بیچاره ...

تا در رضای خالق بیچون بسر بری
باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
در جسم شکسته صورت بقا می آوری
بر در نه کنج عافیت از کنج صابری
در مدبر است رنج زیاده چه میبری
روزی بگرد چون بکشد غول مدبری
در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری
در شهر آبگینه فروشست و جوهری
بگذر این بحر روز دریابی
شرم بادت که قطره آبی
میرود تیر چرخ پرتابی
خانه در ممر سیلابی
در بمغرب روی بکلابی
در بقوت عدیل سهرابی
در بشوخی چو برق بشتابی
کل بریزد بوقت بیرابی
ای که سر بر کنار احبابی
تو مگر مرده نه در خوابی
که تو پیچان برو چو لبلابی
تو مگر هم بجاه و اسبابی
گر همین صورتی و القابی
که تو در اصل جوهر نابی
چاره هم توبه است و بیتابی

بدر بی نیاز نتوان رفت — جز بمستغفری و اوابی
تو که در خلق مینگری همه وقت — لاجرم بی نصیب ازین بابی
که دعای تو مستجاب کنند — که بیک روی در دو محرابی
یارب از جنس ما چه خیر آید — تو کرم کن که رب اربابی
عیب دان و لطیف و بیچونی — ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی — چون تو در نفس خود نمی یابی
جای گریه است بر مصیبت پیر — چو تو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز — در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد — بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت — باضافت چو کرم شب تابی
پیر بودی و ره نه دانستی — تو نه پیری که طفل کتابی

فی مدح اتابک مرحوم ابوبکر سعد علیه الرحمة

بنوبتند ملوک اندرین سپنج سرای — کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چو دوستی کنی تمام اندک اندک بخش — که یار بازپسین و شفیعت جگر رای
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند — چو دور عمر بسر شد در آمدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی — که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
درم بجور ستانان زر بزینت ده — بنای خانه کنانند و بام قصر اندای
بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم و ماند — بسیم سوختگان زر نگار کرده سرای
بخور مجلسش از نالهای دود آمیز — عقیق زیورش اندر میان خون پالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس — بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین — بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای
یکی که گردن زورآوران بقهر بزن — دوم که از در بیچارگان بلطف درآی
بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک — تو بر دو بحر گرفتی بعدل و همت و رای
چو هست قصد حاجت بگرز و مغفر کوب — چو دود لقمه چه حاجت بتیر و جوشن خای
بچشم عقل مراین خلق پادشاهانند — که سایه بر سر ایشان فکنده چو همای
سماع مجلست آواز ذکر و قرآن باد — نه بانگ مطرب و آواز چنگ و ناله نای
عمل بیار که رخت سرای آخرت است — نه عود سوز بکار آیدت نه عنبر سای
کف نیاز بحق برگشای و همت بند — که دست فتنه ببندد خدای کارگشای
بداو فتند بدان لاجرم که در شکست — که مار زخم ندارد ز قتل مار فسای
هر آنکست که بآزار خلق فرماید — عدوی مملکت آن نیکبخت فرمای
بکامه دل دشمن نشنیدن از معزور — که بشنوی سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدایت هست — بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی — دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای
گرت بسایه در آسایشی بخلق رسید — بهشت بردی و در سایه خدا آسای
نکوییست چو زنبار اندران ننگ آمیز — که از مشک فشانی و بحر گوهر زای
نگاه آنچه نوشتست عمر و نفزاید — پس این چه فایده گفتن که تابع خیر سای
مزید نعمت و نیا و حرمت عقبی — بعدل و عفو و کرم کوش و مصلحت اندیش
بروز حشر که فضل بدان و نیکان را — جزا دهند بعمال نیک و بد همای
جریده گشت عفو باد و توبه قبول — چنین نامه خوش دل بعفو بار خدای
بطعنه زده باد آنکه بر تو بد خواهد — که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

ایضا له

بزن که قوت بازوی سلطنت داری — که دست همت مردانه به ز بازاری
جهانگشای و عدو بند و ملک بخش و ستان — که در حمایت صاحبدلان بسیاری
گرت بشب نبیتی سر بر آستانه حق — یکی بروز میسر شده جهانداری
بدولت تو چنان ایمنست روی زمین — که خلق در شکم مادرند پنداری
بزیر سایه عدل تو آشیان نرفت — مجال آن که کند بر کسی ستمکاری
کف عطای تو گر نیست ابر رحمت خلق — چه نعمتیست که بر بر و بحر جباری
مدیح شیوه درویش نیست گویم — مثال بحر محیطی و ابر آذاری

نگویمت که بفضل از کرام ممتازی — نگویمت که بعدل از ملوک مختاری
وگرچه این همه هستی نصیحت اولیتر — که پند راه خلاصست و دوستداری
بسعی کوش که تا که فراغت بود — که سر بکاری اگر روی نیز برخاری
خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد — بخوب رویی لیکن بخوب کرداری
شکوه لشکر و جاه و جلال و مالت هست — ولی بکار نیاید بجز نکوکاری
چه روزها به شب آورده در برابر نفس — چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
که پیش اهل دل آبیست در ظلمت شب — دعای زنده دلان در شب تاری
خدای سلطنت داد دین و دنیا داد — ز بهر آنکه درو تخم معرفت کاری
بقای مملکت اندر وجود نیک خصلت — که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری
بدولت علم دین حق فراشته باد — بصولت علم کفر در نگونساری
چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد — بجز دهان فرنگی و مشک تاتاری
پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود — روا است گر همه عالم گرفته انگاری
نیک و بد چو بباید گذشت ازین منزل — که نام نیک ستانی و آوری و بگذاری
هزار اطراف که داند درین جهان رفتن — کسی که خو کند اینجا براست رفتاری
جهانستانی و لشکرکشی چه باشد سهل — بکامرانی درویش در سبکباری
چو کار با لحد افتاد هر دو یک باشند — بزرگتر ملک و کمترینه بازاری
درین کرامتیش نیک بخت برخوردند — بران امیر اجلش دهنده سالاری
ز لطف رحمت و داد و دین بشارت باد — که بیخ دشمن و کفار جمله برداری
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد — که این مبالغه دانم زعقل نشماری
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد — که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

فی مدح الملک المرحوم عز الدین تازی کوی

بخرمی و بخیر آمدی و آبادی — که از صروف زمانها امان حق بادی
باتفاق همایون و طلعت میمون — دری ز شادی بر روی خلق بگشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسد — زمانه را رسد از دست جور و بیدادی
بزرگ پیش خداوند بنده باشد — که بندگان خدا پیش کنند آزادی
بهشت اگرچه بر آسایش است و ناز و نعیم — جز آن متاع نمی که خود در شادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد — که بیخ خیر نشانی و داد حق دادی
دعای زنده ولانت بلا بگرداند — غم رعیت درویش بر نهی شادی
خدای عز و جل از تو بنده راضی باد — وزان پدر که تو فرزند نیک بنیادی
ملوک روی زمین بر سواد منشورت — نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

ایضا فی الموعظه

دریغ روز جوانی و عهد برنایی — نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی
سر فروتنی آمد و پیری اندر پیش — پس از غرور جوانی و دست بالایی
دریغ بازوی سر پنجگی که برپیچید — ستیزه دور فلک ساعد توانایی
زهی زمانه ناپایدار عهد شکن — چه دوستیست که با دوستان نمی‌پایی
که اعتماد کند بر مواهب نعمت — که همچو طفل ببخشی و باز بربایی
طراز بگسلی هر چه خوبتر بندی — بنا بشکنی هر چه خوشتر آرایی
بعمر خویش کسی از تو کام برنگرفت — که در شکنجه بی کامیش نفرسایی
اگر زیادت قدرت بود بتغیر نفس — نخواستم که بقدر سخن اندر افزایی
مرا طاقت دیوانگی و سرسبکی — ترا سلامت پیری و پای برجایی
شکوه پیری بگذار علم و فضل و ادب — که بدست جهل جوانی و عشق برنایی
چو با تقاضای اجل بر نمی توان آمد — تفاوتی نکند گر بری و دانایی
زآن جبین امین ازکنار برفت — که بعد ازنو مقصود نبود نشک پایی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم — بر آستین تنعم طراز زیبایی
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی — چنانکه مشک بجا ورد بر سمن سایی
اگر زباد فنای اسیر چند بگنی — چو گل بعمر دو روزه غرور بنمایی
زمان رفته نخواهد بگریه بازآمد — ز آب دیده که گر خون دل بپالایی
ندوخت جامه کاغذ که فرق گردون — که عاقبت بمصیبت بگردد کیمیایی

چو خوان یغما ز هستی بینوا کامی
زمانه مجلس عیش جهان یغمایی

برادرانت بیچاره‌اند تشنه و فقیرند
تو همچنان ز سر کبر بر ثریایی

خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده
به بحر و بر که در عیش و در تماشایی

اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد
تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی

وگر بجهل برفتی بعذر باز آی
که چاره نیست برون از گنه بترسایی

وگر عنایت توفیق حق بگیرد دست
بدین سبحه تو با دست تا نپیمایی

بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردیم
مگر بعین عنایت قبول فرمایی

چو تخم خرما و ذات با کمال گمکنند
وگر بپروری امروز نخل خرمایی

همیشه باز نباشد در دو تخم چشم
ضرورتست که روزی بگل براندایی

دماغ بیهده کمتر بپیر مرد و برنایم
برو که با سگ نفس هم تو بر نیایی

هزار زبان که ز تو مردمی برآسایند
درست شد بتحقیق که مردم آسایی

سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن
چو روزنکاره به پیرانه سر زرخایی

ببخش یا رب خدایا بفضل و رحمت خویش
که دردمند نوازی و جرم بخشایی

زند که گر مست سوی ما اتیه ای
کجا رود مگس از کارگاه حلوایی

ایضاً فی الموعظه

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی

این پنج روزه مهلت ایام آدمی
آزار مردمان نکند جز مغفلی

باری نظر بخاک عزیزان رفته کن
تا مجمل وجود ببینی مفصلی

درویش و پادشه نشنیدیم که کرده‌اند
بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی

از مال و جاه و منصب و دنیا و تخت و بخت
بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی

ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی
بر خاک رودخانه نباشد معولی

مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل
هر روز باز میروش پیش منزلی

دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

یعنی خلاف رای خداوند حکمتست
امروز خانه کردن و فردا تحولی

بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل
تا چارش آخریست بپیوندن گراولی

تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
پس واجبست در همه کاری تاملی

وقتی بلطف گوی که سالار قوم را
با گفتگوی خلق بباید تحملی

مردی نباشد اگر دل بسوزدش
باری که پنبه و خری افتاده در گلی

نه کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند
ترتیب کرده اند ترا نیز محملی

حق گوی را زبان ملامت بود دراز
حق نیست آنچه گفتم اگر هست گو بلی

خاص از برای وسوسه دیو نفس را
شاید گر این سخن بنویسی بهیکلی

این فکر کن که بخشش تقصیر نیست
مردم مخوان اگر دهش جز بعقلی

نومید اعظم آنکه بنده پر حصول آنک
امروز در بسیط ندارد مقابلی

آن پنجه کمان کش و انگشت خط نویس
هر بندی او فتاده بجایی و مفصلی

زان گنجهای نعمت و خروارهای مال
با خویشتن بگور نبردند خردلی

بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
گویند ازو هنوز که بودست عادلی

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
هرگز نبود دور زمان بی تبدلی

بنیاد خاک بر سر آبست ازین قبل
بیرون نباشد از خللی یا تزلزلی

دانا چه گفت گفت چو عزلت مصلحت
من خود باختیار نشینم بمعزلی

آنگه که بر بساطش گویم نهند باز
از من چه باشی که بماند چه خشتلی

خواهی که رستگار شوی زانکه بازش
تا عیب جوی باز نبندد بر تو مدخلی

باید که قهر و لطف بود پادشاه را
ورنی میسرش نشود حل مشکلی

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

هرگز به پنجروزه حیات گذشتنی
خرم کسی نشود مگر از موت غافلی

گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی
بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی

تو رستگار باش تا دگران رستگی کنند
دانی که بی ستاره نرفتست صد ولی

تا هر چه گفته باشمت از خیر در حضور
بعد از تو سر شمار نباشم بمحفلی

وان کس که دیده مانده که دوار آسمان
داودست مرورا همه حسن و شمایلی

من خود چگونه دم زنم از عقل و خیلی خویش
کس پیش آفتاب نکردست مشعلی

نشست بندهٔ او منم و زین پس
در خون کیست آنکه ندارد تفضلی

نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد
تا بر سرش ز عقل بماری موکلی

عمرت دراز باد که گویم هزار سال
زیرا که اهل حق بپسندند باطلی

تا بلبلان بناله درآیند بامداد
هر گه که سر برآورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد
سعدی دعای خیر تو گویا چو بلبلی

وله ایضاً

گر این خیال محقق شدی به بیداری
یکی منم که بشکرش کنم بشکر باری

خدای را که تو انکار و شکر و سپاس
مگر که دیگرش از خشم خویش بگذاری

تو پادشاهی که کنی در جهان بزرگ شود
اگر بروز قیامت برود گرفتاری

جماعت شعرا این دروغ شیرین بار
که خاکپیش برآورده ام نه بازاری

تو روی دختر دلبند طبع من بینی
ببسته‌ام در دکان زر به بیداری

بهر درم سرحمت فرو نمی آید
خدای در دو جهان جزای خیر دهاد

ترا که همت و اخلاق فرخ بخت
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد

نه دیده دشمن بد طالعم هر آنچه بخواست
که روی عزم همایون ازین طرف تابی

اگر مرا هنری نیست با خطا یست
که دوست بر سر لطف آمدست و دلداری

مرا که شکر و ثنای تو گفته ام عمری
تو از مکارم اخلاق خویش یاد آری

چو هم بپرسش نه بینم بنقص هم
مگر خدای بگیرد به بیت گفتاری

من آبروی نخواهم ز رای او دامن
خلیفه زاده تحمل کند ز کس خواری

که هر چه داد خدایا فلان سزاواری
که پیش طایفه مرگ به که بیماری

بهر چه سعی کنی دولتت دهد یاری
که خوی نیکو داری و بخت کسی بیارایی

در مراثی

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش
یتیم خسته که از پای برکند خارش

چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد
چنان که خون سیه میرود ز منقارش

کنون نهاد بدنیا و مال غره مباش
بخواهدت بضرورت گذاشت بگذارش

بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر
که آزموده خلق خوی غدارش

سپهر تاج کیانی ز تارک سر برداشت
نهاد بر سر تربت کلاه دستارش

دگر شکوفه نخندد بباغ فیروزی
که خون همیرود از دیده‌ها اشجارش

چگونه غم نخورد در فراق او درویش
که غم فزون شد وز سر برفت غمخوارش

نظر بحال چنین روز بود و دید همه
نماز نیم شبان بود و گاه اسحارش

کرش ولایت و دولت و مملکت کنج و خم
بماند رحمت پروردگار غفارش

ولیک دولت بگردد برکرانه دوست
اگرچه باز نگردد بگریه زارش

همین جراحت غم بود کز فراق بسوخت
برون ز کار چه جراحت رسید و افکارش

خدنگ درد فراق اندرون سینه خلق
چنان نشست که در جان نشست سوفارش

زبان مرده ببخشید سخن همیگوید
اگر چه نیست تصور زبان گفتارش

چه سود کاسه زرین و شربت مسموم
دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش

نظر بحال خداوند دین و دولت کن
که فیض رحمت حق بر روان [illegible]

گرت بنفشه و گل پرورد زمانه دون
وفای عهد ندارد بخود مشمارش

از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت
بروز باران مانند صحن بارش

امید عاقبت محمود کان جهان برود
میان خلق بماند بنیکی آثارش

کمان مبر که جهان نشست در حظیره خاک
قرین کوثر و قامت بهشت کردارش

قضا بحکم ازل بود و رفت خاتم عمل
دگر چه فایده تعداد ذکر کردارش

غمی رسیده بروی زمانه از تقدیر
که نیست طاقت گردون [illegible]

برفت سایه دو شیخ سر نوزین غریب
بپوشش بار خدایا بعفو ستارش

بگرد خانهٔ روحانیان فرود آرش   عدو که گفت چو خاک در گذشتن او
که هند سعد ابوبکر نام بردارش   چراغ اگر چه چراغی از او فرا گیرد
که ظاهرست بر اعلای دین اظهارش   بزرگوار خدایا بفر دولت و کام
بر بستان که ز مارستان نگهدارش   که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل

وله ایضا

طلوع اختر سعدش هنوز دل بگشاد   امید این دو سه بیت بگوش دل بگفت
که دست جور نشان داغ دیگرش بنهاد   نه آن دریغ که هرگز جدا شود از دل
وفا نمیکند این سست مهر با داماد   نه خود سریر سلیمان بباد رفته و بس
همان تاج کیخسرو او و پور قباد   شنیده ایم که با جمله دوستی سوخت
عجب تر آنکه نگشته هیچ از او استاد   درین خلا نه انجم که ملک [illegible]
همیشه تا جهان کامد او در زاد   روان پاک ابوبکر سعد زنگی را
که اعتماد بقا داشت اندرین بنیاد   امید هست که روشن بود بروز شمار
جزای خیر دهادش که داد خیر بداد   بگرد باقی خود هرچه کرد از انصاف
که حکم را همه وقتی طراوت نفاد   هزار دولت سلطانی و خداداد
بیکه گر برود هیچ دجله در بغداد   ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر
بقای سرو روان باد و سایه شمشاد   هنوز روی سلامت بکشور [illegible]
هفت ساله و هفت دوره از نهاد   بخدمتش سر طاعت نهند خرد و بزرگ
حیات او چو سر آمد مزید عمر تو باد   [illegible] بود ار بنده گوش کنی
کرمی نمانم و گفت منت نماند یاد   ولی خراب مکن بیگنه اگر خواهی

ایضا له رحمة الله

بدان حیات بکن زین حیات [illegible]   نبرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی
بقای اهل حرم باد و خرمی [illegible]   همیشه سبز و جوان باد و در حمایت ملک

وله ایضا

بنخل خانه کروبیان عالم قدس
بمزد نام ابوبکر سعد بن زنگی
خدایگان زمان و زمین مظفر دین
بجنگ مردان گر چشم [illegible]
باتفاق دگر دل کس نباید داد
چو ماه دولت بوبکر سعد آخر شد
هنوز داغ نخستین تمام ناشده بود
عروس ملک نکو روی دختریست ولیک
وجود خلق بدل میکند و ورنه زمین
چو طفل با همه بازید و سو قلایی کرد
زمادر آمده بی گنج و ملک و خیل و حشم
همه عمارت آرامگاه عقبی کرد
بروز عرض قیامت خدای عز و جل
کسان حکومت باطل کنند و پندارند
گر آب دیده شیرازیان به پیوندد
گر آفتاب خزان گلبن شکفته بریخت
کلاه دولت و صولت بزور بازو و ...
قمر فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت
همان نصیحت جدت که گفته ام بشنو
بهیچ باغ نبودی درخت مانندش
بدوستی جهان هرگز اعتماد مکن
بلطف خویش خدایا روان او خوش دار
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست
یکی دعای تو گفتم دگر دعای تو [illegible]
هر آنکه پا بحق تو درگاه آرد

چنان خراب شود سهو بود و پندارش
فرو نشستند و فتح بماند انوارش
دوام عمر جوان باد لطف بسیارش
درست باز نیاید حساب پرگارش
زخیلکی که بدین نوبت اتفاق افتاد
بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد
که هر کجا که سریر است میر و وزیر باد
نگفته اند که با هیچ کس بعهد ستاد
ولی چه سود که در سنگ میکنند فریاد
خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
که شمعدان مکارم زمیش بفرستاد
همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد
غلام بنده کی و گردن از کی آزاد
نکرده اند شناسندگان حق فریاد
هنوز پشت تعالی دست بست و معاد
دران قبیله که خرد بود و بزرگ نهاد
که هر که بنده شنید و سخن جهان یک باد
که سالها بود خاندان ملک آباد
که تند باد اجل سد بیخ برکندش
که شوخ دیده نظر با کسی است درخورش
که هست سایهٔ امید وار فرزندش
درخت دولت بیخ آور برومندش
یکی بگویم اگر نیک نیست میبندش
بخانه باز رود بسته بجد او مندش

همانا که هر سه بود دل من زبخت   اگر جواهر الواح در کشاکش زاغ
که شوخ چشم بستاند عنان عقل از دست   درخت سبز نمی بینی ای عجب در باغ
که بامداد وفا شب درآویخت   جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد
که خیمه برکن و چتر از زمین سنگ شکست   کمان عمر چهل ساله بی گره را
که باز درد دهد ستخوان که شکست   خدای عز و جل قبض کرد بندهٔ خویش
عطاء الله آنکه سبکبار و بی گناه برست   رضا بحکم قضا گر دهیم و گر ندهیم

في مرثية الامير المرحوم فخر الدين ابوبكر

عزیز را دل از بهر تو خون بنشست   دل خویشان ندیده ام که چو
که از دست شکیبایی برون بنشست   مگر شاهنشه اندر قلب لشکر
که آب چشمه ساعتی نگون بنشست   شکیبایی مجوی از جان مهجور
نشاید کرد در ما هم سکون بنشست   که دنیا جفا پیشه بد مهر و خونخوار
نه اکنون است برما جور ایام   که از دوران آدم تا کنون است
ندیده ام حدیث نامه چون است   همی بینم که هنوز آتش نگون است
عزیزان وقت و ساعتی شمارند   غلامان در گروه بند نشانند
رهواران تازی بر سوار اند   که شاهنشاه عادل سعد بوبکر
که مروارید بر تاجش ببارند   زمین بشکفت چشم خوش کنارم
از این غافل که تا بوتش در آرند   چه شد پاکیزه رویان حرم را
که مردم تخت امر کرد و کارند   ولیکن با چنین داغ جگر سوز
بلی شاید که مهجوران بگریند   روا باشد که مظلومان بزارند
ندیده ام حدیث نامه چون است   همی بینم که هنوز آتش نگون است
دریغی ماند و فریاد و دادی   زمانی چشم حسرت بین بخفتی
نخواهد پرورید این سفله زادی   نیارد گردش گیتی دگر بار
مرا خود کاشکی مادر نزادی   چه بودی دیده کانم نادیدی
که آمد پشت دولت را فتادی   تن گردن کشش از وقت آن بود

وجود عاریتی دل در او نشاید بست
ز آب دیدهٔ مهجور هم ملامت نیست
بگوی تلخ ناشسته شب فراق کسی
چو لشکری که بگوش آیدش غزای جلیل
گر انگبین دهد روزگار غره مباش
جهان سرای غرور است و دیو نفس و هوا
نفقه و ارشتن چه سود سر زدنیش
گر آفتاب فرو شد هنوز ماه کی نیست
عنان گریه چو نتوان نگه داشت گرفتن
دگر سبزی نروید بر لب جوی
سکون در آتش سوزنده گفتم
بزرگان چشم و دل در انتظارند
ملک خان و قباد و بدرو ترخان
حرم شاد کنان ز طاق ایوان
امید تاج و تخت خسروی بود
نشاید پاره کردن نیز روی
برفت آن گلبن خرم بیادی
چه شاید گفت دوران زمانی
خردمندان بنشین آب گفته
گو خواهان تصور کرده بودند

همی بعالم علوی رود ز عالم پست
که چون فرو رود آتش چو شاخ بر بشکست
بر آب و باد کجا اعتماد کس بنشست
بزور دست طبیعت کشیده گیر شست
تو نیز صبر کن ای بندهٔ خدای پرست
ازین کمند نشاید بشیر مردی رست
دریغ بهره خوردم بدان که رفت از دست
ترا که سایهٔ بوبکر سعد زنگی هست
نیاید که رایت سر نگون است
که با ما از طاقت مسکین فزون است
زمانه مادری بی مهر و دون است
کنیزان دست و ساعد میکنارند
بایوان شهنشاهی در آرند
از آن پس آسمان گفت از کنارند
که بر سر گاه و بر زیور فشارند
نشاید که فریادی بنارند
گرش سیلاب خون بارد سبادی
چنان صاحب دلی فرخ نژادی
چنین آتش که در عالم فتادی
که تاج خسروی بر سر نهادی

چو روز آمد درخت نامبردار / که بستان را بهار و میوه دادی
مگر چشم جهان اندر کمین بود / بپرداز بوستانش تند بادی

ندانم حدیث نامه چون است / همی بینم که عنوانش بخون است

پس از مرگ جوانان گل مماناد / پس از گل در چمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست / نداند کس چنین قیمت مداناد
بحسرت در زمین رفت آن گل نو / صبا بر شاخسارش گل مماناد
بتلخی رفته اند و بی شیرین / زلال کام در حلقش چکاناد
سر آمد روزگار سعد بوبکر / خداوندش برحمت در رساناد
جزای تشنه مردن در غریبی / شراب از دست پیغمبر ستاناد
در آن عالم خدای از عالم غیب / نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر آنکش دل بسوزد بدین درد / خدایش هم بران آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاه عادل / محمد شاه بر وارثش بماناد
سعادت پرتو نیکانش دهاد / بخوبی صالحانش پروراناد
روان آن خاک بوبکر / باوج روح در رحمت کشاناد
بکام دوستان و بخت فیروز / بسی دوران دیگر بگذراناد

درودی بجان سینه که آرام جان برفت

مرثیهٔ امیر سیف الدین

زان هرکه در جهان بدریغ از جهان برفت
شاید که چشم چشمه کند بهای بهای / بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
بالا بلند کرد درخت بلند ناز / تا که بحسرت از نظر ما جوان برفت
گیتی برو چو خون سیاووش گرد کرد / خون سیاوشان ز دو چشمش روان برفت
دود دل از دریچه بباید که دود خلق / هرگز چنان نبود که تا آسمان برفت
تا آتش غم من بگرفت اینچنین بسوخت / زنهار از آتشی که بجز خشک و خان برفت
باران فتنه بر در و دیوار کس نبود / بر بام ما ز گریه خون ناودان برفت
تخمت شریب غم ستم هجران و تخم خیز / بر سروقامتی که بحسرت جوان برفت
چندان ز رفت خون جراحت بر آستین / کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقایقیم دل خونین سیاه شد / کان سرو نو بر آمد و از بوستان برفت
خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه / این خود چه تیغ بود که تا استخوان برفت
هشیار سرزنش نکند دردمند را / کز دل نشان نماند که آن دلنشان برفت
چشم و چراغ قوم و قبایل ز پیش چشم / برق جهنده چون برود آنچنان برفت
لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست / بسیار ازین ورق که بباد خزان برفت
ما کاروان آخرتیم از دیار عمر / او مرد بود و پیشتر از کاروان برفت
اقبال خاندان شریف برادران / جاوید باد گر یکی از خاندان برفت
دانند عاقلان بتحقیق که مرغ روح / وقتی خلاص یافت که زین آشیان برفت
زنهار ازین شبا که تاریک باد داد / کز تو خبر نیامد و افغان برفت
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد / تا روی دل چه فایده دارد که جان برفت
شرح غمت تمام نگفتیم و صد سخن / از صد یکی که بر غم دل بر زبان برفت
سعدی امیدوار فراق احتمال کن / این نوبتش ز دست بشخل خان برفت
حکم خدای بود قرانی که از سپهر / بر دست و تیغ خسرو صاحبقران برفت
عمرش دراز باد که بر قتل یک سپاه / وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

فی وداع رمضان

برگ تحویل میکند رمضان / بار تودیع بر دل اخوان
یار نادیده سیر زود برفت / دیر ننشست نازنین مهمان
خاطر اجنب صحبت احباب / فارغ المحفل عشرت الخلان
ماه فرخنده روی بر پیچید / و علیک السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت خیر / مجلس ذکر و محفل قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب / نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه در جهان آید / بس بگردد بگونه گونه جهان

بیر

بلبلی زار زار مینالید / در فراق بهار و وقت خزان
گفتم اندُه مبر که باز آید / روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند / ورنه هر سال گل دهد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود / تیر ماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود / سال دیگر که در غریبستان
خاک چندان ز آدمی بخورد / که شود خاک و آدمی یکسان
هر دم از روزگار ما جزویست / که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو برگیرند / متلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیات / باز گردد بجوی رفته روان
یارب آن دم که دم فرو ماند / ملک الموت واقف و شیطان
کار جان پیش اهل دل سهل است / تو نگه دار جوهر ایمان

فی مرثیة المستعصم

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین / بر زوال ملک مستعصم امیر المومنین
ای محمد گر قیامت میبرآری سر ز خاک / سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق بیدریغ / ز آستان بگذشت و ما را خون دل از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار / در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام / قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته / هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس / تا قیامت تلخ گردد در دهانش انگبین
بعد ازین آسایش از دنیا نشاید چشم داشت / قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب / خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین
روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک / میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
گریه بیهوده است و بیحاصل بود شستن بآب / آدمی را حسرت از دل وز دل داغ از جبین
نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست / کمترین دولت مر ایشان را بهشت برترین
لیکن از کوی مسلمانی و روی مرحمت / مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین
باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز / وز لحد با زخم خون آلوده برخیزد دفین
در زمین خاک قتیلان توتیای چشم بود / روز محشر خونشان گلگونهٔ رخسار حور عین
قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک / روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین
تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد / کاسمان گاهی بمهرست ای برادر گه بکین
چرخ گردان بر زمین گویی دو سنگ آسیاست / در میان هر دو روز دل مردم طحین
زور بازو و سرپنجه بر نیاید با اجل / چون قضا آید نماند قوت رای رزین
تیغ هندی بر نیاید روز هیجا از نیام / شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
تجربت بیفایده است آنجا که برگشتست بخت / حمله آوردن چه سود آن را که برگردید زین
گرگ تنها زین بیابان مرد و دنیا جست جوی / ای برادر گر خرد داری چو سعدی شو غلام
ملک دنیا را چه قیمت بعد عبرت این چنین / گو نگهدارند بهار ملک ایمان و یقین
بار سنگین کی مسلمانی بباید داد / در شاه عادل خوی فلک دوین
خسرو صاحبقران خوش زمانی عمر سعد / آنکه اخلاقش پسندید آوا و مسکن زمین
منعم تو دا احتیار روشن بین او / زبردستان را سخن گفتن نشاید جز بکین
لاجرم در پرده گفتن این نواحیان دو / کای هزاران آفرین بر جان پاکت
روزگارت نیکبخت باد و سعدی مدح گوی / رحمت منصور و بخت نیک و اقبال قرین

ملمعات

وفیها یکدم بر آسودی تنم / قال مولایی لطرفی لا تنم
استقیانی و دعانی افتضح / غنی و مستوری نیامیزد بهم
بسکینی سلاح انما ختیم / لا تخونوا قتل من القی السلم
گر بگردستی بجوهر پنجه تیز / ما لذاک الکف مخضوبا بدم
فتکت القلب لا تنکاویا / خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بجویی در برانی بنده ام / لا ابالی ان دعانی اوشتم

یا قضیب البان ما هذا الوقوف   گر خلاف سرو میخواهی بجم   عمرها پرهیز میکردم ز عشق   ما جبت الان الا قد هجم
قلبی نحو منظوری وقف   تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم   در ازل بودست ما را دوستی   لا تخونونی فعهدی ما انصرم
بنال روحی فیک امر این   خود چه باشد در کف جانم درم   بنده ام تا زنده ام بی زینهار   لم ازل عبدا او ادعی ان ارحم
شقة العذال عندی لم تقد   گر ازل بر من کشیدند این رقم   گر بنالم وقتی از درد قدم   لا تلوموني فجرحي ما التيم
ان رد محو البرایا فاکشف   تا وجود خلق ریزی در عدم   عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق   کلما استبت بنیانا هدم
انت فی قلبی الم تعلم به   گر نصیحت کن نمی پند الم   سعدیا جان صرف کن در پای دوست   ان غایات الامانی فی تقتحم
ترحم ذلتی یا ذا المعالی   و واقفنی اذا شوشت حالی

ایضا له

بگوشت گر رسد هم ناله زار   ز سوز ناله زارم تنالی
الایا ناعس الطرفین سکرا   سل السهران عن طول اللیالی   ندارم چون تو در عالم دگر دوست   اگر چه دوستی دشمن فعالی
بچشمانت که گرچه دوری از چشم   دل از یاد تو کی گیرم خیالی   جهانی تشنگان دیده در تست   چنین پاکیزه پندارم زلالی
ولی فیک الارادة فوق وصف   ولکن لم ترد لی ما احتیالی   چه دستان با تو در گیرد چه زور   که از مردم گریزان چون غزالی
جرت عینای من ذکراک سیلا   سل الهجران عنی ما جرالی   نمایندت بهم خلقی به حجت   چو بپسندند آن ابروی هلالی
حفاظی لم یزل ما دمت حیا   ولو انتم هجرتم من وصالی   دل سختت و پیمان اندکی است   دگر در هرچه گویم بر کمالی
اذا کان افتضاحی فیک حلوا   فقل لی ما العذول و ما لی   مرا با روزگار خویش بگذار   بگیر و سر زلفش در لابالی
بگویم قامت زیبا به چشم   همه لطفی و سرتا پا جمالی   و ان کنتم شتمتم طول عمری   خوالیکم فضد حان ارتحالی
چو سعدی خاک شد سودی ندارد   اگر خود خاک سعدی در دیده مالی

ایضا له

ان هوی النفس بعید المقال   لانه لیس یعی ما یقال
خاک من وقت که با شمال   میبردش سوی یمین و شمال   مالک فی الخیمة مستلقیا   و انهض القوم و شدوا الرحال
عمر بافسوس برفت آنچه رفت   دیگرش از دست مده بر مجال   قد درع المسلک یا ذا الفتی   افلح من هیأ زادا والمآل
بس که در آغوش لحد بگذرد   بر من و تو روز و شب و ماه و سال   لانک تغتر بمعمورة   یعقبها الهدم او الانتقال
گر بنشی جام جهت آدمی   بشکنه بر سنگ اجل چون سفال   لو کشف التربة عن هرهم   لم تر الا کدقیق الهلال
بس که درین خاک مفرق شدند   پیکر خوبان بدیع الجمال   واندرس الرسم بطول الزمان   وانتخر العظم بمر اللیال
ایکه درون بگنه تیره شد   زنگ ست آینه بگیر و صقال   مالک تقضی و تنادی الفضول   من قبل الحق تنادی تعال
زنده دلا مرده ندانی که کیست   انکه ندارد بخدا اشتغال   عز کریم احد لا یزول   جل قدیم صمد لایزال
پادشهان بر در تعظیم او   دست برآورده بحکم سؤال   کم حزن فی بلد بلقع   من عطبه السحاب الثقال

بار خدایی که درون صدف   در کند از قطره آب زلال   ان نطق العارف فی وصفه   یعجز عن شأن عظیم الجلال
کار کس نیست درین ره بری   بلکه بسوزد پر عنقا و بال   کم نطق باد مستفهما   عاد و قد کل لسان المقال
فهم بسی رفت درین طریق   وهم بسی گشت و نبود مجال   لو دنت الفکرة من حجبه   لاحترقت من سبحات الجلال
بر دل عشاق چنان خوش نشست   تلخی هجران بامید وصال   اصبح من غایة الطافه   یجترم العبد و یعطی السؤال
بنده دگر برگنه اعتماد   گر نکند بر کرم ذوالجلال   ان مقالی حکم تعتبر   موعظة تسمع صم الجبال
هر که بگفتار نصیحت کنان   گوش ندارد بخورد گوشمال   بادیة المحشر واد عمیق   تمتحن النفس و تمضی المجال
گر ندمت است چو مردان برو   در غلط نیست چو سعدی بنال   رب اعنی و اقل عثرتی   انت رجائی و علیک اتکال
آفتاب ار بر رخ ما یک نظر   قامت آن بت با قبا یا الف با شکر

ایضا له

هر جفا بر ما تولی رد عقلی ما شغف   صاد قلبی ما تمنی زاد وجدی ما عبر
گلبن آن یار نازک میانش تن حریر   آمدنت آن یار دلارام بس با حجر   بت و المطلوب عنه کیف حالی ان نأی   حرت و الهامون بحوی ما حیالی ان حجر
باغ فردوست گلبرگش بجو تم یا بها   جان شیرینت خورشیدش گویم یا قمر   قل لمن یبغی قرارا منه نبتی سلوة   ام علی تقدیر انی ابتغی این المفر
برفراز سرو بینش چو بخرامد بناز   چشم شور انگیز من با نجم بینی بر شجر   یکره المحبوب وصلی انتهی عما نهی   یرسم المنظور قتلی ارتضی فیما امر
کاج اندک مایه در خطا لیس زیدی   درد مرا عشق بسیچی گشت سهل اقتضی   قیل لی فی الحب اضطار و تحصیل المنی   دونه لم اتق لو ان یوحی فی الخطر
گوشه گیر ای یار یا جان در میان آور گوش   تیر باران بلا تسلیم باید یا حذر   فالتهابی فی محبته ما ذاق الا من صبا   و التقائی فرصة ما نال الا من صبر
دختران طبع یعنی سخن با این جمال   ابرو بیت بیش حسن آن دنیا   لحظک القتال یهوی فی هلاکی لا تدع   عطفک المیال من یبغی فی بلائی لا تذر
آخر ای سرو روان بر ما گذر کن گر توان   آخر ای آرام جان بر ما نگه کن یک نظر   یا رخیم الجسم لولا انت شخصی ما انحنی   یا کحیل الطرف لولا انت دمعی ما انهمر
دوستی گفتم بیک عمر نکردت بجهت   حرفه سیرام که بی دلدار چون بر تیب   بحر خلقی فی اماتی ما عن قصتی   قلت لا تسأل اصفرار الوجه یغنی عن خبر
گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز   عشق را یا سیم باید یا صبوری یا حذر

وله ایضا

مرا گر بر آرم هزار ناله چو بلبل   که احتمال ندارم زدوستان ورقی گل
خبر بده به بلبل که عهد بشکند گل   تو نیز اگر بتوانی بر بنده بار تحمل   الما تحص و تعی الم ارا علی جهدی   فکیف تنقض عهدی و فیم هجرک تبدل
اگرچه بالک تیغی و پادشاه بحسنی   هم حلال نباشد ز خون بنده تغافل   فمن سبیح خیالی معذب قلبی   اذا جرحت فؤادی بسیف لحظک فاقتل
توان گشت نداری که من خلاص بیابم   اسیر مانم و در ما تحمل فیه   فلا وضحت تحجر دلو بها یک سر   اذا الاحبة ترضی بریع اللؤم تعدل
وفای عهد نبود برای اهل ارادت   نه چون تو عهد شکستی وعشقباز بنالید   نیل بین یدیها ولا تبل ابیسنا   لقد شهدت الانام تعقد و تحل
مرا که چشم ارادت بروی دوست توانست   دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل   فذاک شعرک مسک ان کحلت جعیرا   و خنده نگ وردی فی قرنفل
ز خود ما رفت سعدی بگو نه بگو نه   که هیچ بار بعیده که میبرشنه زاتی

ایضا له

عمرم باخر آمد عشقم هنوز باقی — تنخصی کما ترانی من غایة اشتیاقی
ای قد و سینه مفتون بر خط و خال خوبان — واللیل مدلهما والدمع فی المآقی
بعد از عراق جانا خونین دلم هوایی — روحی تطلع و دی باتت مما و فاقی
از سرو چگونه ای جمع [illegible] — یا غائبا [illegible] دوما الاقی
چند از جدا نیان خیز ایکه بجانب جانان — من بعد ما شهدنا والایدی فی العناق
تا در میان نگاری بیگانه نه یاری — دریاب هر چه داری گر مرد اتفاقی
سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات — تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
نسیم بوی تو ورد او دیده ام بتو روشن — مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی
من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم — لقد نفتش عین الحیوة فی الظلمات
نکم تمر زمینی وانت حال تشهد — وصنت بالحجر الوادان [illegible]
وصف کل بلیغ کما تجب [illegible] — که اهم کند ثنایی و هم کلید نجاتی
ز چشم دوست فتادم بکامه دل دشمن — وان تکون الی الطیر [illegible] فی الوکنات
انعیت قبل السحر یا ذا المنام — نوبت عشرت بزن پیش آر جام
تا سوار عقل بر دارد دمی — در خروش آید خروس صبح بام
ز آهنین چنگال شاهین غمت — یکزمان چون سرو در بستان خرام
تا شود بر گل نکو رویی وبال — آتش سودا به آب چشم جام
یارب از فردوس که رفت این نسیم — شکری وه زان لب یاقوت فام
ناله بلبل بمستی خوشتر است — ساقیا [illegible] ای غلام
بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی — ان اصبح تارکی [illegible] و مشتاقی
نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت — مریض العشق لا تبری و لا یکوی الی الراقی
[illegible] — اما انت الذی تبقی بعین [illegible]
قدح چون دور ما باشد به هشیاران مجلس ده — انا المجنون راعیا با حراقه و عراقی
کرشمه فلک تا بدین فرخنده [illegible] — ومن شیراز طی صادنی من حسن احداقی
رهش آخری دارد نه سعدی را سخن پایان — بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی
بقلم راست نباید صفت مشتاقی — لو اضافوا صحف الدهر الی اوراقی

ورزمی چنان سوزیم کز عشق و می باقی — یا غایة الامانی قلبی لدیک فانی
قد روحانش اکنون دانی که در فراقی — جاء الکفا قبلنا زمم الجمال زمانا
مطرب بزن نوایی زان پرده عراقی — خان الزمان عهده حتی لبیت وحدی
تو ماه مشک بیدی تو سرو سیم ساقی — ان متنی هواها و عتی انت فداها
تا قد سرو جانا بازیم عمر باقی — یا سعد کیف سرنا فی بلدة هجرنا

ایضا له

وان هجرت سوآء عشیتی وغداتی — اگرچه دور بماندم امید بر نگرفتم
اگر کلی بحقیقت عجین آب حیاتی — شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد
جواب تلخ بدیعست از آن دهان نباتی — نه بیحروره عمرست عشق روی تو [illegible]
محامد تو چه گویم که ماورای صفاتی — اخاف منک و [illegible]
[illegible] کما تشاء عداتی — فراق نامه سعدی عجب که در تو نگیرد

وله ایضا

طبع شور انگیز را دست از [illegible] — در دمی در قدح کن پیش از انکه
طوق بر گردن نهاد چون حمام — ساعتی چون گل بصحرا بر گذر
تا شود بر سرو رعنایی حرام — در دماغ می پرستان باز کش
یارب از جنت که آورد این پیام — طوطیان جان سعدی را بلطف

ایضا له

بصد فرزانه یک وصف حال اشتیاقی — [illegible]
که خود در آرزوی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
مرا بگذار تا خیران [illegible] چشم در ساقی — سعی فی قتلی [illegible]
کر نفس فلک تا بدین پاکیزه اخلاقی — [illegible]

وله ایضا

ساده [illegible] — نشود دفتر درد دل مهجور تمام

اگر روی دل حلقه تو بشیرین سخنی — انی اهواک املتم و علی میثاقی
حیث لا یخلف مطلوبی [illegible] ارنی — بکشم میل بچوران و نظر با ساقی
سعدی از دست غمت کی زده دامن عیش — بیشتر زین نکند صابر و مشتاقی
بکه کریم در فراق روی خوبت یا حبیب — اسقنی من کاس وصل شرب صلک یا حبیب
در دو عالم کس ندارم جز تو یار [illegible] — زاد حبک فی فوادی لیس ینقص یا حبیب
عشق تو در جان من چون آتش و [illegible] — مات قلبی کیف صبری من صلاک یا حبیب
سعدی اندر آرزوی یار خود دیوانه شد — فی حیاتی فی مماتی لیس غیرک یا حبیب
تو خون خلق بریزی و روی بر تابی — الیک قلبی یا غایة المنی صابی
چو عندلیب چه فریاد ها که میدارم — وفی ودادکم قد هجرت احبابی
هر که صاحب [illegible] بر نشکند — لقد طعنت ولکن حبه آبی
غمت چگونه بپوشم که دیده بر روی است — بشم بر آتش و از حال من تو در تابی
من از تو سیر نکردم که صاحب استسقا — نه ممکنست که هرگز رسد بسیرابی
فلیس للعهد [illegible] — ولیکن من هداه الله افلح
نصیحت نیکبختان گوش گیرند — که بخت عاقلی ده بار [illegible]
من استضعفت لا تنقظ علیه — کدای فربه مکن بر لاغران زور
که منعم بمیرکول اتخذه درویش — فقوس الدهر لم یفرغ سهامه
جز حجت بنده باش [illegible] — نه هیچ ای تیر ای کمان [illegible]
تا توانی [illegible] لا طف تقدم — که بخشودست و دیگر [illegible]
نکت تفسیر و فقه خوانده ایست — ولا یستهزکم من قابل زل
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چو کم [illegible] خاطر [illegible]
عزیزی کت [illegible] — ولا تخذ [illegible] قدره زاد
دگر کوینه آن قدر [illegible] — ترا [illegible]
تخلف [illegible] بعده — که قدر نعمت او داند که [illegible]
غرض نان [illegible] — [illegible] قفل

از رحمت حقی تو نیک اصلاقی — من همان عاشقم از آنکه تو آن [illegible]
چه کنم قصه این غصه کنم دریابی — بر و چشم تو [illegible] بهشت
راع عینی من بکاء راح زوجی یا حبیب — تشنه روی توام آب حیاتم ده ای
انت عینی انت روحی انت قلبی یا حبیب — گرچه نقصان [illegible] در فراق روی تو
طول لیلی بالهجر [illegible] یا حبیب — دوستان گویند کز عشقش [illegible] صبر کن
ندامتم چه بکار آید این که یا بی — تصد عنی بالجور [illegible]
تو از غرور جوانی هنوز در خوابی — الی العداه وصلتم و تصحبون بهم
ترا چه غم که خود اندر کمین اصحابی — [illegible]
همین گواهی بر من [illegible] — مرا تو بر سر آتش نشانده عجب انکه

المثلثات

حکیمان بند در [illegible] پذیرند — کش تخته دار [illegible] خاطر [illegible]
من [illegible] — چه نیکو گفت [illegible]
که دانش [illegible] — دع [illegible] من طال [illegible]
[illegible] چه دانی — [illegible]
تواضع [illegible] لا تعد تندم — که دوران فلک بسیار [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
فلا تکثر [illegible] — [illegible]
که صحبت [illegible] — [illegible]
تو بالی [illegible] — [illegible]
سل [illegible] — بر [illegible]
[illegible] — [illegible]

فقیر از بهر نان بر در دعا خوان　　تو هم محتاجی که مرغم نیست بر خوان
چه دانی ای که پیچ خورد دست تو تفت　　که سنگینی و سر با کس نخفت
بحب المال لو جئت هدیت　　و آن خلقت مجوسا ذریت
نه گر محتاج باشی مرد مومن　　اگر مرده دهد و بخشش خورد و نوشش
تو آنکه بیفتاد از منجا برود رسته　　پشیمان کم نخوردم اهم توبه شکسته
صرف العمر فی تحصیل مالک　　تفکر یا مغتر فی ما لک
کسی کز انده و دنیا خوشه برداشت　　که چندی خورده و چه توشه برداشت
که بپسندد که مو خو غصه بخشم　　که گردم گرد بخوردم یا بخشم
بهاء الوجه مع خبث النفوس　　کمصباح علی قبر المجوس
بکوه گر کبر خذ اهمه نوز　　درون مرداره پر دو مشک و کافور
که زاهد را نه کنداشش مرکو　　اگر در حرمت کش در هر از نو
منشی عاشرت مخلوق العوارض　　اذا قلت لو الاکف لا تعارض
مرو با زخمه خوبان شام و شبگیر　　چو در رفتی در بغل نه دست تدبیر
چنان بزدم دوست چو خود را گفت کار　　که با کشن خورد دیگ تهی چه دانکار
وجدها یا صاح و اکفف عن ملامه　　لعل القوم منهم ذو کرامة
بکو در نقش بدوشان از هر جنت　　اگر مرد بیت هم زشان جرب
که جهان بکنه با هر روی اصولی　　نشسته شان هم بحسب حجاب قولی
فلما قال خاط مو صل　　لما جو له قدر تفضل
سخن بسلت بر طرف زبان گفت　　نگه کن کان سخن هر جا توان گفت
عزیزم مو فشنده اهر کس بگو راز　　که جمعی خیری خستر هر انداز
خفی السر لا تودع خلیلک　　حذار منه ان تنعی حمیلک
بکو با دوست نکویم چه باک است　　که گر دشمن شود بیم هلاک است
تو از دشمن ببری غافل اندوست　　که غیر دشمن بود آن دوست پیوست
یقول زاجر لی لا تعاتب　　اذا لم تحتمل بسط المطالب
چه خوش گفت آن بسر با یار طناز　　که در نی بیشه آتش میندار
کدک می دی کشی ای روز جوشی گفت　　مزم کس کسب فلاحی نوش نیفت
ان سخنت هذا القول بعدی　　قل اللهم نور قبر سعدی
چه باشد گر رحمت پارسایی　　کند در کار درویشان دعایی
که خیرت بو از مینی کنانشفت　　بکوی رحمت و تحفه با کس ای گفت
مراکین حسن باده و دختر فکر　　کجا عشق آدم بر دختر بکر
ازان فرزند خویش آید پسندم　　که در فرزند کس دل می بندم

قصاید عربیه شیخ سعدی القصیدة الاولی

حبست بجفنی المدامع لا تجری　　فلما طغی الماء استطال علی السکر
نسیم صبا بغداد بعد خرابها　　تمنیت لو کانت تمر علی قبری
لان هلاک النفس عند اولی النهی　　احب له من عیش منقبض الصدر
زجرت طبیبا جس نبضی مداویا　　الیک فما شکوای من مرض یبری
لزمت اصطبارا حیث کنت مفارقا　　وهذا فراق لا یعالج بالصبر
تسائلنی عما جری یوم حصرهم　　وذلک مما لیس یدخل فی الحصر
ادیرت کؤس الموت حتی کانه　　رؤس الاساری ترجحن من السکر
وقد ثکلت ام القری ولکعبة　　مدامع بالمیزاب تسکب فی الحجر
بکت جدر المستنصریة ندبة　　علی العلماء الراسخین ذوی الحجر
نوائب دهر لیتنی مت قبلها　　ولم ار عدوان السفیه علی الحبر
مررت بصم الراسیات اجوبها　　کخنساء من فرط البکاء علی صخر
محابر تبکی بعدهم بسوادها　　وبعض قلوب الناس احلک من حبر
لحی الله من یسدی الیه بنعمة　　وعند هجوم الناس یألف بالغدر
ایا ناصحی بالصبر دعنی وزفرتی　　اموضع صبر والکبود علی الجمر

تهدم شخصی من مداومة البکا　　وینهدم الجرف الدوارس بالجری
وقفت بعبادان ارقب دجلة　　کمثل دم قان یسیل الی البحر
وما بین یسعی فی مصیبة واسط　　یزید علی ما فی البصیرة والجزر
فجرت میاه العین فازددت حرقة　　کما احترقت جوف التی ما بل بالجمر
ولا تسألنی کیف قلبک والنوی　　جراحة صدری لا تبین بالستر
وهب ان دار الملک ترجع عامرا　　ونیل وجه العالمین من الفقر
فان بنو العباس مفتخر الوری　　ذوو الخلق المرضی والغرر الزهر
غدا اسراء بین الانام جیشهم　　وذی سمر یدمی المآسیر کالتمر
وفی الخبر المروی دین محمد　　یعود غریبا مثل مبتدء الامر
الا غرب من هذا یعود کما بدا　　وسبی دیار المسلم فی بلد الکفر
فلا تحسبن بعد الخلائف دجلة　　وحافاتها الا عشب ورق الخضر
کأن دم الاخوین اصبح نابتا　　بذبح قتلی فی جوانبها الحجر
بکت شجر البید والشیخ والنضا　　لکثرة ما ناحت اغاربه الفقر
ایذکر فی اعلی المنابر خطبة　　ومستعصم بالله لم یک فی الذکر
ضفادع حول الماء تلعب فرحة　　اصبر علی هذا ویونس فی القعر
تزاحمت الغربان حول رسومها　　فاصبحت العنقاء لازمة الوکر
ایا احمد المعصوم لیت بحاضر　　وروحک والفردوس عنبر یعبق العبیر
تنزل بطیب العیش فی مقعد الرضا　　وودع جیف الدنیا لطائفة النسر
ولا فرق ما بین القتیل ومیت　　اذا قمت حیا بعد رمسک والنخر
تحیة مشتاق ولهف مترجم　　علی الشهداء الطاهرین من الوزر
هنیئا لهم کأس المنیة مترعا　　وما فیه عند الله من عظم الاجر
ولا تحسبن الله مخلف وعده　　بان لهم دار الکرامة والبشر
علیهم سلام الله فی کل لیلة　　بفضل نداها الی مطلع الفجر
ایمنع من ام الخلافة رتبة　　لهم انظروا ما کان عاقبة الامر
ولیت صماخی صم قبل استماعه　　بهتک ستائر المحارم فی الاسر
عدول جفاء ما بسطاه نجیب　　رخائم لا یسطعن مشیا علی الجمر
لعمرک لو عاینت لیلة نفرهم　　کأن العذاری فی الدجی شهب تسری
وان صباح الاسر یوم قیامة　　علی امم شعث تساق الی الحشر
وتستصرخ یا للمروة فانظروا　　فمن یصرخ العصفور بین یدی صقر
تقوم وتحبو فی المحاجر بالثری　　وهل تختفی مشی النواعم فی الوعر
یسوقون سوق المعز فی کبد الفلا　　عرائز قوم لا یعوذون بالزجر
حبس سبایا سافرات وجوهها　　کواعب لا یبرزن من خلل الخدر
وحرمة قنطوراء فی کل منزل　　تصیح باولاد البرامکة من شر
لقد کان فکری قبل ذلک نائرا　　فاحدث امر لا یحیط به فکری
وبین یدی صرف الزمان وحکمه　　معلقة ایدی الکماة الی النحر
وقفت بعبادان بعد سراتها　　رایت خضیبا کالحنی بدم النحر
محاجر تبکی بالدم موج کریمة　　وان بخلت عنها الغمائم بالقطر
کأن شیاطین القیود تفلتت　　فسال علی بغداد عین من القطر
نعوذ بعفو الله من نار فتنة　　تأجج من قطر البلاد الی قطر
جاؤا تعالی من خراسان مقبل　　فغادر کاما لا یزول من الصدر
الام تصاریف الزمان وجوره　　تکلفنا ما لا نطیق من الامر
رعی الله انسانا تیقظ بعدهم　　لان مصاب الزید من حسرة العمرو
اذا کان للافلاک عند خطوبه　　نزول الغنی طوبی لمکتئب الفقر
الا انما الایام ترجع فی العطا　　ولم تکس الا بعد کونها العری
وراءک یا مغرور خنجر قاتل　　وانت مطیع لا تفیق ولا تدری
کن قد امل البدو طفت حمولة　　اذا لم تطق حملا تساق الی النحر
وسائر ملک یقتضیه زواله　　سوی ملکوت القائم الصمد الوتر
اذا شیمت الاشیاء بموتی فقل له　　رویدک ما عاش امرء ابد الدهر
ومالک مفتاح الکنوز جمیعها　　لدی الموت لم تخرج بها دون صفر
اذا کان عند الموت لا فرق بیننا　　فلا تنظرن الکیس بالنظر الشزر

محنتة تكنها الكلب ذو الظفر | ولو ان ذا مال من الموت غاليا
وان لم تكن والعصر تكسف جنبر | كما قال بعض الظاعنين لغزنة
لدار غدا ان كان لابد من حجر | على المرء عار كثرة المال لعبده
ومن طلبنا بالجميل من القبر | وصان عباد المسلمين بلطفه
عزيزا ومحبوبا كيوسف في مصر | لقد سعد الدنيا به دام سعده
وحسن نبات الارض من كرم البذر | ولو كان كسرى في زمان جنابه
وذلك لان القلب يحفظ بالشعر | يبالغ في الاحسان والعدل التقي
ولو كان عندي ما يقابل بالتبر | انا كلف نقادون علما وخبرة
فانشاتها في قصة ما جرى | ولو سبقني سادة جل قدرهم
وان كان لي ذنب بكفر بالعذر | تحرق قلبي يبتغي للنشر ما
لرزق دعي حسرة فهي سطري | احدث اخبار يضيق بها صدري
ويمنع وصل الزجاج لدى الكسر | الا ان تحت في صحف مكدر
وطيبها لولا الكما على الاثر | ودرت الحمى لا يطلبن معيشة

القصيدة السابعة في التأسف والموعظة

اني على فرط ايام مضت ابكي | مرابعي عنا وبعض ناصيتي
لا للهو بعد اشتغال الشيب في الراس | يا خجلتا من وجوه الغافرين اذا
عندي وان حسنت في الناس | يا حسرتا عند جمع الصالحين غدا
سالك العفو عني مخلصا ناس | ولي يوم على جمر الجحيم غدا
في الحشر ما ربت فارحمني لا قياسي | واصنع بجودك يا مولاي من زلل
تفضحني بين جيراني وجلاسي | ان يغفر الله ذنبا كنت فاعله

القصيدة السادسة في مدح نور الدين ابن صياد

ل تظن صحيح العقل بالغادي | وانما شئل الدنيا وزينتها
لا فرق بين سقاط ونساد | طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها

وجارية الدنيا بعودة كهف
بحث العدى ان كنت حاصل صالح
امد حر الدنيا ونار كهما اسبي
عفو الله حتا ما مضى من جريرة
ملك فداك كل البدن اسمه
كذلك متى ما ليته بعرفها
لنكر ازعجا يا صين عن كل فتنة
وما التغرايم الدست يبيع
جرت عبرة فوق خدي كآبة
وفي السمط يا قوت ولعل وجامد
سطرت ولولا الحسن عيني من البكا
ولا سيما قلبي رقيق زجاجة
خليلي يا اهل الحيوة حقيقة
سوآوا اذا ماست ونقطع المنى
عجب لحظي وصدا على الناس
رب عفى عني وسلي بابت اسى
بالعفو مصرت ذنب مرتكا مية
سرورتي يا جميل الستر قد فجت
يا واسع العفو عما جنا واو سوا
اذا رحمت عبيدا احسنوا عملا
لا تخزني عند يوم النشور ولا
ودام عين مرح الغزلان في الوادي
واعلم بان امام المرء باديه
يا من تمكن بالوقف الذي غدوا
اذ ما تحالف ذنب العمر متسع

لكان جديرا بالتعاظم والكبر
بسهم القنا نيلت معالقه تستتر
وانك يا مغرور تجمع للفخر
بدولة سلطان البلاد ابي بكر
وايده المولى بالوية النصر
تعالى الهي اشد دولته التي
سابقة السعدي في نكت الشعر
ونستجوا القول الجميل من الجحر
وما حسنت تيني مجاوزة القدر
كما يحث نار المجامر بالعطر
واحمل ادقارا ينوء بها ظهري
فليت عيني الموت بادر في عمري
فلا خير في وصل يرادف بالهجر
محرز تبني بعد موتك ام قبر
اذا وعظت قلبي حكمة الناس
شيبا فخبني متى يسود قرطاسي
تباشرت ولو جهي صفرة الياس
ان كنت حاملا ادركنا واذنابا
لم استطع جلدا في حرة ياس
رعيا باطيبي لا تشمت بابنا
فما على الخلق يا اكبر من الناس
اخذ رفوتك صيد ابن صياد
وقاطع البحر محتاج الى الزاد
ربح تمر بالكام واطوار
في مصرف الخير لا باغ ولا عاد

يقين بانك محذور لميعاد | ورتها بعث نفس بجود يمنها
والدار احسن عطاعات واوراد | جدوا هيتم وتواضع واعف عن زلل
ان الشغاب ترجوا فضل آباد | وقل بكاد تودي حق نعمة
هذا نصيحة آباء لاولاد | ولم اضحك من بين الانام بها
هذا طريقة سادات وامجاد | لا تعتبن على ما فيه من عظة
شرعت في سهل عذب لوراد | غيث بابيك والبحران لجن طرب
بحسنه نار غر لحادي | يا اسعد الناس جدا سعى قدمي
اذ لا شبه احيان بآحاد | ودم يا سحاب بجو الغرض منبسطا
يا نعمة الله دومي فيه وازدادي | لا زلت في سعة الدنيا ونعمتها

القصيدة الرابعة في مدح فخر الدين صاحب الديوان

واستنبط الدر من غايات طامة | كهف الامائل فخر الدين صاحب
ما حل داهية الا بما اداه | تثني عليه ذوو الاحلام جهرة
شيراز ما كان يرجو البرء من دائه | فالحمد لله حمدا لا يحاط به

القصيدة الخامسة في الاشتياق

وان غلب الشوق الشديد بقي جوا | سرى طيف من يحلو بطلعته الدجى
ويسقون من كاس المدامع اقداح | سحت بريا ودينى ودمعتي
اذا كان من هذا الملاح ملاح | ولو لم يكن سيع ثقل لا اهتدا
وغاية جهد المستهام صياح | ولا بد من حي الحبيب زيارة
حنيني وموت الطالبين نجاح | يقولون لم الغانيات محرم

القصيدة السابعة وهي من افكاره

ونار جوى تحيي ذات الوقود | نفرت تجي نبا فصبر وردى
والزمن كالحبل الوريد | ستة اسلات كوس الوجد

كما نعت ان الوقف يصرف
ركب الحجاز يحوب البر في طمع
ولا يضرك عين بنك خاطئة
ان كنت يا ولدي بالحق منتفعا
هذا طريقة جد بين من سلف
وعت بابك والاقبال تقتضي
يا دولة جمعت شملي برؤيته
اني صفيتك دون الناس قاطبة
شيراز مد بشيراز هلت بها
ثم القصيدة التي التذت كم
الحمد لله رب العالمين على
واستنقذ الدين من كلاب سائمة
ما انحل منعقد الا بهمته
لولا يمن به رب العباد على
لا زال في نعم والحق ناصره
حدث عمت الواجب من صاحبها
اسروا حديث العشق اكتم التقى
يطاف عليهم والخليون نوم
وا قبح ما كان المكاره ولا في
اصبح اشتياقا كلا ذكر الحمى
ها لك داني فرحتي ومنيتي
الا انما التقيه مشتاق اهله
رضينا من وصالك بالوعود
تركت مدامعي طوفان نوح
صرت حبال بستان صدود

مالا يبلغه تبديل عباد
وانفع غيلك والنفع غلة الصادي
والشكر يقصر عن انعامه البادي
الا وانت رشيد قبل ارشادي
ان النصيحة ما لوفي وميعادي
تكاد ترقص كالعيران تحادي
اليك الا ارادة اسعادي
ومطر ذلك على الحضار والبادي
ما اهتز روض وغنى طيرها شادي
بقاء مستمه في كبر جداد
ما اوجب الشكر من تجديد الائه
مولى تقاصرت الاوهام عن رايه
وما بنا لك من حق اتانا به
والعالمون حيارى دون حيائه
يحي من جميع القرآن من الله
ومن صاح وصد ما فليه جناح
وسار ليل المقلين صباح
ونفسي وعقلي والستاح راح
سماع الاغاني زخرف ومزاح
وان ركزت بين الخيام رماح
اسكت دماء العاشقين مباح
تشوق طير لم يطلعه جناح
على ما انت ماتت العهود
فعودي ام تجا بخفر عهودي
ففي الوجد من تحات عود

لعلك يا مليحة ان تزودي … اليس الصد انعم من جرير
لارباب الاساور والعقود … اكاد اطير في الجو اشتياقا
وحمرة عارض وبياض جيد … واسفرت البراقع عن خدود
يظل كليلة الدنف الوحيد … فدار كالصوالج لاويات
ويوم وصالهن صباح عيد … الا اني شغفت بهن حبا
تغير ظاهري او في شهودي … تخ به بالعيمة سوء حالي
على جوب القفار وقطع بيد … سعت اسير في الدنيا انطلاقا
سعدت بطلعة الملك السعيد … من انتمي بحاجة جليل قدر

القصيدة السابعة

وهل سواك نور وجهك بالخدر … اتامرني بالصبر عنك جلادة
اليك واخرى من يديك على صدري … اباح وفي ثغر تبسم ضاحكا
الم تره يوما فيوضح لي عذري … اسير الهوى ان شئت فاصرخ نكاية

القصيدة الثامنة

كنت امشي وقوامي غصن بان … طالما صلت على اسد الشرى

القصيدة التاسعة

لما في فؤادي من بدور اكلة … سما زوادا لحب لم يرج مخلصا
تلوح جباه العين شبه اهلة … علت زفراتي فوق صوت صنيعها
بان لم تزل تبكي اسى ما اتت … تبعت الهوى حتى تملت عن الهوى
اتشمت اعدائي وانتم اخلتي … وان كان بلوائي وذلي بامركم
وما ظمأ لا ينقع النيل غلتي … اتمنع مثلي من طارقة الهوى
بهذا صباحتي حتى وضحكت … وما كان قلبي غير مجتنب الهوى
زوت سطرت بحب العيون تلفت … اما ان قتل المسلمين محرما

وصبح يوم اجفاني شريرا
وكم تنحل معقدة سلك دمعي
لقد فتنتني بسواد شعر
وغربيب العقاربين مرسلات
ليالي بعد من ساء موت
ولو انكرت بالي ليس يخفي
لقد حملت صروف الدهر غرمي
ولازمني زمام الصبر حتى
اطلع شمس بابك ام بدر
اكاد اذا تمشي لدي تبخترا
توارت مني بالحجاب مغاضبا
الم ترني اهدي يدي مبسطا
ورب صديق لا يمنحني ودادة
ومن شر الخسر الذي انا ذقته
ان جرت الناس وخبرت الهوى
زمن عوج ظهري بعدما
كيف الهو بعد ايام الصبي
على قلبي العدوان من عيني التي
متى طلع البدر استغث صبابة
هذا هلال العيد ام تحت برقع
كان جفوني عاهدت بعد بعدكم
اخلائي مما حل بي شمت العدى
عشيت وذكراكم تسيل مدامعي
رسوم اصطباري لم تزل منظر الاسى
الم ترني في روضة الحب كلما

فكيف العتب اصلب من حديد
اذا ما اعتز بالنات القدود
فقول تحمرت بدم الكبود
فقد انفقت على اكر النهود
وكيف الحق استر بالجحود
والا لم تكن شهدت جلودي
فاو تقضي المودة بالعهود
لقد ادى الى ركن شديد
اقدك ام غصن من البان لا ادري
اموت واحيي ان مررت على قبري
وهيه غرام يستطيل على الصبر
عسى يرحم الله القتيل على الثغر
وان شئت فاصبر لا فكاك من الاسر
الى غد حشر لا يفيق من السكر
لا تلوموني فان العذر بان
وبقيت اليوم امشي انثعلبان
وانقضى العمر وليس الا طان
دعته الى تيه الهوى فاضلت
سلام على سكان ارضي وخلتي
فداء استقلوا المطايا وقلت
وهذا الذي ادى عقوبة زلتي
فشكرا بلوائي وارضى بذلتي
وقد جلب النفس قبل جبلتي
فدلته عيني بالغرور وزلت
نحى الى التبسم الحي كيف استحلت

القصيدة العاشرة

وذراع صبري لا يزال قصيرا … يا نافلا عني باني صابر
عدلا ويجعل طاعتي تقصيرا … لم يرضى عبدا وبين عشيرتي
ما كان الا ليلة وبحورا … لم يحبس الركب في واد على عطش
فيغرني كحل العيون غرورا … لا يطفئ الصبر نار جوانحي
والهة البدر تجلى بدورا … وذا الاسارى ان يفك وثاقهم
الا خليلا لم تجده نظيرا … رحم الاعادي لو عتى وتفجعي
انصت فتسمع للبكاء خريرا … يا صاحبي يوم الوصال اناوما
ام جئت من بلد العراق بشيرا … عجبي باني لست شارب مسكر
شعرا وغير سجيتي ما خورا … خلاء بقلبي لا يكاد يسيغه
وكفى بتغيير الزمان نذيرا … يا ايها بتخليه بك نعمة
رضي الاحبة لا اظن كثيرا … وجلاله المنظور لم تخل لي
حلوا وان كان الحبيب مريرا … يا من به السعد غاب عن الورى
لا اشتهي الا اليك مصيرا … فرض على مترصد الامل البعيد

القصيدة الحادية عشر

وبيني وبين الحبيب بيدا جوبها … ذكرت ليالي الوصل فاشتاق باطني
وفي يد حوراء المحلة كوبها … بقلبي هوى كالنار صاح ام لم يزل
فنار غرامي ليس يطفي لهيبها … وجلباب عهد لا يرث قشيبه
وان لم يكن طوفان عيني ينوبها … منازل سلمى شوقتني كانه

القصيدة الثانية عشر

ونهار الفراق ليل بهيم … ووداع النزيل خطب عظيم
آه لو كان فيه قلب رحيم … يا وحيد الجمال نفسي وجيه

وما نفس السعدي ازكي تحية
ذكى الهوى قلبي وعاش صغيرا
ضحت على يد الغرام طويلة
من منصفي ممن يقدر جوره
يا سائلا عن يوم عذر حبيبهم
كم اتقي سيف الصدود تجانبا
ونواعب النخيل يستوين كواعبا
ان جار خل تستعن بنظيره
ان لم تحن بزفرتي وتشوقي
هل بت يا نفس الربيع بحنة
مرفا محي عقلي وردد قوافي
ذا الصبا والشيب غير لمتي
قطع المهامه واحتمال مشقة
حسو المرارة في كؤوس ملامة
حيلني وودع ثم النعيم لا له
ولعل ان تقضي عيني بالبكا
حدائق روضات النعيم وطيبها
فيا ليت شعري اي ارض رحلوا
ومجلسنا يحكي منازل جنة
فلا تحسبن البعد يورث سلوة
سقى سحب الوسمي قطان ارضكم
بكت مقل السعدي ما ذكر الحمى
فاح نشر الحمى وهبت النسيم
ان ليل الوصال صبح مضيء
فتن العابدين صدر جسيم

تبلغهم ريح الصبا حيث حلت
ونهي المودة ان اصبح زفيرا
لقد افتريت علي قولا زورا
ما كنت ارضى ان اكون اميرا
الا جمعت من البكاء غديرا
ومعالم الاحباب تلمع نورا
واود اني لا ازال اسيرا
ما للاحبة يعرضون نفورا
كن لي الى بعد ابن تسيرا
واظل من سكر الهوى مخمورا
رشف الزلال ولو شربت بحورا
احذر فديتك ان تكون كفورا
ان لم تكن نفسي لديك حقيرا
ارفق بمن اضحى اليك فقيرا
بان يكون مع الزمان صبورا
ارتد يوما الفتك بصيرا
تضيق على نفس بجور حبيبها
في حبة الملك الليالي وطيبها
تقرض احشائي وتخفى دبيبها
وروضة جنبي لا يجف رطيبها
وما ضر سلمى ان يحن كئيبها
واطلب بكى الديار غريبها
وتريني من فرط وجدي اهيم
وفراق الانيس داء اليم
يا عديم المثال قلبي عديم

سلوتي حكم احتمال بعيد وافتضاحي بكم ضلال قديم
معشر اللائمين من يضل الـ بعيد بان يستقيم
اجلتم باق نار جحيم مع ذكر الحبيب روض النعيم
كل من يدعي المحبة فيكم ثم يخشى الملام فهو لئيم

القصيدة الثالثة عشر

اليس لهم في القلب ضربة لازب اقربان الصبر الزم موئل
ولي صنم عما يحدث كاتب ومن هوي بعد المسافة حبيبا
ويطمع محتال ومخلص مارب وليس لمغلوب الفؤاد نكاية
سكرت ولعبة الخمر في يد ساكب يقتلني بتل ولم ار من رمى
فها انا سكران ولست بشارب اخلاي لا تردنو يعتي صبابة
سيبعثني حيا حديث مخاطب لقد مقت النفس فضل ملومة

القصيدة الرابعة عشر

وابكوا الحي فارق الف الفا يا طيف ان عذر الحبيب تجانبا
ظفر العدو بما يأمل واشتفى ساروا باقسى من جبال تهامة
ابت المحاسن ان تعد فتوصفا ماذا يقال ولا شبيه يحبه
وتركن ما يخفي الصدور مكشفا ان يشفعن من الحبيب بنظرة
وبكيت حتى ان بلت الموقفا منهم اليهم سكوتي وتوجعي

القصيدة الخامسة عشر

اهوى وان غضب الرقيب توعنفا وطريق سلوب الفؤاد تحمل
شرك يصيد الزاهد المتعففا لا غرو ان دنف الحكيم بنبله
والطرف منذ رحل الاحبة ما غفا ويسري في جسمي لطافة شعره
مالان قلبك ان يميل ويعطفا هذا وما السعدى اول عاشق

القصيدة السادسة عشر

على ظاهري صبر كنسج العناكب
ومختفض الاجفان لم يدر ما الذي
وان غمدوا سيف اللقا في الكرى
وعيني في دار الحبيب بها عمى
فليتني ما في العشق ما من داخل
طربت وبعد القول في فم منشد
ترى الناس سكرى في مجالس حبهم
لعمرك ان خوطبت يا رضا
وان عتبوا اذ هم يخوضوا ويلعبوا
ان لم ات يوم الوداع يا تبقا
من مات لا تبكوا عليه ترحما
لما صدى الحاد وجد حليم
يا سائلي عمن ليت بحبه
فكشفن عما في البراقع مخفت
ووقفت اجلى ما رحن بروع
سعدى لم يصبر ولم يك صابرا
اصبحت مفتونا بعين لا لحفا
والصبر في دين المحبة بدعة
صيادا قلبي فوق جبهة خاله
كيف السبيل الى الخيال برقدة
رقت حلاميه الصخور لشدتي
متى جمع شملي بالحبيب المعاتب
اظن الذي لم يرحم الصب اذ بكى

بعيد بان يستقيم
ثم يخشى الملام فهو لئيم
وفي باطني هم كلدغ العقارب
بكاء بسهم الليالي الغياهب
بلي في مضيق الحب اعذر صاحب
يجانبني ما من رضى وحبائب
وان هلك المغصوب في يد غاصب
ايقتلني سيف ولم ار ضاربي
فموت الفتى في الحب اعلى المراتب
على حبكم مقت العدو المحارب
فلا يكشف عن ملامة عاتب
لا تحسبوني في المودة منصفا
بيني وبينك موعد لن تخلفا
قلبا فلا تدري الدموع فتلعفا
لو كان بي ما اشتكيت اذا تلفا
ظمآن لو شرب البحيرة ما كفا
ما انصرفن ولم اجد مستعطفا
في العشق الا ان يكون تكلفا
لا استطيع الصبر عنه تعففا
من قال اوه من الجفاء فقد جفا
لو كان جالينوس اصبح مدنفا
فاصبها منها ادق واضعفا
انت اللطيف ومن يراك تلطفا
وكيف خلاص القلب من يد تالب
يقايس سلوب الفؤاد دجا

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل
بقدر لذيذ العيش قبل المصائب تجانب خلي والوداد مجانبي
على حسنكم الا تائب تجانبي اليك بتعنيف النوائب
وكم قلت فيما قيل يا نفس فاصبري اشبه ما القي بيوم قيمة
لفقد احبائي كصرخة ناعب ارى سحب في الجو ممطر لؤلؤ
وكيف اصطباري عنك والشوق جاذبي ومن ذا الذي يشتاق دونك جنة
وطوبى لمن يختار عزلة راهب وهذا كتاب لا رسالة بعده

القصيدة السابعة عشر

الا حي بلاء الكاس والطاس هات العقار وخذ فضلي مقابضة
يجلى بوجنته محراب شماس روحي فدا بدن شبه اللجين ولو
يقظان اذكر عهد النائم الناسي جس الشاني نظير نوم جيراني

القصيدة الثامنة عشر

مرشف الازهار بفتر عن الضحك ابتساما في ربا سجع الطير على الغصن رجاما
زبها من قبل ان يحبك الدهر حطاما قل لمن عير اهل الحب بالجهل ولاما
فداء الحب كم من سيد اضحى غلاما منتهى محبة قلبي شاوني تبعي المداما
وحكى غصن الغصن اذا مال قواما يا عدو لي في الصبر الكم وللي ما
وجهوا تجلى خيال الشوق خففوا ما من تجنب زين بالفرصة بخلا و

القصيدة التاسعة عشر

وقهرتم محاسن الورد نشرا كنسيم النعيم حيث حللتم
على ان تعلم الناس سحرا عاذلي كف عن ملامي فيمن
اذ لم تحط بذلك خبرا بت استجل الصباء على الحب
اذا في محاجر النسبة قفرا انثر الدمع حين انظم شعري
وتبقى في الجوانح جمرا انا لولا جناية الطرف ما كان

ولم ار بعد اليوم خلا يديمني
وقد ملكت نفسي بذلة الهوى
وان سجع القمري صبحا اجنني
الام رجائي فيك والبعد مانعي
عزيز على السعدى فرقة صاحب
فوا اسفاني على الريحان والآس
صحباء تحيي الميت ان نفحت
دربا لصحاف على الندمان مصطحبا
واجل الظلام بشمس في يد قمر
ابت والناس هجعى في منازلهم
اني امرء لا يبالي كلما عذلوا
يا نديمي قم تنبه واسقني واسق الندامى
اسقياني وهيرا الزهد قد ابكى الغماما
ايها العاذل اف لبصير يتعامى
لا تلمني في غلام اودع القلب سقاما
ذي دلال سلب القلب اذا قال كلاما
ترك الحجة على مقلته النوم حراما
على العقل من تجيء اذا مر كراما
يا ملوك الجمال رفقا بأسرى
قد غلبتم بروائح المسك طيبا
مقل صحت بابل هاروت
قد حديثي وما علي من الشوق
تركتني محاجر العين احمر
جمرات الخدود حرق قلبي

وفارق الفي والخيال مواظبي
سبته بحظ الغانيات الكواعب
وسيل دموعي باختيار الكواكب
على الروض لكن على كل صاحب
ودع الناس شوي وانت مصاحبي
لقد ضج من شرح المودة كاتبي
اني على فرط ايام مضت اسى
على الثرى نقطة من مرشف الحاسي
لعل ينقذني من قيد وسواس
سعى على الطلب كالصفا القاسي
وعن شعري تطيب قلب وجلاسي
ان شئت يا عاذلي قم نادفي الناس
فلتني اسهر ليلي وودع الناس نياما
في اوان كشف الورد من الوجه لثاما
لا عرفت الحب ان بت ولا ذقت الغراما
وعلى الخضرة منشور زرد وخزاما
انا لا احبا بالكاس ولا اخشى الملاما
صبح الحسن ابو المكارم الخمسين عاما
لكن الجاهل ان عاطيته قلت سلاما
يا صحاة ارحموا تعلب سكري
حق بالواردين روح وبشرى
ولقد جئت بالصبحة بكرا
واصبحت بالصبابة مغري
خاتما للحديث نظما ونثرا
فؤادي الضعيف تحمل وزرا

اتمام قصتی کوا ازدرة کلفتها   جور ظالم وزرا خرسی   عیل صبری علی حدیث غرامی   لو حکیت الجبال الکبت صخرا
واقفا فی بحر کل غزال   نحر الناظرین بالوجد نحرا   برزوا والربی تقل تنادی   یا بهذا النسیم تحمل عطرا
ابدا لا افیق من سکر عیشی   ان سقتنی من المراشف خمرا   ایها الظاعنون من حی لیلی   عجبی کیف تستطیعون صبرا
لک یا لائمی من الحسن شطران   وغلبت لابن یعقوب شطرا   دمت یا کعبة الجمال عزیزا   ویک الهائمون شعثا وغبرا
لائمی ان ترکت لهو حدیثی   فبای الحدیث اشرح صدرا   طل عمری تصابیا ولعمری   یحدث الله بعد ذلک امرا

لحی الله بعض الناس یاتی جهالة   الی ساق محبوب یشبه بالبرد
وساق حبیبی حیث شمر ذیله   کردن حریر مثل ورق الورد

جاء اشتاء ببرد لا مرد له   ولم یطق حجر القاسی یقاسیه
ودع الکباب وخل الکیس یا ابلها   فتی تک تنتظی فی دیاجیه
لا کاس عنده ولا کانون یدفئنی   کنی ظلام وکیسی قل ما فیه
ارجوک مولای فیما یقتضی لطفی   والعبد لم یرج الا من موالیه

ابا ذل ابنة الکرم سنا کرام   جلب الراحة والراح القلب المستهام
اکتفی رشف الثنایا بعد الاک الفرام   بکذا یا جاب الوصل احمل شوق الغرام

کتاب الطیبات

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا   صانع پروردگار حی توانا   اکبر و اعظم خدای عالم و آدم   صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی   مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا   قسمت خود میخورند منعم و درویش   روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند   در بن چاهی بزیر صخره صما   جانور از نطفه میکند شکر از نی   برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل   نخل تناور کند ز دانه خرما   از همگان بی نیاز و بر همه مشفق   از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش   از عظمت ماورای فکرت دانا   خود نه زبان در دهان عارف مدهوش   حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز   حیف خورد بر نصیب رحمت فردا   بار خدایا مهیمنی و مدبر   وز همه عیبی مقدسی و مبرا

ما نتوانیم

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن   با همه کروبیان عالم بالا   سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت   ور نه کمال تو وهم کی رسد آنجا

نعت النبی صلی الله علیه و آله

ماه فرو ماند از جمال محمد   سرو نروید باعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست   در نظر قدر با کمال محمد   وعده دیدار هر کسی بقیامت   لیلة اسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی   آمده مجموع در ظلال محمد   عرصه دنیا مجال همت او نیست   روز قیامت نگر مجال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد   نور نتابد مگر جمال محمد   آنهمه پیرایه بسته جنت فردوس   بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد   تا بدهد بوسه بر نعال محمد   شاید اگر آفتاب و ماه نتابند   پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش   خواب نمیگیرد از خیال محمد   سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی   عشق محمد بس است و آل محمد

حرف الالف

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را   وان دام زلف و دانه خال سیاه را
من سرو راستان نشنیدم دگر که بست   بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را   گر صورتی چنین بقیامت در آورند   عاشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده ام که بچاهی اسیر ماند   این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را   با دوستان خویش نگه میکند چنانک   سلطان نگه کند بتکبر سپاه را
در هر قدم که مینهد آشوب و راستین   حیفست اگر بدیده نروبند راه را   ای هر دو دیده پای که بر خاک مینهی   بگذار تا بدیده برویم راه را
من صبر میکنم که نتوانم ز روی او   چند احتمال کوه توان کرد کاه را   ای خفته آه سینه سعدی بشنوی   چندین مکن که در دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی   دیگر مکن که عیب بود خانقاه را   دفتر ز شعر گفته بشوئی و دگر مگوی   الا دعای دولت سلجوق شاه را
یارب دوام عمر ده و عز و لطف و قهر   بدخواه را اجر اده و نیکخواه را   و اندر گلوی دشمن دون کن چو تیغ   در آتش او فتاب در بارگاه را

شب بکبر میزند این طبل تهنیت   یا دوقرن سالی غلط بود مرغ بام را
یکلحظه بود این یا شبی که عمر ما را رخ   ماهی زنان لب بر نار گرفته کام را   هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل   گر عهده بیرون آمدن نتوانم این پیغام را
گر پای بر دوشم نهی تیغ تیز بر سر نهی   جز سر نمیدانم نهاد از عذر این اقدام را   چون بخت نیک انجام را با ما بکلی   بگذار تا خاک ره او کوی ...
سعدی عشق در جهان ... و ...   تا بت پرستی میکنیم اگر چنین اصنام را

ای نفس خرم باد صبا   از بر یار آمده مرحبا   بر سر خشم است هنوز آن حریف   یا سخنی میرود اندر رضا
قافله شب چه شنیدی ز صبح   مرغ سلیمان چه خبر از سبا   از در صلح آمده یا در خلاف   با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر بسر کوی دوست   بگذری ای پیک نسیم صبا   گو رمقی پیش نماند از ضعیف   چند کند صورت بیجان بقا
آن همه دلداری و پیمان و عهد   هیچ نکردی که نکردی وفا   لیکن اگر دور وصالی بود   صلح فراموش کند ماجرا
تیغ اندر طلبت و جهت   درد کشیدن با امید دوا   سر نتوانم که برآرم چو چنگ   ور چو دفم پوست بدرد قفا

هر سحر از عشق دمی میزنم / روز دگر میشنوم برملا
قصه دردم همه عالم گرفت / در که نگیرد سخن آشنا
گر برسد ناله سعدی بکوه / کوه بنالد بزبان صدا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا / فراغت از تو میسر نمیشود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش / بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم / بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی / چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد / خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت / بجان بصدق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی / حبیب من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری / نگاه می نکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی / چو دل بعشق دهی دلبران یغما را
هنوز با همه دردم امید درمانست / که آخری بود آخر شبان یلدا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش / مجال نطق نباشد زبان گویا را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را / الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد / سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی / دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم / تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن رنج که بارم بعیادت بسر آید / دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن / تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد / بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان / چون تامل کند این صورت انگشت نما را
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت / که سراپای بسوزند من بی سر و پا را
چشم کوته نظران بر ورق روی نکویان / خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده بروی تو نگرانست ولیکن / خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند / بسر تربت سعدی بطلب مهر گیا را
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را / قل لصاح ترک الناس من الوجد سکاری

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را / بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
هر ساعت از نو قبله‌ای با بت پرستی میرود / توحید بر من عرضه کن تا بشکنم اصنام را
می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند / تا کودکان در پی فتند این پیر درد آشام را
از مایه بیچارگی قطمیر مردم میشود / ما خولیای مهتری سگ میکند بلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد / کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را
غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحب دلی / باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
جایی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد / ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل / نی نی دلارامش مگو کز دل ببرد آرام را
دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش / جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم میرود وز ابرم آتش میجهد / با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را
سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میرود / صوفی گرانجانی ببر ساقی بیاور جام را

تفاوتی نکند قدر پادشایی را / گر التفات کند کمترین گدایی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد / که در بروی ببندند آشنایی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک / ز خیل خانه نوازند بینوایی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم / خلاف من که بجان میخرم بلایی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر / بسر نکوفته باشد در سرایی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد / که از حضور تو خوشتر ندید جایی را
سری بصحبت بیچارگان فرود آور / همین قدر که ببوسند خاک پایی را
قبای خوشتر ازین در بدن نتواند بود / بدن نیفتد ازین خوبتر قبایی را

اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن / دگر نبینی در شهر پارسایی را
نه بجان تو بار فراق بر دل ریش / که پشه نبرد سنگ آسیایی را
دگر بدست نیاید چنین وفاداری / که ترک می‌بدهد عهد بیوفایی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی / که یحتمل که اجابت بود دعایی را

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را / چکند گوی که عاجز نشود چوگان را
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند / عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت / سر من دار که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن / تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده باوصاف تو حیران ماندی / تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من میبینم / همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب / گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آیا که درین درد بخواهم فرسود / که محالست که حاصل کنم این درمان را
پنجه با ساعد سیمین بعقل افکندم / غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات / غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را
سر بنه گر سر میدان ارادت داری / ناگزیرست که گویی بود این چوگان را

دوست میداریم من این نالیدن دلسوز را / تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح رویی میرود / کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
وه که گر من باز بینم چهر مهر افزای دوست / تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم / جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
کام جویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست / بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند / این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم / ریسمان در پا نباشد مرغ دست آموز را
عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتست / کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را
سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست / در میان این و آن فرصت شمار امروز را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما / فرمای خدمتی که برآید ز دست ما
برخاستیم و نقش تو در پیش ما نشست / هر جا که هست پیش تو باشد نشست ما
با جور خود برافکن اگر پنجه میکنی / ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیک / مردم بشرع میکشد این ترک مست ما
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد / باشد که توبه بشکند این بت پرست ما
سعدی نگفتمت که برو دل بند دوست / مشکل توان رسید ببالای پست ما

روی تو خوش مینماید آینه ما / کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن در آبگینه صافی / خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت / از تو نباشد بهیچ روی شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد / ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
طایر مسکین که مهر بست بجایی / گر بکشندش نمیرود بدگر جا
غیرتم آید شکایت از تو بهر کس / درد احبا نمیبرم باطبا
برخی جانت شوم که شمع افق را / پیش بمیرد چراغدان ثریا
گر تو شکر خنده آستین نفشانی / هر مگسی طوطیی شود بشکرخا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند / مدعیانش طمع کنند بحلوا
مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست / دست فرومایگان برند بیغما

ز اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را / اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را
من نیز چشم از خواب خوش بر مینکردم پیش ازین / روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را
هر پارسا را کان صنم در پیش خاطر بگذرد / چشمش [illegible] کند باطل کند محراب را
من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن / گر وی بتیرم میزند استاده‌ام نشاب را
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس / ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را

وقتی در آبی همچنان دستی و پایی میزدم
اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را
امروز حالی غرقه‌ام تا با کناری اوفتم
وآنگه حکایت میکنم درد دل غرقاب را
گر بی‌وفایی کردمی یرغو بقاآن بردمی
کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در حرم زحمت بود بواب را
سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو
ای بی‌بصر من میروم او میکشد قلاب را

شب دراز نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نماندست ناشکیبا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان که تویی برقع فرو آویز
وگرنه دل برود پیر پارسا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرده قیمت سرو بلندبالا را
دگر به هر چه تو گویی مخالفت نکنم
که بی تو عیش میسر نمیشود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب
چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را
شبی و جمعی و شمعی چه خوش بود تا روز
نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق
معاف دوست بدارند قتل عمدا را
تو همچنین دل شهری بغمزه‌ای ببری
که بندگان بنی سعد خوان یغما را
درین روش که تویی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وقتی دل سودایی میرفت به بستانها
عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها
که نعره زدی بلبل که جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها
تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته‌نظری باشد رفتن بگلستانها
آن را که چنین دردی از پای دراندازد
باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را
ساقی بیار آن جام می مطرب بساز آن ساز را
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است
آهسته تا نبود خبر رندان شاهدباز را
دوش ای پسر می خورده‌ای چشمت گواهی میدهد
باری حریفی جو که او مستور دارد راز را
روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی
بنگر که لذت چون بود محبوب خوش‌آواز را
چشمان ترک و ابروان جان را بناوک میزنند
یارب که داد این کمان آن ترک تیرانداز را
من مرغ پربسته‌ام زان در قفس بنشسته‌ام
گر زانکه بشکستی قفس بنمودمی پرواز را
سعدی تو مرغ زیرکی خوبت بدام آورده‌ام
مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را

حرف الباء

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادوفریب
کو بیک ره برد از من صبر و آرام و شکیب
رو میانه روی دارد زنگیانه زلف و خال
وآن کمان ابروی من کو دارد از ترکی نصیب
از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجب
جمع می‌بینم عیان در روی آن ماه حبیب
ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و کاج و تاج
سوره و نرگس لعل و گل سبزه و ...
معجزات پنج پیغمبر برویش در بدید
احمد و داود و عیسی خضر و داود و ادیب
ای صنم گر من بمیرم چشمه زان لبان
داد گر از تو بخواهد داد من روز حسیب
سعدیا اندر تحقیق این سخن بشنیده
هر شبی افزاید هر فراز این ...
رفتی و صد هزار دلت دست در رکیب
ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب

گویی که احتمال کنم مدتی فراق
از آنکه ... عیب
تا هیچ آفتاب برآید دگر ز شرق
ما جمله دیده بر ره و انگشت بر حبیب
از دست صبر ... که کتاب ...
در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
چون دیگران ز دل برود گر رود ز چشم
کاندر میان جانی و از دیده در حجیب

امیدم روز وصل دل خلق سیه
ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب
در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود
خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب
این عهد منعقد نشد و خلوت از غلط
از بس که بر سر آتش نشسته‌ام و بی‌شکیب
این جامه و حجره که داری تو غم مدار
کاقبال یاور است و دولت زود و زیب
هر آنکه خاطر سعدی بحکم آنکه
خلق خوش است چو گفته سعدی دلفریب
آیینه نصرت و ظفرت باد مستعان
هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

با فتنه از نرگس مستان خواب
زندگانی چیست مستی از شراب
تا نه پنداری شرابی گفتمت
خانه آباد و عقل از وی خراب
از شراب عشق جانان مست شو
کانچه عقلت میبرد شربت است و آب
قرب خواهی کردن از طاعت بسیج
خوابگه خواهی سر از خدمت متاب
خفته در وادی و رفته کاروان
زیستش منزل نبیند جز بخواب
تا نپاشی تخم طاعت دخل عیش
برنگیری رنج بین و گنج یاب
چشمهٔ حیوان بتاریکی در است
لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب
هر که دایم حلقه بر سندان زند
تا کنش روزی بباشد فتح باب
رفت باید تا بکام دل رسید
شب نشستن تا برآید آفتاب
سعدیا گر مزد خواهی بی عمل
تشنه خسبد کاروانی در سراب

ما را همه شب نمیبرد خواب
ای خفته روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند
وز حله بکوفه میرود آب
ای سخت کمان سست پیمان
این بود وفای عهد اصحاب
خارست بزیر پهلوانم
بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیده عاشقان برویت
چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم
پیرانه سر آمدم بکتاب
زهر از کف دست نازنینان
در حلق چنان رود که جلاب
دیوانه کوی خوبرویان
دردش نکند جفای بواب
سعدی نتوان بهیچ کشتن
الا بفراق روی احباب

ماهرویا روی خوب از من متاب
بی‌خطا کشتن چه می‌بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی
وین نپندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناک و چشم تر
نیمه در آتشم نیمی در آب
ناوکش را جان درویشان هدف
ناخنش را خون مسکینان خضاب
او سخن میگوید و دل میبرد
او نمک میریزد و جانها کباب
هر که باز آید ز در پندارم اوست
تشنهٔ مسکین آب پندارد سراب
حیف باشد بر چنان تن پیرهن
ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
خوی بدامان از بناگوشش بگیر
تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست
سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامدادان تا بشب رویت مپوش
تا بپوشانی جمال آفتاب
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب

حرف التاء

آن نه زلف است و بناگوش که روز است و شب
وآن نه بالای صنوبر که درخت رطب است
آن دهانیست که در وصف سخندان آید
مگر اندر سخن آیی و بدانم که لب است
آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت
عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار
هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطب است
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست
نه که از نالهٔ مرغان چمن در طرب است
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد
گرچه راهم نه باندازهٔ پای طلب است
همه کس را تو این میل نباشد که مراست
کافتابی تو و کوتاه‌نظر مرغ شب است
هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست
اجلم میکشد و درد فراقم سبب است
سخن خویش به بیگانه نیارم گفتن
گله از دوست بدشمن نه طریق ادب است

لیکن این حال محال است که پنهان ماند

نیکوتر از این میوه همه عمر که خورده است
این خوشه ندیده است کسی ریخته یا می سرشته است
بسیار توقف نکند میوه بر بار
گل نیز در آن هفته دهن باز نکرده است
رفت آنکه فقاع از تو گشاییم دگربار

ای سرو خرامان گذری از در رحمت
کو بنده که بی بندگی از یار مستوری
زیرا که دلارام ده و بنده و هم نشستن
سعدی هوس روی دلاویز ظریفان

هر که تماشای روی چون پری کرد
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم
چشم مساز که بر جمال تو فتاد

آن ماه دو هفته در نقاب است
ای شهر پر از شور و فتنه خیل
گرچه تو امیر و ما اسیریم
سیلاب ز سر گذشت یارا
ای دارو دل بپذیر دردم
ای روی تو از بهشت بابی
ای سرو روان و گلبن نو
این گرسنه گرگ بی ترحم

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیده است
شیرین تر از این خربزه هرگز که بریده است
یاقوت مسیحاست که بر جامه چکیده است
چون عام بدانند که شیرین و درست است
امروز نسیم سحرش پرده دریده است
مارا بس ازین کوزه که پیکانه چشیده است

ای دیده آسایش و خندیدنت آفت
دی ماه درفشان نظری از سر رافت
در مهر تفاوت نکند بعد مسافت
باید که ز سرکش نبود هیچ مخافت
بگذار که روی بکشند نظر آفت
این که تو داری قیامت است نه قامت
روی پسر گرد بیش تیر ملامت
باقی عمر ایستاده ام بغرامت
عزم رحیلش بدل شود باقامت
اینهمه سختی و نامرادی سعدی
با خوردی دست در خضابت
فی منظرک النهار و اللیل
گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
زاندازه بدر مبر جفا را
اقرار به بندگیت کردم
دل ز نمک لبت کبابی
مه طلعت و آفتاب پرتو
خود سیر نمیشود ز مردم

وز باغ لطافت گل روی تو که چیده است
ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان
با جمله در آمیزی و از ما بگریزی
شکر است که دیوار به یکبار بیفتاد
در دل که مرغان از اندیشه برفتند
سعدی اگر این میوه بتاراج ببردند
گوی از همه خوبان بربودی بلطافت
هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی
با قد تو زیبا نبود سرو بنسبت
صد سفره دشمن بنهد طالب مقصود
سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده
وین نه تبسم که معجز است و کرامت
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست
اهل فریقین در تو خیره بماندند
چون تو پسندی سعادت است و سلامت
وآن وسمه بر ابروان دلبند
هر کو نکند بصورتت میل
گرچه تو غنی و ما فقیریم
باز آی که از غم تو مارا
دانی که من از تو برنگردم
گفتم بزنم بر آتشش آبی
بستان و بده بگو و بشنو
ابنای زمان مثال گندم

تو زره میدری و پرده سعدی قصب است

دانی که سکندر بچه محنت طلبید آب
جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیده است
تا باز نگویی که کس این باغ ندیده است
گشتی رود اکنون که سر خیر بریده است
صد جای دگر میوه شیرین برسیده است

سلطان خیالت جنابی نکند بخلافت
با روی تو نیکو نبود مه باضافت
تا بو که یکی دوست بیابد بضیافت
دریا در و مرجان بود و خوف و مخافت

هر نفسی میخورم هزار ندامت
آن همه وصفش که میکنند بغایت
گر بروی در حسابگاه قیامت

چون قوس قزح در آفتاب است
در صورت آدمی دواب است
دلدار دو دستان تو آب است
چشمی و هزار قطره آب است
چندانکه جفا کنی صواب است
این آتش دل نه جای آب است
شبهای چنین نه وقت خواب است
وین دور فلک چو آسیاب است

تندی و تیزی و زشت خویی
سعدی تو چه مرد وصل اویی

هرگز وجود حاضر غایب شنیده ای
امشب ای روزگار بصحرا روند و باغ
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد
گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت
گر زانکه ببخشایی فضلست بر صحابت

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست
بر دلارام بگوی ای نفس باد سحر
همه کس عزم هوس باختن آنگه نکنند

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار
ساربانا یکنظر در روی آن زیبا نگار
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند
رو که گر من باز بینم روی یار خویش را
نی که تنها همی در مجلس آزادگان
این خط شریف از آن بنانست
مهر از سر نامه برگرفتم

چندانکه همی کنی نکویی
تا لاف زنی و قرب جویی
از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است
من در میان جمع و دلم جای دیگر است
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است
وین دم که میزنم ز غمت دود مجمر است
معشوق خوبروی چه محتاج زیور است
زنهار از این امید درازت که در دلست
زیبا نتواند دید الا نظر پاکت
هم در تو گریزم من از دست تو در فتراکت
بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت
ور زانکه بسوزانی حکمت بر املاکت
چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد
که خرد یار ندارد که بسی افتاده است
که در آن کوی چو من کشته بسی افتاده است
کار ما همچو سحر با نفسی افتاده است
مگر آنکس که بدام هوسی افتاده است
این بوی یا نسیم بستانی برفتار آمده است
باز می بینم که در عالم پدیدار آمده است
گر بجانی میدهند آنگه خریدار آمده است
خاصه این ساعت که گفتی گل به بازار آمده است
مرده می بینی که در عالم دگر بار آمده است
زان همی نالد که بر روی زخم تیمار آمده است
سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
وین نقل حدیث از آن دهانست
گویی که سر کلام جانست

وز مال زرت بهر چه گویی
ای تشنه بخیره چند پویی
پیغام آشنا نفس روح پرور است
شاهد که در میانه نبود شمع گو بمیر
کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان
شبها که بی تو ام شب گور است در خیال
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هیهات از این خیال محالت که در سر است
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت
مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد
خون همه گر ریزی از کس نبود تهمت
غم گرد دل سعدی با یاد خطرناکت
خبر یار رسانید مرغان چمن
پای بند تو تحمل نکند گر نکند
سعدیا حال پراکنده گوی آن داند
یا ملک بر صورت مردم بگفتار آمده است
عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان
تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد
گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی
آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان
تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو
تا جدا بود دست جور یار بر بار آمده است
آن بوی عبیر آشنایی
قاصد مگر آهوی ختن بود

جان زلف و گوش بر خطاست
کین ره که تو میروی بترکستانست

خورشید اگر چراغ نباشد منور است
باز آمدی که دیده مشتاق بر در است
ور بی تو بامداد کنم روز محشر است
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است

باشد که گذر باشی یکروز برین خاکت
وی دست همه کوتاه از دامن ادراکت
گر بر تو رود افتد بر طارم افلاکت
جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت

که بهم آواز شما در قفسی افتاده است
انگبین است که در روی مگسی افتاده است
که همه عمر بچوگان کسی افتاده است

دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده است
هر که می بینم بچشم نقش دیوار آمده است
من چه گویم که چشم از بهر او بیکار آمده است
باکسی گویم که در بندش گرفتار آمده است
تا بر فتنه خواهم آمد چشم بیدار آمده است

از ساحت یار مهربانست
کش نافه مشک در میانست

این خود چه عبارت لطیفست / وین خود چه کفایت و بیانست
معلوم شد این حدیث شیرین / از منطق آن شکرفشانست
این خط بهرم نشاید انداخت / کز خدمت ماه آسمانست
روزی برود روان سعدی / کین عیش نه عیش جاودانست
خرم تن او که چون روانش / از تن برود سخن روانست

این باد بهار بوستانست / یا بوی وصال دوستانست
دل میبرد آن خط نگارین / گویی خط یار دلستانست
ای مرغ بدام دل گرفتار / باز آی که وقت آشیانست
شبها من و شمع میگدازیم / اینست که سوز من نهانست
گوشم همه روز از انتظارت / بر راه و نظر بر آستانست
در بانگ موذنی درآید / گویم که درای کاروانست
با اینهمه دشمنی که کردی / باز آی که دوستی همانست
با قوت بازوان عشقت / سرپنجهٔ صبر ناتوانست
بیزاری دوستان دمساز / تفریق میان جسم و جانست
نالیدن دردناک سعدی / بر دعوی دوستی بیانست
آتش به نی قلم درانداخت / وین دود که میرود دخانست

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست / یا دیده و بعد از تو بروی نگریدست
گر عیب‌کنان نقش تو بینند پری را / دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
آن کیست که پیرامن خورشید جمالش / از مشک سیه دایرهٔ نیم کشیدست
ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید / فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست
رحمت نکند بر دل دیوانهٔ ما / آن کس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
از دست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر / دل نیست که در برج کبوتر نطپیدست
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی / پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیدست
سر قلم قدرت بیچون الهی / در روی تو چون روی در آیینه پدیدست
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا / حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست
با این همه باران بلا بر سر سعدی / نشگفت اگرش خانهٔ چشم آب چکیدست

امشب براستی شب ما روز روشنست / عید وصال دوست علی رغم دشمنست
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ / یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر / چشمم که در سرست و روانم که در تنست
گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول / تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست
ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر / ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمنست
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست / دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند ز دست شوق / هرجا که میرود متعلق بدامنست
شیرین ز در نمیرود از خانه بی رقیب / داند شکر که دفع مگس بادبیزنست
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار / با من همان حکایت گاو و دهل زنست
بازان شاه را حسد آید برین شکار / کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست
قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق / هرچ آن بآبگینه بپوشی مبینست

این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست / وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه در میان / وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست / یا کاروان صبح که گیتی منورست
این قاصد از کدام زمین است مشکبوی / وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست
بر راه باد عود بر آتش نهاده اند / یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبرست
بازآ که در فراق تو چشم امیدوار / چون گوش روزه‌دار بر الله اکبرست
دانی که چون همی گذرانیم روزگار / روزی که بی تو میگذرد روز محشرست
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم / هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر / دیدار در حجاب و معانی برابرست

در نامه می‌نگنجد یارا حدیث عشق / کوته کنم که قصهٔ ما کار دیگرست
همچون درخت بادیه سعدی ببرق شوق / سوزان و میوهٔ سخنش همچنان ترست
آری خوشست وقت عزیزان ببوی عود / وز سوز غافلند که در جان مجمرست

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست / گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من / وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست
نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد / قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم / آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاق افتد ترا / آفرین خوانی بر آن حضرت که ما را بار نیست
وقتها روی از پریشانی بدیوار آورم / گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
بارها اندر کشیدیم از حدیث خلق روی / گر چه سختست این حدیث با یار با اغیار نیست
قادری بر هرچه میخواهی مگر آزار من / زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش / حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نیست / ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن / بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست
لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی / زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن / من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

آنرا که جز تو نشود صبر و طاعتست / باید که بنده در خدمت و طاعتست
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن بخیل / گو طبل طعنه بزن و کوس شناعتست
گر خود همه بیداد کند هیچ مگوید / تعزیر دلارام به از ذل شفاعتست
از هرچه تو گویی بقناعت بشکیبم / امکان شکیب از تو محالست و قناعت
گر نسخهٔ روی تو ببازار برآید / نقاش ببندد در دکان صناعت
جان بر کف دست آمده تا روی تو بینم / خود شرم نمی‌آیدش از تنگ بضاعت
در باب تو ای صحبت یاران که گوید / چون مرد نیاید که بگفتن آن دم و ساعت
انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور / پروانهٔ او باشم و او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد چو فرمان توان کرد / با گردش ایام ببازوی شجاعت
دل در سر مو خون شد و جان در طلبت سوخت / با اینهمه سعدی خجل از ننگ بضاعت
اینجا خرد مست نیاید که چو کامت / بیرون ز دو گویی که فتاده به میانست

روز همه سر بر کرد از کوه و شب ما را / سر بر نکند خورشید الا که برآیست
جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید / چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت
هرچند نمیسوزد بر من دل سنگینت / گویی دل من سنگیست در چاه زنخدانت
جان با خطر آسایش اندر نظرت رنگین / این کاسه نمی‌بینم شایستهٔ قربانت
دیوار سرایت را نقاش نمی‌باید / تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت
با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری / پیش نظرت مردن به زانکه بهجرانت
ای بادیهٔ هجران تا عشق حرم باشد / عشاق نیندیشند از خار مغیلانت
دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن / زانگه که درافتادم با فتنهٔ فتانت
شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز / سعدی که چو جان دارد یاد دو سر زلفانت
بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست / این تشنه که میمیرد بر چشمهٔ حیوانت
از جا برون نیامد و جانا اندرونست / زنهار ما برید و ایمانت اندروست

بر در کسی که نوبت سلطانی همی زنند / سور شهد و ملک سلیمان اندروست
مردی نه در خدمت مردی کمر کرده / وانجا که صف صفهٔ مردان اندروست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی / وانجا نه قرب موسی عمران اندروست
چون کودکان که دامن خود اسب کرده اند / دامن سوار کرده و میدان اندروست
انصاف راه خود ز سر صدق داده‌ای / بر در رو ما سینه دو دندان اندروست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود / شهپر جبرئیل مگس ران اندروست
هر روز از بر آنکه نفس تو بعید / یک کاسه شوربا و دو تا نان اندروست
سعدی درین جهان که تویی ذره وار باش / گر دل بنزد حضرت سلطان اندروست

چون تو حرامست بخلوت نشست
دامن دولت چو بدست او فتاد
ما بتو یکبار مقید شدیم
صبر بدین کار برآید که بخت
وین همه نیز کرامت از وجود

بسا هلاک شود دوست در محبت دوست
هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست
دلم ز عشق ببرد سرو بالایی
چو گوی در همه عالم بجان بگردیدم

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
زخم خونینم اگر به نشود به باشد
پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست

فراش خزان ورق بیفشاند
گویند نظر بروی خوبان
چشم چپ خویشتن برآرم
روزی تر و خشک ما بسوزد

بر من که صبوحی زده ام خرقه حرامست
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم
با چون تو حریفی بچنین جای درین وقت
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کیست

گر همه بار نیاید بدست
مرغ بدام آمده ما نشست
عقل درین روز بکنجی نشست
پیش وجودت نتوان گفت هست
مستی خمرش نکند آرزو

که زندگانی او در هلاک بودن اوست
علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست
خلاف عادت این سرو ما که بر لب جوست
ز دست عشق تو چوگان اسیر گوست

جماعتی همه آب از چشم پروین
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
آنچه در ستر سویدای بنی آدم ازوست
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست
که برین در همه ارباب نعم محتشم ازوست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
نقاش صبا چمن بیاراست
نهی است نه این نظر که ماراست
آتش که بزیر سنگ سوداست
از ورطهٔ ما خبر ندارد

ای مجلسیان راه خرابات کدامست
کانجا که تو بنشینی بر سرو قیامت
گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
تا خلق بدانند که معشوقه چه نامست

هر که بیفتاد بتیرت نجاست
این چه نظر بود که خونم بریخت
بار ندانست بتوانم کشید
هرگز اگر راه بمعنی برد
هر که چو سعدی شود از عشق مست

مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست
مراد عشق تو کی بیک شکم زادست
بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد
گمه کنند و بپسندد کاتشم در دوست

غنیمتست اگر امید دم عیسی صبح
بخلاف تو بگردم ز هر که شاهد تست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر

ایام بنفشه و روز صحراست
ما را سر باغ و بوستان نیست
در روی تو صنع سر بچون
هر آدمیی که مهر مهرت
نالیدن بیحساب سعدی

آسوده که بر کنار دریاست
هر کس بجهان خرمیی پیش گرفته
دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست
با محتسب شهر بگویید که زنهار
دردا که بپختیم درین سوز نهانی

حیف بود در بچنین روی بست
وانکه درآمد بکمندت بخست
وین چه نمک بود که بر ریش ریخت
عهد محبت نتوانم شکست
سجده بصورت نکند بت پرست

که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست
گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
مراد خاطر سعدی مراد خاطر دوست

تا دل مرده مگر زنده کند کین دم ازوست
بارادت بکشم درد که درمانم هم ازوست
ساقیا باده بده شادی آن کین غم ازوست
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

هر جا که توئی تفرج آنجاست
چون آب در آبگینه پیداست
در روی نگرفت سنگ خاراست
گویند خلاف رای داناست

ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست
وان خال بناگوش مگر دانهٔ دامست
در مجلس ما سنگ مینداز که جامست
وان را خبر از آتش ما نیست که خامست

تورا

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
ای سرو بوستانی در کلت
نیک خواهانم نصیحت میکنند
شوق را بر صبر قوت غالبست
دیده‌ای تشنه مستعجل بر آب
گر بمیرد طالبی در بند دوست

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
خاک پایش بوسه خواهم داد اگر گوید بریز
تا بخود بازآیم آنگه وصف او گویم
خاک شیرازست یا گلستان آغوش
هر کرا گنج اختیار آمد تو دست آرزو

هرین بیچه شده بودم که گرد عشق نگردم
مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی
جایی که بگردم اگر درست نشاید
هیچ صورت اندر نیاید این معنی
مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان

آینه در پیش آفتاب نهادست
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند
تا ز تصور کنی که چون تو صورم
گو زر و سیم مباش و نعمت و اسباب
بنده وار آمدم بزنهارت

سرو ما را بی معنی در دولت
خشت بر دریا زدن بیحاصلست
عقل را با عشق دعوی باطلست
جان بجانان همچنان مستعجل است
سهل باشد زندگانی مشکلست
سعدیا نزدیک رای عاشقان

صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی دروست
کاروی مهربانان خوش معشوق نکوست
از که بیخبرند سیاه آن که سر گردانست
ابر مروارید باران و هوا مشکبوست
کایشان شوریده دل باشند

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت
زاهد بدیدم و بازم نبود چشم عبادت
هزار بار که رفتن بدیگری نخواهت
فراق روی تو چندین بس است و حد جنایت
هیچ صورتی اندر نیاید این آیت
هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست
بر در آن خیمه یا شعاع جبین است
عشق نخواهد نشان که نقش نگین است
گر نفسی منزم زنهار بیستن است
بندهٔ تو دارم که ملک
سعدی ازین پس که رو بکوی تو دارد
که ندارم سلاح بیکارت

هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد
ای برادر ما بگرداب اندریم
نسبت عاشق بغفلت میکنند
مرد جاه و مال و ترک نام و ننگ
عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست
خلق مجنونند و مجنون عاقلست

گر خیال یار اندیشه ندارد چون تو یار
شاهدی هیار و گفتن فتنه هش بالا و
عیب پیراهن دریده میکنم دوستان
تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر
چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن

بشرط آنکه نگوییم آنچه رفت حکایت
ملامت سخن از کس نگیرد که نداند
زحرص من چه کشیت نو رهگذر نشینم
هیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
فراق نامهٔ سعدی هیچ گوش نیاید

جز نکرد که در بهشت برین است
دیگر ازین جانب نماز نباشد
گوشه گرفتم ز خلق و فایده ای نیست
حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد
گر ره دیگر دو ضلالست یقین است
متفق میشوم که دل بدهم

چون در نظر دوست نشینی همه کامست
طالعش میمون و فالش مقبلست
وانکه شفقت میبرد بر ساحلست
وانکه معشوقی ندارد غافلست
در طریق عشق اول منزلست
جان بباید داد که جانان قاتلست

در هوای دوستی و زرند یار چون تو دوست
تا درین باره رفتن دلبند بر
بیوفا یارم که بر این
مدعی در گفتگوی و عاشق اندر جستجو
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگست و سبو

که عشق با بچه صد اوحسن با بچه غایت
که چشم سعی ضعیف بهیچ نوع نهایت
که جاء رم گله از روی پادشاه ولایت
که هم آینه گوید چنانکه هست حکایت
که در دوا از نخالش قدار یکر

گر تو اشارت کنی که قبله چنین است
گوشهٔ جنت
بانگ برآمد که غارت دل و دین است
زهر مذاقم بده که ماه معین است
معتقد میشوم و گر بارست

مشتری را بهای روی تو نیست   من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست   که بپوشم ز چشم اغیارت
گر چه بی طاقتم چو مور ضعیف   بکشم نفس و میکشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی   که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم   حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی بصر گردد   تا به هم فراق دیدارت
تو طوطی و دوستان مشتاق   تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب   که ببستی بچشم سحارت
تو بدین هر دو چشم خواب آلود   چه غم از چشمهای بیدارت

تا دستها کمر نکنی بر میان دوست   بوسی بکام دل نزنی بر دهان دوست
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست   سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید   شوری که در میان منست و میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا کشد   خوشتر بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند   و آنهم برای آنکه کنم جان فشان دوست
روزی بپای مرکب تازی در اوفتم   گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست
هیهات کام من که بر آید در آن طلب   باشد که نام من برود بر زبان دوست
چون جان سپرد نیست بهر صورتی که هست   در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
با خویشتن همی برم این شوق تا بخاک   وز خاک سر بر آرم و پرسم نشان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمنست   فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

تن آدمی شریفست بجان آدمیت   نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی   چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل و ظلمت   حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ داند   که همین سخن بگوید بزبان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی   که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد   همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت   بدر آی تا ببینی طیران آدمیت
به نصیحتی نه بجوی سخن نکو سعدی   هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست   طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی   کز خنده شکوفه سیراب خوشترست
شمعی به پیش روی تو گفتم که بر کنم   حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان   امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست   کیمخت خار پشت ز سنجاب خوشترست
زان سوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف   رفتن بروی آتشم از آب خوشترست
ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار   با من مگو که چشم در احباب خوشترست
زهرم مده بدست رقیبان تندخوی   از دست خود بده که ز جلاب خوشترست
سعدی دگر بگوشه خلوت نمیرود   خلوت خوشست و صحبت اصحاب خوشترست
هر باب ازین کتاب نگارین که بر کنی   همچون بهشت گویی از آن باب خوشترست

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت   مویی نفروشم بهمه ملک جهانت
شیرینتر از آن لب نشنیدم که سخن گفت   تو خود شکری یا عسل است آب دهانت
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز   باشد که تفرج کنم آن تیر و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی   من می‌نگرم گوشه چشمی نگرانت
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت   بر ماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی   بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را   معذور ندارد چو ببیند بعیانت
حیفست چنین روی نگارین که بپوشی   سودی بکن [illegible] آخر چه زیانت
باز آی که در دیده بماندست خیالت   بنشین که بخاطر بگرفتست نشانت

بپایانش

بسیار نباشد که دلی از دست بداران   از جان رمقی دارم و هم برخی جانت
دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم   خرم تن سعدی که برآمد بزبانت

جان ندارد هر که جانانیش نیست   تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست
هر کرا صورت نبندد سر عشق   صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری بدلبندی سپار   ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
چشم نابینا ز بین و آسمان   زان نمی بیند که انسانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست   نیک بخت آن سر که سامانیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را   پادشا خوانند اگر نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق   گفت معزولست و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشترست   گر چه پیش از صبر درمانیش نیست
هر کرا با ماهرویی سر خوشست   دولتی دارد که پایانیش نیست
خانه زندانست و تنهایی ضلال   هر که چون سعدی گلستانیش نیست

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت   ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت
براستی که نخواهم بریدن از تو امید   بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی   بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت
اگر تو عید همایون بعهد باز آیی   بحلیم ار نکنم خویشتن بقربانت
مه دو هفته ندارد فروغ چندانی   که آفتاب همی تابد از گریبانت
اگر نه سرو که طوبی در آمد در باغ   خجل شود چو ببیند قد خرامانت
نظر بروی تو صاحبدلی چه اندازد   که بیدلش نکند چشمهای فتانت
غلام همت شبگوییان و بنده آنم   نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
بیا اگر همه بد کرده‌ای که نیک باید   دعای نیکان از چشم بد نگهبانت
بخاکپای تو که گر سر فدا کند سعدی   مقصرست هنوز از ادای احسانت

چنان بموی تو آشفته‌ام ببوی تو مست   که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده باز می‌نشود   خلیل من همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال   در سرای نشاید بر آشنایان بست
خلاص می‌طلبد هر کجا گرفتارست   من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام همت آنم که پای بند یکیست   بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع رای توام گر دمم بخواهی سوخت   اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید   کسی که خورده بود می ز بامداد الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول   معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی   چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و عزیزان نصیحتم مکنید   که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده سعدی   که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست
خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود   درین سخن که بخواهند برد دست بدست

چون عیش گدایان بجهان سلطنتی نیست   مجموعتر از ملک رضا مملکتی نیست
گر منزلتی هست کسی را مگر آنست   کاندر نظر هیچ کسش منزلتی نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی   تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست
در بنده کسی بینی فردای قیامت   کامروز بر او هست ز بد عاریتی نیست
آنکس که درو معرفتی هست گدا نیست   آنست که با هیچ کسش معرفتی نیست
سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست   زان آدمیی به که درو منفعتی نیست
درویش تو در مصلحت خویش چه دانی   خوش باش که گر نیست که بی مصلحتی نیست
آن دوست نباشد که بسنگی کند از دوست   فریاد که در حال کسش مرحمتی نیست
آن عاشق مجروح ندانم که چه گفتست   هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست
راه ادبست آنکه سعدی متواضع   گر گوش ندارد بار ازین تربیتی نیست

خوشتر ز دوران عشق ایام نیست   بامداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع
عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخر هست
عاشقان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع
زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند
در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود
پخته داند کین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست
می‌برد معشوق ما را نام نیست
سرو را با جمله زیبایی که هست
پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی
آن کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشی است
هر کرا در وی گرفت آرام نیست
خواب بی‌هنگامت اندر می‌برد
ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست
سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خودپرستی کمتر از اصنام نیست

خوش می‌روی به تنها تنها فدای جانت
مدهوش می‌گذاری یاران مهربانت
در آینه نگه کن تا خویشتن ببینی
در حسن خود بمانی انگشت در دهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان
عزمی درست باید تا می‌کشد عنانت
ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن
تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت
مشغول عشق جانان گر عاشقی است صادق
در راه دوست میرد چون من برابر سانت
رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی
ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانت
هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد
پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت
دانی چرا نخفتم ای پادشاه خوبان
خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی
مرغی نکوتر از من باید هم آشیانت
من آن نیم که لختی بعد از تو می‌نخواهم
بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
من فتنه زمانم وان دوستان که داری
پیشت نگاه دارند از فتنه زمانت
سعدی چو دوست داری آزاد باش و خارج
در دشمنی نباشد از هر که در جهانت

خوش می‌رود آن پسر که برخاست
سرویست چنین که می‌رود راست
ابروش کمان قتل عاشق
گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام
گویند که هست زیر و بالاست
ای آتش خرمن عزیزان
بنشین که هزار فتنه برخاست
بی جرم بکش که بنده مملوک
بی شرع ببر که خانه یغماست
در دوست نگشتم که درد آرد
خارت بخورم که خار خرماست
انگشت نمای خلق بودن
زشت است ولیک با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد
سهل است ملامتی که بر ماست
جان در قدم تو ریخت سعدی
وین منزلت از خدای می‌خواست
خواهی که دگر حیات یابد
یک بار بگو که کشته ماست

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست
طاقت بار فراق این همه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
سر موئی به غلط در همه اندامم نیست
میل آن دانه خالم نظری بیش نبود
چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب نرانم که مگر روز نخواهد بودن
بامدادت که نبینم طلع شامم نیست
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم
به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست
گر همه شهر بجنگند در آیند و خلاف
من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم
بندگی ورزم اگر عزت اکرامم نیست
بجز او بسرای تو گذر دوستی است
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
تا نظر می‌کنی آن جور که کافر نکند
در جهود این نکند بهره ز اسلامم نیست
دوست دارم اگرم لطف کنی ور نکنی
به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

دوشم آن سنگدل پریشان داشت
یار دل برده دست بر جان داشت
دیده در وی فشاند در دامن
گوییا آستین مرجان داشت

درد هجران به ناله به نشود
ورنه نالیدمی چه درمان داشت
می‌پنداشتم که روز شود
تا بدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بگشودند
باد گویی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا
همچو من دست در گریبان داشت
که نه تنها منم ربوده عشق
هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده برملا افتاد
چند شاید بصبر پنهان داشت
سعدیا ترک جان بباید گفت
که به یک دل دو دوست نتوان داشت

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است
هر که ما را این نصیحت می‌کند بی‌حاصل است
یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دل است
بامدادان روی او دیدن صباح مقبل است
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان
چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است
پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردمی
باز می‌گویم که هر دعوی که کردم باطل است
زهر نزدیک خردمندان اگر چه مهلک است
چون ز دست دوست می‌گیری شفای عاجل است
من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست
دوستان معذور داریدم که پایم در گل است
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان
ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقل است
ساربانا آهسته رو کارام جان در محمل است
چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دل است
گر به صد منزل فراق افتد میان ما و دوست
همچنانش در میان جان شیرین منزل است
سعدیا سهل است با هر کس گرفتن دوستی
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
صبر و دل و دین می‌رود و طاقت و آرام
از زخم پدید است که بازوش تواناست
از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد
تا صنع خدا می‌نگرند از چپ و از راست
چشمی که تو را بیند و در قدرت بیچون
مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست
دنیا به چه کار آید و فردوس چه باشد
از بارخدا به ز تو حاجت نتوان خواست
فریاد من از دست غمت عیب نباشد
کین درد نپندارم از آن من تنهاست
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست
از روی شما صبر نه صبر است که زهر است
وز دست شما زهر نه زهر است که حلواست
آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری
عیش است ولی تا ز برای که مهیاست
گر خون من و جمله عالم تو بریزی
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست
تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر بنهد ورنه نهد دست تو بالاست

دیدار تو حل مشکلات است
صبر از تو خلاف ممکنات است
دیباچهٔ صورت بدیعت
عنوان کمال حسن ذات است
لبهای تو خضر اگر بدیدی
گفتی لب چشمهٔ حیات است
بر کوزهٔ آب نه دهان را
بردار که کوزهٔ نبات است
ترسم تو بسحر غمزه یک روز
دعوی بکنی که معجزات است
زهر از قبل تو نوشدارو است
فحش از دهن تو طیبات است
عهد تو و توبهٔ من از عشق
می‌بینم هر دو بی‌ثبات است
ما خود چو تو صورتی ندیدیم
در شهر که مبطل صلوات است
آخر نگهی بسوی ما کن
کین دولت حسن را زکوة است
چون تشنه بسوخت در بیابان
چه فایده گر جهان فرات است
سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجات است

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
برادران طریقت نصیحتم مکنید
که توبه در ره عشق آبگینه و سنگ است
دگر به خفیه نمی‌بایدم شراب و سماع
که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم
مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگ است
بیاد کار کسی دامن نسیم صبا
گرفته‌ایم و چه حاصل که باد در چنگ است
بخشم رفته ما را که می‌برد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است

بکش چنانکه تو دانی که پیش ما همه ذات
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد
بارها گفته‌ام این روی بمردم منمای
راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
گر ترا هست شکیب از من و امکان فراغ
دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب
گر برانی بچه بنده که فرمان نبرد

عقل بهتر می‌نهند از کاینات
چون گرانباران بسختی می‌روند

دل گم کرده درین شهر نه من می‌جویم
ساربانا خبر دوست بیاور که مرا

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
دیده‌ام می‌جست گفتندم که می‌بینی ز دوست
روز وصلم قرار دیدن نیست

فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است
دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
گر در آیینه ببینی برود دل ز برت
تا نباید که بشوراند خواب سحرت
تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی‌بصری
ما یکی دوست بسیم که بگویند خبرت
غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
خصم را پای گریز از سر سیلاب تو نیست
واندران کس که بصر دارد و دو چشم حیران تو نیست
گر جنایت کند از چاه زنخدان تو نیست
بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست
عاجز آمد که مرا چاره و درمان تو نیست
در نخواهی عجب از غایت احسان تو نیست
درد عشق از تندرستی خوشتر است
عارفان گویند مستی خوشتر است
هم سبکباری و چستی خوشتر است
در من این است که صبرم ز نکورویان نیست
هیچکس نیست که منظور مرا جویان نیست
خبر از دشمن و اندیشه ز بدگویان نیست
عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی
از چشم بخت خویش سودا دل سیلاب داشت
شحنهٔ عشقت سرای عمر در طغیان داشت
خون فشان در آب بودم چشم کاندر خواب داشت
سعدی این ره مشکل افتادست در روز عنان
شب هجرانم آرمیدن نیست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود
زحمت خویش نمی‌خواهم و زر رهگذرت
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
وان چه حسن است که در صورت زیبای تو نیست
از خدا آمده آیت رحمت بر خلق
تو کجایی تا از این خار که در پای منست
آخر ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی
سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات
ملک درویشی ز هستی خوشتر است
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه
سعدیا چون دولت و فرمان دهی
زر گل و لاله گریزست و گلرویان نیست
آن پریزاده مه پاره که دل بند منست
مرد باید که جفا بیند و دست دارد
آدمی نیست که سیل غم ... روی
زنگار فضل بیکسی ... عشق نشسته
نقش ... کرد دل محراب و ... وجود
زاستان آغاز کارم سخت شیرین بود
اول و آخر صبوری ... پایاب داشت
طاقت سر بریدنم باشد

سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگ است
کاب حیوان چو سخنهای برود از شکرت
هیچ نقاش نیارد ازین خوبترت
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
نازنینا که پریشانی موی از سرت
هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
وان چه سحر است که در غمزهٔ فتان تو نیست
وان کدام آیت لطف است که در شان تو نیست
یا چه غم داری ازین درد که در جان تو نیست
که خود از هیچ طرف هیچ بیابان تو نیست
بلکه حیفست بر آن کس که بزندان تو نیست
نیستی و حق‌پرستی خوشتر است
می نماند تنگدستی خوشتر است
کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست
نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست
بارها گفتم و دل نشنید چشمی خواب داشت
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت
وز جسیم سر بریدن نیست

مطرب از دست من بجان آمد
ما خود افتادگان مسکینیم
دست در خون دوستان دارد

زین مپرس که از دولت او ...
بخت طلعت لیلی نگاه می‌کند
خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی
اگر کسی بکلاب ز عشق بر گردد
سرو چمن پیش اعتدال تو پست است
نه بکنه مردم از گناه ...
این یکی از دوستان تیغ تو کشته است
دست طلب داشتن ز دامن معشوق
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد
نبرد که کندش ... مشتاق
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را
بس ای ... قضا ... عقل و نشنیدیم
شراب از دست خوبان سلسبیل است
سرانگشتان نغز و دلفریبش
هر آتش کز فراق روی لیلی
ز دست آن دلبند یغما ...
حبیب آنجا که دستی بر فشاند

که مرا طاقت شنیدن نیست
حاجت دام گستریدن نیست
حاجت تیغ برکشیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند
از او بپرس که انگشتهای من در خون است
فتاده در پی بیچاره که مجنون است
که بامداد برو تو فال میمون است
مرا بهر چه تو گویی ارادت افزون است
کنار سعدی از آرزوی تو دور افتاد
روی تو بازار آفتاب شکسته است
در رمضان نیز چشمهای تو مست است
وان دگر از غمزهٔ ... خیره تو خسته است
پیش کسی گو کش اختیار بدست است
شکر سعدی که ذوق عشق ندارد
که زنده ابدست آدمی که کشته اوست
بترک خویش بگوید که خصم بدخوست
چه جای بند نصیحت که گوش ...
رواست گر همه بد می‌کنی بکن که نکوست
که دل بغمزهٔ خوبان دهد که سنگ ...
بآب دیدهٔ خونین نوشته صورت حال
وگر خود خون میخوری سلسبیل است
نه در خاک که در خون قتیل است
که بر مجنون رود لیلی طفیل است
نه سرت آن بجای ... بخیلست
محبان را سر ... بخیلست

دست بیچاره چون بجان نرسد
با خداوندگاری افتادیم
گفتیم ای بوستان روحانی
سیب سیمین برای چیدن نیست
وگر حدیث کنم تن ... خبر
خیال روی کسی در سر است هر کس را
چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست
نه پادشاه منادی زده است می مخورید
از آب دیده تو گویی کنار جیحون است
شمع فلک با هزار مشعل انجم
با همه زورآوری و مردی و شیری
دیده بدل می‌برد حکایت منظور
با چو تو روحانیی تعلق خاطر
نی شکرش در دهان تلخ گرفته است
شراب خورده و معنی چو در سماع آید
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر
چو در میانه خاک اوفتاده ...
کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر
هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را
نظر بصفحهٔ اول مکن که تو بر توست
نه ایم رطب ... جانشین ...
الا ای کاروان محمل برانید
کندش سینه ... مشتاق
چو مور افتان و خیزان رفت باید
اگر چه با لطافت ...

چاره جز پیرهن دریدن نیست
کش سر بنده و بریدن نیست
دیدن میوه چون گزیدن نیست
که اندرون جراحت رسیدگان چون است
مرا خیال کسی کز خیال بیرون است
بترک عشق تو گفتن نه طبع موزون است
بیا که چشم و دنیا تو مست و ...
پیش وجود تو چراغ باز نشسته است
مرد ندانم که از کمند تو جسته است
دیده نداند که دل بهر تو بسته است
هر که ندارد دوا نفس پرست است
چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
که قطره قطره باران چو با هم آید
از ان بپرس که چوگان از او ...
کدام جامه ... پیش خاک پای تو ...
بدوستی که نگویید بجز حکایت دوست
همی دانم که خرما بر نخیل است
که ما را بند بر پای رحیل است
بیا بازا ... میل است
وگر خود ...
از ایشان گر نیابید ...

میل دوستان گر دو یاران
بگفتم از غم تو راه بوستان گیرم
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست
بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست
عجب از آنکه تو مجموع و گر توپای کسی
فراق یار که پیش تو برگ کاهی

صبحدمی که بر کنم دیده بروی دوستان
پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها بود
سر ننهند بنده گان بر خط پادشاه
وقتی اگر برانیم بنده دو خم کن

دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم
هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند
دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را
هر کسی را دل بصحرایی و باغی میرود

هر که با شاهد گلرویی بخلوت بنشست
گل صدبرگ ندانم بچه رو بشکفت
وی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست

برروی چو ماه آن نگارین
درد دل من ز حد گذشتست
از دست زمانه در عذابم

ولیکن چنانچه ما بی دوست
شب فراق که داند که تا سحر چندست
کدام سرو ببالای دوست مانندست
سخن کجای تو کاحسن عظیم بوکندست
بجای خاک که در زیر پایت افکندست
بزیر هر بن مویی دلی پراکندست
بیا و بر دل ما بین که کوه الوندست
اگر رونده نشاید که شخص ببالی

ز دوستان ز غم خلق ننگ نیست
چون پس پرده نمیرود اینهمه فتنها که هست
سر بنهد بنده بر خط پادشاهیست
کاتش آن فرد کشته که بیام از جدا
صبحدم نکهت بهار آرد باد از کوی دوست

در بیابان دمی باید ساخت با روی دوست
پس ما تسلی باید بر دشمن چون بروی دوست
این عقوبت بس که بیند در آن ابروی دوست
هر کس از پیوند بندد فتنه و عارف بسوی دوست
عشق و رندیم و عقلم بملامت برخاست
نتوانند ز سر کوی طلب برخاست
با صنوبر که این قد و قامت برخاست
فتنه بنشست چو بر خاست قیامت برخاست

فریاد من از فراق یارست
رخساره من بخون نگارست
جانم ز فراق بیقرارست
زان جان و دلم همی فگارست

سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
که گر کسی که ز زندان عشق در بندست
پیام من که رساند بیار مهر گسل
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست
ز دست رفته نه تنها منم ز دیدن تو
ضعیف طالع آهم نمانده بیم فنق
گمان برند که بر من گل اکندست

سر ابر بر سلطنت بنده بنواز و بیاورد
گوشه چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن
خلق خبرای هر عمل در کرمای تو
راه تو نیست سعی یا کم زنی و مجردی
بوستان در حضر بهار اگر نه ازادی

گر قبولم میکند مملوک خود میپرورد
دیگران را عید گر فردا بود ما را این دمست
هر کسی بخویشتن چوگان حسنی میکند
کاج باری باغ و بستان را که تحسین میکند
هر که عاشق شد از حکم سلامت برخاست
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح
در گلستان گل بغلش خنده از شجعت
گوشه سینه که گر انگیخت سینه غم عشق

و فغان من از غم نگارست
خون جگرم ز فرقت تو
کس را غم من اگر چنیست
سعدی چکنی شکایت از دوست

سخن عشقت و دیگر قال و قیلست
که بر شکستن ما را هنوز پیوندست
هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
بپای عشق تو بنیاد صبر برکندست
چه دستها که ز دست تو بر خداوندست
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

گر بتو انکار رسد نیست از که است
تا شب هجران نشود روز بر دوستان
عرضه همی دهد رماضه
تا بخیال در نبود چهره دلدار مست

در بر اندر روزه تنها کرد با باز دو دوست
روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
تا بحوکاکه در خواهد افتادن گوی دوست
طبلها بود چو سعدی یا کلاه نو روی دوست

نام مستور و ناموس کرامت برخاست
سرو آزاد بیک پای غرامت برخاست
که نه اندر عقبش گریه ندامت برخاست

از دیده روانه در کنارست
آوخ که جهان نه پایدارست
چون ... عمر نه برقرارست

کس بچشم در نیاید که بگویم مثل اوست
جز خداوند آن معنی را نمیشاید سماع
عقل و فتنه خسروی میکرد بر ملک وجود

باد بوی گل و سلطان گلستان آورد
بعد از این عیب و ملامت نکنم مستان را
آخر این مو بر بسته افکن حیران
نماز آمد محراب دو ابروی تو زیم

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
خود که باشم که ترا چند عاشق نشود
آدمی نیست مگر کالبد بیجانست
من بی خبر دارم و در پای تو خواهم مرد

کیست آنکس که بپیوند تو در خاطر
هیچ کس نیست که این عشق با شه که مرا
هر که با غمزه خوبان سروکاری دارد
همه دانند که سودا زده دلشده را
گفته بودم غم دل با تو بگویم چه دهی

کس نبود همه کس را بر روز کار داد
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد
کرم بگوشه چشمی شکسته وار ببین
مرا هر آینه روزی قتیل عشق ببینی

خود بچشم عالمیان خاک صورت بنده عمر دوست
او کش معنی تمام آن بر آید زنده اوست
باز چون فرمان عاشق لب شیرین اوست
کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت

آب گلزار بشد رونق عطار برفت
که مرا در حق ایشان لطیفه انکار برفت
به خطا رفتی که سر گوته چون بار برفت
دلش از دست ببرد و در رفتار برفت
تو نه مرد گلستانی ای سعدی

هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
کم از آن هیچ نباشد که خریدار تو نیست
آن که گوید که مرا این همه دیدار تو نیست
خجل از رنگ قضا عشق که سزاوار تو نیست
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری

با نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
کانچه من میکشم از روی تو ناظر نیست
ست مهرست که بر دامن جفا صابر نیست
چاره صبرست ولیکن چکنم قادر نیست
زبان جنبه نگویم که دلم حاضر نیست
التفات از همه عالم بتو دارد سعدی

که مرا که شمار عشق دوست
چو هجر و وصل تو دیدم چه جای فراق
فلک شدم پیر برکه و مشتری سعادت
گرفته دامن قاتل ببرد و تا برادت
کارم چو زلف یار پریشان و در همست

هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند
بنده ام گر تاج خواهی بر سرم با تیر
عنبرین چوکان زلفش اگر استقصا کنی
که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت

صورت یوسف نادیده صفت میکردم
در سرم بود که هرگز ننهم دل بخیال
بخرابات چه حاجت که یکی مست شود
پیش تو مردن از آن که پس از من
که به پهلوی تو ایشان بسرخار برفت

سرو زیبا و بزیبایی بالای تو نه
کس ندیدست ترا یک نظر اندر همه عمر
صبر بر محنت و لیکن چه کنم گر نکنم
بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد
سر رویم نظری کن که من اندر خونم
هر که آن پنجه مخصوص تو چندانکه گریم
اگر ز جنبش همه خلق نقیصم سلطنت
همی کان بتو مشغول بود فاخرست

کرم جواز نباشد بیار کاه قبولت
شنیده که نظر میکنی بحال ضعیفان
بیا بمیت که بمیرم کدام زهره و دل را
اگر جنازه سعدی بکوی دوست برآرند
بشتم ننار ابروی دلدار بر خم است

آبروی نیکنامی در خرابات ...
هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
زیر هر سنگی ولی چنگی که سرگردان

چون بدید مرد زبان سخن از کار برفت
بسرت گر سر من آنهمه بنده ار برفت
که بدیدار تو عقل از تن هشیار برفت
نه بقصد آمده بود آن که بازار برفت

شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست
چون کرد از لب شیرین شکر بار تو نیست
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

کجا بیت که آن کس نظر ظاهر نیست
شب وصل من ... توق مرا آخر نیست
یک سر موی ندارم که ترا ذاکر نیست
گر بریزی دست که کشته تو نادر نیست
تو چندانکه بمحنت دلی را ناصر نیست

کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
تنم گرفته و دلم خوش بانتظار عیادت
روم که بنشینم کدام صبر و قرارد
زهی حیات نکو نام و مرد نیکبخت

غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت / این شادی کسی که درین دور خرمست
تنها دل منست گرفتار در غمان / یا خود درین زمانه دل شادمان کمست
[illegible] که میبرد دل [illegible] آدمی / انصاف ملک عالم عشقش مسلمست
دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت / آیا کجاست آنکه همه روز با همست
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من / از تیره شب بپرس که او نیز محرمست
ای کاشکی میان منستی و دلبرم / پیوند این چنین که میان من و غمست

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست / یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس / که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست / در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید / تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم / همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس / که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد / آب هر طیب که در کلبهٔ عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود / جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست
من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی / تا همه خلق بدانند که زناری هست
عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند / داستانیست که در هر سر بازاری هست

میندار از لب شیرین عبارت / که کامی حاصل آید بی مرارت
فراق افتد میان دوستداران / زیان و سود باشد در تجارت
یکی را چون نمیبینی گشته دوست / بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت / که با دل باشد الا بی بصارت
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز / بکشتن میکند گویی اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد / خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون صوفیان را / که بر آتش نسوزاند حرارت
جمال دوست چندان سایه انداخت / که سعدی ناپدیدست از حقارت

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت / متوجهست با ما سخنان بی حسیبت
چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضروری / مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت / وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس در نگنجی و بوصف در نیایی / متحیرم در اوصاف جمال و روی و زیبت
اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی / نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکیبت
عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند / مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت / بدر آ وگرنه آتش بزنیم در حجیبت
تو درخت خوب منظر همه میوهٔ ولیکن / چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت
تو شبی در انتظاری ننشستهٔ چه دانی / که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت
تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی / بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

مرا خود با تو سری در میان هست / وگرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان / وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت / رود تا بر زمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی / وگر غایب شوی در دل نشان هست
بگفتن برنیاید شرح عشقت / ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامتست آن یا قیامت / که میگوید چنین سرو روان هست
توان گفتن به مه مانی ولی ماه / نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز پیشت نخواهم سر نهادن / وگر بالین نباشد آستان هست
برو سعدی که کوی وصل جانان / نه بازاریست کانجا قدر جان هست

نشاید گفتن آنکس را دلی هست / که ننهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او میتوان گفت / نه خصمی کز کمندش میتوان جست

دل گفتم

دلا گفتم ز چشمانش بپرهیز / که هشیاران نیامیزند با مست
سر انگشتان مخضوبش نبینی / که دست صبر برپیچید و بشکست
نه آزاد از سرش برمیتوان خاست / نه با او میتوان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست / وگر خونی رود [illegible]
خیالش در نظر چون آیدم خواب / نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت / نمیباید دل درماندگان خست
[illegible] دوستی نتوان بریدن / باول خود نبایستی پیوست
دلت از دست بیرون رفته سعدی / نیاید باز تیر رفته از شست

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست / که قمر چون رخ منیر تو نیست
نه همین دل بقد و قامت سرو / که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهر ای کمان ابرو / کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم کسی دگر نبرد / که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر کنی بر نظیر من چکنم / که مرا در جهان نظیر تو نیست
[illegible] کان دل چو حدید / لایق صید چون حریر تو نیست
همه عالم بعشقبازی رفت / نام سعدی که در ضمیر تو نیست

هر که خصم اندرو کمند انداخت / بمراد ویش بباید ساخت
هر که عاشق نگشت مرد نشد / نقره فایق نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت / که نه دنیا و آخرت درباخت
[illegible] مشغولم / که ندانم بخویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق میگویم / که گرم دل بسوخت جان بنواخت
حبذا خوشتر از حدیث تو نیست / تحفهٔ روزگار اهل شناخت
آفرین بر زبان شیرینت / کین همه شور در جهان انداخت

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست / عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست
نه هر آن چشم که بینی که سیاهست و سپید / یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصرست
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز / گو بنزدیک مرو کآفت پروانه پرست
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست / خبر از دوست ندارد که ز خود با خبرست
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس / آدمی خوی شود ورنه همان جانورست
شربت از دست دلارام چه شیرین چه تلخ / بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه ترست
من خود از عشق لبت فهم سخن مینکنم / هر چه زان تلخ ترم گر تو بگویی شکرست
گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست / خصم آنم که میان من و تیغت سپرست
من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر / بند پایی که بدست تو بود تاج سرست
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست / ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

[illegible] دلش آرام رفت / باز نیامد خلاص هر که درین دام رفت
با دو برفت و با عاشق بیدل شدیم / پرده بیانداخته کار بانجام رفت
[illegible] که در خانه رفت / سرو نرود به بام گفت که بر بام رفت
شعله برفروز برتو خورشید عشق / خرمن خاصان بسوخت غلغله در عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار [illegible] / حافظ صبر نماند [illegible] بام رفت
گر همه عمرش با تو برآیم دمی / حاصل عمران دمست باقی ایام رفت
هر که هوایی نپخت یا بفراقی نسوخت / آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان / راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت
همت سعدی بعشق میل نکردی ولیک / پای فرو رفته بکام عقل ناکام رفت

بر [illegible] نسیم گل از بوستان است / [illegible] بلبل از نغمه [illegible]
چون [illegible] / [illegible] دهان است
[illegible] / [illegible]
[illegible] کوثر تشنه / [illegible] از دهن بی نشانست

الف [illegible]

هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری   در دل نیافت راه که آنجا مکان تست
اندر تنگ آسمان نمایت را آسمان   هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست
این باد روح پرور از انفاس صبح دم   گوئی مگر طره عنبر فشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر   بینم که دست من چو کمر در میان تست
گفتند میهمانی عشاق میکنی   سعدی ببوسه‌ای ز لبت میهمان تست

حرف الدال

آنجا نگری ست که چندین بکشتند   یا للعجبی کین همه صاحب هوسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی   کین هیچ کسان در طلب باده کسانند
ای قافله سالار چنین سخت مرانی   آهسته که در کوه و کمر بازپسانند
صد شعله افروخته گردد بچراغی   آن نور تو داری و دگر مقتبسانند
من قلب ولیانم بوفاداری صحبت   ویشان همه قلبند که پیش تو نسانند
آنان که شب ایام بگیرند زنگیت   چون صبح بدید آی که صاحب نفسانند
ویشان که بدیدار جمالیست بنازند   سوگند توان خورد که بی عقل و خسانند
دانی چه جفا میبرد از دست رقیبت   حیفست که طوطی ز غمش هم قفسانند
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم   میگویمت از دور دعا گر برسانند

بنازم بخداوند اقبال سرمد   بسخت همایون و تخت ممجد
مظفر زبان ناصر اهل ایمان   گزین خدا یاور دین احمد
خداوند فرمان ملک سلیمان   شهنشاه عادل اتابک محمد
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی   پدر بر پدر نامور جد بر جد
همه نامداران و گردن فرازان   بزنجیر سبق اللهی مقید
سر بندگی بر زمینش نهاده   همه نامداران دریا و سرحد
خردمند شاه رعیت پناها   که مخصوص بادی بتایید سرمد
یکی پند بر آنه بشنو ز سعدی   که بخت جوان باد و جاه مجدد
نبودست تا بوده دوران گیتی   بابقای ابنای گیتی معود
موبد نمی ماند این ملک گیتی   نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند
بانصاف ران دولت و فر کامی   که نامت بگیتی بماند مخلد

باد آمد و بوی عنبر آورد   بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل   با آنهمه خار در سر آورد
تا پای مبارکش ببوسم   قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بوی بسپرده بودیم   او نافه مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده‌ام که بادی   بوی گلی از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خوب‌روی فرزند   نشنیده که هیچ مادر آورد
شاید که کند بزندرد گور   در عهد تو هر که دختر آورد
بیچاره کسی که در فراقت   روزی به نماز دیگر آورد
سعدی دل و دست صد تصنیف دارد   هر قطره که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبعت   شور از متنبیان بر آورد

پیش روی دگران صورت بر دیوارند   نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند   تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد   مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دوست بجا دیده و گریبان آید   حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس   که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز   خواب میگیرد و خلقی ز غمش بیدارند
بوالعجب واقعه باشد و مشکل کاری   که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند
علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند   بلکه آن نیز خیالیست که می پندارند
تا بستان ضمیرت گل معنی بشکفت   بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی   باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

بدولت

با دوست باش اگر همه آفاق دشمنند   کو مرهمست گر دگران نیش میزنند
ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار   همچون طلسم پای خجالت بدامنند
یک بامداد اگر بخرامی به بوستان   بینی که سرو را ز لب جوی برکنند
نخست پیش طایفه جور خوبروی   از معتقد شنو که شکر میکنند
ای سنگدل که آه نمی‌دیدها بروز   کایشان بدل رفو دو مردم معتقدند
بار فتی بچشم آتش فرو گذار   یا دل بنه که پرده ز کارت بر افکنند
جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف   صد و قرن سر تست نخواهم که بشکنند
حسن تو نادرست بدید خود وقت شعر من   من چشم بر تو و دگران گوش بر منند
گوئی جمال دوست که بینند چنانکه اوست   الا براه دیده سعدی نظر کنند

خداوندان نعمت را بخوانند   که در دوران بطاقت برانند
ولیکن دور گیتی بادفاست   همان بهتر که قدر خود بدانند
نه اول خاک بود است آدمیزاد   باخر چون ببینی همانند
بیفکن خیمه تا محمل برانند   که همراهان آن عالم روانند
زن و فرزند و خویش و یار و پیوند   بیاد خواند کان کار روانند
نباید بست اندر صحبتی دل   که بی ایشان نخواهی یا بمانند
نه اول خاک بود آدمیزاد   پس آن بهتر که اول تا آخر خویش
ببینند و قدر خود بدانند
زمین جیفه بخور دار خلق حیفی   اسفوزار گر بر سر به آسمانند
یکی بر تربتی فریاد میخواند   که ایشان پادشاهان جهانند
بگفتم تخته بر کن زگوری   ببین تا پادشاه یا پاسبانند
بگفتا تخته بر کندن چه حاجت   که میدانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست باشد   که چون جلاب در حلقت چکانند
چنین شعری بانشکر آلود   ز دارو خانه سعدی ستانند

توانگر آنکه بیحت سرای او در   ضرورت که هر وقت اندر نشینند
نوای توانگر حسن ازعی درد و نشان   خبر ندارد اگر خسته‌اند و گر ریشند
تراه چشم که بیک در غمت بیان آید   که دوستان تو چندان که ممکنست بیشند
مراتعات بکایکی ز خویش مران   که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان پاکبازانم   که از محبت با دوست دشمن خویشند
هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد   چنانکه صاحب شیرینی ضاربت نیشند
تو عاشقان مسلم ندیده سعدی   که تیغ بر سر و سربنده وار در پیشند

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند   جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد   علی الخصوص که پیرایه بر او بستند
کسانکه در رمضان چنگ می‌شکستندی   نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط   ز بس که عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند حال صحبت را   که مدتی ببریدند و باز پیوستند
برون نمیرود از خانقه یکی هشیار   که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانه ماست   که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست   خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
مثال کبک ندیدیم حال بی معشوق   برفت یار بگفتند و خویشتن رستند
برو که کفنکسی موبخو نمی آری   جواب داد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار   که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک برند   یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنان که نکردند بر این مشتی خاک   الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
عارفان هرچه بقایی و ثباتی نکنند   گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
دوستی با که شنیدی که به سر برد جهان
گوسفندی برد این گرگ و فغان کرد که
گل بیچاره میسر نشود در بستان

امیدواران به دست طلب ز دامن دوست
بگیر جامه صوفی بیار جام شراب
مرا چو بوکه مقصودی آشتی افتد

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند
عقل روا می‌نماید گفتن اسرار عشق
کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون
در نظر دشمنان نوش نباشد همی

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند
عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی
غالب آنست که مرغی که بدامی افتاد
خرما دوری و صالی و خوشا دردی و لی

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد
تو بی غم و دین داری و ما غم دنیا
چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست
آنان که به دیدار تو در رقص نیایند

ای که در نعمت و نازی به جهان غره مشو

که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
حق عیانست ولی طایفه بی بصرند
گوسفندان دگر خیره برو می‌نگرند
گل بیچاره جهان مردم نیکو سیرند
روندگان مقیم از بلا نپرهیزند
اگر فرو گسلانند در که آویزند
که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
روا بود که همه عالم بجنگ برخیزند
طریق ما سر عجزست و آستان رضا
گرم بود آفتاب خیمه به دریا زنند
وقت بهارست و عشق صبح صبوحی زنند
تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند
وز قبل دوستان نیش نباشد گزند
سعدیا اگر عاقلی عشق طریق تو نیست
دل در او بسته و در دیده خیالش دارند
اینهمه سیل که با دانه خالش دارند
تا نیاید زود بیرون بالش دارند
که بمعشوق توان گفت و محالش دارند
شوخی مکن ای دیده که صاحب نظرانند
من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
بعد از غم دوست غم بیهوده خورانند
افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند
چون نیز روند اندر طلب جامه درانند
شرف نفس بجود و کرامت بسجود
که محالست درین مرحله امکان خلود

این سریست که البته خاک خواهد گرد
ای که در پشت زمینی همه وقت
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر زمین
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
گرفتگان ارادت بجور نگریزند
مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست
جفای دوست بباید دیگران نگذارد
اگر هلاک سعدی بتیغ فرقت تست
گر از تو صبر نباشد که با تو بستیزند
طفل که با شیر خورد و شاخ جوان کو نهال
دل که بباران گرفت خشم ندارد براه
هر که ببیند آتشش چون تو یکی در کنار
آن که سرش در کمند جان بر آن تیغ بست
باکف و بازوی یار پنجه نشاید فکند
که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید
نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت
دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت
حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست
بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
اهل نظرانند که چشمی بارادت
ساقی بده آن کوزه خمخانه تهی
تا رای کجا داری و پروای که داری
سعدی بچه کار آید گر محبت نکند دود
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
دمی که در نفس قرنی و پریشانی حال

خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
دیگران بنده شکم مادر و دست پدرند
عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند
مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
حلال باشد خونی که عاشقان ریزند

ابر بهاری گریست فرش چمن گو بخند
هر که صراحی کشید گوش ندارد بپند
بس که بخواهد نشست بر سر آتش سپند
می نکند التفات اگر بتیغش کشند

مگر آیینه که در پیش جمالش دارند
نه حریفی که توقع بوصالش دارند
خون عشاق بریزند و حلالش دارند
دردمندان خبر از صورت حالش دارند

با روی تو دارند و دگر بی بصرانند
کاینها که برد مرد گل کوزه گرانند
کز هر طرف طایفه منتظرانند
بر در بنشینیم کرم از خانه برانند

صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود

خاک راهی که برو میگذری ساکن باش
خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان
دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
کرمش نامتناهی نعمش بی پایان

طرفه بسیار نخندید یاران حسن بر داغ
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم
عاقبت ما جنت چشم از نکورویان بدوز
حق عیان گر نکردی در جواب سماع
نکتها دارم که دارم در زبان فرق

پیش از این گفته که عشقم زبان بود حال
با چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند
در نگفتی چه جان کجا چشم و رنگ روی

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند
جرعه خورده ایم و کار از دست رفت
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت
زندگانی چیست مردن پیش دوست

شاید که خوبان بصحرا روند
نباید دل از دست مردم ربود
برآرند فریاد عشق از خطا
بیا هوشمندا که در کوی عشق

که عفونت و خیو و حسد دست تو فرسود
خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود
که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود
هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود
بنده سعدی که کلید در گنج سعادت
داغ و دردی گر ندارم خوشتر از باغ و ورد
بنده ایم ار صلح خواهی کرد با ما یا نبرد
عشق شوریده بساط نیکنامی در نورد
ای دل ما نی که تا زخمی نخوردی آه کرد
گر بهاری بازنالیش بعد الورد برد
عیب جوانم چه که پیش جانان گفته اند
گر بگفتندی که مجنون غم پریشان گفته اند
با چه مردم کم سخن پیش سلیمان گفته اند
حال سرگردانی آدم بر رضوان گفته اند
ما جرای عشقم از سر تا پایان گفته اند
عاشقان دانم کار از عاشقان دارند حال
بلبلان را در سماع آورده اند
تا چه سهو شان ز دوری کرده اند
خام طبعان همچنان افسرده اند
کین گروه زندگان دل مرده اند
عاشقان را گشته می بینند خلق
همه کس شناسند هر جا روند
چو خواهند جایی که تنها روند
گر این شوخ چشمان بیغما روند
چو من عاقل آیند و شیدا روند

این جهان چشمه خورشید جهان افروزست
دنی آن قدر ندارد که برو رشک برند
زیر تا بنر تا بوجود تست او
قیمت خود بمناهی و ملاهی شکن
نتوانند که بجای آورد الا مسعود
دوستان که داغ مهربانی دل بسوخت
عقل را با عشق خوبان طاقت سر پنجه نیست
زهره مردان نداری چو زنان در خانه نشین
هیچکس با من از یاران محفل دل نسوخت
هر گرا در دو چو سعدی میکند از گو بنال
سخن خود این پیدا همی گوییم که پنهان گفته اند
پرده بر عیبم نپوشیدند و دل بر گشاد
دشمنی کردند با من لیک از روی یقین
داغ پنهانم نمی بینند و مهر سر بمهر
بیش از این گفتند سعدی ترک سودا کرده
این سخن صد دل فرو برد که از جان آمدم گفته اند
ساقیان لالا لبی در طواف
ما بیک جرعه چنین بیخود شدیم
خیمه بیرون بر که فراشان باد
تا جنابان بوستان جماعت گل
بشنو از سعدی که جان پرورده اند
حلالت ز رفتن بصحرا و لیک
که خسند از غنچهایان گل
همه سر فراز اسپایه چمید
ز سعدی بدین گل فروشد بس

کو همت برآر آکه عاد و ثمود
ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود
گرت ایمان درست بود روز موعود

گر به دوزخ بگذرانی آتشی بیسینه برد
با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد
ور ببینند امیری از تیرباران بر نگرد
شمع میسوزم که آتش میبرد و برروی زرد
چون دلارا طبیبی تنها داروست درد

جرم درویش چه باشد تا بسلطان گفته اند
دوستی باشد که درد من پیش درمان گفته اند
آنچه بر افراط هر دیده ... گفته اند
پیش از آنست و میدارم که این گفته اند

هوش میخواران مجلس برده اند
دیگران چندین قدح چون خورده اند
فرش دیبا در چمن گسترده اند
همه سحر از خار آورده اند

نه انصاف باشد که بیجا روند
که از نامک بلبل سودا روند
که در پای آن سرو بالا روند
که آنان که بر روی دریا روند

آن شکر خنده که پرنوش دهانی دارد
بتماشای درخت چمنش حاجت نیست
ابروش خم بکمان ماند و قدش بتیر
تحت آنست که [illegible] کمری می‌بندد
عشق [illegible] که مرگ نیاید بزود

نیز اگر چنین بکند چون [illegible]
من [illegible] تا برود [illegible]
دل برد و دین [illegible] ایستاده‌ام
حاجت بگریستن [illegible]

اگر نقش دیگر بر جای مصور میشود
دیگر از انگبین آید شراب [illegible] عشق
هر که را در سر [illegible]
تا نپنداری که دیگر با کسم خاطر خوشست
آب شوق از چشم سعدی میرود بر [illegible] خط

من از تو سیر نگردم وگر [illegible]
کلم زدست [illegible]
زبسکه در نظر آید خیال روی تو ما را

اگر آن عهدشکن [illegible] بر سر میثاق آید
هر غمی را فرجی هست ولیکن [illegible]
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
سروران پای گرفتست بیکجای مقیم

هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
کس نمی‌بینم که چنین تیر و کمانی دارد
ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد
آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد
گر باد نوروز از سرش بوئی بصحرا میبرد
کان چشم پر خواب آلوده خواب از دیده‌ها میبرد
[illegible] ازین [illegible] تا میبرد
من خود در [illegible] افتاده‌ام تا میبرد
وصفش نه اندر [illegible]

نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود
ما زدست او [illegible] شکر میشود
پیل اگر در بند می‌افتد مسخر میشود
ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر میشود
لاجرم چون شعر ما [illegible] میشود
امیدوار چنانم که کار بسته برآید
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
امید هست که خارم ز پای هم بدر آید
چنان نشسته [illegible] که خیالم [illegible] در نظر آید
ضرورتست که روزی [illegible]
جان رفت که [illegible] مشتاق آید
پیش ازانم بکشند [illegible] تریاق آید
روی زیبای تو دیباچه اوراق آید
که اگر با تو رود [illegible] آید

کاروان [illegible] چه تتبع دارد
[illegible] که [illegible] بگوید
ای که گفتی مرو اندر پی [illegible]
سعدیا کشتی ازین موج [illegible]
رنگ [illegible] آمد از [illegible]
سنجاب [illegible] بی اندام [illegible]
بسیار گفتم که دل [illegible]
چون حلقه در گوشم کند هر روز [illegible]
هر گو نصیحت میکند [illegible] کار حسن او
سعدی که شوخی میکند [illegible]
عشق [illegible] سلطانی که هر جا خیمه زد
دل ز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان
[illegible] دارم درین آتش که [illegible]
عیبم گوید [illegible]
قول مطبوع از درون سوزناک آید
وصال چون بسر آمد [illegible]
[illegible] سایه بر آورد
کرم [illegible]
هزار [illegible] نکشتی
چنان [illegible] که آب برآید
همه [illegible] جهان روز [illegible] طلعت او
بندگی [illegible] بر دارم
دیگری [illegible]
بتو گر باد صبا [illegible]

نه دل من که دل خلق جهانی دارد
باری آن بت [illegible] جانی دارد
ورنه معلوم [illegible] که دهانی دارد
تا کسی کوی که [illegible] دارد
که [illegible] محبت [illegible]

چون [illegible] گویا [illegible] میبرد
من خود [illegible] افتاده‌ام تا میبرد
دیگر [illegible]
دیوانگان عشق را دیگر [illegible] میبرد

بیکران آن مملکت [illegible] میشود
[illegible] میشود
[illegible] منور میشود
باز می‌بینم که در آفاق [illegible] میشود
چون [illegible] معطر میشود

[illegible] آفتاب برآید
[illegible] گل برآید
[illegible] طالع [illegible]

گر چو [illegible] نظری بر همه آفاق آید
که [illegible] و اخلاق آید
[illegible] مطبوع بود [illegible] آید
[illegible] آتش [illegible] آید

گر [illegible] بوصالت برسم
هر شکر پاره که [illegible]

آن سرو که گویند ببالای تو ماند
زنهار که چون میگذری بر سر مجروح
هر کو سر [illegible] تو دارد [illegible]
[illegible]
بسیار [illegible]
گفتم [illegible]
[illegible] بی‌بنیاد
گفتم [illegible]
شب [illegible]
[illegible] زبان [illegible]

آن [illegible]
[illegible]
با [illegible]
[illegible]
[illegible] عشاق
[illegible]

اگر [illegible] خوش بشود

تو گر [illegible] اگر جنت [illegible] آید
[illegible] فردوس [illegible] بیاید
بر دل [illegible] عزیزان [illegible] بیاید
سعدیا [illegible]
هر گز [illegible]
از [illegible] خبری [illegible]
دست [illegible]
[illegible]
سعدی [illegible]
[illegible]
[illegible]
در سینه دارم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن به که نظر [illegible] نباشد
[illegible]
[illegible] نباشد
[illegible] نباشد
[illegible] نباشد
[illegible] نباشد
گر وقت بهارش [illegible] نباشد
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] همه پیغمبران [illegible]

سعدیا هر که [illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
امروز [illegible] در آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر [illegible] که در خانه [illegible]
مردان همه [illegible] سعدی
[illegible] که وفادار نباشد
[illegible]

مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید
[illegible] بیاید

با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
[illegible] نداند
چون خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون خاک [illegible]
کوی [illegible] میرود
چون [illegible] میرود
گر عشق [illegible] میرود
[illegible] میرود
گر [illegible] میرود
طاقت [illegible] میرود

تا هیچ کسم [illegible] اسرار نباشد
هرگز [illegible] عاقل [illegible] نباشد
جان دادن [illegible] نباشد
هرگز [illegible] نباشد
دیگر [illegible] نباشد
[illegible] نباشد

برین سخن [illegible]

سنگ خارا رقتی بود و در دل فرعون / که صیقل چه صفا با چنین رود و بود
بخوابم و در ره‌نما دوش نگار بود به بخت / بجست دیده مسکین و دید نیش و نبود
نصیب دوزخ اگر خلق بر خود انگیزم / چنان که دوزخ کشتی چو بت نظام نبود
قدم ز طالع میمون و بخت فیروزست / اگر تو خشم نگیری ای پسر که خشنود
که نبود و فساد بود در سر خلق / نه آن بود که این عیب از آن ناخوش بود
مقصودست که از پس چه فصل آید / درخت مقل ز خرما دهد نه بنفشه بود
به سعی شیطنت اصلاح نتوان کرد / چنان که شب سیاه روی خوب نتوان بود
سیاه زنگی هرگز شود سپید به آب / سپید روی هرگز شود سیاه به دود
سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی / که چون نکاشته باشی سکست بدرود
قلم بیامد و رفت از رضا و قضا / به سعی و گر نهی تو بخواهد بود

آن که مرا آرزوست دیر میسر شود / وین چه مراد است کآه عمر در این سر شود
تا تو نیایی به فضل رفتن ما باطل است / ور به مثل پای ما در طلبت سر شود
برق جمال بجست خرمن عقلی بسوخت / زانهمه آتش که دود و لیکن بر شود
بی نظر آفتی هیچ زیان و ارد / گر در و دیوار خانه از تو منور شود
گر نگهی دوست دار هر طرف ما کنی / حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود
هوش خردمند را عشق به تاراج برد / من نشنیدم که باز صعوه کبوتر شود
گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری / ست پیر کار و دین فتنه زر شود
هر که بخیل اوفتاد تا نکند خیر دست / هرچه کند جهد خویش خیر مقرر شود
چون متصور شود در دل ما نقش دوست / همچو نقش بشکنم هرچه متصور شود
پرتو خورشید عشق بر همه افتد و لیک / سنگ به یک نوع نیست تا همه گوهر شود
هر که به گوش قبول دفتر سعدی شنید / دفتر وعظش به گوش همچو دف تر شود

بحسن دلبر من هیچ در نمی‌باید / جز این دقیقه که با دوستان نمی‌پاید
حلاوتی که تو داری اهل آید آرایش را / که در چه حسن نیاید چو در حدیث آمد
ز چشم غمزه خون میرود سحر مانند / که او بکوشه چشم التفات فرماید
بیا که دم بحث باد میرود هر چند / که باد آب بحر تشنگی نیفزاید
امید وار تو جمعی که روی بنمایی / اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید
بخت خویشم اگر میرود به نفس برین / که گر زبری اندیشه‌ام بیالاید
به انتظار تو آیی که میرود از چشم / بآب دیده نماند که چشمه میزاید
گناه هر کسی از حضرت تو نایی / خلاف همت من گر تو آم تو میآید
شکر بدست ترش روی خادم حضرت / وگر بدست مخدوم زهر میشاید
تو همچو کعبه عزیزی او فتاده در اصل / که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید
من آن قیاس نکردم که در فراقت عشق / عنان عقل ز دست حکیم برباید
نگفتمت که به ترکان نظر مکن سعدی / چو ترک ترک نگفتی تحملت باید

بخت باز آمد از آن در که یکی چون تو درآید / روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را / تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی / وین بشاشت که تو داری همه غمها بزداید
رنگم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد / زهرم از غالیه آید که در اندام تو ساید
نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی / پیش نطق شکرینت چو نی انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه به دنیا نه به عقبی / چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
دل بسختی بنهادم پس از آن دل به تو دادم / هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
با همه کس بنمودم خم ابروی تو دارم / ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی / آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند / نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن / نظری گر بربایی دلت از کف برباید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد / در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و خوبی از سرو گل نیاید / وین شاهدی و خوبی در ماه و خور نباشد

گفتم نظر بپوشم چشم از نظر بدوزم / چون دیده پیش چشم خوبان تقوی سپر نباشد
ما را نظر به خیر است از حسن ماهرویان / هر کو به شر کند میل او خود بشر نباشد
هر آدمی که چونین از سر عشق خالی / در بادیه جمادست او جانور نباشد
الا که در نیاشه پیش تو اهل دل را / ورنه به هیچ تیر از تو گذر نباشد
هوشم نماند با کس اندیشه‌ام تویی بس / جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
رغبت عاشق که از تو شکی مقصود / از ذوق اندرونش پروای در نباشد
تو خواب نوشین تا با ماه و ما را / شبها رود که گویم هرگز سحر نباشد
دل میرود به بیگفته و فریاد و شوق سعدی / الا بهیمه کز دل خبر نباشد
تا آتشی نباشد در هیزمی نگیرد / طامات سعدیا چندین اثر نباشد

بلبل بیدل نوایی میزند / باد پیمایی هوایی میزند
کس نمی‌بینم ز بیرون سرای / وز اندرونم مرحبایی میزند
آتشی دارم که میسوزد وجود / چون نمیرد باد صبایی میزند
گرچه در یارا نمی‌بینم کنار / غرقه‌ای هالی دست و پایی میزند
فتنه بر بام است تا یکی / سر به دیوار سرایی میزند
آشنا یارا چه جرم آمد مرا / زانکه شمشیر آشنایی میزند
حیف باشد دست او در خون من / پادشاهی با گدایی میزند
بنده‌ام گر بیگناهی میکشد / راضیم گر بیخطایی میزند
سگ نعمت میکنم گر خلعتی / می‌فرستد یا قفایی میزند
ناپسندیدست پیش اهل رای / هر که بعد از عشق رایی میزند
محتسب گو چنگ میخواران بسوز / مطرب ما خوش نوایی میزند
دعوی از آتش میرود خون از قتیل / سعدی این دم هم ز جایی میزند

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود / تا بشنود حسود و عدو ناوکی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن / کان رنج و سختیم همه شیرینکی شود
از آستانه‌ات تماشای نوبهار / گر عشق بوستان گل و خارش یکی شود
ای عقل انجمه در سرت از خیال گنج / با بت هر روز که در ... شود
سعدی درین کمند به دنیا گی فتاد / گرد بکرش خلاص شود زیرکی شود

بسیار سالها به سر خاک ما رود / کین آب چشمه آید و باد صبا رود
این عمر در زمانه مهلت آدمی / بر خاک دیگران به تکبر چرا رود
ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری / شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
دامن کشان که میرود امروز بر زمین / فردا غبار کالبدش در هوا رود
خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم / مانند سرمه‌دان که در آن توتیا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست / چون میرود هر آینه بگذار تا رود
این است حال تن که تو بینی به زیر خاک / تا جان نازنین که بر آید کجا رود
ربانیان حسن عمل اعتماد نیست / سعدی مگر به سایهٔ لطف خدا رود
یارب مگیر بنده مسکین که ... / گر تو کرم کنی وآنکه از ما خطا رود

از حال رفت خبر نباشد / در کار رفت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم / دیگر چه کنیم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی / در شهر شما مگر نباشد
گویند نظر چرا فرستی / تا مشغله و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان / با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سرست ما را / وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار / کز کوی تو ره به در نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند / در روی زمین دگر نباشد
گر حکم کنی بجان سعدی / جان از تو عزیزتر نباشد
زانان دیده ما غم نباشد / که در خلیفت به از تو هم نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن برپای خیزد / که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ رویی / که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد / که با من میکنی محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری / پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا دلم مجروح و مگذار / که همچون در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین در تو ریزم / که بخل و دوستی با هم نباشد
نخواهم رفتن از دنبال چشمت / که طبع هیچ کس بی هم نباشد
نظر گوینده سعدی با که داری / که غم با یار بردن غم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم / که هرگز مدعی محرم نباشد

چه کسی که هیچ کس را بتو برگذر نباشد / که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی / که ز دوستی بمیرد و ترا خبر نباشد
نکن ار چه میتوانی که ز خنده متهم برانی / ز تنه تیغ را که دری دگر نباشد
ز رقیب خسته بودم که نظر کنی بحالم / نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد
همه شب درین حدیثم که ز تنگ شکر تو / مژه بر نخواهد و بختی که بخواب در نباشد
چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند / من و مرغ خانگی را که شکسته پر نباشد
ز من آن کسی نه دارم که بترسم از عقوبت / نظری که سر ببازد ز سر نظر نباشد
قمری که دوست دارد همه روز در دل / که شب خیال ریزد که درو قمر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او / سخنی ز عشق گویند و درو اثر نباشد
شب و روز رفت باید قدم روندگان را / چو بجا رسید منزل دگر سفر نباشد
ورقی گران سعدی سخنی بود که گویند / ورق درخت طوبی چکند ثمر نباشد

جان من جان من فدای تو باد / هیچت از دوستان نیاید یاد

میروی التفات می نکنی / سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری / که تو پرورد و مادری که تو زاد
بخت نیکت بمنتهای امید / برساناد و چشم بد مرساد
تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست / که در فتنه بر جهان بگشاد
من بگیرم عنان شه روزی / گویم از دست خوبرویان داد
تو بچشمان مست و پیشانی / دل ما بازپس نخواهی داد
عقل با عشق در نمی آید / جور مزدور میبرد استاد
گفته بودم که رخت بربندم / تا ره بصره گیرم و بغداد
دست از دامنم نمیدارد / خاک شیراز و آب رکن آباد
آن که هرگز براستان عشق / پای ننهاده بود سر بنهاد
روی در خاک رفت و سر بغیب / که رود همچنین درین هوس باد
مرغ وحشی که میرمید از قید / با همه زیرکی بدام افتاد

همه از دست غیر ناله کنند / سعدی از دست خویشتن فریاد

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد / یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت / بسیار مگویید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد یار سبکروح / گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی / تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق / با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی / چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
گر دست بشمشیر بری عشق همانست / کانجا که ارادت بود انکار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی / کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
دل آینه صورت غیبست و لیکن / شرطست که بر آینه زنگار نباشد
سعدی حیوان را که سر از خواب گرانست / در بند نسیم خوش اسحار نباشد

آن را که بصارت نبود یوسف صدیق / جایی بفروشد که خریدار نباشد
مصری

حدیث عشق بطومار در نمی گنجد / بیان شوق بگفتار در نمی گنجد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند / بسمع مردم هشیار در نمی گنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری / ورع بخانه خمار در نمی گنجد
چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ / که پیش زحمت اغیار در نمی گنجد
ز آنچه گویی من صفت تام کرد / که عرض جامه ببازار در نمی گنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ننهم / که با تو صورت دیوار در نمی گنجد
خبر که میبرد از مشتاق مسکین را / که تنگ زاویه غار در نمی گنجد
چو گل ببار بود همنشین خار بود / چو در کنار بود خار در نمی گنجد
جان از ارادت دوست در میان دوستی / که سعی دشمن خونخوار در نمی گنجد
بچشم دل نظرت میکنم که دیده سر / ز برق شعله دیدار در نمی گنجد

ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست / گدا میان خریدار در نمی گنجد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد / ابری که در بیابان بر تشنه بیارد
ای بوی آشنایی دانستم از کجایی / پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد / فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد
باشد که خود برحمت یاد آوری تو ما را / ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد
هم عاقلان عاشق دانند حال مسکین / گر عاقلی بنالد عاشقی برآرد
بالای که بر نیاید بروی سنگ عشقی / گویم چه خاک نماند تا دل نمی سپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق / در روز تیرباران باید که سر نخارد
بیچاره بی لب اوقات زندگانی / الا دمی که یاری با همدمی برآرد
مرغم چو دوست دارد از دست باید اینست / بر دل خورد ... نیش نوشم نمیگذارد
دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت / کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

دوش بی روی تو آتش بسرم بر می شد / آبم از دیده همی رفت و زمین تر می شد

با فسوس یاد بیا بر رود عمر عزیز / همه شب ذکر تو میرفت و مکرر می شد
چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من / گویی اندر بن مویم سر نشتر می شد
آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم / خون دل بود که از دیده بساغر می شد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم / پیش چشمم در و دیوار مصور می شد
چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی / مدعی بود اگرش خواب میسر می شد
هوش میآمد و میرفت و نه دیدار ترا / می بدیدم نه خیالم ز برابر می شد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت / گاه چون مجمره ام دود بسر بر می شد
یارب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر / نفسی میزد و آفاق منور می شد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت / ورنه هر شب بگریبان افق بر می شد

درپای تو افتادن شایسته دمی باشد / ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبون باشد در خویش معاداند / درویش که بازارش با محتشمی باشد
زیبا نکند خود را ای صورت روحانی / شاید که چو خود گویی همدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت بنوشتستی / شاید که مسلمانان را قبله صنمی باشد
گر همره آن کشتی در خطا کردی / برگشته که هر گردون نوح کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد / کین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد
هر کو بهمه عمرش سودای گلی بودست / داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی / الا که کسی کو را المی باشد

در من این عیب قدیمست و بدر می نرود / که مرا بی می و معشوق بسر می نرود

سرم از دست سفرهای درخت تنهایی / کین بلاییست که از طبع بشر می نرود
مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت / گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود
عجب از دیده که بگریانیت بی نبیند / عجب آنست که در خون جگر می نرود
من ازین باز نیایم که گرفتم در پیش / اگرم میرود از پیش و اگر می نرود
خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم / گفت ازین کوچه ما راه بدر می نرود
چه بود معشوق چنان نیست که اکرام ... / کو دلاریست که از پیش ... می نرود

تا تو منظور پدید آمدی ای فتنهٔ پارس
هیچ دل نیست که دنبال نظر می‌نرود
زخم شمشیر غمت را نشکیبد دل عقل
چند مرهم بنهادیم و اثر می‌نرود
ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم
مهر مهریست که چون نقش حجر می‌نرود
موضعی در همه آفاق ندانم امروز
کز حدیث من و حسن تو خبر می‌نرود
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زنهار
چند گویی که مگس از پی شکر می‌نرود

زانگه که بدان صورت خوبم نظر افتاد
از صورت بی‌طاقتیم پرده برافتاد
گفتم که به عقل از همه کاری بدر آیم
بیچاره فرو ماند چو عشقش به سر افتاد
نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع
کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد
شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم
چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش
مشتاق جمالش همه چون من بسر افتاد
با آن لب شیرین نه شگفتست که فرهاد
کانگه ز غم او کوه گرفت از پی شکر افتاد
صاحب‌نظران این نفس گرم چو آتش
دانند که اندر تن ما چه شرر افتاد
سعدی نه حریف غم او بود و لیکن
بار ستم دستان زند هر که در افتاد

شورش بلبلان سحر باشد
خفته از صبح بی‌خبر باشد
تیرباران عشق خوبان را
دل بیچاره کان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند
هر که زنده است در خطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست
هر کسی را که این نظر باشد
کس ندانم که دل بدو ندهد
مگر آن کس که بی‌بصر باشد
آدمی را که خار در پای است
نرود طرفه جانور باشد
گو ترش روی باش و تلخ سخن
زهر شیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزند
مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد
غلغل ز گل و لاله به یکبار برآمد
مرغان چمن نعره‌زنان دیدم و گریان
زین غنچه که از طرف چمن‌زار برآمد
آب از گل رخساره او عکس پذیرفت
وآتش به سر غنچهٔ گلنار برآمد
سجاده‌نشینی که مرید غم او شد
آوازه‌اش از خانهٔ خمار برآمد
زاهد چو کرامات جمال رخ او دید
از خانه میان بسته به زنار برآمد
در خاک چو من سیل دو دیده فکندش
اندر نظر هر که پری‌وار برآمد
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب
دیبای جمال تو به بازار برآمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم
این کام میسر شد و این کار برآمد
سعدی چمن امروز بتاراج خزان داد
گر باغ دلش بوی گل یار برآمد

سرو بالایی به صحرا می‌رود
رفتنش بین تا چه زیبا می‌رود
تا کدامین باغ از او خرم‌تر است
کو برهنه کردن آنجا می‌رود
می‌رود در راه و در اجزای خاک
مرده می‌گوید مسیحا می‌رود
اهل دل را گو که دل را نیز چشم
کان پری‌پیکر به یغما می‌رود
هر که را در شهر دیدار از مرد و زن
دل ربود اکنون به صحرا می‌رود
آفتاب و سرو غیرت می‌برند
کآفتاب و سرو بالا می‌رود
باغ را چندان بساط افکنده‌اند
کآدمی بر فرش دیبا می‌رود
عقل را با عشق زور پنجه نیست
کار مسکین از مدارا می‌رود
سعدیا دل در سرش کردی و رفت
بلکه جانت نیز در پا می‌رود
این چنین بیدل ز رفتن تنگدل
گر به درآیی چه بر ما می‌رود
شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دستت
به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبتت نخواهم که نظر کنم به رویت
که محب صادق آنست که پاکباز باشد

دگری

به کرشمهٔ عنایت نظری به حال ما کن
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم
به کدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی
تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد
نه چنین قیاس کردم چو تو دوست می‌گرفتم
که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
قدمی که برگرفتی به وفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود
مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود
گر سر فدای جان تو کردم ز تیغ نیست
یارب رسد که در سر مهر و وفا رود
ور من گدای کوی توام با غمت خوشم
قارون اگر به خیل تو آید گدا رود
مجروح تیر عشق اگرش تیغ در قفاست
چون بنگرد ز چشم از قفا رود
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی
کاین پای لایق است که بر چشم ما رود
در هیچ موقفم سر گفت و شنید نیست
الا در آن مقام که ذکر شما رود
ای هوشیار اگر به سر مست بگذری
عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
ما چون نشانه پای به گل در بمانده‌ایم
خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش
بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
سعدی به در نمی‌کنی از سر هوای گل
در پات لازمست که خار جفا رود

غلام آن سبک روحم که با من سرگران دارد
جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی با او به دوزخ می‌برد شاید
به نقد اندر بهشت است آنکه یاری مهربان دارد
کسی را کاختیاری هست محبوبی و مشروبی
مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
بدان اندر تن و جور رقیبان مردم آزاری
سخندان زنخدان گوی کو در وصل جان دارد
محبت با کسی دارم کزو با خود نپردازم
چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
مرو گر تشنهٔ شمشیر از دوست برگردی
دهان را کان دیده بادا تا نفس فغان دارد
مشوش می‌کند زلفت که یارا ز بازار گردد
محبت از هلاک خود خبر دارد محبت با محبان دارد
خوش آمد باد نوروزی به صبح از باغ پیروزی
به بوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد
بیک سر گیسوی خواب صبح مستولی
چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد
چو سعدی عشق پنهان بار و لیکن چون نشاید
تنها حیثی چه ... که منظوری پنهان دارد

وفا از دلی ز سنگ سخت‌تر باید
مرادلیست که با شوق در نمی‌آید
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
بیا و گر همه دشنام می‌دهی شاید
اگرچه هر که جهان بر دل خریدارند
منت به جان بخرم تا کسی بفرماید
بکش چنانچه توانی که بنده‌ام به رضا
خلاف آن که خداوندگار فرماید
نه زنده را به تو میلست و مهر تنها و بس
که مرده را به نسیمت روان بیاساید
مپرس کشتهٔ شمشیر عشق را چونی
چنانکه هر که به پند برو ببخشاید
پری که چون تو جگرگوشه از قضا بگریخت
خبر نداشت که دیگر چه فتنه می‌زاید
توانگرا در رحمت به روی درویشان
ببند ور تو ببندی خدای بگشاید
بخون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی‌باید

فلک را این همه تمکین نباشد
فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک پایت
عجب گر دامنش مشکین نباشد
ز مروارید تاج خسروانیست
یکی در خوشهٔ پروین نباشد
بقای ملک بادا این خاندان را
که تا باشد خلل در دین نباشد
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت
فرزان بیچاره‌تر مسکین نباشد
عدو را گو سراپای بلیت
بزن تا بیدقش فرزین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق
دگر باشد چنین شیرین نباشد
خدایا دشمنش جایی بمیراد
که هیچش دوست بر بالین نباشد
گر میرود به قناعت که دولت نیازارد
گر هیچش خلوتی با او که در دنیا

گر آنجا سخن می‌رود به حضرت دوست / مگر نسیم صبا این پیام بگذارد
مرا که گفت دل از یار خویش برگیر / به اعتماد صبوری که شوق بگذارد
دو دست [illegible] از آن [illegible] حکایت عشق / که دردمند [illegible] سر خارد
بیا که در قدمت اوفتم وگر بکشی / نمیرد آنکه به پیش تو روح بسپارد

که بر گذشت که بوی عبیر می‌آید
نشان یوسف گم کرده می‌دهد یعقوب / مگر ز مصر به کنعان بشیر می‌آید
همیشه امید مقام تو طبع می‌گوید / نظر به روز کن آن بی‌نظیر می‌آید
نه آنچنان به تو مشغولم ای بهشتی روی / که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
هزار جامه معنی که من برانداختم / به قامتی که تو داری قصیر می‌آید
رسید ناله سعدی به هر که در آفاق

کسی به عیب من از خویشتن نپردازد / که هر که می‌نگرم با تو عشق می‌بازد
چنین پسر که تویی راحت روان پدر / سزد که مادر گیتی به تو پسر نازد
کدام گل که به روی تو ماند اندر باغ / کدام سرو که با قامتت سر افرازد
نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی / در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
[illegible] فراقم پس از وصال چو چنگ / که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد
گر در جهان بگردی و آفاق درنوردی / صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا / لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد
گر هر که در جهانست آید به خون ریزی / با یار مهربانت باید که کین نباشد
ور زانکه دیگری را بر ما همی گزینی / کو برگزین که ما را جز تو گزین نباشد
سعدی به هیچ معنی چشم از تو برنگردد

کاروان شکر از مصر به شیراز آید / اگر آن یار سفر کرده ما باز آید
نام و ننگ و دل و دین گر برود این بعد از [illegible] / چیست تا در نظر عاشق جان باز آید
اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست / بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید
هر چه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس / آن که محبوب منست از همه ممتاز آید

سیری نبود ز دیدار دوست این مثل است / که تشنه چشمه حیوان [illegible]
حرام باد بر آنکس نشست و خواب [illegible] / که از سر همه برخاستن نمی‌یارد
به کام دشمنم ای دوست همچنین بگذار / کسی کند که دل دوستان بیازارد
حکایت شب هجران که باز داند گفت / مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

که می‌رود که چنین دلپذیر می‌آید
ز دست رفتم و بی‌دیدگان [illegible] / که زخم‌های نظر بر بصیر می‌آید
جمال کعبه چنان می‌دواندم ز نشاط / که خارهای مغیلان حریر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم / وگر مقابله بینم که تیر می‌آید
به کشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت / که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید
هم آتشی زده‌ای تا نفیر می‌آید

فرشته‌ای تو بدین روشنی نه آدمیی / نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
[illegible] / [illegible]
درخت میوه مقصود از آن بلندترست / که دست قدرت کوتاه ما بدان یازد
سلامتش نبود عشق یار آتش روی / مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی / دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

در کویت که ما را [illegible] زمین نباشد
لعلت به آب قند است یا دهانت / تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
زنبور اگر بیابد نیشش بدین لطیفی / حاشا که در دهانش این انگبین نباشد
گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل / در کار نازنینان جان نازنین نباشد
عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا / تر دامنی که جانش در آستین نباشد
الا گرش برانی طاقت جز این نباشد

گر تو باز آیی اگر خون منت در خورد است / پیشت آیم چو کبوتر که به پرواز آید
من خود آن سنگ به جان [illegible] عمر / کس قفس نشکند و مرغ به پرواز آید
من همه روز که روی تو به در می‌نگرم / هیچ شک نیست که از در به چنین ناز آید
گر تو باز آیی و در دیده سعدی بروی / هیچ شک نیست که منظور به اعزاز آید

کسی که روی تو دیدست حال من داند
گر تو روی بپوشی وگرنه محتسبست / که آدمی که تو بینی نظر نپوشاند
اگر درست کند باغبان چنین سروی / چه جای چشمه که [illegible] بنشاند
به چند حیله شبی در فراق روز آرم / وگرنه چشمت آن روز هم به شب ماند
مدست رحمتم از خاک آستان برگیر / که گر بکشتیم کس به هیچ نستاند
پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد

کسی که روی تو بیند نگه به کس نکند / ز عشق سیر نگردد ز عیش بس نکند
جهان به پای تو در مرد آرزو بینم / گر زنده کام نشینم جهان هوس نکند
مسلمست که اجازت تو داد و فتوی داد / [illegible]
بنال سعدی اگر عشق دوستان داری

کیست آن فتنه که با تیر و کمان می‌گذرد / وان چه تیرست که در جوشن جان می‌گذرد
آشکارا نه چنان [illegible] چو ماه / گر بداند که چه بر خلق جهان می‌گذرد
صورت روی تو [illegible] / صورت حال من از شرح و بیان می‌گذرد
آتشی در دل سعدی به محبت زده‌ای

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود / وانچنان پای گرفتست که مشکل برود
چشم حسرت به سر اشک فرو می‌گیرم / که اگر راه دهم قافله بر گل برود
موج از این بار چنان کشتی طاقت بشکست / که عجب دارم اگر تخته به ساحل برود
نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب / پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
گر همه عمر نداده است کسی دل به خیال / چون بیاید به سر راه تو بی‌دل برود
سعدی از عشق نیارد [illegible] ملک وجود / حیف باشد که همه عمر به باطل برود

کیست آن ماه منور که چنین می‌گذرد
سرو اگر نیز تحرک کند از جا بجای / نتوان گفت که نیکوتر از این می‌گذرد
کام ندهد کس [illegible] / که بر آن زلف و بناگوش چنین می‌گذرد
پای کو بر سر عاشق نه و بر دیده نشین / حیف باشد که چنین کس به زمین می‌گذرد
[illegible] / [illegible] اگر خود به یقین می‌گذرد

که هر که دل به تو پرداخت صبر نتواند
هر آدمی که دو چشمش بر آن جمال افتاد / دلش [illegible] بر جان آفرین [illegible]
چه روز بازت آید چو جان منتظرم / به بوی آنکه شبی با تو روز گرداند
جفا و سلطنت می‌رسد ولی چندان / که گر سوار براند پیاده درماند
چه حاجتست به شمشیر قتل عاشق را / حدیث دوست بگوش که جان برافشاند
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

درین روش که تو می‌روی هر که باز آید / گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند
به عهد تو نفسی یاد دوستی نکنی / که یاد تو نتواند که یک نفس نکند
اگر نصیب ببخشی نظر دریغ مدار / شکرفروش چنین ظلم بر مگس نکند
که هیچ بلبل از این ناله در قفس نکند

آن نه شخصیست جهانیست پر از لطف و کمال / عمر ضایع مکن ای دل که جهان می‌گذرد
آخر ای باد [illegible] از سر لطف / بر ما آی زمانی که زمان می‌گذرد
تا دگر باد صبا بر چمن باز آید / عمر می‌بینم و چون برق یمان می‌گذرد
دود آهست که وقتی به زبان می‌گذرد

دلی از سنگ بباید به سر راه وداع / تا تحمل کند آن روز که محمل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست / همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
سهل بود آنکه به شمشیر عتابم بکشت / قتل صاحب‌نظران [illegible] برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست / مگر آن کس که به شهر آید و غافل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی برود / پرده بردار که هوش از تن عاقل برود
قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر / مانده آسوده بخسبد چو به منزل برود

[illegible] چنین می‌گذرد
حور عین می‌گذرد در نظر سوختگان / یا مه چارده با لعبت چین می‌گذرد
مردم از زیر زمین رفتن و پندارند / کآفتابست که بر چرخ برین می‌گذرد
هر که در شهر دلی دارد و دینی داند / گو حذر کن که بلای دل و دین می‌گذرد
گر کند چشم به ما یا نکند حکم او راست / پادشاهست که بر ملک یمین می‌گذرد

سعدیا گوشه نشینی کن و تنها میباش
کی برست این گل خندان و چنین زیبا بار
که نه آن سوختنش این لطف [illegible]
عقل را گفتم از این پس بسلامت بنشین
برنشد چون صدف از لؤلؤ مرجان [illegible]

می جهانت بگیرد اگر بود خاصیت
تا سر زلف پریشان تو مجموعست
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشست
تو که چون برق بخندی دل من [illegible]

مرا جهانیست نه گنجی و روشن بود
بگویم می لعل شیرین گوار
بمعیار گفتار جان پرورش
بگفتم و دشمن بپیرایه و درست

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
زرنگ لاله مرا یاد دلبر آید
خیال خورشید از باغ وصل او
مرا که زیبا ران [illegible] آمد
دلا اگر که صحبت [illegible]
زصبح عرصه [illegible]

زجنه [illegible] آرزوی [illegible]
[illegible] سعدیا [illegible]

آخر این خون دل من تو چون حلوا شد
مردم از عشق و ببرد کاین دیار
گفت خاموش که این فتنه دگر [illegible]
که نه از حسرت دیده ماند [illegible]
محمل ما دگر امروز بمستان ماند
خاصه امروز حریفی که برضوان ماند
روز کارم همه در زلف پریشان ماند
رنجها از دل تنگم که بستان ماند
من چنان زار کریم که بباران ماند
هر که با صورت زیبای تو انس [illegible]
که تماشا دیدم دور آغوش بود
که زهر از کف دست او نوش بود
سرا پای من دیده و گوش بود
نماند آن تحمل که سر نوش بود
بیا و اگر کجی بی سینه فقیر
چو بلبل هوس گلعذار آید
زنقش سبزه مرا یاد خط یار آید
ز کلک آن حمایش بصبر خار آید
که تماشا [illegible] منش کران ربار آید
جو بر امید [illegible] نکو از آید
تخت وی ل بر دل آن هوشیار آید
نحر [illegible] ولدله خوش سعدی را
وگر [illegible] سپوشم حکایتش [illegible]
گر از هر توضیحی بگویم [illegible]

دیگران مرغ که از بیضه بدر آید چنین
شاخ تازه برآورد در لب جوی
عالم لطف و خوبی حیوانی [illegible]
سعدیا غنچه سیراب [illegible] دل دو
عیش خلوت به تماشای گلستان ماند
خط سبز و لب لعلت بچه ماند گویی
چکنم گر شنفتت [illegible] دل
نادرست که یکی دل [illegible]
طعنه بر حضرت سعدی زنهاف روی
حیوانست که بلایش بانسان ماند
جان بشد [illegible] و حیران عشق
زنسیم از فایت لطف چمن
نسیم آتش که چون روز [illegible]
بخوابش کر دیده سعدی
که تنوانم از حرص خاموش بود
میان انجمن از وصل او جوادم
که بی دست [illegible] جو بودا و [illegible]
طمع مدار وصالی که بی فراق بود
فراق یار بسی رنج خاطر [illegible]
پس از تحمل تلخی امید وصل مرا
چو عمر خوش نفسی گر گذری [illegible]
نگار روی بار جهانی گر شست [illegible]
مرا تو خاطر شیرین تلخی رفته [illegible]
[illegible] سخن شوق ندی [illegible]

شاخ [illegible] که در گوشه نشین [illegible]
بلبل خوش نفس خوش علی شکر [illegible]
چشم بر هم نزنی سرو سهی بالا
آدمی طبع و ملک خوی و پری سیما
وقت خوش دید بخشیدی گل [illegible]

من بگویم [illegible] حیوان ماند
تو چنداری که خورشیدی و پنهان ماند
یا کسی در طلبه کفر مسلمان ماند
کس چنین روی نبینه که بحیران ماند

که دنیا و دیدم و نوش بود
که سیم و سمن یار رو دوش بود
کسی باز داند که با هوش بود
زبان در کش امروز کان دوش بود

هر آنکه چو یار در کنار آید
هزار سال دگر گر چنین بهار آید
هر آینه پس از مستی خمار آید
بهار وصل مرا نیم که بیار آید
گر صبح [illegible] و پریشان [illegible]
مرا همان نفس از [illegible]

[illegible] جز تو آن بار او گر [illegible]
صحبت آنکه [illegible] گل [illegible]

چه سود آب فرات آنکه که جان تشنه برفت
نسیم صبح را گفتم تو با او وفا داری
حکایتم یاد آری که چون شوخی کند عذرا
زهی باغ و بستان عشق تو [illegible]

همه وقت عارفان نظر و دیگران [illegible]
اگر سعادتی بکنده دل ببری
تو خود از که اهل شهر که زدوستان [illegible]
اگرم تو خود بر من تنفیس کرم
دگر از همین حکایت بکند [illegible]
[illegible]
خاک شیراز جو دیبای منقش بینم
نگرین [illegible] تنعم نکند
من در اندیشه که بتخانه تو باشد

ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار
باکیزه روی در همه شهر بود [illegible]
مویی چنین دریغ نباشد گره زدن
من باز از تو برنتوانم گرفت چشم

گفتم روزه بسیار نپاید
رخ از ما تا بکی پنهان کند [illegible]
غلاما [illegible] عود سوزنده
سواران حلقه بر [illegible]

چو مجنون کن بار وفا لیلی در میان آید
گران جانان که او با صاحب عرفان آید
نمیباید که وصف سخن در زبان آید
بیابید [illegible] باجور که از باد خزان آید
نظر نه زاجبان نه سر هوا باشد
نظری معاد [illegible] دوم روا
بجای آنکه او وفا که دگر وفا باشد
گر اندران و لا که توی وفا باشد
که میان دوستان انیهمه ماجرا باشد
چو معاذ خارد [illegible]
نفس وقت بهار هوس صحرا بود
وانهمه صورت زیبا که در آن دیبا بود
گر بگویم سخن لعلت چون زیبا بود
پای در بیکره [illegible] سلیمان بود
تا چاره که صاحبت [illegible] بود
کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
زچون تو پاکتر من و پاکیزه خو بود
بگذار تا کسی [illegible] بگو بود
گم کرده ول [illegible] درست [illegible]
سعدی [illegible] من بوده دم من
بریده رفت بکند [illegible] بختی بر آید
هلال ابروت کار رو [illegible]
کنیزان را بگو تا مشک [illegible]
هنوز از حلقه دل [illegible]
که شعر امروز چنین مجلس [illegible]

من این گل دوست میدارم چرا [illegible]
گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبایی
تنم خاصیتی دارد که سرتا [illegible]
گرت خونابه گیرد دل [illegible]
سفر نیاز [illegible] خطا [illegible]

به نسیم صبح باید که نبات زنده گردد
بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت
اگر اهل معرفتی چو نی [illegible] بسوزد
نه رفیق مهربانت حریف [illegible]
تو کمان مبر که سعدی [illegible]
بار فیضی دو که دایم [illegible] تنها بود
پارس در سایه اقبال اتابک ایمن
علم الله که نه [illegible] لطف [illegible]
دل سعدی و جهانی [illegible] غارت کرد
هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود
نفس [illegible] که قول [illegible]
ای کودی حسن [illegible] بکار [illegible]
پندارم [illegible]
بر [illegible] از دل [illegible] نفس تمام
گر دست [illegible] همه چیز نکو بود
پیش [illegible] آفتاب [illegible]
سر بستان [illegible]
که پندارم نگار سرو بالا
چو یار اندر صف [illegible] مجلس
[illegible] گرفته سعدی [illegible]

جان بسیم که گوئی یار مهربان آید
ندانستی که چون آتش در اندازی [illegible]
دگر بار سخن بقرار [illegible] بعرق [illegible]
نه شرط دوستی باشد که از دل [illegible]

که جماد و مرد کار را خبر از صبا باشد
نه کسی نعوذ بالله که درو صفا [illegible]
چو دو [illegible] بهیچ سختی خبر از قفا [illegible]
که بروز تیر باران سپر بلا [illegible]
که گر [illegible] بکشی [illegible]
[illegible]
لیکن از ناله مرغان چمن [illegible] بود
نه بد آن بوی نه [illegible] سرو [illegible]
[illegible] که [illegible]

نعره [illegible] که [illegible] بود
مسکین [illegible] که [illegible] بود
[illegible] که [illegible] بود
چون ناله کسی که [illegible] بود

ولیکن آدمی را صبر باید
ورم [illegible] تا دل [illegible]
درین دم [illegible] ودرآید
مغنی را بگو تا کم سراید

هر آن ناظر که منظوری ندارد   چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن حور عین را   که میل امروز با حوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا آید او را   که پنهان شوق مذکوری ندارد
میان عاشقان صاحب نظر نیست   که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغ عشق اندر دام زلفی   بماند تاب عصفوری ندارد
طبیب ما یکی نامهربان است   که گویی هیچ رنجوری ندارد
ولیکن چون عسل شیرین است سعدی   فغان اندر دست زنبوری ندارد

هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد   صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
مست شراب و خواب و جوانی و نیکوی   هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
هر گه که بگذرد ز بنفشه دوان خویش   وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد
گفتم بگوشه بنشینم چو عاقلان   دیوانه ام کند چو پری وار بگذرد
گفتم مگر ز خلق ببندم دری به خویش   در دوست درد دلم که ز دیوار بگذرد
بازار حسن جمله خوبان شکسته شد   ره نیست گر تو هیچ خریدار بگذرد
زر سیم که مست عاشق تو میسر نبود   گر محتسب بجانب خمار بگذرد
غافل مشو که عمر گرانمایه صحبت   الا دمی که در نظر یار بگذرد
آسایش است رنج کشیدن به بوی گنج   روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
سعدی بجوی تیشه نشوار رفت و دوست   کانجا طریق نیست که فخار بگذرد

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد   هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت بر نیارد
روزی اندر پایت افتم ور به بادم میرود سر   کانکه در پای تو میرد جان شیرین بسپارد
من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم   هوش من دانی که برده است آنکه صورت می نگارد
عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان   وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور   کز گریبان لطافت سر بر آورد نیارد
گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم نخوانی   عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد
باغ میخواهم که روزی سرو بالای تو بینم   تا گلت در بار ریزد ارغوان بر سر ببارد
آن چه رفتار است و قامت وان چه گفتار و حکایت   چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

سعدی ببرد داغ عمر و بعد از آن گذشت   گر کام جان صفا بود ای دل که در رسید
اگر برکشت و جفا کرد و هیچ بر مروت   همه حالتش از من نتوانند خرید
هر چه زبان تلخ اندر جواب گفت   گو بگو زان لب شیرین که لطیفست و لذیذ
اگر از خلق بترسم نبرم دست به گل   کام در کام نهنگ است بباید طلبید
مردم امید که با تو بخواهیم نشست   مبر ای یار که ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمی پردازم   که محال است که در خود نگرد هر که تو دید
آفرین کردن و دشنام شنیدن سهل است   چه از آن به که مرا با تو بود گفت و شنید
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل   عاقبت جان به دهان آمد و طاقت برسید
آخر ای مطرب این پرده عشاق بگرد   چند گویی که مرا پرده به چنگ تو درید
تشنگان لب چشمه حیوان مردند   چند چون ماهی بر خشک تواند طپید
حرف سعدی بشنو گر تو خود در یابی   خاصه آن وقت که در گوش کسی [illegible]

هر که بی او زندگانی میکند   گر نمی میرد گرانی میکند
من بر آن بودم که ندهم دل به کس   سرو بالا دلستانی میکند
مهربانی مینمایم بر دلش   سنگدل نامهربانی میکند
برف پیری می نشیند بر سرم   همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نگفتم با کسی   آب چشمم ترجمانی میکند
آهن افسرده میکوبد که جهد   با قضای آسمانی میکند
سعدیا عشق نزد زنده است   احتمال از ناتوانی میکند
چشم سعدی بر امید روی یار   چون دهانش درفشانی میکند
هم لب او شور در این سر [illegible]   کین همه شیرین زبانی میکند

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد   یا مگس را پر ببندد یا عسل آغشته شد
هیچ پایان عاشق تا ور نبود ذوق باشد   هر که در دنیا نمی ورزد با صحبت میشود
کو مطلع خدمت را کفر دنیا بگوید   و در حریف محنت آن زهر فریبی نوشد
شمع پیدا است رو به لای تریز آتش همی   گل بدست خوبرویی پیش یوسف میرود
سودا بازرگان در دریا خطر ممکن باشد   هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
رگ چشمم می بجوشد در زبان ذوق است   وین عجب کاندر زبان بر کنار [illegible]
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد   هیچ پایان با بچه با هر چه در آتش بجوشد
تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد   هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل بخروشد
هر که مجموعش نباشد تماشا نرود   یار با یار سفر کرده به تنها نرود

باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش   صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بر دل آویختگان عرصه عالم تنگ است   کانکه جایی بگل افتاد دگر جا نرود
هر که اندیشه یار از دل دیوانه عشق   بتماشای گل و لاله و صحرا نرود
بر خار مغیلان بروم با تو چنان   بارادت که کسی بر سر دیبا نرود
با همه رفتن بیچاره زوان در باغ   گر تشنه برود پیش تو زیبا نرود
گر توای تخت سلیمان بسر از زین دشت   رفت منجوق عجب ای مورچه در پا نرود
باغبانان شب اندر حرمت بلبل چو شنند   که در ایام گل از باغچه غوغا نرود
همه عالم سخنم رفت و بگوید ترسید   آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود
هر که با رای فصیح تو می بچید بدی   گو به شمشیر که عاشق بمدارا نرود
ماه رخسار بپوش تو بت یغمایی   تا دل خلقی ازین شهر بیغما نرود
گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند   هر که او را غم جانست بدریا نرود
سعدیا بار کش و یار فراموش مکن   مهر وامق بجفا کردن عذرا نرود
هر که را باغچه هست به بستان نرود   هر که مجموع نشست از پریشان نرود

اگر در دامنش آویزه با خاری   هر که زین گوشه خاطر بگلستان نرود
سفر قبله دراز است و مجاور باد دوست   روی در قبله معنی به بیابان نرود
گر بیارند کلید همه درهای بهشت   جان عاشق بتماشا که رضوان نرود
گر سر زلف کند بوی حقیقت بیرون   اندر آن باغ بگل و لاله و ریحان نرود
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست   مرغی باشد اگر بر سر پیکان نرود
صفت عاشق صادق به حقیقت آنست   که گرش سر برود از سر پیمان نرود
نصیحت گر دل آشفته میاید گفت   برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود
بلا آنست نرود از دل ما صورت عشق   نقش بر سنگ نوشتست بطوفان نرود
عقل را عشق بمجوی که چند لیکن   هیچ عیار نباشد که بزندان نرود
سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت   شب به پایان رود و شرح به پایان نرود

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود   کو را به سر گشته هجران گذری بود
آن دوست که ما را بارادت نظری بود   با ما بارادت نظر او در انظری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران   کان میوه که از صبر برآمد شکری بود
رویت نتوان گفت که حسنش بچه ماند   گویی که دران غیب ابر بدر فری بود
گویم قمری بود کس از من نپسندد   باغی که به هر شاخ در حسن قمری بود
آنم که خبر بودم از او تا تو نگویی   کز خویشتن و هر که جهانم خبری بود
در عالم وصفش بجهانی برسیدم   کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
من بودم و او نه قلم اندر سر کش   با او سخنم گفت و جود در کرب بود
با غمزه خوبان که چو شمشیر کشیدست   در صبر چو دیدم نه محکم سپری بود
سعدی سخنان که دگر دیده جدایی   کان دل بربودند که صبرش قدری بود

ای بار با بیوفایی میکند   بیگناه از ما جدایی میکند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا   جای دیگر روشنایی میکند
میکند با خویشتن بیگانگی   با غریبان آشنایی میکند

دو روی [illegible] آن بخت بدسگال
ای ملول از [illegible] دم رسید
آنچه با من میکند اندر زمان

زینهار از کس [illegible] از غم دوست
خانهٔ عشق [illegible] است
[illegible] بودن

از همه [illegible] بحقیقت [illegible]
مشرب شیرین [illegible] جام
آن عرق است از [illegible] یا گلاب
دل که بود جان که بدو زنده ام
درد نهانی بکه گویم که نیست
چون نرود در پی صاحب نظر

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد
سعدی به بند کیش کمر بسته [illegible]

همشیرهٔ جادوان بابل
از عشق کمان دست [illegible]
ای سخت [illegible] است پیوند
با جان مگر از جسد برآید
آن را که مراد دوست باید
آمد که [illegible] بوی گلزار

با من او کند هم [illegible] میکند
کان غزالانی بود کامی کند
آفت دور [illegible] میکند
یار باید که هرچه یار کند
پیش بیگانه زینهار کند
نیک می درود چه کار کند
مستیار بیت خمار کند
[illegible] سرای سلطانت

حرف الرا

آن نفس است از دهنت یا عبیر
کو به ده آید و [illegible] که گویم بگیر
با خبر از درد من الا خبیر
آهوی بیچاره بگردن اسیر
نالهٔ سعدی [illegible] خوشست
کارم از دست رفت و نیامد به دست یار
چون تیر ناگهان زکمانم بجست یار
لیکن [illegible] تو [illegible] یار
آن کیست که میرود به نخجیر
هم سایهٔ لعبتان کشمیر
افتاده خبر ندارد از تیر
رفتی و چنین برفت تقدیر
خوبی که فرو شدست با شیر
کو ترک مراد خویشتن گیر

یار من او [illegible] فلان است [illegible]
کشتنی عمر هم [illegible] اندر [illegible] عشق
سعدی شیرین سخن در راه عشق
بر مراد خود اختیار کند
بار یاران بکش که دامن گل
شهر بند هوای نفس مباش
قاضی شهر عاشقان باید
تا در آنجا کسی گذار کند

به دل تو گردم تن و هوش و روان
راحت جان باشد از آن غصه [illegible]
عیب کنندم که چه دیدی درد
هر که دل شیفته دارد چو من
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر
برخاست آهم از دل و در خون [illegible]
در عشق یار [illegible] مرا سیم و زر دریغ
اکنون که [illegible] یارت [illegible]
پای دل دوستان به زنجیر
اینت بهشت اگر شنیدی
نقاش که صورتش به بیند
کوته نظران ملامت از عشق
گر جان طلبد حبیب عاشق
سعدی چو اسیر عشق ماندی

بر من او خود [illegible] میکند
از من مسکین جدائی میکند
از لبش بوسی گدائی میکند
آن برد کا حمال [illegible] کند
یک شهر [illegible] شکار کند
که بیک [illegible] اختصار کند

در تو نباشد که نداری نظیر
دعوت منعم نبود [illegible] فقیر
وقف تو کردم دل و جسم و ضمیر
مرهم دل [illegible] از آن جعبه تیر
کور نماند که چه بیند بصیر
بس که بگوید سخن دلپذیر

یارب [illegible] که [illegible] نشست یار
لیک [illegible] چشم و آتش دل [illegible] یار
در دل [illegible] امید که پیمان شکست یار

گر دیدن او جوان شود پیر
از دوست [illegible] تصاویر
بی فایده [illegible] و تحذیر
نه صبر روا بود نه تاخیر
تدبیر تو چیست ترک تدبیر
منسوخ کند گلاب عطار

خواب از سر خفتگان ببرد
یک رنگ شویم تا نماند
وقتی صنمی دلی ربودی
نه راه شدن نه روی بودن
من پیش نهاده ام که در خون

پروانه نمی شکیبد از دور
آن روز که روز حشر باشد
ما زنده به ذکر دوست باشیم
من دانم و درد [illegible] بیدار
همت شرار آه مشتاق
از پیش تو راه رفتنم نیست

آدمی چون تو در آفاق نشان [illegible] داد
شب بار [illegible] مگر آنگاه که تو
آن نهایم [illegible] که جانب دارد
آنچه در غیبت [illegible] میکند

ما در [illegible] از سر پا مچ [illegible] کار
[illegible] که خواهد بردن [illegible]
بار [illegible] به دراه [illegible] کرفت
چشم [illegible] نمی بیند [illegible] جهل
گر نه [illegible] از [illegible]

گرد کر [illegible] دیدار دوست

بیدار کی بلبلان اسحار
این خرقه ستر پوش زنار
تو خلق ربوده [illegible] یکبار
معشوقه ملول و ما گرفتار
برگردم و برنگردم از یار
ما یوسف خود نمیفروشیم
در قصه کند بسوزدش نور
دیوان حساب [illegible] منشور
دیگر حیوان بنفخهٔ صور
آهنگ شب دراز دیجور
کاتش بزند حجاب مستور
کردن بکمند به که مهجور
[illegible] چو خورشید نور
[illegible] چو تو حور
[illegible] آید چو صباح از دیجور
که ندارد نظر [illegible] منظور
نتوانم که حکایت کنم الا [illegible]
سخنم آید که [illegible]
[illegible] کار
روز [illegible] تفس [illegible] کار
[illegible] چون [illegible]
جرم [illegible]
[illegible]
نفس [illegible] خار
من نتوانم گرفت [illegible] وار

ما کشته زهر کرشمه ایم
برخیز که چشمهای مست
با خاطر خویشتن باده
هم بر جسم تو به چو بخورم زخم
کر [illegible] و آخرت بیارند
تو سیم سیاه خود نگهدار
هر کس [illegible] گرفت
یارب که تو در بهشت [illegible]
با مست شراب [illegible]
آخر ز ملک [illegible] خیزد
نزدیک [illegible] بصورت
سعدی چو مراد [illegible] است
قل هو الله احد [illegible] تو دور
حور [illegible] بهشتی [illegible]
[illegible]
سحر [illegible] باطل [illegible]
[illegible]
سعدی [illegible]
هیچ دست [illegible]
کاه [illegible]
دوستانم [illegible] گنهکاری [illegible]
من که از شرم [illegible]
یارب از سعدی چه کار آید [illegible]
چون [illegible] در آغوش [illegible]
[illegible] بسیف

سجاده که میرود بخمار
خفت و هزار فتنه بیدار
یا خاطر ما ز دست مگذار
هم بار تو به چو [illegible] بار
کین هر دو [illegible] دست [illegible]

[illegible] منظر
[illegible]
[illegible] سلسبیل و کافور
[illegible] بعصفور
[illegible] و دل [illegible]
واجب بود [illegible]

کر [illegible] مقصود
[illegible] یعقوب [illegible]
[illegible] مستور
من [illegible] سخنی [illegible] مشهور

[illegible] کار
[illegible] مبار
[illegible] قرار
[illegible]
[illegible]

چشمه [illegible] موج [illegible]

گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم — ور تو ز ما بی‌نیاز ما بتو امیدوار
اشتریا با احتمال بکشیم و میرویم — اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است — روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار
دولت جان پرور است صحبت آمیزگار
آخر هر شب اول صبح امید است — صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر
شعله برفروز شعله پیش گیر — تا برند از سر رحمت خواب و خمار
برگ خزان سبز بود آن [illegible] — هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم — شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی
ره بخرابات برد عارف پرهیزکار — سفره یک روزه کرد لقمه همه روزه کار
آن که بقفا رویم بی‌خبر و بار عمل — به که خجالت بریم چون بگشایند بار
اسب قیامت که خلق [illegible] — ما چه بضاعت بریم پیش کریم قهار
بس که خراباتیان صومعه صوفی [illegible] — بس که کتب خانه گشت صفه [illegible] خوار
مطرب یاران بگو آن غزل دلپذیر — ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی — به نبود نام نیک از عقب یادگار
زنده که هست بر هوشیار
عاشق دیوانه درویش را — پند خردمند نیاید بکار
ای که دلم بردی و جان سوختی — در سر سودای تو شد روزگار
بنده مهر تو نیابد خلاص — غرقه عشق تو نه پیدا کنار
در دلم آرام تصور مکن — در مژه‌ام خواب توقع مدار
بر سر پا صدر [illegible] قبول — تا نه نشینی ننشیند غبار
چون تو دگر دوست نیاید بدست
شرط جفا کشیدن از یار — خمرست و خمار و گلبن و خار
پیش دگری بتوان رفت — از تو بتو آمدم زنهار
تنگ شکرست که بوستان بخندد — هر که که بدید ابر آذار

ای که بیاران رسی [illegible] — چون سگ اصحاب کهف خفته بر در یاران غار
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش — گر بکشی حاکمی ور بنوازی زنهار
سعدی اگر داغ عشق در تو موثر شود — فخر بود بنده را داغ خداوندگار
خلوت بی‌محرمی سفره بی‌انتظار
دور نباشد که خلق روز تصور کنند — گر بنقاب اندرون شب طلعت خورشید وار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع — ناله موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار
روز بهار است خیز تا بتماشا رویم — تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
دور جوانی گذشت موی سپید آمده — برف یمانی نشست [illegible] نوار
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار — شب شبه‌گون بیار تا بخوریم آشکار
زینت ای نیکنام [illegible] — روی طلا کرده [illegible] نبود غبار
کان همه ناموس و نام چون [illegible] — دولت و جاه آن [illegible] خاک
کار بتدبیر نیست بخت بزور آورد — راه برد از ظلام [illegible] غبار
مدعی ار گفتگوی دوست معنی نیافت — هر که دلش با کمیت [illegible]
کز همه عالم [illegible] — آب روان از طبع میرود اندر دیار
آتش عشقت ز فکر [illegible]
آنکه بمیرد بسر کوی یار
سر که بکشتن نهی پیش دوست — به که بغربت نهی در دیار
شربت زهر از تو [illegible] — کوه اگر [illegible] بار
درد نهانی دل تنگم [illegible] — لاجرم عشق نبود آشکار
گر گله از [illegible] حکایت بگوی — ور گله از [illegible] یار
دل چه محل دارد [illegible] — [illegible] جان نثار
ای که فدای تو چو سعدی هزار
من معتقدم بهرچه گویی — شیرین بود از لب شکربار
عیب نکنم اگر بخندی — بر من چو بگریم از غمت زار
تو سیری و خبر نداری — اندر عقبت قلوب [illegible]

گر پیش تو نوبتی بمیرم — هیچم نبود گزند و تیمار
گفتم که بگوشه‌ای چو سنگی — بنشینم و درکشی دل [illegible]
سعدی نرود بسختی از پیش
فتنه‌ام زلف و بالای تو ای بدر منیر — قامت است آن یا قیامت عنبر است آن یا عبیر
گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا — سر ز حکمت بر نگیرم چون مرید از گفت پیر
چون کنم گر دل [illegible] — چون کنم [illegible]
مرغ وصلت گر بپرد در هوای بخت من — [illegible]
گر ببارد فضل باران عنایت بر سرم — لاله بر گردون [illegible]
آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد

جز حسرت آن که زنده گردم — تا پیش بمیرمت دگر بار
دانم که بمیرم و نگردد — تو سنگدل [illegible] بگفتار
باقیه کجا رود گرفتار
گم شدم در راه [illegible] — صبرم از پا اندر آمد دستگیر
ناوک فریاد من [illegible] — بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر
بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل — با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر
تا روانم هست [illegible] — تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر
بو العجب [illegible] — مسکین افتاده‌ام جرمم ببخشا [illegible]
در تو کافر دل [illegible]

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار — ترک رضای خویش کند در رضای یار
یار آن بود که نفس گرفتن طریق اوست — ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست — من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار
بستان بی‌مثال [illegible] — در صد هزار گل [illegible] بجای یار
ما را ندید عشق تو [illegible] — هم پیش یار گفته شود ماجرای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ — پنهان خطای خویش [illegible] خطای یار
یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند — [illegible] ملامت خلق و جفای یار
گفتی [illegible] باغ [illegible] ایام گل — ما را بدر نمیرود از سر هوای یار
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی — یار عزیز را برسانی دعای یار
هر کس بیای جمعی و سعدی بگوشه‌ای — بیگانه باش از همه خلق آشنای یار

حرف الزاء

ای بخلق از جهانیان ممتاز — مرغ جانم رسیده در پرواز
لازمست اگر دارد این همه لطف — [illegible]
ای بعشق درخت بالات — [illegible]
بخورم گر ز دست تست نبید — نکنم گر خلاف تست نماز
من نگفتم سخن در آتش عشق — تا نگفت آب دیده غماز
هر که دیدار دوست مطلبه — دو منی را حقیقت است و مجاز
سعدیا زنده عاقبت باشی — که بمیری بر آستان نیاز
آن نه صاحب نظر بود که کند — چشم خلقی بروی خوب تو باز
گر بگریم چو شمع معذورم — کس نگوید در آتشم مگداز
آب و آتش خلاف یکدگرند — نشنیدیم صبر و عشق انباز
آرزومند کعبه را شرط است — که تحمل کند نشیب و فراز

بوی نه روح بکند این باد مشک بیز — هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز
ور دوست دست [illegible] — خوشتر بود عروس نکو روی بی‌جهیز
من [illegible] نشکنم — گر دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا — بینم فراغتم بود از روز رستخیز
شاهد بخوان و شمع برافروز و گل بیار — عنبر بسای و عود بسوز و گلاب ریز
امروز با بیدار گری می‌بکند سحاب — فردا که تشنه مرده بود لاله گو مریز
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من — [illegible] کند از کشتن احتراز
تا خود کجا رسد [illegible] نماز من — [illegible]

سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند

ساقیا سیم‌تن چه خسبی خیز / آب شادی بر آتش غم ریز

کاروان رفت و باد نوروزی / در فشان می‌کند و عنبر بیز

دست بالای عشق زور آورد / معرفت را نماند روی ستیز

گفت اگر گربه شیر نر گردد / نکند با پلنگ دندان تیز

توبه را تیغ میکشد در حلق / لب شیرین دهان شورانگیز

دشمنان را بحال خود بگذار

بوسه‌ای بر کنار ساغر نه / پس بگردان شراب شهدآمیز

جهد کردیم تا نیالاید / بخرابات دامن پرهیز

گفتم ای عقل نور بینه چرا / برگرفتی ز عشق راه گریز

شاهدان میکنند غارت هوش / مطربان میزنند راه حجیز

سعدیا هر که دست در زد / در سر زلف دلبران آویز

تا قیامت کنند رستاخیز

متفق در دو جانب ناز / چه خبر دارد از شبان دراز

جهد کردم که دل بکس ندهم / چون توان کرد با دو دیده باز

کم از شوخی تندوان نبود / که فرو دوختند دیده باز

پارسایی که خمر عشق چشید / خانه گو با معاشران پرداز

سر بسر می باید افکندن / ای که در دل هوای تیرانداز

دست مجنون و دامن لیلی / روی محمود و خاک پای ایاز

هر متاعی ز معدنی خیزد

عاقل انجام عشق می بیند / تا چه اول نمیکند آغاز

زینهار از بلای تیر نظر / که چو رفت از کمان نیاید باز

محتسب در قفای رندانست / غافل از صوفیان شاهدباز

هرکرا با گل آشنایی است / گو برو با جفای خار بساز

هرچه بینی ز دوستان کرمست / گر اهانت کنند و گر اعزاز

هیچ بلبل نداند این دستان / هیچ مطرب ندارد این آواز

شکر از مصر و سعدی از شیراز

مبارکتر شب و خرمترین روز / باستقبالم آمد بخت پیروز

مبادا آن یاد ملک یاد آمیزاد / توی یا آفتاب عالم افروز

مرا با دوست ای دشمن وصالست / ترا گر دل نخواهد دیده بردوز

دهل زن گو دو نوبت زن بشارت / که دوش قدر بود امروز نوروز

ندانستی که ضد آن در کمین اند / نکو کردی علی رغم بداموز

شبان دانم که از درد فراقت / نیاسودم ز فریاد جهانسوز

گران آتش نهادی و حشت نمود / نمیدانست سعدی قدر این روز

حرف السین

پیشانی یار در خم گیسوی تابدار / تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح

بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

من علتیم کاروان کو هر که خواهد گو برو / ...

نه تو در نظر دیده مرحبا که بتان عشق / گر نه بتحواهی نه ور نه بیخواهی مه

حرف الشین

دیوانه سر خواهد داگه نهد از بس

هرچه کند با تو کس نکند ملامتش

هیچ دوا نیاورد یار با ستقامتش

بلکه بحق مطالبت هم نکنم قیامتش

گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

جز بنظر نمی‌رسد سیب درخت قامتش / داروی دل نمیکنم کو که مریض عشق نیست

کو غم بیکران مخور با نخوری ندامتش / جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد

کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش / هرکه هوای گلرخان دارد و نوی دل

ای رو بهک چرا ننشینی بجای خویش / با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش

با نفس خود کند مراد و هوای خویش / از دست دیگری چه شکایت کند کسی

کو گردنش نمیزند الا جفای خویش / خونش برای قاتل سلطان بریخته

بهتر ز دیده که نه بیند خطای خویش / حاجت بروی و دیده واقف نیست

بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش / با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد

گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی / دل بر قضای حق طلبد پس قضای خویش

دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد / با نفس خود کند بمراد و هوای خویش

گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق / چندین چراغ دارد و بیراه میرود

سیلی بدست خویش ز هر قفای خویش

ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش

تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

تا چاه دیگران نکند از برای خویش

ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف / که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او / بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش
ندیده‌ام که تو ای سرو قد سیم اندام / برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه / که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز / که برکند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل / صبا بشهر درآورد بوی پیرهنش
عجب مدار که از غیرت تو بر گلزار / بخندد ابر و بگرید شکوفه بر چمنش
درین مدینه که توی کم ز مرده در گور / عجب مدار اگر نعره آید از کفنش
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی / که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

رفتی و نمی‌شوی فراموش / می‌آیی و میروم من از هوش
سحرست کمان ابروانت / پیوسته کشیده تا بناگوش
پایت بگذار تا ببوسم / چون دست نمیرسد بآغوش
جور از قبلت مقام عهدست / نیش سخنت مقابل نوش
بیکار بود که در بهاران / گویند ببند لب مخروش
دوش از غم دل که می‌نهفتم / باد سحرش ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود / امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحدثان حسنت / الا متحیران خاموش
منشین که هزار فتنه برخاست / از حلقه عارفان مدهوش
آتش که تو میزنی محالست / کین دیگ فرو نشیند از جوش
بلبل که بدست شاهد افتاد / یاران چمن کند فراموش
ای خواجه برو بهر چه داری / یاری بخر و بهیچ مفروش
گر تو بدهی کسی ز عشقت / از من بنیوش و پند منیوش
سعدی همه ساله وعظ مردم / میگوید و خود نمیکند گوش
دور از قبلت مقام عهدست / نیش سخنت مقابل نوش

زنهار از دهان خندانش / و آتش لعل و آب دندانش
بر آن دایه کین صنم پرورد / شهد بود شیر پستانش
باغبان گر ببیند این رفتار / سرو بیرون کند ز بستانش
ور چنین حور در بهشت آید / همه خادم شوند غلمانش
جای آنست در مسلمانان / نیست الا چه زنخدانش
چند خواهی چو من برین لب چاه / متعطش تا آب حیوانش
شاید آن روی اگر بسی بینند / بتماشاکنان بستانش
سار بانا جمال کعبه کجاست / که بمردیم در بیابانش
بس که در خاک میطپد چون گوی / از خم زلف همچو چوگانش
ناگزیرست یار عاشق را / که ملامت کنند یارانش
وآن که در بحر قلزمست غریق / چه تفاوت کند ز بارانش
از ملامت چه غم خورد سعدی / مرده از نیشتر مترسانش
گر دلی از عشق برآرد خروش / بر سر آتش نه غریبست جوش

بر منی گر بدر ز اشتیاق / دامن معشوق بگیرد بگوش
بوی گل آورد نسیم صبا / بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده ازین ره زند / باز نیاید حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خم دهد / خرقه صوفی ببرد می‌فروش
زهر بیاور که ز انگشت من / بانگ برآید بارک الله بنوش
از تو پسندند در آزار خلق / انکس ماند که نگفتند دوش
حیف بود مردن بی عاشقی / تا نفسی داری و نفسی بکوش
سر که نه در راه عزیزان بود / بار گرانست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان / ناله و زاری بدنش آید بگوش
هر که دمی دارد از انفاس او / می‌شنود تا بقیامت خروش

کی بجز

کس ندیده است بشیرینی و لطف و نازش / کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش
مطرب آنگه که در پرده که خوش می‌نالد / مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق / وآبگینه نتواند که بپوشد رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی پر شود / همچنان طبع فراقش نکند پروازش
تا چه کردیم دگرباره که شیرین لب دوست / بسخن باز نمی‌شود و چشم از نازش
من دعا گویم اگر تو همه دشنامم / بنده صاحب نظر بکند اعزازش
غرق دریای غمت را نه غمی بیش نماند / آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش
خون سعدی کم از آنست که دست آلاید / تلخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش
گناه کردن پنهان به از عبادت فاش / اگر خدای پرستی هواپرست مباش

بچشم هیچ نگر که بخلق مکن / که دوستان خدا ممکنند در اوباش
بدین زمین که تو می‌بینی ملوک طبع بسند / که ملک روی زمین پیش همتان لاشی
بچشم کوته اغیار در نمی‌آید / مثال چشمه خورشید و دیده خفاش
کرم کنند و نبینند بر کسی منت / قفا خورند و نجویند با کسی پرخاش
ز دیگران بستان جود و دیگری بخش / نه دست تنگ نه کنده از برای کاشانش
دل از محبت دنیا و آخرت خالی / که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش
بنیک مرد که در حضرت قبول / میان خلق ز رندی و لاابالی فاش
قدم زنند بزرگان دین بالقوم / که از زمانه تهی یابند مکینه خشخاش
کمال حظ خردمند نیک بختی است / که سر گران نکند بر قلندر و قلاش
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست / نظر بحسن معادست نی بحسن معاش
اگر ز مغز حقیقت بپوست خرسندی / تو نیز جامه ازرق بپوش و سر بتراش
مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست / کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش
درانچه فیض خدا است چه پیداست / تو نیز در قدم دوستان حق جان پاش
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده / چو دست دست تو باشد درون کس مخراش
ز حد گذشت مزخرف عبارت سعدی / چنان که بر در کرمانیه بنگسند نقاش
که در صفت مرصع بلعل و مروارید / فرو گذاشته بر روی شاهد آتش
هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش / من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

هر گز اندیشه نکردم که تو با من باشی / چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
آن تویی با من و غوغای رقیبان از پس / وین منم با تو گرفته ره صحرا از پیش
همچنان داغ جدایی جگرم میسوزد / مرهم دست بجورم بنهی بر دل ریش
یاد دارم که تو ... ای سبب نهی / خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس / طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
عاشقان از تو بگفتند که بار آرایش / کافر از زشت تو گوینده که بر کرد ای کیش
ستم از دست تو و منت ... و جود / خویشتن گو جزه چهره بنا برویش
من چو ازکید عدو باک ندارم لیکن / کژدم از خبث طبیعت بزند نیش
تو بیارام دل خویش ای سیه سعدی / می‌خورد غم بخور از غم بکانت و خویش
ای که گفتی بهوا دل منه و مهر مبند / من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش
هر که نه با مهر تو بود یار سرش / واجبست احتمال آزارش

هر چه ز آن تلخ تر نخواهد گفت / کو بگو از لب شکر بارش
طاقت رفتنم نمی‌ماند / چون نگه میکنم برفتارش
کشته تیر عشق زنده کند / گر لب بر کند دگر بارش
از سخن گفتنش چنان مستم / که ندارم جواب گفتارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند / پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گر من بخدمتش برسم / خود چه خدمت کنم بمقدارش
بهم برانگیخت مردم را / نامه در رفتن پریوارش
کاج بیرون نیامدی سلطان / تا بدیدی گدای بازارش
سعدیا روی دوست نادیدن / به که دیدن میان اغیارش

هر که نازک بود دل یارش   گو دل نازنین نگه دارش
نیک خواهان دهند پند ولیک   وین نصیحت مکن که بگذارش
عاشق صادق از ملامت دوست   گر برنجد به دوست مشمارش
خانه یار سنگدل اینست   هر که سر می‌نهد به دیوارش
سعدیا گر بجان خطاب کنند

عاشق گل دروغ می‌گوید   که تحمل نمی‌کند خارش
کاج با دل هزار جان بودی   تا فدا کردمی به دیدارش
کس بیارام جان بیازرنه   که نه اول بجان رسد کارش
خون ما خود محل آن وارد   که بود پیش دوست مقدارش
ترک جان گوی می دل ایست ارش

یاری بدست کن که به امید راحتش   واجب بود که صبر کنی بر جراحتش
باران چو سنگ باره ام از دیدگان برفت   رویی که صبح خیره شود در صباحتش
مرهم آن قبیح ترکی که باز رود بی   وانکه که چشم دوست ببیند قباحتش
با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی   از چشمهای نرگس مستان وقاحتش
سعدی که داد حسن همه نیکوان بداد

ای باد صبحدم خبری ده ز ساحتش
ما را که ده هزار گرفتاری وصال   بوی برار کند ملکی از ملاحتش
هر که که گویم این دل ریش در دست   بی دیده خیال نشد استراحتش
بیچاره که صورت بیند خیال دوست   چون آدمی طمع نکند در سماحتش
رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

حرف الغین

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
کین بلبل تعشق کند روزی این درخت
سبزه دمیده و گل شکفته و درخت
فردا شنیده که بود دانه سیم و زر
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن

بلبل صریر نه که نوبت ده در باغ   بس طالعان باغ که در دور ان در کار
خورد و بزرگ سینه این و ریکت و داغ   بس روز کارها که برآید بکوه و دشت
بیار شد ز تو اکثر دم داد از کلاغ   کز خاک مرده باز ز نو رشت شود
گر نشنوی نصیحت و گر بشنوی بقصه   گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

چون دست می‌دهد نفسی فرصت فراغ
وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
گردت خاکستان کنی و دیوار کاخ و باغ
بعد از من و تو بار بگیرد بباغ و راغ
کین باد بار نامه بخیزد زدود و دماغ

حرف الکاف

ساقی بده آن شراب گلرنگ
کز هیچ ندیده ام فتوحی
عشق آمد و عقل هیچ بادی
گرد دو جهان بکشته عاشق
سعدی همه روز عشق میباز

تا کی زغم آبگینه بر سنگ   خون شد دل من ندید کامی
رفت از بر من امراز و ننگ   ای زاهد خرقه پوش تا کی
زاهد بکر نشسته و دلتنگ   بر خرقه فکنده ام ز عشقت
مطرب بزن آن نوای بر چنگ
الا که برفت نام با ننگ
با عاشق خسته دل کشی جنگ
باشد که بوصل تو زنم چنگ
تا در دو جهان شوی یک رنگ

حرف اللام

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول   من گوش استماع ندارم لمن یقول
آخر نه دل برود از انصاف من مرنج   چون تشنه بوصل تو و مشتاق و تو ملول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق   جایی دلم برفت که حیران شود عقول
یکدم نمرود که نه در خاطری رنگ   بسیار در دست شد از اندیشه تا وصول

روزی سر از مدهوش و دیدیم بیاد او وفتم
نفسی نزول عاقبة الامر فی الهوی
ای پیک شامه ... برکه خبر میبری بدوست
پروانه را نه حاجت پروانه دخول
یا منسی و ذرک فی الحقل لابی بزل
یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول
سعدی چو پای بند شدی بار غم ببر

کرم باز آمد محبوب سیم اندام سنگین دل
که گل از خارم بر آوردی و خار از پای بی گل
کرو سر پنجه که بیدار که عاشق تیم و بنیاده
هزار من نصیحت جانی کند جنون خونریز بیخل
ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق
که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
شتر جایی بخوابد که لیلی را بود منزل
مرا ای پای چوبه در طریق عشق بی ... جز
جهول با عقل یک سوده بیرون ... ی محمل
تو را نمی‌ست سخن با هرکه بجز ... سعدی که نباید

جسم چند دوراه برای مرغ شمایل   بار من و شمع جمع نوده قبایل
هر صنعتی را دلیل معرفی هست   روی تو بر قدرت خدای دلایل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق   سد سکندر نه مانع است و نه حایل
گر همه شهر منکه کنند و بپسند   دست ندارد آغوش با کرد و حمایل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد   ره بنمودانم دگر بهیچ و سایل
سعدی از این پس عاقلان و نصیحت

من بهباده ام اینک بحجه سنگی مشغول   مرا از ان که همه صورت قبول بازی قبول
کند عشق نه بس بود در نقش مقبول   که روی بر تو کردی ز ردوران بتو مقتول
تا ستم کنی که هم جانی آنم هست   هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
که هیچ بر سر من میرود ز دست و غیری   علی التمام و رد خوانم الحدیث بطول
من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی   حکیم را نرسد که خدای به بهلول
اسیر بند محبت بلطف خود بنواز   که کر بعنف برانی کجا رود مغلول
تشنه بودم و خاطر بخوشتن مشغول
نسیم زلف تو دو چشم رهبان امید   که با ماه در چهره منیرش ما میل
بیار شاه و همه کو دو چشم بند   که من دو گوش بیا کنم از سعدی قول

کنجشک بین که صحبت شاهین همی برد   بیچاره در بلا تن خویشتن بجول
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست   گر رد کنی بضاعت مزجاة ور قبول
دوران دهر عاقبتم سر سپید کرد   و ز سر بدر نمیرود هیجان فضول
عیار دست تست نباید مکر جهول

ایا باد سحرگاهی گر این شب روز خواهی   از آن خورشید نهی خبر کار کفی دامن محمل
بگو دیده هنشین بر خلاف عقل و دین من   بگیرد آتشین من که دست از دامنش بگسل
بجو سم کر بیا لای دود دست ناز نین یه   که قلم خوش امیدی دست و بخیر قایل
ز عقل اندیشها زاید که مردم را ... یه   گرت آسوده باید بر و عاشق شو ای عاقل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی   اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل
که هر چه از جان فرود آید تسنبه لا اطمم تعنول

جلوه کنان میروی و باز میایی   سرو نباشد بدین صفت متمایل
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون   عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند   هر دو برقص آمدند سامع و قایل
دور باخر رسید و عمر بپایان   شوق تو سا کن نگشت و مهر تو زایل
باکه بگویم حکایت غم عشقت   اینهمه گفتیم و حل نگشت مسایل
عشق بحجر بسید زفنون فضایل

زدست تو براو بخشی نه پای گریز   نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
من آنم از تو نه آنی که بودم اندر عهد   هنوز عهد که نکردم نزد دست عدول
مرا گناه خود است از ملامت تو برم   که عشق بار گرانست و من ظلوم جهول
زدست گریه کتابت نمیتوانم کرد   که میزنیم و در حال میشود مغسول
حدیث عشق نگفتن نمیتوانم خوب   مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول
نه زور بازوی سعدی ... ه دست قوت صیب   اسیر ... کند از تیر غمزه مسلول
مدر ای همشم کرده از خروج و دخول
خمار در سر و دستش بخون مشتاقان   خضاب ورنه کس دستش بخاید ... مکحول
چنان تصور معشوق در خیال منست   که دیگرم متصور نمیشود معقول

حیف است صبر در ایام پادشاهی عشق
بر آن بساط که منظور میزبان باشد
مرا نصیحت و دوست را بعشوقی
درون خاطر سعدی مجال غیر کجاست
خداوندی چنین بخشنده داریم
که بگشاید در کار از بسته
سرافرازیم اگر بر بنده بخشی
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان
نگوییم خدمت آوردیم و طاعت
خداوندا بلطفت با صلاح آر
ندانم دیدنش را خود چه صحبت

المنة لله که نمردیم و بدیدیم
تا بار دگر دیده بکوس بشارت
شکر شکر عاقبت از کام حلاوت
وقت است [illegible] مقصود [illegible]
المنة لله که هوای خوش نوروز

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم
دلم صد بار میگوید که چشم از جمله بر هم نه
رفیقانم سفر کردند هر یاری بأقصایی
ز دست بخت [illegible] ولیکن صبر [illegible]
نشان آهسته میگویم که رازم [illegible]
از تو با مصلحت خویش نمیپردازم

چنان شدست که وصل تو عاقل معزول
[illegible] کنند التفات [illegible]
چه نسبت بگویید قاتل و مقتول

حرف المیم

بیا تا هم [illegible] گذاریم
وگرنه از کهن سر برنداریم
وگرنه ما همان مشتی غباریم
که از تقصیر خدمت شرمساریم
که مسکین و پریشان روزگاریم
بجز آن کز سماعش بیقراریم
چو عشق اندر نمی گنجد سعدی
دیدار عزیزان و بحجبت برسیدیم
و آواز درای شتران باز شنیدیم
امروز نگفتیم که حنظل بچشیدیم
آن شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم
باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید
قضا عهد ماضی را [illegible]
وگر ره دیده [illegible]
خلاف من که [illegible] در بغلم
که گر گریم از سختی [illegible]
بگوش هر که در عالم رسید آواز [illegible]
من آن مرغ سخندانم که در عالم [illegible]
همچو پروانه که میسوزم و در پروازم

شکایت از تو نباید که شکر باید کرد
بهر سببی که ز دست تو ضربت شمشیر
مرا که گوش تو باید حکایت از لب خویش
خدایا گر بخوانی ور برانی
ز مشتی خاک ما را آفریدی
تو با ما بوده در خلوت ما
سزاوار ار گزند گاه لطفت
ز درویشان کوی انکار ما را
شرابی در ازل در داد ما را
بیا تا سر بشیدایی برآریم
در رفتن و باز آمدن [illegible]
چون ماه چارده ماز شرق برآمد
در سایهٔ ایوان سلامت بنشستیم
دست فلک [illegible]
دشمن که [illegible] چنین [illegible]
گوییم که ما خود [illegible] ندیدیم
جانا [illegible]
زادر بوستان باید که پیش سرو بنشینی
بدریایی در افتادم که پایانش نمیبینم
مپرسم دوش چون بودی بتاریکی [illegible]
دی دوست در خلوت [illegible] صد سال [illegible]
هنوز آواز می آید که سعدی در گلستانم
گر تو خواهی که بجویی دلم امروز بجوی

گرفته خانهٔ درویش [illegible]
چنان موافق طبع آمدم که حضرت [illegible]
دریغ باشد پیغام ما بدست رسول
چه خوش بود [illegible] هر که در جهان مشغول
که با چندین گنه امیدواریم
جز انعامت دری دیگر نداریم
چگونه شکر این نعمت گزاریم
شب و روزی بغفلت میگذاریم
[illegible] سر بنخاریم
گر از خاصان حضرت بر کناریم
هنوز از تاب آن [illegible]
بس فاتحه خواندیم و [illegible]
رویی که مراد آن چو مه نو طلبیدیم
تا کوه و بیابان بشفقت ببریدیم
در خرمن ما زد که چو گندم [illegible]
همچون دل [illegible]
تو صبر از من [illegible]
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
کسی را پنجه افکندم که [illegible]
شب هجرم چه میپرسی که روز وصل [illegible]
من آزاده [illegible]
ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم

ز جان [illegible] نظر [illegible] شوم
گر با تن [illegible]
نه [illegible] نباید [illegible]
با جز [illegible] دیوانه [illegible]
الحمد خدای آسمان را
کین بخت نبود هیچ روزم
اکنون که نمودی باز گردی
اندوه ام از فراق چندانکه
بیچاره بدوست آمدم باز
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
[illegible] کل از [illegible]
[illegible] آتش محنت چو خلیل
آن دوست که من دارم وان یار که من دانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی
با وصل نمی پیچم وز هجر نمی نالم
یک بار [illegible] دشمن [illegible]
دستی ز غمت بر دل [illegible]
بینی که چه گرم آتش در سوخته میگیرد
ای راحت اندرون مجروحم
آنکس که مرا بباغ میخواند
وین طرفه که ره نمی برم پیشت

با جان [illegible] آرزم
ز [illegible] اگر [illegible]
سر [illegible] عزیزان [illegible]
که [illegible] شب [illegible]
امروز مبارکست فالم
کاختر بدرآمد از وبالم
وین گل بشکفت [illegible] سالم
رو باز بخیر کرد حالم
دل باز [illegible]
چون چاره نماند احتمالم
چون دوست موافقست سعدی
تا رفتی از برم صورت بیجان بودم
که نه در بادیه خار مغیلان بودم
گو بیا در چمن لاله و ریحان بودم
سعدی از جور فراق [illegible]
شیرین دهنی دارد [illegible]
مجموع چه غم دارد [illegible]
حکم آنچه تو فرمایی من بندهٔ فرمانم
از روی تو [illegible]
با اینهمه [illegible] از روی تو نتوانم
تو گرمتر از آتش من سوخته ترانم
ای مرهم ریش و مونس جانم
جمعیت خاطر پریشانم
بر روی تو [illegible]
وز پیش تو [illegible]

همچو چنگم سر تسلیم [illegible]
گر تو از خود [illegible]
نی خبر [illegible] دیوانه ام [illegible]
گفت [illegible] حکایت [illegible]
کافتاد نظر بدان جمالم
خوابست مگر که مینماید
امروز بدیدم آنچه دل خواست
باز آی که از اشتیاق رویت
ور غایت [illegible] که بردم
از جور تو هم [illegible]
سهلست جفای خلق عالم
نه فراموشم از ذکر تو خاموش نشاند
زنده [illegible]
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح
عیب [illegible]
بخت آن [illegible]
در [illegible]
ای خوبتر از لیلی [illegible]
[illegible] تو محبوبیم [illegible]
در خفیه همی نالم [illegible] عالم
گو بنده کن سعدی جان [illegible]
چندین بمفارقت مرنجانم
[illegible]
باشد که [illegible] از تو [illegible]
[illegible]

تو هر پرده که خواهی بزن [illegible] بنوازم
از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
[illegible] حکایت [illegible]
درد عشقت [illegible]
یا عشوه همی دهد خیالم
و دید آنچه [illegible]
بگرفت ز خویشتن ملالم
در حلق [illegible]
وز دست تو هم بر تو نالم
که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
[illegible]
عشق تو [illegible]
[illegible]
عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای گلبن بوستان روحانی
مشغول بکردی از گلستانم
تا روز که سرو قامتت دیدم
از یاد برفت سرو بستانم
آن دل که درست در حدیث آمد
ور دیده بوفا دهد مرجانم
گویند صبور باش ازو سعدی
بارش نکشم که صبر نتوانم

از در درآمدی و من از خود بدر شدم
گویی کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب
مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق
ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم
دستم نداد قوت رفتن بپیش دوست
چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
آن رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم
از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت
کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم
بیزارم از وفای تو یکروز و یک زمان
مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
او را خود التفات نبودی بصید من
آخر چنین اسیر کمند نظر شدم
گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق در مسم آویخت زر شدم

ای سرو بالای سهی کز صورت خوبی آگهی
وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی
آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم
تا چند گویی ما و بس کوته کن ای خوبی هوس
نه خود تویی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم
ای شاه مهر مجلسی وآرام جان هر کسی
گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی
ای جان لطف و مردمی ما نیز هم بد نیستیم
گویی چه شیرین کاستری زیبا و نیکو سخن
کو بیوفا یارا مکن ما نیز هم بد نیستیم
گر تو بحسن افسانهٔ یا گوهر یکدانهٔ
از ما چرا بیگانهٔ ما نیز هم بد نیستیم
باری غرور از سر بنه وانصاف درد من بده
ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بد نیستیم
گفتی به از من در چگل صورت نبندد آب و گل
ای سست مهر سخت دل ما نیز هم بد نیستیم
سعدی گر آن زیبا قرین بگزید بر ما همنشین
گو هر چه خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقست در جدایی و جورست در نظر
هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست
باز آ که روی در قدمانت بگستریم
ما را سریست با تو که گر خلق روزگار
دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما
از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با توایم با تو نه‌ایم اینت بوالعجب
در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان
چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم
ما خود نمیرویم دوان در قفای کس
او میبرد که ما بکمند وی اندریم
سعدی تو کیستی که در این حلقه کمند
چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

بتو مشغول و با تو همراهم
وز تو بخشایش تو میخواهم
همه بیگانگان چنین دانند
که منت آشنای درگاهم
ترسم ای میوهٔ درخت بلند
که نیاید بدست کوتاهم
دیدم این بحر روز آخر عمر
که بغفلت برفت بیگاهم
تا مرا از خود آگهی دادند
بوجودت که از خود آگاهم
بلبل بوستان حسن توام
چون بنفشه سخن در افواهم
نیک شنیدم که ترک عشق بگو
میزنندم که بیدق شاهم
گر بصد پاره‌ام کنی بزنک
نکنم دم که صبغة اللهم
سعدیا در قفای دوست مرو
چکنم میبرد باکراهم
بس از اینجا نه اختیاری نیست
کهربا را بگو که من کاهم

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم
برو ای طبیبم از سر که دوا نمیپذیرم
همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان
تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم

مده ای حکیم پندم که چاره در نبندم
که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
برو ای بسرزنشتم که بجان رسید پیکان
بگذار تا ببینم که همی زند بتیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را
بزبان خود بگویی که بحسن بی‌نظیرم
تو بخواب خوش بیاسای بعیش و کامرانی
که نه من غنوده‌ام دوش و نه مردم از نفیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را
نظری کن ای توانگر که بدیده فقیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت
که خوشست عیش مردم بروایح عبیرم
نه تو گفته‌ای که سعدی نبرد ز دست من جان
نه بجان کی ای مراد اچو توام کشی بمیرم

اگر از نظر حرامست بسی گناه دارم
چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن
نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت
نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
چو بمن که گوید که قدم صلاح دارد
نه مروتست اگر من قدم تباه دارم
چه شبست یارب امشب که ستاره بر نیامد
که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
[illegible]
که من این صلاح روشن ز شب سیاه دارم
نه که روی خوب دیدن [illegible] سعدی
تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم
بسم از قبول ناکام وصال نیکبختی
چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو در بها کنیم
گر دیگران بنکار قبا پوش بگذرند
ما نیز جامهای تصوف قبا کنیم
صفا درست از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنیم
آن کو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
سعدی وفا نمیکند ایام سست مهر
این بیخ پرورده عمر بیا تا وفا کنیم

باد کلوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم
بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم
ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم
در قیامت بر صراطت ترسمت آید وهم
[illegible]
[illegible]
نیست زیبگانه تو بیند و میخیزنه
فعلت از خلق نهانست و میداند علیم
[illegible]
لطف حق با تو مدارا دارد و صبر و حکیم
راه تو بسیار گرفتم چشمم و دل میدید
کای گنهکاران هنوز امید عفوست از کریم
گر بسوزانی خداوندی و آخر بفضل
ور ببخشی رحمت عامست و انعام عمیم
گر چه شیطان رجیم از راه انسان میبرد
همچنان امید میدارم برحمن رحیم
[illegible]
[illegible]
سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست
وقت عذرآوردنست استغفر الله العظیم

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم
تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم
بی مغز بود سری که نهادیم پیش خلق
دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دارالشفای توبه نبستست در هنوز
تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم
روی از خدا بهر چه کنی شرک خالص است
توحید محض کز همه رو در خدا کنیم
[illegible]
[illegible]
چند آید این خیال و رود در سرای دل
[illegible]
چون زیرزمین مقام ملایک [illegible]
[illegible]
سیم دغل خجالت و بد نامی آورد
[illegible]
[illegible]
ما را وجود نیست بیاد دغا کنیم
یا رب تو دستگیر که آلا و مغفرت
در خورد تست در خور ما آنچه ما کنیم

چو تو آمدی مرا بکس [illegible]
[illegible]
تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی
گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
[illegible]
همه خلق را خبر شد غم دل که می‌نهفتم
[illegible]
[illegible]

دو چشم مست او دیگر که نسیم گل برآرم
عجب نیست ار [illegible] دیده باز

نگاه میکنم از پیش ایست خورشید
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو
دگر مبین از شب [illegible] صبح نخوانم
در آبگینه بشن آب اگر قیاس کنی
من آن نسیم که حلال از حرام نشناسم

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
گفتم خطا کردی [illegible] مگر عضوی ز عضوی خوبتر
آخر نگاهی باز کن و انگه جفات آغاز کن
خار است و گل در کوی هر چه [illegible]

چنان در قید مهرت پای بندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی
نه مجنونم که دل بردارم از دوست
چه جانها در غمت فرسود و تنها
گر آوازم دهی من خفته در گور

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم
دامن خیمه بر فکن دشمنی و دوست [illegible]
گر بزنی بخنجرم گر غم عشق تو [illegible]
بشنیدم از این [illegible]
چند فشانی آستین بر من [illegible]

نه هزار دوست دشمن [illegible] فراق جفتم
بخیالت ای ستمگر عجب اگر نخفتم
چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام
که میرود بافق چرخ سیاه ظلام
در آمد از درم آن دلفریب [illegible]
که هر شبی روزی [illegible] انجام
ندانم آب کدامست و آبگینه کدام
شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام
رها نمیکند این نظم چون زره در هم
صانع [illegible] از عدم
[illegible] شیرینی [illegible]
چندانکه [illegible] ناز کن [illegible]
سنبل [illegible] بردن [illegible]
میرفت و میگفت [illegible] جفا
که گویی آهوی سر در کمندم
که قول هوشمندان کار بندم
مده کر عاقلی اینجا [illegible] پندم
نه تنها من اسیر و دردمندم
برآساید روان دردمندم
و گر در [illegible] سعدی [illegible]
شکر خدا که باز [illegible] دیده بر رخش روشنم
کین همه لطف میکند دوست بر غم دشمنم
نعره عشق میزنم [illegible]
عشق تو آتشی زد و [illegible] خرمنم
[illegible] گرفته دامنم

نشنیده که [illegible] چگونه بسنگ [illegible]
که هر ز خون سعدی فدای [illegible]
ز نور خانه تنهایی آمدم بر بام
بیاض روز در آید چو [illegible] سیاه
سرم [illegible] توان [illegible]
تمام فهم بکردم که ارغوان و گل است
[illegible] دریای مشرق و مغرب
[illegible] چنین شکر که [illegible]
که خصم تیغ [illegible]
خورشید بر سر [illegible] دیگر [illegible] در جهان
با آنکه [illegible] جفا [illegible] وفا
چون دل [illegible] دین [illegible]
[illegible]
سعدی بنالید [illegible] ز ظلم
کهی بر درد [illegible] بگریم
محال صبر [illegible] آمد [illegible] یکبار
چنین صورت [illegible] هیچ نقاش
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام
سری دارم فدای خاک پایت
[illegible]
هرگز [illegible]
عالم شهر [illegible] وعظ [illegible] نشنوم
[illegible]
خلق اگر [illegible] جمع شوند و [illegible]
بشنوم که سعدیا [illegible]

نه چو سنگ [illegible]
تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم
برمنه باز نشسته [illegible] سپیدم
که [illegible] غنچه و گل [illegible]
در آستین [illegible] گلفام
که [illegible] مست شود [illegible] که میخورد [illegible]
که طوطیان [illegible] چو سعدی در آوری بکلام
[illegible] وصف [illegible] در قلم
[illegible]
با مهر [illegible] کین [illegible]
سلطان [illegible]
کهی بر حال بیسامان بخندم
حدیث عشق بر صحرا فکندم
معاذ الله من این صورت [illegible]
اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آسایش رسانی ور گزندم
[illegible]
پیر [illegible] کو مرا [illegible]
کین همه ذکر [illegible]
با همه تیغ بر کشم [illegible]
گر زدم [illegible] صبر و قرار [illegible]

[illegible]

عاشق جان خویش را بادیه [illegible] بود

حریف دوست [illegible] خبر دارد
من آن نیم که بجور از مراد [illegible]
مرا که با تو ام از هر که هست [illegible]
تو در کنار من آیی من این طمع نکنم

بگرد [illegible] خطا [illegible]
فسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
وامانده که اندر پس دیوار طبیعت
ما را [illegible] بود آن روز
باشد که عنایت [illegible]

خرقه [illegible]
تاب خوردم [illegible]
گر کسی [illegible]
بعد از این [illegible] مستقبل [illegible]

حریف [illegible] شکستم
مرا بهیچ بدادی [illegible] خلاف عهد مودت
[illegible]
میان شهر [illegible]
مرا [illegible]
دل [illegible] دیده [illegible] دگر ستم

من [illegible] نسیم [illegible] لاجرم [illegible]
حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام
شراب [illegible] محبت نخورده [illegible] تمام
[illegible] مرغ [illegible]
حریف [illegible] ز طامات عام
[illegible]
خرما نتوان خوردن از این خار که کشتیم
[illegible] نوشتیم
ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم
[illegible]
حیفست [illegible] که در صلح [illegible]
کامروز کسی [illegible]
با این عمل [illegible] بهشتیم
[illegible]
چون من اندر کوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
پیش از این [illegible] فلک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اینهمه [illegible] سعدی [illegible]
تقاضای [illegible] یا دشنام
اگر ملول شوی یا ملامتم گویی
بسی نماند که [illegible] عاقل را
[illegible] که دوستان گویند
ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق
دنیا نتوان [illegible]
ما کشته نفسیم [illegible] که برآید
دنیا که [illegible]
پیری و جوانی [illegible] برآید
چون مرغ بر این کنگره تا کی [illegible]
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
سعدی [illegible] اقبال بزرگان
[illegible]
[illegible]
[illegible] کلید
[illegible] معرفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مجلس [illegible]

خون [illegible] تو توی من منم

اسیر عشق [illegible] ز ملال و ملام
[illegible] برآید نام
[illegible]
که تا [illegible] سعدی [illegible] اقلام

[illegible] نگشتیم
نامرد که [illegible]
[illegible] بیدار [illegible]
یک روز [illegible] کنگره [illegible]
شاید که [illegible]
[illegible] که ما [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] دریا [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
من این [illegible]
شراب [illegible]
[illegible]

روی بی مدرا ایم من از این پرده نامیدیش
آن عهد که گفتی کنم مهر وا پیوش
میخواست بشکستی لایق خدمت

من اول روز دانستم که با شیرین در افتادم
اگر شمشیر برگیری سپر پیش‌اندازم
از اول هستی آوردم قفای نیستی خوردم
تو همچون گل خندیدی لبت با جمع پنهانی

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهادیم شمع‌وار
گرچه ایشان در صلاح و در نعمت منتظرم
خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگیست
از بیابان عدم دی آمده فردا شدیم

خود سرا پرده قدرش ز مکان بیرون بود
گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم

شمع بخواه نشست باز نشین الغلام
بلبل باغ سرای صبح نشاندی مست
خواهیم آزاد کن خواه قوی‌تر بنه
اولم اندیشه بود تا نشوم نام زشت

عجب گر بیخ محبت نه بر هر بارم
متیع هجر گشتی مرا و برگشتی
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی

هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم
بشکستی و من بر سر پیمان تو هستم
جان نیز حقیرست متاعم چه فرستم
نه دستم بر بخیزد که گیرم بتوبه بنشینم
که چون فرهاد باید رفت و دیدن ز تلخکامی
که بی شمشیر خود کشتی با صد ساعد سیمین
کنون امانت بکن بخشش امیدوارم ببین
روا دارد که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
ساقیا می ده که ما رندی کش میخانه‌ایم
هر کجا در مجلسی شمعیست پروانه‌ایم
ما تقلّا و ز نیکی در جهان افسانه‌ایم
کو مباش ایمها که ما فارغ از آن فرزانه‌ایم
کمتر از هیچیم یکسال کاندرین کاشانه‌ایم
سالها از پی مقصود بجان گردیدیم
آنکه ما کون و مکان در طلبش گردیدیم
ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
سعدیا شکر خوبان شکار دل ما
روی تو دیدن لب روز نمایه تمام
وز در ایوان بیخبی بانگ سحر بان بام
مثل تو صیادرا کس نگریز ز دام
فارغم اکنون ز ننگ چو بشکستم جام
شب دراز بامید صبح بیدارم
که بر روی اینهمه بار شوق میبارم
بیاور نزد جاوید کن دگر بارم
چه کردم که بهجران تو سزاوارم

الم آنکه که دلم صحبت غمی شد
تا ذوق درون خبری نیست دوست
چون نیک بدیدم که بزاری سعدی
بجز دوست نمی‌جستم کسی مجلس
زان من دوست میدارم فلان هر گوشه بدم
رای ای صبح فلان گر ایکام روز
دلی چون شمع میباید که بر جانم بسوزد
رقب انگشت میخاید که سعدی چند
با طرب آشنا شدیم از خرد بیگانه‌ایم
اهل دانش را در این ربا ما کار نیست
اندرین راه ار بماندی هر دو در یک خانه‌ایم
عیب از چشم کو هر پیش باز روز
سعدیا گر باده در صحرا باید باز کو
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
گفته بودند بجویان خیالی یکرنگیست
کو همه شهر تا بیاید ببینید که ما
کو میباید که ما صد فلان گردیدیم
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت
با مژه بر داشتیم خانه و هرچه اندرو
هر که در آتش رفت بی خبر آسود
سعدیا گر نام و ننگ در سر او داد غم
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
ازین ستانه خدمت کجا توانم رفت
چه روزها که بسر آورده‌ام درین امید
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم

وز خوردن غمهای پراکنده برستم
از طعنه دشمن بخدا گر خبر استم
بر بخت بخندیم و بر خود بگرستم

اگر طعنه‌ست بر عقل و گر رخنه است در دینم
که گر فردا بایی ایدا حال این اخر نادیدم
که جز روی کسی می‌بینم که میلرزد به بالینم
مرا پیش کسی با جانان از گل کی می‌بینم چنینم

عاقلان را کی زبان دارد که ما دیوانه‌ایم
واندرین کوی از بهر دو از یک خانه‌ایم
هر یک اندر چند معنی گوهر یکدانه‌ایم
ساقی می ده که ما رندی کش میخانه‌ایم

دل ببرد و نظر از ما گران کردیدم
پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم

شاهد ما رو از مجلس ما برد دام
هرچه نبسته است بر همه عالم حرام
سوخته داند که چیست قیمت سودای خام
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

اگر بمنزل قربت نمی‌رسد پایم
که با وجود عزیزت بروزگار آرم
هنوز با همه بدعهدیت طلبکارم

هنوز قصه هجران و داستان فراق
اگر تو عمر در این ماجرا کنی سعدی

بوستان خانه عیشست و چمن کوی نشاط
شوان رفت مگر با قدم یار عزیز
گر بشمشیر احباش بپاره کنند
کو چنین جور و جفا روی بگردان از ما

نه تو گفتی که تو ام کار چنین اند
زود ساز بجفا بر گشته مردی نیست
شراب چون نبود با پیاله در دست

کو بنه پای ار کرت سر ز بدنیست
آورده مشک خون ابل اکسیر آتشست
دوست ارزد دلم که گرازش بکشم
شرط عقلست جفا کشی و دشمنان

گر در خار چو ما صنم می‌کرم
تو بکجا از من بیکس بجای می‌نگری
سر زلف ظلمات دل انگیز

گر من ز محبت بمیرم
ای در سر هر کش درد مندان
ای محب از جوان چه خواهی
ای باد بهار عنبرین بوی

سر رفت و با پایان رسید طومارم
حدیث عشق بپایان رسد نپندارم
عهد کردیم که بیدوست بصحرا نرویم
تا هوا نبود و عیش تماشا نرویم
ور تحمل نکند رحمت ما ما نرویم
متقلم بدر خانه اعدا نرویم
که بکشتن برویم از نظر یا نرویم
غم نهانه خورم یا فراق یار کشم
نه قدرتی که با توعیش در کنار کشم
جفای دوست کشم گر نه مرد و کشم
ضرورتست که دردسر خمار کشم
گر تیغ برکشد که محبان همی زنم
کو سر قبول کن که بپایش در افکنم
برسن بیم جو که بسوزند خرمنم
بردارم آستین برود تا بدامنم
چون دل بنده که دل ابدا بکنم
کویند سعدیا مکن از عشق توبه کن
بهشت از لطف خدا می‌کنم
من بیچاره کجا با وفا می‌کنم
در سواد سر زلف بقا می‌کنم
با دعا عشق تو در دست وی سعدی وار
وا من تیغ قیامت نگیرم
درمان دگر نمی پذیرم
من توبه نمی‌کنم که پیرم
در پای لطافت تو میرم

من بارها گفت عشق تو بس کنم هیهات
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
بی تماشا که رویش بتماشا برویم
و بکران دوست لعلوش آغوش گند با همه
گر بجواری زر و خویش رانده ما را
پای کو بر سر و بر دیده نا بیه خواط
سعدیا شرط وفا داد که لیلی آن
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم
چو سنوانم البصوری که نه بار جدو
کلاه جوری تو گر زر چمن بپیدا آید
اول کسی که لاف محبت زند منم
امکان ندیده شستم آسوده دوست
من در غم زارم که جانم خوش افتاد
گر بر من ندرکتم از شخص ناتوان
درد سوده اش چه اتفاد که من
کل تو ام و نتوانم که آن کنم
نا گرد مرد وی تو بیا بر آیی
آفتابی تو و من ذره مسکین و حقیر
اسعدی چشم میا و رخ رنگ تو باز
می‌روم تا در حسرت لقا نکرم
از دنیی و آخرت گزیرست
آنکس که بجز تو کس ندارد
یکروز کمان ابروانش
چون بیکدری بخاک شیراز

مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

ما که بر سفره خاصیم بیغما نرویم
با محبت بنشینیم و بهرجا نرویم
که اگر نقش طرفی نه بدو ما نرویم
که چو مجنون نگوید بسودا نرویم

یا پای عقل که در دامن قرار کشم
چرا صبور نباشم که جور یار کشم
که دیده سعدی پیش تیغ خار کشم

او لیتر آنکه گوش نصیحت بیا کنم
در قید او که یاد نیاید نشیمنم
بینی که زیر قبا خیالیست با تنم
بیچاره درد مهجورم و نعره میزنم

هر زمان قصد دوست اندر نظر با هنگرم
تو کجا و من سرگشته کجا منگرم
گر چنین سر زلف بخطا منگرم

در صحبت دوست ناگزیرم
در هر دو جهان من آن فقیرم
می بوسم و گر بزن بتیرم
کو من فلان زمین اسیرم

در خواب نمی‌روم که بی یار | پهلو به خوشی نشست بر حریرم
ای مونس روزگار سعدی | رفتی و نرفتی از ضمیرم

مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام | تو فارغی و به افسوس می‌رود ایام

شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم | چگونه شب به سحر می‌برند و صبح به شام
برون شد از دل من مهر هر که جز تو کسی است | مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام

به کام دل نفسی با تو التماس من است | بسا نفس که فرو رفت و برنیامد کام
مرا نه دولت وصل و نه جای [illegible] | [illegible] رفتن ازین جای [illegible] مقام

چه دشمنی تو که از دست عشق [illegible] | مطاوعت نکنم [illegible] اقدام
ملامتم نکند هیچ کس درین سودا | که عشق می‌بستاند ز دست عقل زمام

مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم | نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان مرا روزگار دربندد | بعشق در سخن آیند ذره‌های عظام

بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت | گر این سخن برود در جهان نماند خام

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام | ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرو درآید ز پای گر تو بجنبی ز جای | ماه بیفتد به زیر گر تو برآیی به بام

تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم | هر چه نه پیوسته شد بر همه عالم حرام
گوش ندارم به روز تا چه بیاید خبر | چشم نهادم به راه تا که بیارد سلام

دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ | مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام
در همه شهر [illegible] بی‌خبر اند [illegible] | تا شب درویش را صبح برآید به شام

بار غمت می‌کشم وز همه عالم خوشم | گر نکند التفات یا بکند احترام
ای خداوند که هست حاکم و فرمان روا | گر بکشد بنده‌ایم ور بنوازد غلام

ای که ملامت کنی عارف دیوانه را | شاهد ما حاضر است از تو نهانی کدام
گو به سلام من آی با همه تندی و جور | ور نه میسر شود جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر | یار رسد جانب یار دل بکام

من همان روز که خال تو بدیدم گفتم | بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
هر کز آشفته به روی [illegible] بموی | مگر اکنون که به روی تو چو موی آشفتم

هیچ شک نیست که [illegible] | [illegible] که من با غم [illegible] جفتم
رنگ رویم غم دل با همه کس می‌گوید | فاش گرداند که [illegible] همی بنهفتم

پیش ازینم که به دیوانگی انجامد کار | معرفت بنده همی داد و نمی‌پذرفتم
هر که این روی ببیند [illegible] | گر بداند که من از دست [illegible] پهلو خفتم

آتشی بر سرم از دود جدایی برفت | وآبی از دیده بباید که بر آتش [illegible]
عجب است که [illegible] رحمت [illegible] خار | بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم

پیش ازین خاطر من خانه پر مشغله بود | با تو پرداختمش وز همه عالم رفتم
سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی | آنچه در وسع خودم بود بجان گفتم

من چون تو دلبری ندیدم | گلبرگ چنین طری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق | ممکن نبود پری ندیدم
وین بوالعجبی که چشم بندد | در صنعت سامری ندیدم

با روی تو ماه آسمان را | امکان برابری ندیدم
لعلی چو لب شکر فشانت | در درگه جوهری ندیدم

چون [illegible] | نظم سخن دری ندیدم
مه را که خرد [illegible] | مه دیدم و مشتری ندیدم

وین پرده راز پارسایان | چندانکه تو می‌دری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق | چون تو به دلاوری ندیدم

جوری که تو می‌کنی در اسلام | در ملت کافری ندیدم
سعدی تو نه مرد خانقاهی | من چون تو قلندری ندیدم

من با تو نه مرد پنجه بودم | افکندم و مردی آزمودم

دیدم دل خاص و عام بردی | من نیز دلاوری نمودم
در حلقه کارزارم افکند | آن نیز که حلقه بر بودم

انگشت نمای خلق گشتم | وانگشت به هیچ بر نسودم
عیب دگران نگویم این بار | کاندر حق خویشتن شنودم

گفتم که برآرم از تو فریاد | فریاد که گوش نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم بینداز | کاول به تو چشم برگشودم

گر سر برود فدای پایت | مرگ آمدنیست دیر و زودم
امروز جفا [illegible] محبت | کاتش بفلک رسید دودم

[illegible] | آن روز که سر برآرم از خاک
جویان تو همچنان که بودم | [illegible]

من خود [illegible] ازین شوق که دارم | تو بیک جرعه دیگر بری از دستم
هر چه گویند نظر [illegible] | که حریفان ز مل من بتمامی رستند

بیش از آن [illegible] در دل من مهر تو بود | بخود آوردم از آنجا و بخود در بستم
سخن مهر و وفا [illegible] میان من و تست | هیچ دانی که بیک جرعه دگر [illegible]

من غلام تو ام [illegible] حقیقت لیکن | تا تو برخاستی از طلب بنشستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست | تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم

همه روی سخنم گوشه نشینی بودی | [illegible] گفت که من خود هستم
سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل | نروم باز اگر این بار که رفتم جستم

مرا تا نقره باشد می‌فشانم | ترا تا بوسه باشد می‌ستانم

دگر فردا ز زندان [illegible] | [illegible] اندر [illegible]
جهان بگذار تا بر من سرآید | که کام دل تو بودی از جهانم

چه دانستی که گل با درین باغ | اگر چیزی نگوید باغبانم
نمیدانستم از بخت همایون | که سیمرغی فتد در آشیانم

تو عشق آموختی در شهر ما را | بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم
سخنها دارم از دست تو در دل | ولیکن در حضورت بی زبانم

بگویم تا بداند دشمن و دوست | که من مستی و مستوری ندانم
بگو سعدی مراد خویش برداشت | اگر تو سنگدل من مهربانم

اگر تو سرو سیمین تن برانی | که خون من بریزی من برانم
که تا هستم خیالت می‌پرستم | وگر رفتم سلامت می‌رسانم

ما در خلوت به روی خلق ببستیم | از همه باز آمدیم و با تو نشستیم

آنچه نه پیوند یار بود بریدیم | وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند | شاید اگر عیب ما کنند که مستیم

مالک خود را همیشه غصه گدازد | ملک پری پیکری شدیم و برستیم
شاکر نعمت به هر طریق که بودیم | داعی دولت به هر مقام که هستیم

در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم | در همه عالم بلند و نزد تو پستیم
ای بت صاحب دلان مشاهده بنمای | تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم

دیده نگه داشتیم تا نرود دل | با همه حیلت [illegible]
تا تو اجازت دهی که در قدمت [illegible] | جان گرامی نهاده بر کف دستیم

دوستی آنست سعدیا که بماند | عهد وفا همچنان قرار که بستیم

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم | کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی | که چون همیشه ز دستت بکار مسکینم

من از تو [illegible] | که در [illegible] خدای غمگینم
نه [illegible] که بگویم تو [illegible] | [illegible]

چو روی دوست نبینی جهان [illegible] | شب فراق نه شمع [illegible]
ضرورتست که عهد وفا بسر برسد | وگر جفا بسر آید هزار چندینم

[illegible] | چو دیگ بر سر آتش [illegible]
گرد بر سرم آری آسیای دور زمان | بجز جفای که توانی که سنگ زیرینم

در دل آمد ... چو گل ... [illegible]
چون نیامد آهوی خوبم بسوخت از دل
گر لطف ... می‌بارد یا حل میبرد
عارف ... آید ...
سعدیا ... کار ... خود ... میکنند

روی بپوشان که بهشتی بود
تا نگریم خرد و دیگری کرمن
سرو ... خواسته ... قامت
اینهمه ... خوبی ترا

من از اینجا بملامت نروم
گوش دل رفته باواز سماع
دوستان عیب و ملامت مکنید

من چه باشم که بخریدار تو باشم
خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم
که از اندر رقیبان نتوان گرد تو گشتن
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان
گر چه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم

نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم
درد پنهان و فراق ... بکشت
سر انگشت ... دل مسکین ...
مطرب آهنگ بگردان که دگر ...

چو لاله تا دل بگردید زبان نخستینم
برفت ... آفاق بوی ... نسیم
ما امید از عطا ... و چشم ز ... افکنده‌ایم
دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم
شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم
ما دل اندر گرد دختر رزان در خلاب افکنده‌ایم
ما همه چشمیم و تو نور ای صنم
هر که به بیند چو تو حور ای صنم
تا نیم از ذوق حضور ای صنم
ما ننشینیم صبور ای صنم
سعدی ازین چشمهٔ حیوان که خورد
که من اینجا بامیدی گروم
نتوانم که نصیحت شنوم
کانچه خود کاشته باشم درودم
سعدیا گفت بخوابم ببینی
حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
که تو هرگز گل من ... خار تو باشم
گر آن وقت که در پای تو ... زنهار تو باشم
چون دل ... که من عاشق و ... تو باشم
تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم
خاک پای تو سعدی چو تو ...
تا نگویند که من با تو نظر میبازم
ورنه از دل برسید بزبان ... دارم
دست و ... که من ...
که ازین پرده که گفتی به در افتد رازم

مرا ... بسر ... ای نگار نگشت
... سعدی
سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم
محتسب گر فاش ... می‌کند
مجلس ... لیکن ...
رستمی باید که او خصمی کند با دیو نفس
چشم بد از روی تو دور ای صنم
حور خطا گفتم اگر خوانمت
روی تو بر پشت زمین خلق را
اینهمه طوفان بسر میرود
سیر نگردد بمرور ای صنم
گر بعقلم سخنی میگویند
همه گویند که ... غم
من بیچاره کردن نکنم
بیوفا یارم اگر ... شوم
تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد
گر خداوند تعالی ... کرد
من چه ... که ترا خوانم ...
نه درین عالم که در آن عالم ...
گر نشاید که تو ...
آرزو میکنم در همه عالم ...
چون کبوتر گرفتم ...
همچو ... تسلیم ...
کس ... من ...
کس نه ... سعدی ...

تو سنگی ... نگارینم
چه حاجت که گویند شکر که شیرینم

گو بیا گر رو ... افکنده‌ایم
باز میخواهند ... افکنده‌ایم
گر برو ... افکنده‌ایم

ترک ادب رفت و قصور ای صنم
موجب ... و فتور ای صنم
از نگری همچو تنور ای صنم
موضع ... غرور ای صنم
بیم آنست که دیوانه شوم
دو جهان ... دو جوم
چکنم گر ... نروم

که من آن مایه ندارم که بمقدار تو باشم
که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
گو بیا ... تو باشم
کرم ... تو باشم
همچنان ... تو باشم

که ... ندارم
دیده ... جهان ...
تو بهر پرده که ...
که با آفاق ... از شیرازم
[illegible]

چند گفتند که سعدی نفسی با خود آی
نه در وصفم حکایت کن نه از روم
ز دنیا قسم ما غم خوردن آمد
ازان شاید که در اندیشهٔ ماست
نه بی او عیش میخواهم نه با او
همه عالم گر این خود ... ببینند
مرا گر دل دهی ور جان ستانی

نه دسترسی بیار دارم
در دل غم تو کنم خزینه
من کانده تو کشیده باشم
دل برده و تن برده همان بود

شمع وش پیش رخ شاهد یار
رحمتی کن که بسر میگردم

هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم
بعلتی برسیدم مجال صبر ندیدم
هزار بار کسم که نصیحت ... بصبوری
نه روز میشمردم در انتظار ...

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد
من رسیده دل از آن کردم ...
مرا بهیچ بدادی و من هنوز برآنم

که من دل با یکی دارم درین بوم
نشاید خوردن الا رزق مقسوم
نخواهم زاهدی در شهر معصوم
که او در سلک تن حیفست منظوم
کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
عبادت لازمست و بنده ملزوم
چو آهن تاب آتش می نیارد
نه طاقت انتظار دارم
گر یک دل و گر هزار دارم
اندوه زمانه خوار دارم
من با دو لب تو کار دارم
وه که در عشق چنان میسوزم
دم بدم شعله زنان میسوزم
شفقتی بر که بجان میسوزم
سعدیا ناله مکن گر نکشم
همی برابرم آید خیال روی تو هر دم
... تمام بخیدم هزار بار بخوردم
بهرزه باد هوا ... بر آتش ...
که روز هجر ترا خود ...
زانکه گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشی
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
دگر نصیحت ...
که گر بپای درآیم ...
...

هر آن ساعت که با یاد من آید
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه
بروی او نماند هیچ منظور
رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید
چنان سوزم که خامانم نه بینند
نشاید بر سعدی جان ازین کار
همی باید که پیشانی کند موم
هر جور که از تو بر من آید
این جنبش همچو موی باریک
در آب دو دیده از تو غرقم
دشنام همی دهی بسعدی
که بیک شعله جهان میسوزم
سوختم گر چه نمی‌یارم گفت
با تو یاران همه در ناز و نعیم
کس نداند که نهان میسوزم
نخواهم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت
بیا ... مرا که فرو نورد زمانه
بچشمهای تو دانم که تا ... رفتی
چه ... که نگردد چنان که خوی تو ...
گر ... کرد ... که بمیرم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم
گر تو ... نشنفتی
بیا ... من ...
ز خم خورده ...

گفتم از درد تو نشاید که بخود بپردازم
فراموشم شود موجود و معدوم
زلال اندر میان و تشنه محروم
ببوی او نماند هیچ مشموم
که ما را در میان سریست مکتوم
نماند تن و دست احوال محکوم
مسافر تشنه و جلاب مسموم

از گردش روزگار دارم
از زلف تو یادگار دارم
وامید لب و کنار دارم
من با تو بسی شمار دارم

که من از عشق فلان میسوزم
من کهنه کارم از آن میسوزم

که آب دیده سرخم بگفت و کوی نگردم
که من حکایت دیدار دوست در ... دم
بچشم عشق ... نظر بهیچ نکردم
... که شکایت بهیچ ... دوست ...

شمایل تو بدیدم ... مستم
که من قرار ندارم که ...
که دیده ...
که تن ...

مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن   سخن چه فایده گفتن چو پند می‌ننیوشم
براه بادیه رفتن به از نشستن باطل   اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم   گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چو التماس برآمد هلاک باکی نیست   کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح   بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستارهٔ روز   تویی برابر من یا خیال در نظرم
تو همچنان که شکر در کنار من چون عود   گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان   اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم   دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات   مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بی‌خبر بودم   کنون که با تو نشستم ز ذوق بی‌خبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست   بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما و تو این پیرهن نخواهد بود   وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگوی سعدی ازین درد جان نخواهد برد   بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

حرف النون

آخر نگهی بسوی ما کن   دردی بتفقدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی   آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز   یک روز تو نیز یاد ما کن
این قاعدهٔ خلاف بگذار   وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای دربند   بنشین و قبای بسته وا کن
آن را که هلاک می‌پسندی   روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست   بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیر است   تن در ده و چشم بر قضا کن
شمشیر که میزند سپر باش   دشنام که میدهد دعا کن
زیبا نبود شکایت از دوست   زیبا همه روز گو جفا کن

ای روی تو راحت دل من   چشم تو چراغ منزل من
آمیخته محبت تو گویی   کامیخته اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا   ای بخت [illegible] مقبل من
با تو همه کارها مهیاست   بی تو همه هیچ حاصل من
گویی که گذشته شب و روز   هر جا که تویی مقابل من
گفتم که مگر نهان بماند   آنچه از غم تست بر دل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس   بر درد و خیال باطل من
هر جا که حکایتی و جمعیت   هنگامهٔ شوقت و محفل من
گر تیغ زنند بدست سیمین   تا خون برود از مفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید   کز من بحلست قاتل من

ای کودک خوبروی حیران   در وصف شمایلت سخندان
هرگز نشنیده‌ام که کردست   سرو آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمی را   خورشید برآید از گریبان
صبر از همه چیز و هر که عالم   کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی   ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار   واندیشه نمیرسد بپایان
ترسم که بعاقبت بمانم   در چشم سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نباشد   تا نشکند آن بزنخدان
وین کوی سعادتست و دولت   تا با که در افکنی بمیدان
دل بود و برفت و دلبر افتاد   جانست و فدای روی جانان

چندین گله و شکایت از درد   مادام که هست امید درمان
بی مار نمیرسد بسر گنج   بی خار نمیدمد گلستان
گو بند نظر بسوخت سعدی   سعدا چه غم از هلاک کشتان
پروانه بسوخت خویشتن را   بر شمع چه لازمست تاوان

بهست آن یا ترنج یا بت سیمین   لبت آن یا شکر یا جان شیرین
بی دارم که چون ابروش   حکایت میکند تخت زرین
از آن نوبت که دیدم گوشوارش   ز چشمانم همی غلطاند پروین
مرا آن سر که دیدارش ببینم   جهانم تیره باشد بر جهانبین
بخواب آمد و نشنیدم ولیکن   نظری دیده و چون باشد بالین
از آن وه که چنین جور کردست   تعالی الله از آن سنگین دل
غرور نیکوان باشد بحسن   جفا بر عاشقان باشد چنین
نبینم از غمی که دارم برنگردم   ترا گر خاطر هست دگر کین
نگار با نشتر [illegible]   مرا خود میکشد دست نگارین
[illegible] دوستان رنگ کشتن   زو تا یار [illegible] باشد بگمین
بکش تا عیب جویانم نگویند   نیاید باز در چشم شاهین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست   مبادا آن روز کو برگردد از دین

برخیز که میرود زمستان   بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه   منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا یکی بار   زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز   در باغچه میکند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق   در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند   در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل و بامداد نوروز   و آواز خوش هزار دستان
بس جامه فروختند و بسیار   بس خانه که سوختند و دکان
ما را سر دوستست و کان است   اینک سر و تیغ دشمنان
چشمی که بدوست بر کنند دوست   برهم ننهند تیر باران
سعدی چو نبود گر بسر دست   سهلست جفای دوستان هان

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران   کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد   داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگویید احوال آب چشمم   تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت   گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت   اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
ای صبح شب‌نشینان جانم بطاقت آمد   از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران
سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل   بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران
تا کی کنم حکایت شرح این قصه کفایت   باقی نمیتوان گفت الا بغمگساران

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن   که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر کار من این خواهد بود   دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
عقل بی خویشتن از عشق تو دیوانه شده است   خویشتن سهل بود دل ببر [illegible]
جان بیرون کند خاک توان کردن   گرد در کوشه خلیخ تو نتوان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو [illegible]   تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن
با وجود رخ زیبای تو گویی بنظر   در گلستان نتوان سرو خرامان دیدن
گر بدین جاه زنخدان تو [illegible]   بی نیاز آید از چشمهٔ حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد   بوی از آن میتوان از خم چوگان دیدن
آنچه از نرگس مخمور تو دیدم [illegible]   زشت باشد ز لاله و ریحان دیدن
سعدیا غصهٔ بیهوده مخور [illegible]   چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز
دریغ باشد بیهوده تا بسر بردن
اگر هزار جفا سرزنش کند بکند
چه خوش بیاید عذرش بباید آوردن
چنین نکو که تو هستی بیاد کوی وصال
که بوستان ندیدم بجویست خوردن
فراق روی تو هر روز خویش کشتن بود
نظر بروی تو امروز نفس پروردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد
ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود بیگناه در پا
بجرم ده زرکان نشاید آزردن
بتازیانه گرفتم که بیدلی بزنی
کجا تواند رفتن کمند در گردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور
که احتمال ندارد بر آتش افسردن
گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر
که مذهب حیوانست همچنین مردن

چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن
خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن
گر نظر صدق را نام گنه می‌نهی
حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
چند بشاید بسماع قبا بر دریدن ز شوق
سعدی گر یاد او خرقه بر آن دوختن
زهره نخواهد حریف چاره گر عشق
شمع و شبست اوستاد پیش تو بفروختن
ما بکدام آبروی شکر وصالت کنیم
شکر وصالت هنوز می‌نتوان آموختن
لهجه شیرین سخن پیش دهان تو هست
در نظر آفتاب شمع برافروختن
منطق سعدی شنید عقل حیران بماند
چاره او خامشیست یا سخن آموختن

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان
دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
نگران که هر دو چشمش همه روز بر رهست
بورع خلاص یابد همه روز خستمندان
نظری مباح کرده هزار خون معطل
دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
سر کوی ما هر دو یار همه روز رفته باشند
ز معربدان و مستان و معاشران رندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم
که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان
اگرم نمی‌پسندی مدهم بدست دشمن
که من از تو برنگردم بجفای ناپسندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
که قیامتست چندین سخن از دهان خندان
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین
همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان
همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی
که میان گرگ صلح است و میان گوسفندان

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن
هر که بنهادست چون پروانه دل بر سوختن
گو حریف آتشین را طرف پیراهن مکن
جای پرهیزست در کوی نکورویان گذشت
یا ترک دل بگو یا چشم بر روزن مکن
کیست کو را بر سر آید گواهی میدهد
گو ببین آن روی شهرآرا و منع من مکن
دوستان هرگز نگردد آرزوی دوست بهر
نی معاذالله قیاس دوست با دشمن مکن
مردان اندر کوی عشق انگشت نمای خلق گشت
تا نمیری دست مهر اندر گردن مکن
شاه آینه‌ات گر یار خواهی خود بیت
گو نگه زنهار در آیینه روشن مکن
سعدیا با هر سیمین تن نشاید تکیه کرد
گرچه با زور نجیبی زور بازو مکن

خلاف دوستی کردی بترک دوستان گفتن
نبایستی نمودن روی و دیگر بار بنهفتن
کجا ای باد شبگیری بیار از دوست پیغامی
نه بی او میتوانم بود نه با او میتوان گفتن
هزارم درد دل باشد که میگویم نهان دارم
لبم با هم نمی‌آید چو غنچه بر نشکفتن
ندیدم بر تو بیخبر ذکر اصحاب از تو بیداری
روا داری که من خونین و دیگر کس بیاسودن
کرا نیکو نیابم کاو بتو ماند سرو در بستان
بیا در چمن تا سرو که بیند در چمن رفتن
چنانت دوست میدارم که وصلت دل نمی‌خواهد
کمال دوستی باشد مراد از دوست بگرفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
نصیحت کردن آسانست سرگردان عاشق را
ولیکن با که میگویی که نتواند ز بر رفتن
شکایت پیش ازین بودی ز روز هجر یاران
زدی تیغم بکردم کم نشد از دست ناخفتن
گر از شمشیر برگردد نشاید کام سعدی
تو گر چیزی بیارزد نمی‌خواهد بکین رفتن

خوشا وقتا وقت حبیبان
ز بوی صبح و بانگ عندلیبان

خوش آن شنیده دوست با دو صحبت
که پنهان کرد و آشوب رقیبان
دو دست در رگ جان بسته در تو
برآورده دو سر از یک گریبان
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست
مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان
چو دانی کز تو چوپانی نیاید
رها کن گوسفندان را بذیبان
من این رندان و مستان دوست دارم
خلاف پارسایان و خطیبان
بهل تا در حق من هرچه خواهند
بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین لبان را حاصلی هست
که غارت میکند لب لبیبان
نشستم با جوانمردان و اوباش
بشستم هرچه خواندم از ادیبان
که میداند دوای درد سعدی
که رنجورند از این علت طبیبان

هیچ خبر ندارد سر در کش رحمان تا
کین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم
کین کار تا مشکل افتد بکاردانان
دل داده را ملامت کردن چه سود دارد
می‌باید این نصیحت کردن به ... آنان
دامن ز پای در کش ای خوبروی خوشخو
تا دامنت نگیرد دست هواخواهان
من ترک مهربانان در خود نمی‌شناسم
بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو بر نگیرم ور میکشد رقیبم
مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
روشن روان سعدی از ترک شب ننالد
داند که روز گردد روز شب شبانان
گر فروشش بمصر ... حالکم حبه دانم
این دست شوق بر سر زان آستین فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

دیگر نگاه میرود آن سرو خرامان
چندین دل صاحب نظران دست بدامان
مردانه که چون شمع سراپای وجودش
میسوزد و آتش ز سینه بدامان
خون میرود از چشم اسیران کمندش
یکروز نپرسد که کیانند و کدامان
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
در کوی خرابات نباشد سر و سامان
در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر
محتاج ملک را بود دهد دست غلامان
دل سعدیه اندر بر سعدی چو کبوتر
زین رفتن و باز آمدن سرو خرامان
یا صاحب سلمی ترجع و قراری
انت و حیاة العاشق هذا الهجرانا

دو چشم مست میگون ببرد آرام هشیاران
دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
نصیحت گو را از من بگو ای خواجه دم درکش
که سیل از سر گذشت آن را که میترسانی از باران
گرانانی که مستانرا ملامتها کنند ای بی
ز توبه توبه کرده چو می بردست خماران
کرم با تجلی سعدی فرود در جنت آید
تماشا بهتر که در دوزخ نشینم با گنهکاران
چه بوستانی که عقل از من ببرد و هشیاری
ندانم باغ فردوسست یا بازار عطاران
تو با آن مرد مفتون نظر در ماه کنعانی
بمصر آ تا ببینندت که یوسف را خریداران
الا ای دستگیری بکوی آنکه مجلس
تو ای ماه و خلقی در غمت رویت گرفتاران
گران عیار شهر آشوب وقتی حال ما
بگو خوابم نمی‌گیرد ... عیاران
گرت باری کند ... نظر ...
چندانم که بد با جفا ... خود ... یاران
کسان گویند سعدی چون ... تحمل کن
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

زد و سعف نباید که چه شیرین دهنست آن
بالا بلند گفت که سرو چمنست آن
عارض نخوان گفت که روی قمرست این
امشب که دو زلف و دندان ...
در سر و بسینه و نیکی بحقیقت
از سرو که شنفت که سیمین بدنست آن
هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت
گوئی همه روحست که در پیرهنست آن
خالیست میان صفحه سیمین بناگوش
یا نقطه از غالیه بر یاسمنست آن
فی الجمله قبا نیست بر امروز در آفاق
در چشم تو بیند که گمان فتنست آن
گفتم که دل از جنبش زلفت بدر آرم
نتوانم که شکن بر شکنست آن
هر کس که بتجانت اندیشه وصل تو خواهد
دشوار بر آید که محقق نه دهانست آن
مرد که بشمشیر جفا روی بتابد
در کوی وفا مرد مخوانش که زنست آن
گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی
عیبش نتوان گفت که بیخویشتنست آن

نزدیک من آنست که هر جرم و خطائی
کز صاحب وجهی آید حسن است آن
سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
هر جامه که عیار بدوزند کفن است آن

سهل باشد ترک جان گفتن
ترک جانان نمیتوان گفتن
هر چند ازان تنگ شکر هیچ نخواهی گفت
شکر نیست زان دهان گفتن
تو به کردیم پیش بالایت
سخن سرو بوستان گفتن
تنگنای وهم در تو حیران است
که نشاید نشان آن گفتن
نگنه ای درم که ممکن نیست
رستگاری بالامان گفتن
دی قرینی از تو وضع میکردم
متردد شدم در آن گفتن
که تو شیرین تری از ان شیرین
که بشاید به بستان گفتن
بلبلان نیک زهره میدارند
با گل از دست باغبان گفتن
آن که با یار بود حسن نظرات
نتوانند بر زبان گفتن
من نمیآیم از جفای رقیب
درد با یار مهربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست
حیف باشد بترجمان گفتن
این حکایت که میکند سعدی
بس بخواهند در جهان گفتن

سخت مشتاق میدارم باد بوستان نشان
صبح دمید و روز شد خیز چراغ وا نشان
روی نگاریست که هر که ان ...
طایفه سماع در اعلی میکند و مشتقی
زمزمه بیار خوش تا بروند تا خوش نشان
بحضرت خلق قول ... عیش ...
سوختگان عشق را درد بسقف میرود زبان
دفع مدارد ... پیش فسرده دا نشان
گرنظر ... رقص کنی بحضرت نشان
ساعدی جادوان تیغ نهفته میزند
گوش کجا کند ناله زار عاشقان
دی ... که زرد ... آخرت فشان
من نه تو قلب خوش نهاده ام
موی سپید میکند چشم سیاه ... نشان
چند نصیحتم کنی که پی نیکوان مرو
چون نروم که میبرد شوق همی بگردنان
بوی بهشت میدمد ما ... نبات زنجانان
انجوه میرود تن خویشتن کنان

خدوطی نگویید از تو لب و زبر سخن
با شنه میرود زمان باشد سخن
چون تو فصیح ... حیف بود
لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده است
با دام چشم وبسته دهان و شکر سخن
واجب بود که بر سخنت آفرین کنند
من عهد کنم که نگویم دگر سخن
چشمان دلبرت بنظر سحر میکند
من خود نگویمت که بود در نظر سخن
الفاظ نیست پیش تو گفتن حدیث عشق
در گوش آن ملوک مگو بیقدر سخن
وصفی چنان که در خور حسنش میرود
آشفته حال را نبود معتبر سخن
ای باد اگر مجال سخن گفت بود
هرگز نشنیده زر دهان قمر سخن
دانم که حال غرقه نداند دوستان
آخر درین سفینه بینند تر سخن
شرم آیدم همی که قرو خوانم سخن
گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن
در مجلسی که منطق سعدی بجای شعر
گر منصور نبیه با تو بر آمیختن
حیف بود در وجود در قند بیختن

واقعه مهر رفتن و بار آمدن آن
قاعده شوق نیست رفتن و آمیختن
فکرت من در تو نیست در قدم قدرت است
کو بتواند چنین صورت ای آمیختن
کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق
هر که بشب شمع وار در نظر ما خفت
کشتن نهی و توقف نکنی بر بیختن
باک ندارد بروز کشتن و آویختن
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است
چاره سعدی صبر ... با شکر آمیختن

من نتوانم ز عشق نجه دوان رفتن
قوت او نیک بر سر ما تاختن
گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری دوات
چاره پیچ نیست جز سپر انداختن
کشتی در آب از دو بیرون نیست حال
با همه سود ای حکیم با همه در باختن
زنگ که با عاشقیت ... تیغ ... تاختن
دل که نظر گاه ... ازهمه پرداختن

باید خورشیده نیست پیش تو از بیختن
باقمه و با آسا بر زمین تو فرو ختن
هر که چنین روی دید در جامه سعدی نریم
چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن
... و شمع بار گنهم بسیج
موجب دیوانگیست آفت بنا خفتن

ناستی از تو آگاه عهد بستن
چو در دل دانستی بهمان شکستن
دگر بار از بر پیمان تو جستن
که نتوان در بروی دوست بستن
ولیکن صبر و تنهائی محالست
نخواستم دست از دامن گسستن
کرم دیدن شوی با دوست گرمی
اگر آدم کنی ور بنده خوانی
خطا باشد مینع خو جستن
من و زین نوبت و تنهانشستن
بیا و صل پرورد کنی باز
اگر گنجی بدست آرم دگر بار
دگر گویم بمحنت بر گرستن
کی گویم بگریم در غمت زار
بجان و دادن توانی باز رستن
قیاس آنست سعدی گر کنه ش
مرا زین قید ممکن نیست رستن

حرف الواو

صید بیابان عشق کز نخورد تیر او
کو بنشانم نه زن یا بخته نگم مرو
گر لبش کامست دولت بنجر او
گفتم از آب عشق روی عالم بنم
سر نتوانند کشیدن پای ز زنجیر او
با همه مهر خویش ما بسر انداختیم
روی بدیدار چشم چشم بنقدیر او
چاره مخلوق نیست جز بسر انداختن
عرصه عالم گرفت روی جهانگیر او
کشته معشوق را درد نباشد که خلق
زنده بجانند و ما زنده بتاثیر او
دهقان آیة زینهمه خوش من
چون نتواند که روی در کشد از تیر او
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
سعدی ازین بیش سخن اینهمه شور از کجاست
ای عجب ما بجان زینهمه تاخیر او
شاهد ما آیتیست اینهمه تفسیر او

هر که بخویشتن رود ره نبرد بکوی او
آتشی از سوز عشق در دل آلود بود
ز افلاک سیرت با نکم مرا میراو
وقع کناعت خیزات اهمه که مقطع
هر کس از و بقدر خویش آرزوی ...
بیتش باد روز فطا حسن روی او
باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا
غالیه بسا زان طره مشکبوی او
همت ما بیکنه زو بجز آرزوی او
من بگمند و در دم او بمراد خویشتن
گر نرود بطبع من از بردم بکوی او
دیده بسوی دیگران در دم و دل بسوی او
وامن او بدست من بنقد فرو نیفتد
عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او
سعدی اگر بر آید بنی بسنگ وم مران
روز بحث ناگفته سر سر بکوی او

حرف الهاء

تیر و نی چن که چه خوش میرود
وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
ای ماه چه ... که بر بر نهند کلاه
تو سرو ... که کمر بست بر میان
گل روی چو دو ... زیر گل
هر پیش روی او چو ستاره پیش ماه
سیب آن صفت همی رود و صبر از دل
بادرد کجا در پی سنت نرود براه
کو شما رو خند کن ... دیگر کیر
گوئیم کی روم که ندارم گریزگاه
تو آن نظر که ... زبر بخوان بره
گو بیدار ... وزن دوست مخیج
دل خوند ... دست من کرفت
جان عزیز بر کف دست کو بخواه
تن زرد و مه ... گوید ...
آخر نه بردو دیده ما ... گذشت ...
جفت زان دو ... تو آرد جواب تلخ
وان آینه سفید که دارد دو دل سیاه
بیجاره ... زآتش عشقت بسوختن
... نیکیست که جه ما نعم ... آه
... جهنتگوی تو و ... تنگ شکر دهی
خفته است بیکبینم و تو در خواب صبحگاه
گفتم بنام از تو ببار و وقت ...
یا شنگ دست عقد ... بکاه
با رزم حفظه ... گرفت ...
اندو بدست جرم ... بر سعدی سیاه

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده‌ای
خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده‌ای
همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق
در نهاد بلبل فریادخوان افکنده‌ای
هر یکی نادیده از رویت نشانی می‌دهند
پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده‌ای
اینچنان رویت نمی‌باید که با بیچارگان
با میان آری و تیغی در میان افکنده‌ای
چون زنخدانت ابد می‌دانم که لؤلؤی تر
قطره گوهر ز نطقم در دهان افکنده‌ای
هیچ نقاشت نمی‌بیند که نقشی برکشد
وآنکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده‌ای
این دریغم می‌کشد کافکنده‌ای و دشمنان
در زبان عام و خاصان زبان افکنده‌ای
حاکمی بر زیردستان مرحمت فرمای
پنجه زورآزما با ناتوان افکنده‌ای

ای یار جفا کرده پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو دیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ دهن آلوده یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
افسانه مجنون به لیلی نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین گل اندام
از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم
چون طفل دوان از پی گنجشک پریده
مرغ دل صاحب‌نظران صید نکردی
الا به کمان مهره ابروی خمیده
[illegible]
غیرت نه بشک گردن آهوی رمیده
گر پای به در می‌نهم از مرکز شیراز
ره نیست تو بر دامن من حلقه کشیده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد
رفتیم و دعا کرده و دشنام شنیده
روی تو بپوشاند دگر دیده سعدی
گر دیده بخسبد باز کند روی تو دیده

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته‌ای
حسن تو جلوه می‌کند وین همه پرده بسته‌ای
خاطر عام برده‌ای خون خواص خورده‌ای
ما همه صید کرده‌ای خود به کنار جسته‌ای
از دگری بیا همی سلم تا ز تو مهر بگسلم
هم تو که خسته دلم مرهم جان خسته‌ای
گر بجراحت و الم دل بکشد به دست غم
می‌شنوم که دم به دم حس دل شکسته‌ای

پنجه با ساعد سیمین چو فندق ازی
با توانا معربده نکنی بازی
چون دلش داد و مهرش جانی بنازد
اگر او با تو نسازد تو بدو می‌سازی
جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد
تو که با مصلحت خویش نپردازی
سپر صبر تحمل بکند تیر فراق
با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی
با چنین یار که ما عهد محبت بستیم
گر همه مایه زیان بکند انبازی
بنده‌وار از جفا و غم خداوند امور
سر تسلیم بنه تا ز سر افرازی
گر چو چوگانم زنی همچو گو سر نکشم
این چنین یار وفادار که بنوازی
هیچ شک نیست که هنر اجل ای عزیز
کمتر از آنکه در افکنی چو نواندازی
مجلس دگر امروز به بستان ماند
مطرب از بلبل و قمری بخروشاند آوازی
گوش بر ناله مطرب کن و چنگ گذار
که نگوید سخن از سعدی شیرازی

می‌بر زند ز مشرق شمع فلک زبانه
ای ساقی صبوحی درده می شبانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش
هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
گر ننگ قصه بارد و فرقی نوش کن
در پیر طعنه آید جانا مشن نشانه
آن کوزه بر کفم نه کاب حیات دارد
هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی
گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
گر می بجان دهندت بستان که نیست
زاب حیات خوشتر خاک شراب خانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت
بگذشت باد سیلی بر چین از رنگ خانه
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا
صاحب هنر نگیرد در بی‌هنر بهانه

حرف الیاء

ای باد بامدادی خوش می‌روی به شادی
پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی
شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
تا من بدین مقامم این در بمن نبودی
کامروز پیش چشمم بر دوستان گشادی

بوی خ

چون گل شکوفه آیند این دلبران شوخ
تو در برابر من چون سرو ایستادی
اول چراغ بودی اکنون شمع کشتی
آسان و اگر فتم در خرمن آتش بادی
بیرون که میهمانند در روزگار حسنت
بس فتنه‌ها برانگیخت آن فتنه کز که زادی
خوش آنکه با بدادی بیرون روی به صحرا
تا بوستان بریزد گلها که بامدادی
یاری که با رقیبان الفت گرفته باشد
هر وقت یادش آید تو هر نفس بیادی
گر در غمت بمیرم شادی به روزگارم
پیوسته نیکوان را غم خورده‌ام تو شادی
جائی که داغ گیرد در دست وانیزی
آنست داغ سعدی کاول نظر نهادی

ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری
جائی که باد زهره ندارد خبر بری
ای مرغ اگر پری به سر کوی آن صنم
پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری خصال گر از ما حکایتی
پرسد جواب ده که بجان مشتری
گو تشنگان بادیه را جان به لب رسید
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل
هر روز بگذرد که تو صد بار بگذری
دانی چه می‌رود بسر ما ز دست تو
تا خود به پای خویش بیایی و بنگری
باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم
ای جان از نظر که به معنی برابری
یا دل بیاد خود دل ما بدر رفت
یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
خود بردن نبود پرده حکایت که راز ما
چون از درون پرده چنین پرده می‌دری
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

ای ذات شریف و شخص روحانی
آرام دلی و مرهم جانی
خرم تن آنکه با تو پیوندد
وان حلقه که در میانش آنی
من نیز به خدمتت کمر بندم
باشد که غلام خویشتن خوانی
رضوان تو این بهشت کو می‌بینم
بگذار به هر آنکس که میرانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی
کس شک نکند که سرو بستانی
هر کس سر و وعده ...
گر دل ندهد به پنجه بستانی
من جسم چنین ندیده‌ام هرگز
چندانکه قیاس می‌کنم جانی
ز دیده من برو که محمودی
پروانه بخون بده که سلطانی
من سر ز خط تو بر نمی‌گیرم
ور چون قلمم بسر بگردانی
این گرد که بر رخت می‌بینی
وان درد که در دلت نمی‌دانی
دودی که برآید از دل سعدی
بیم است که آتشی پنهانی

ای از بهشت جزوی و رحمت آیتی
حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهفته بود این درد عشق را
هر بامداد می‌کند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست
با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندان که می‌توانست نگاهان صبر بود
کردیم و عشق را نبود غایتی
آنجا که عشق خیمه بزد جای عقل نیست
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
راستی روزگار بخواهی عمر تری
چون در میان لشکر منصور رایتی
عیبت نمی‌کنم که خداوند امر و نهی
شاید که بنده را بکشد بی جنایتی
آنکو که عشق ورزد لطف دل ندارد گرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن
فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
در مانده‌ام من ... تا نکاب نگارم
هم با تو از دست تو دارم شکایتی
سعدی نگفته چند حدیث عشق
این ریش اندرون هم بگند سرایتی

ای که بر دوستان همی گذری
تا بهر غمزه‌ای دلی ببری
در روزگار تو نام خواهی گشت
یا برحمت بکشته می‌نگری
ما خود از کوی عشق بر ناییم
نه تماشاکنان رهگذری
بیدوستان به جهان اندر نظر نمی‌آید
تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم
چند از عاشقی و بی‌خبری
حلقه گرد خویشتن بکشم
تا نیاید درون حلقه پری
وین پری پیکران حلقه بگوش
غارت میکنند و جلوه‌گری

صبر بس نشینده هرگز — چون بخندد و شکوفه بچری
چه خبر داری ای پسر غم عشق — تا غم هیچ در جهان نخوری
قلمت این درست سعدی در — یا هزار آستین قدر دری

من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم — اگرم چو عود بخشی و گرم کباب خواهی
تو بیا قیامتی که به کمال حسن و طلعت — تو هزار بهتر از من بکشی و [illegible]
[illegible] اگر ببردم نکنی که برگردم — که نظر نمی‌توانم که ببندم از کمالی
و گر این شبت درازم بکشد در آرزویت — کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
— نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی
— نظری چو کلک سعدی همه روز در سیاهی

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی — گر تاج می‌فرستی و گر تیغ می‌زنی
خلقی به تیغ غمزه خونخوار و لعل لب — مجروح می‌کنی و نمک می‌پراکنی
گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من — مهر از دلم چگونه توانی که برکنی
این عشق را زوال نباشد به حکم آنک — ما پاک دیده‌ایم تو پاکیزه دامنی
خواهی که دل به کس ندهی دیده‌ها بدوز — پیکان چرخ را سپری باید آهنی
— سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست

اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی‌پوشی — [illegible]
به کنج خلوت پاکان و پارسایان آی — نظاره کن که چه بی‌کسند و [illegible]
چنان موافق طبع منی و در دل من — نشسته که کمان می‌برم [illegible]
رقیب ماست چه حاصل صحبت [illegible] — که طبع او همه نیش و تو سر به سر نوشی
تو [illegible] ای [illegible] — چو آتشیست نباشد چگونه بر جوشی
— وفای یار به دنیا و دین مده سعدی

اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی — کشنده در قدمت مدعیان سر اندازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا — هزار لاله و شمشاد و گل [illegible]
به حسن و خال و بناگوش اگر نگاه کنی — نظر تو با قد و بالای خود [illegible]
بگوی مطرب یاران بیار زمزمه‌ای — بنال بلبل بستان که [illegible]

پرده داری بر آستانه عشق — میکند عقل و گریه پرده دری
رایگانست یک نفس با دوست — گر به دنیا و آخرت بخری
این نبات از کدام شهر آرند — تو قلم بشکنی که نیشکری

سر [illegible] به خدمت تو نهم [illegible] — همه جا [illegible] و توان کنی که خواهی
[illegible] نمی‌توانم که شکایت [illegible] — همه عمر تو [illegible] که [illegible]
[illegible] — همه شب نخفت مسکین [illegible]
منم ای نگار و چشمی که در انتظار رویت — سخن سوزناکم [illegible]
همه عشق اگر بگویم که ز دوست [illegible]
نه عجب [illegible]

ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو — چون مرغ شب که هیچ نبیند به روشنی
ما خوشه‌چین خرمن اصحاب دولتیم — باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
حکم آن نیست که بر کشتی [illegible] — عهد و وفای یار [illegible]
از من [illegible] — در [illegible]
باری بگوی که ما خود [illegible] — محتاج پنجه نیست که با ما درافکنی
از تخت [illegible]

غلام حلقه سیمین گوشوار توام — که باده [illegible] غلامان حلقه در گوشی
روزگار عزیزان که یاد کردمت — [illegible]
به نیکبختی آنکه با تو هم‌سخنند — مرا نه زهره گفت و نه صبر خاموشی
[illegible] گفتم ای نسیم صبا — بگوی تا نه همه [illegible]
زاکه دل نبود [illegible] — زاکه سمع نباشد سماع ننیوشی
دریغ باشد یوسف [illegible]

اگر برقص درآیی تو سرو سیم اندام — نظاره کن که چه مستی کند و جانبازی
کدام باغ چو رخسار تو گلی آرد — کدام سرو کند با قدت سرافرازی
غلام باد صبا هم غلام باد صبا — که با کلاله جعدت همی کند بازی
که گفته است که صد دل به غمزه‌ای ببری — هزار صید به یک تاختن بیندازی

زلف

ز لطف لفظ شکربار گفته سعدی — شدم غلام همه شاعران شیرازی

ای سرو حدیقه معانی — جانی و لطیفه جهانی
چشمان تو سحر اولین اند — تو فتنه آخر الزمانی
آن را که تو از سفر بیایی — حاجت نبود به ارمغانی
دفع غم دل نمی‌توان کرد — الا به امید شادمانی
گر صلح کنی لطیف باشد — ور وقت بهار مهربانی
این پیر نگر که همچنانش — از یاد نمی‌رود جوانی
پیش تو به اتفاق مردن — خوشتر که پس از تو زندگانی
چون اسم تو در میانه آید — گویی که بجسم در میانی
گر زاید نشت خبر بیارند — من جان بدهم به مژدگانی
گر صورت خویشتن ببینی — حیران وجود خود بمانی
سعدی خط سبز دوست دارد — [illegible] ارغوانی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی — شیرینی از آن [illegible] تو حرفی ز کتابی
بر دیده صاحب‌نظران خواب [illegible] — [illegible] خیال تو بخوابی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق — یوسف صفتی [illegible]
مقبول [illegible] — با یاد تو [illegible]
در من منگر تا دگران چشم ندارند — گر دست گدایی نتوان کرد [illegible]
یاران همه با یار و من خسته [illegible] — هر کس سر آبی و سعدی [illegible]
از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین — گر باز کند از شکن زلف تو بابی
از خنده شیرین نمکدان دهانت — خون می‌رود از دل چو نمک خورده کبابی
[illegible] جنت فردوس [illegible] — کین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی
باری به طریق کرم [illegible] — تا [illegible] از هر سر مویم جوابی
آب سخنم می‌برد از طبع چو آتش — چون آتش روی تو گرد میچکد آبی

این چه رفتار [illegible] — هوشم [illegible]
[illegible] — [illegible]
دل [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — یا [illegible]
عیب [illegible] — گر همایه تو [illegible]
باغ و لاله [illegible] — باغبان گو بیا که گل [illegible]
[illegible] — [illegible]
گر تو [illegible] — تا [illegible] غلط [illegible]
[illegible] — [illegible]
سعدی [illegible] — در [illegible]

سفرهای علوی کند مرغ جانت — اگر لذت ترک لذت بدانی
تو این صورت خوب [illegible] — گر از [illegible]
دریغ آید [illegible] هر دو عالم [illegible] — که ما زنده [illegible]
بگو [illegible] — [illegible]
چنان [illegible] — گه [illegible]
صدف‌وار باید زبان در دهان — که وقتی [illegible]
دگر شهوت نفس لذت نخوانی — که در دام شهوت [illegible]
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد — [illegible] کل بوستانی
گر از باغ [illegible] — اگر [illegible]
[illegible] — اگر قدر [illegible] که داری بدانی
[illegible] — که اوقات ضایع مکن تا توانی
همه [illegible] گفته است سعدی — که نامش برآمد به شیرین زبانی

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی
گر شهوت از خیال دماغت بدر رود
بسیار بر نیاید شهوت پرستیی
شاخی که [illegible] همی برد

بسم الله اگر هوا گرفتن که برنشاندی
[illegible] ندارد غم روزگار گفتن
چه خوشست در فراق همه عمر صبر کردن
چه نشیند ای قیامت بنمای سرو قامت
که نه وقت آن سماعست که [illegible]
[illegible] نماند ز بنت [illegible]

ما سعدی بجا حاصل ترنج از دست
چو بلبل [illegible] گل [illegible] زبانش [illegible]
تو هم حسب [illegible] از حال مسکینان
[illegible] دل عزیز من
تو [illegible] آستین [illegible] و خواهی خشم

بهای مهر [illegible] که پایدار باشد
چراغ چون تو [illegible] هیچ خانه [illegible]
بیا که ما سر هستی و کبریا [illegible]
مراکه [illegible] روا بود [illegible]

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
[illegible] بچه [illegible] بخوانم

شاهد بود هر آنچه نظر در وی افکنی
کش ذره‌ای بیخ شود مبتدل منی
تلخی بر آورد مگر از بیخ بر کنی
سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است

بگذار دم ز دوست که [illegible]
که شبی به دیده تا بدر از نمایی
که که [illegible] دو که [illegible] ورد وصالی
نخل [illegible] بستان که ندارد [illegible]
لطافتی چه و لطف [illegible]
قلم غبار [illegible] ز دو [illegible]
تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی
وز آن معرض که چون تو جمال [illegible]
مرا ادر روزه از حسرت [illegible]
تو خواب آلوده [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] تحت [illegible] شیرین [illegible] لب [illegible]
[illegible] چه [illegible] خواهد [illegible] از دو [illegible]
تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی
کس [illegible] بند [illegible] بخیل [illegible]
بر سر پا نهادیم و [illegible] سر [illegible]
که من [illegible] بدیدم [illegible]
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که کمال سرو بستان و جمال باغ داری
بکدام جنس گویم که تو [illegible] داری

ذوق سماع مجلس انست بگوش دل
خواهی که پای بسته نباشی بدام دل
زنهار [illegible] فتی [illegible] مرد
مرد [illegible] اگر [illegible] نفس [illegible]

نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی
همه عمر در فراقت [illegible]
غم حال دردمندان [illegible] عجب [illegible]
[illegible] که [illegible] من که [illegible]
دگر [illegible] روی [illegible] آسمان
تو همان [illegible] سعدی که نظر [illegible]
وز [illegible] که [illegible] رحمت [illegible]
[illegible] بیارای و [illegible]
تو با این حسن [illegible] که روی [illegible]
گر قیم سرو آزاد [illegible] معین [illegible]
کمان از [illegible] بردم که [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
مرا آتش هجران [illegible]
دلم [illegible] خلاف [illegible] محبت
کرم [illegible] دود [illegible]
گرت [illegible] نظر بود [illegible]
گرت کسی [illegible] عاشق [illegible]
که غم [illegible]
در کس [illegible] که [illegible]
بر کس [illegible] حکایت [illegible]

تاریکی از وجود بشوید به روشنی
وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی
با مرغ شوخ دیده مکن [illegible]
کانکه [illegible] که دم [illegible]

چه غم اوفتاده را که تواند احتمالی
اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی
که چنین [illegible] همه عمر [illegible]
که بخویشتن ندارم [illegible] اشتغالی
که [illegible]
گفت [illegible] نظر [illegible]

تو سیمین تن [illegible] خوبی [illegible]
که همچون آفتاب [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]

با خیال [illegible] اکنون که [illegible]
[illegible] صبر [illegible]
[illegible] من اول که [illegible]
تو هم [illegible]

تو [illegible] گاه داری
که قبول [illegible] و جمال و جاه داری

گل بوستان [illegible] چو نقاب [illegible]
که [illegible] حسن [illegible]
[illegible] لطیفه [illegible] هزار [illegible]

[illegible] دم که چو [illegible]
گر [illegible] شیرین تو [illegible]
بنشین [illegible] ای فتنه که [illegible]
[illegible]

به دعا [illegible] ای [illegible]
در سر [illegible] غصب [illegible]
مطلع برج [illegible] فلک [illegible]
ای [illegible] خاک [illegible]
[illegible]
جاودان [illegible]

چشم [illegible]
ای که [illegible] نصیحتم [illegible]
[illegible]

جور بر من [illegible] دلبری
[illegible] عشق
باز گویم پادشاه [illegible]
آنچه [illegible] عزیزان [illegible]

بگذر [illegible] که دلی بیاد داری
همه [illegible] که مردم همه [illegible]
سخن [illegible] لطیف [illegible] دلی [illegible]
تو کدامی [illegible]
از [illegible] شمع [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
فتنه [illegible] چو تو در حال [illegible]
[illegible] خانه و بازار [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
یارب این [illegible] بر سر اسلام [illegible]
پادشاهان [illegible]
بحر [illegible] صدف گوهر [illegible]
دیگرت [illegible] بروی [illegible]
گنج و گوهر [illegible]
[illegible] کنند [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
چون که [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
سعدی [illegible]
[illegible] من [illegible] آوری
چون [illegible] بدست [illegible]
[illegible] دو [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
این سخن سعدی [illegible] گفت [illegible]

چه خطا [illegible] که [illegible] کردی
تو جفا [illegible] دیگران [illegible]
بخدا اگر چو سعدی [illegible] دولت [illegible]
خون [illegible]

فتنه انگیزی و [illegible]
کافر [illegible] سیمین [illegible]
بو العجب [illegible] خلق [illegible]
در سر کار تو کردم دل و دین با همه
که تو در [illegible] سعدی چو چراغ [illegible]

جود [illegible] و وجود از نظر خلق نهان
آفتاب [illegible] همه [illegible] سعدی [illegible]
حرم عفت [illegible] عصمت [illegible]
هر که خواهد که [illegible]
دم بنده [illegible]
[illegible] ترا [illegible]
ملک [illegible]
ای که [illegible] صورت [illegible]
پیش [illegible] سرو [illegible]
گفتم اگر [illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible]
بارها گویم [illegible] پیش خلق
ای که صبر از من [illegible]
چشم [illegible] گرده [illegible]
هر گدایی [illegible]

[illegible] که [illegible] و تو [illegible] داری
[illegible] عجب [illegible] تو پادشاه [illegible]
همه شب [illegible] و نظر [illegible]

که چه [illegible] چه [illegible]
بار دیگر [illegible]
[illegible] و تو خود [illegible]
مرغ زیرک [illegible]

نام [illegible] عالم و خود [illegible]
دست [illegible] که [illegible]
علم و دین [illegible]
[illegible] بنهد [illegible]
قلم از شوق [illegible]
[illegible]

عشق حقیقت [illegible] مجاز [illegible]
[illegible] اهل دل [illegible]
گفت اگر [illegible]

[illegible] پیش [illegible]
[illegible] بر من [illegible]
بار [illegible]
حیف باشد [illegible]

چه باز در دلت آمد که مهر برکندی چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود وگرنه بر سر کویت به آرزومندی
مرا اگر همه آفاق مهربان باشند به هیچ روی نباشد از تو خرسندی
نکرد آینه چینی دگر نه در آفاق به هیچ روی نه بیند کسی که مانندی
مرا چه بنده که از دوست [illegible] برخیزد

چون تست حال بستان ای باد نوبهاری کز بلبلان برآمد فریاد بی‌قراری
یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل ورنه به شکل شیرین شور از جهان برآری
هر دوست زیر دامن یک گل ندید آیت با سنگ در گریبان بنمای تا چه داری
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو این میکشد به زورم وان میکشد به زاری
زاول وفا نمودی چندان که دل ربودی چون مهر سخت کردی سست آمدی به یاری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت باطل بود که صورت بر قبله می‌نگاری
چو کسی درآید از پای و تو دستگاه داری

به ره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری
ره طالبان عقبی کرم است و لطف و احسان تو خود از نشان مردان نه خود این کلاه داری
چه درخت‌ها [illegible] بنده آدمی را تو به هیچ وار الفت [illegible] داری
به رضای او رسی طلب ای ضعیف همت که نماند این تقرب که به پادشاه داری
تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی

چون خراباتی نباشد زاهدی کش بشب از در درآید شاهدی
من چو آب زندگانی یافتم غم نباشد گر بمیرد حاسدی
دوستان باشند و دلداران ولیک مهربان نشناسم الا واحدی
خانه در کوی درویشان بگیر تا نماند در محلت زاهدی
گر بخدمت قامتی خواهی بخم ورنه میخواهی بحسرت قاعدی
چه روی است آنکه دیدارش ببرد از من شکیبایی

نگارینا بهر سنگی که میخواهی جراحت زن که گر تیغ اتفاق افتد بشمشیری چه پروایی
دگر ره عیب شیدایان نخواهم کرد و سرگردان که دانستم از این صورت برآید سر بشیدایی

زحد گذشت جدایی میان ما ای دوست هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
دری بروی من ای یار مهربان بگشای که هیچ کس نگشاید اگر تو دربندی
هزار بار بگفتم که دیده بر بندم به روی خوب ولیکن تو چشم می‌بندی
حدیث سعدی اگر کائنات بپسندد به هیچ کار نیاید اگر تو نپسندی
مگر امید ببخشایش خداوندی

ای گنج نوشدارو بر خستگان نگه کن مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد چون برگ گل که بارد باران نوبهاری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت تو در میان گلها چون گل میان خاری
گر قند میکشیدی بندی نیشکر زد در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را کین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
هر درد را که بینی درمان و چاره هست درمان درد سعدی با دوست سازگاری
گرت آرزوی مستی و نقش نگاه داری

همه عیب خلق دیدن نه مروت است و مردی نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری
[illegible] که از تو برده مانا اگرت خبر همین است که مال و جاه داری
بکدام روسپیدی طمع بهشت بستی تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری
تو مسافری و دنیا سرای کاروانی نه مقیم تا بچینی که برین پناه داری
که بقضای قیامت عمل تباه داری

محتسب گو تا بجنبد روی دوست همچو محراب ابروی من چون عابدی
آنچه ما را دولت از سوز عشق می نشاید گفت با هر باردی
از تو روی خاطرم در پیش دل که زد و شهباز خلوت واردی
گر دلی داری دلبندی مخست پس چه ذوق از ناظری تا جامدی
سعدیا گر دور کارت بشکند کو بکش بر دست سیمین ساعدی

گواهی میدهد صورت بر اخلاق زیبایی
دگر چون نامه بنگارم بنالد خامه از دستم که من از نقش خویشتن ز تو نامه بنگارم
چنانم در دو چشم گر [illegible] فراموشم و فتنی کی دیگر وقت [illegible]

شبی خوش هر که میخواهد که با جانان برون آرد بسی شب روز کرد آنکه بتاریکی بتنهایی
سخن پیدا بود سعدی که حد شوق نگاهداشت

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی کش یار هم آواز بگیرند بدامی
آن کس که گل و سنبل و نالیدن بلبل خوش بود در ریاض که نگردد دوامی
سیبت حرم است جهان دیدن مشتاق قندیل بکش تا بنشینم بظلامی
آنجا که توئی رفتن ما سود ندارد الا کرم پیش نهد لطف تو گامی
سعدی سخن یار نگوید بر اغیار

خانه‌ها حسب نظران میبری پرده پرهیزکنان میدری
آن چه وجود است ندانم که است آدمی یا ملکی یا پری
نسخه این روی بنقاش بر تا بکشد توبه ز صورتگری
گر تو در آیینه تامل کنی صورت خود باز بها ننگری
گر دری از خلق ببندم بروی بر تو نبندم که بحق در دری
خواهم اندر پایش افتادن چو گوی

برسر عشاق طوفان گو ببار در ره مشتاق پیکان گو بروی
ناوک آن چشم بحوران عشق گر فرو ریزند خون آید بجوی
هر که سودا نامه سعدی نوشت دفتر پرهیزکاری گو بشوی
خبر از عشق ندارد که ندارد یاری

جان بمهر تو گرو خواهم کرد تا دگر زحمت دیده نبرد دیداری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد سوزنی باید کز پای برآرد خاری
سیرت حرم و خندان و نگه [illegible] که که میکند از هر طرف غمخواری
سرو آزاد ببالای تو می‌ماند راست لیکنش با تو میسر نبود رفتاری
سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی

جنت خراب کرد جراحت هنوز چو خیال آب روشن که بتشنگان نمایی
بسته در دل بدرگی و دست غم بری نه ز سعدی در جفایی و نه مهر کجایی
ز جفا خود بکردی و نه من بخواهم که جفا کنم ولیکن تو نه لایق جفایی

بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب که صوفی در سماع آمد و پا کرد پیدا
زبان در کش که موصوف ندارد حد شرح

دیشب همه شب دست در آغوش سلامت و امروز همه روز تمنای سلامی
از من مطلب صبر جدایی که ندارم سنگ است فراق و دل محنت زده جامی
چندانش بچشم که برآید نفس صبح کان وقت بدل میسر از دوست پیامی
زان عین که دیدی اثری بیش نماند جانی به دهان آمده در حسرت کامی
هرگز نبرد سوخته قصه بجامی

گر تو بر چهره بپوشی نقاب توبه صوفی بزبان میبری
گر همه سرمایه زیان میکنند سود بود دیدن آن مشتری
بیش است حاجت شمشیر نیست حمله همی آری و دل میبری
خسروا گر عهد تو دریافتی دل بتو دادی که تو شیرین‌تری
سعدی اگر کشته شود در فراق زنده شود گر بسرش بگذری
ور بچوگان میزند هیچش مگوی

گرم عشق میکشد فرمان ببر ور بدر میکند دربان مجوی
شادباش ای مجلس روحانیان تا که خورد این که من مستم ببوی
هر که نشنید است روزی بوی عشق گو بشیراز آی و خاک ما ببوی
دل نخواهنده که صبرش نکند دیداری

بعلم الله که مرا از دست غمت جان نبرم توبه از من بتر از من کشتی بسیاری
می حرام است ولیکن تو برین رنگ نگذاری که ز بیت برود هشیاری
جبرت نیست که جور نیز بهجر حالی افتاده نداند که بیفتد باری
تیمار که سر عربده دارد جست مست خوابش ببرد تا نکند آزاری
مگر آن وقت که خود در نتهی مقداری

تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی چو از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیایی
دل خویش بکشم چو تو دست بیکنم نه عجب که خوبرویان بکنند بی‌وفایی
چکنه اگر تحمل نکنند زیردستان تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشاهی

سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم
تو که گفته تحمل نکنم جفای خوبان

از آن بنده‌ای که بود در رکاب تو
ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای
مقصود من ز دست که دولت اگر کنم
عمریست تا بیاد تو روز میکنم
شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست

مقصد ما و دوستان ز جهان منتظر
غایت کام دوست اگر بتحقیق
هرچه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقی
گفتم اگر نه همت مهر فراش شود

دیدی که وفا بجا نیاوردی
من با همه عیبی از تو خشنودم
نازت ببرم که ناوک اندازی
گفتم که بریزم آب رخ زین پیش
ای ذره تو در مقابل خورشید

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم
دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن
هرگه بگذری من در تو می نگرم

دگری نمی‌شناسم تو برو که آشنایی
بکنی اگر چو سعدی نظری بپارسایی
خرم صباح آن که تو بر وی گذر کنی
خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
ما را حکایتی از تو تمامت اگر کنی
گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
تو خفته که گوش با سحر کنی
خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی
دانست آتش چرا پیش جمال تو میبری
کبر با نیکنه گر پس و پیش بنگری
بنده به پای بنده کان بسته میان بخاکری
پیش که داوری برم از تو که خصم داوری
بیروی و مقاطعی غایب و در تصوری
سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان
رفتی و خلاف دوستان کردی
تو بیگنهی ز ما بیازردی
بارت بکشم که نازپروردی
رخا که رسد که خون من خوردی
بیچاره چه می‌کنی بدین خردی
در حلقهٔ کارزار جان دادن
تو خود چه آدمی که ز عشق بیخبری
بنده تن بنهد هرگز به بی‌بصری
دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
کز حسن قامت خود با کس نمینگری
سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند

من از آن که گشتم ای یار که نشنوم نصیحت
در چشم بر کن و جنت بدرآیی
بر خور روز آن که تو در وی نظر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ
ما با تو در وفا کم نمیکنیم
دانی که رود ما از همه عالم بروی کنی
گفتی که دیده از دو جهان نظر کنم
در عقل بهترست سپر باید الحکیم
رسم بود که آدمی روی نهان کند پری
آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم
روی بخاک می‌نهم گر تو هلاک میکنی
بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رود
جان بماند و در زمان زنده شوند عاشقان
تا کس نخوش را اگر بکشی چه غم خوری
بجای سیم بخیر در کمر فتی
خود کردن و جرم دوستان دیدن
ما را که جراحتست خون آید
این عشق تو در من اوفتاد
سعدی سر از جفا نپیچد
هنر که گریختن بنامردی
شتر بشعر عرب در حالت و طرب
از بس که در نظرم خوب آمدی صنما
لیک این چنین نرود سرو در چمن
یاری نگه کرم در حال تا بنگر
من خاک پای توام در خون من بخوری

رو ای فقیه و با ما مفروش پارسایی
نه چنان لطیف باشد که بدست ما درآیی
یک بار اگر تبسم چون شکر کنی
چندان که دشمنی و جفا بیشتر کنی
زنهار اگر تو در بروی دگر کنی
آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
تا از حد نمک غمزهٔ خوبان بگذری
سیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری
دست به بند میدهیم گر تو اسیر میبری
تا برسد عنایتی در حق بندهٔ زان سری
گر بکشی و بعد از آن بر سر کشتگان گذری
در ماند که بسیم بهیچ در سر دی
سیمت که در جهان تو آوردی
درد تو چیم که فارغ از دردی
هر گاه زرد و زر زعفران زردی
گل با خارست و صاف با دردی
گر ذوق نیست ترا کز طبع جانوری
هر جا که بنگرم گویی که در نظری
خاک من ار بسر پیش تو جلوه کنی
که فتد که باد دگر بر خاک گذری

دو چشم مست تو برده رسم پارسایی
عقلت همه شوخی و دلبری آموخت
صید کردی و ناصحیح نوح و در سر ای
گر افتادی که بری برود چو رشتهٔ عشق
چو بت نکنه نگونسار بر زمین فتند
گرد نقطه سرخ عذار سبز خوان

دو قدم چنان ندارد بتو زند گامی
اشتر که اختیار خود ندارد چو ندانی
صورت نگارچینی بیخویشتن بماند
تو فارغی و عشق بازیچه می‌نماید
سرو چو در تماشا مدری چو در چمن
شیراز نیست و شادی و گر نه هر چه خواهی

خورشید و کمت خوانم هم ترک ادب
دلبر جوانست بنده و پیر گشتم
گر بنده خود خوانی افتخر بسلطانی

روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری
آینه را تو دادهٔ فتور خود به آب
چون ناوک ور دل نشان تاره گل شکفت
من نخیرم که چشم از تو بخویشتن کنم

روی بپوش ای قمر خانگی
با تو ببایم که ام آرزوی

وگر نه فتنه بیدار شود بخواب ابد آری
برو نیست صحبت نکرد و نجواری
بخیره کشتن تنها چه حاجت در عاشقی
سخن نگوی که در حسن تو جان آید
به پیش گیسوی تابان و عاری
که نیم دایره برکشیده زنگاری
ز خلق گوی سعادت تو برده امروز
دود دم بسر برآمده زین آتش نهانی
چاره نیست که نزن باری بناتوانی
گر تصور نه بنده سر با سر معانی
تا خرمت بسوز و تشویش ماندی
صبحی چو در نشانی شمعی چو در میانی
گر بی‌عمل بهشتی در بخت ارزانی
روزی بر تخته‌اش گفتم بیمینی
چرخ میدانی تو خورشیدی باغ گل و نسرینی
کاری سوخته مسکین آخر تو چه غمگینی
ور روی بگردانی ز نسیم برگی
عشق لب شیرین تو بردی کند سعدی
چون لب پرده بپرده برده خلق سینه
ور نه چه زهره که نه در نظرت باز
حیف بود که جامه بر سر من خواندی
گر تو نظر بیستی و رنگی بخوری
عشق و دوام مطالبه مخنث سعدیا
تا نکند عقل بیهوا رنگی
یا بگریزم بچه مرد دل رنگی

پس با تو چه دعوی کند بنده بهی
تو گل صحرایی و لیکن لطیف باری
نه مرا روی دگر بیدهم بطبیعت نفس
گرت آزاد باشد بشور بشوریدل خلق
دهان پرشکر از اشتیاق نقطه زنند
هزار نامه بیابی نوشتت که جواب
بخوبی روی و سعدی بخوب گفتاری
شیراز در نیست از کار و لیکن
خون هزار وامق خوردی بدلبری
ای بر در سرایت غوغای عشق بازان
میگفتمت که جانی دیگر دریغم آمد
اول چنین نبودی باری بخلق تشنه
روی ای به سعدی بر ریگ ابدست
گفت از نظر داری ما را ازین
حاجت بنگار بیدین بنود و رخ زیبا
چنین که نقاشان از ما رها نه باب
گر چه خوب ندارد آنکه تو چنین
و ما چنین کنیست آن شوخ تبریزی
خور بجنب خوابان ماه تمام کوپیت
شخص چشم و ابرو بیمن کار کردم
دیده ها بکس نگرم و بر تو
بنده حکیم پیش از این در من نگیند
هر که سفر بیکنه دل خو بهر ولایتی
بو العجب ما خیالات بیست
با تو بر آمیختنم آرزوست

سپهر با تو چه پهلو زند بقدآری
چو در عزیز و لیکن بدست اغیاری
که دست چرا اندرون در سکباری
بشور زلف که در شهر دلی داری
که روی چون قمرت سیه ایست برکاری
اگرچه تلخ دهی در سخن شکرباری

مارا همیشه ز قصه مهربانی
دست از هزار عذر آری بیرستانی
همچون آب شیرین غوغای کاروانی
گر جوهری بداند قیمت نبود تو دانی
دی خط نقش کردی امروز تو ستانی
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

تو ماه پری پیکر زیبا و نگاری
بر فتنه که برخیزد هر جا که تو بینی
کس ندانم که دارد آن که تو دارینی

کاری مندیده ام چون تو پری پیکری
گویمت چنین بکمش صورت فرحی
فتنه عوام بسته بچون تو نگاری
کیست که بر زندهٔ ز مرد قلندری

چشم خرد منبتی و فرزانگی
وز همه کس وحشت و بیگانگی

بنالد سعدی خیال

ای که بی ما بصحرا میروی — نیک بدعهدی که بی ما میروی
ی پنهان دارد از مردمی — تو پری روی که تنها میروی
اینچنین بند بلا میکشی — می نشینی بی نفس یا میروی
خود اندر قید فرمان توایم — تو کجا دیگر بیغما میروی
رقدم بر چشم من خواهی نهاد — دیده بر ره مینهم تا میروی
چه آرام از دل ما میرود — همچنین میرود که زیبا میروی
سرو بستانی تو با مه یاری

ای قامتی داری که سحری میکند — کاندران عاجز بماند سامری
میروی اندر پیت جان میرود — باز نیایی و جان میبری
چه خواهی روی پنهان داشتن — پرده میپوشی و رسوا میدری
آفتاب از منظر افتد در روان — گر زیا بنده بدین خوش منظری
سعدی اگر می بخواهد سوختن

ست بیما بیکسی دل زیار ردانستی — آخر ای بدعهد سنگین دل چرا ردانستی
گفته بودی با تو در خواهم کشیدن وصل — جرعه ناخورده شمشیر جفا بردانستی
دوست بردارد بجز با جفا دل — تو خطا کردی که بی جرم و بی خطا بردانستی
نبت و شا هم شمع و سرا او برتی

بشرط آنکه ... در حد — گر بندم و تو شاهوار نشینی
بحکم آنکه مرا هیچ در جهان تو — نیفتد تو از من هزار کم نشینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو — هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی
لگام بر سر شیران کند صلابت عشق — چنان کند که شتر را مهار در بینی
مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان

تنت آن باشد بانگ با موی — گلت آن نگ با صنم یا ماه یا روی
چه شیرین لب سخن گوی که عاجز — فرو ماند از وصف سخن گوی
الا ای ترک آتش روی ساقی — بآب باده عقل از من فرو شوی

ذیره و دوست هم خانگی

کس بدین شوخی و رعنایی نرفت — خود چنین ناید که تنها میروی
گر تماشا میکنی در خود نگر — با چنین قامت بتماشا میروی
اندرون با تو میاید ولیک — خانه بگذاشت غوغا میروی
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل — شهر بگرفتی بصحرا میروی
ما بدشنام از تو راضی گشته ایم — ور دعا میروی بالسودا میروی
دیده سعدی و دل همراه تست — تا نپنداری که تنها میروی
با ملک یاد فقر صورت گری

هر که یکبارش گذشتی در نظر — در دلش صد بار دیگر بگذری
گر تو شهربند یا چون شمع — مسلمی پروانها کرد آوری
روزی آخر در میان مردم آ — تا ببینند آنکه نخواهم پری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب — نقش بر دل نام بر انگشتری
بس که تو شیرین آزمیده میبری

نوع تقصیری توان بود ... تحقیق — ما یکی ... لطیف از که ... ردی
خطرا ... ای ... رهبر تو — چون ز گشتیم تو خاطر زما بردی
عمرها در زندگی ... ای صبر — سر نهیدم که گر پای وفا بردی
غنیمت است چنین شب که دوستان بینی

چو صبر من از تو میسر نمیشود چکنم — بحکم ضرورت باز آمدم که می بینی
رنگ و بوی بهار ... — چو باغبان نگذارد که گل چینی
میان ما و شما عشق بود در ازل — ... برسانید همان ...
زهی کبوتر مقبل که صید ... شاهینی
زری خوب ...
خبر دارم که در بستان فردوسی — بروید چون تو سروی بر لب جو
بوی الفت ... — که ای ... واری ... آورد این بو
چه شعر آشوب اینی ... مقبول — چه بزم آرای ای گلبرگ خودرو

چو دو ببینی

جو در سینه عشق افتادی ای دل — بباید بود سرگشته چون گوی
در این ره جان بده یا ترک ما گیر — بدین در سر بنه یا غیر ما جوی
محالست این که ترک دوست گیرم

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی — خاصان چه باک دارند از گفتگوی عامی
خواهی بهشت بیرون یا بد تو از کجایی — هم در زمین نباشد تو ماه رخ کدامی
هر تمام روزی در آفتاب بودست — گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی
در حسن بی نظیری و در لطف بی نهایت — در مهر بی ثباتی و در عهد بی دوامی
ترک عمل بگفتیم و ایمن شدیم غربت — بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی
هر لحظه سر بجایی بر میکند خیالم — تا خود چه بر من آید زین منقطع کلامی
عمری بجستجویت یاری بردیم انتظاری

ازدو دهانش حاصل نشد مرادی — وز محنت فراقش بر دل کلام باری
ای زلف تو کمندی و ابروی تو کمانی — وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری
در باب عاشقان باد کافر کند صفارا

قیمت گل برود چون تو بگلزار آیی — و آب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی
چند باری دلت آخر بنصیحت گفتم — دیده بر دوز مبادا که گرفتار آیی
گر تو صد بار بیایی بسر کشته عشق — چشم دارد مرده که دگر بار آیی
کس نماند که به دیدار تو واله نشود — چون تو لعبت زنهانخانه به بازار آیی
دوست دارم که کست دوست ندارد جز من — حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی
گر کنم در سر وفات سری

ای که قصد هلاک من داری — صبر کن تا بهمت نظری
میرم در کمال بیچون است — کین جمال آفرید در بشری
دوست دارم که خاک پات شوم — تا مگر بر سرم کنی گذری
زانکه آیینه بدین خوبی — حیف باشد بدست بی بصری
سنگ را سخت گفتمی همه عمر

کس در زمانه بدین خوبی از دری — دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

دلا گر عاشقی میسوز و میساز — بیا گر طالبی میپرس و میپوی
بر اندیشان ملامت میکنندم — که تا چند احتمال یار بدخوی
بگو بید سعدی ای دشمن تو مستی گوی

ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش — خوش دانه ولیکن بس بر کنار دامی
دیگر کسی نباشد در بوستان خرامان — گر سرو بوستانی بیند که میخرامی
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد — گر بیت اتفاق بیند وقتی که در کلامی
لایق تر از اسیری در حضرت امیری — خوشتر ز پادشاهی در حضرت غلامی
فردا بداغ دوزخ نا پخته نسوزد — کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی
سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی — از ننگ غم نباشد بعد از نکست جامی
زان انتظار یارا نگشود هیچ کاری

هردم غم فراقش بر دل نهاد دردی — هر لحظه دست هجرش در دل بشکند خاری
دانم که فارغی تو از حال زرد سعدی — او را در انتظارت خونست در دیده جاری
بشنو تو این سخن را کین است یادگاری

آن همه جلوه طاووس و خرامیدن کبک — بار دیگر نکند چون تو برفتار آیی
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی — دل چنین خوب نباشد تو مگر غار آیی
سپر از تیغ تو در روی کشیدن نه نکوست — من بخصومت نکنم گر تو به پیکار آیی
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنم — که بدان سنبل زلف و گل رخسار آیی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد — بچنین زیور معنی که تو میآرایی
سهل باشد زبان مختصری

متحیری در جمال توام — عقل دارم بقدر خود قدری
راست خواهی نظر حرام بود — بر چنین روی و باز بر دگری
حق بدست رقیب سنگدلست — پیش خصم ایستاده چون سپری
آه سعدی اثر کند در کوه — نکند در تو سنگدل اثری
چون بدیدم ز سنگ سختتری

خورشید اگر تو روی بپوشی فرو رود — گوید دو آفتاب نگنجد بکشوری

اول منم که در همه عالم نیامدست
[illegible] خود بجز [illegible] تو کس [illegible]
[illegible] که [illegible] دشمن اگر برکنند قفا

گفتم آهن دلی کنم چندی
خاصه ما را که در ازل بودست
یکدم آخر حجاب یکسو نه
[illegible] بهتر که بودی
چکند بنده که از دل و جان

لطیفه [illegible] غریب افتاد
ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت
صبا [illegible] رضوان [illegible]
بکس مگوی که [illegible] عشق [illegible]
[illegible] بحلق تشنه [illegible]

[illegible] بتو مشغول و [illegible]
تو همایی و من خسته بیچاره گدا
مرد [illegible] که پای تو افتد چون گوی
تو بدین نعت و صفت [illegible]

ما سر انداخته‌ایم ار تو کمان [illegible]
گفتی اگر در عشق پای [illegible]
غایت خوبی [illegible] قصه شمشیر را
چند توان ای سلیم [illegible] آتش [illegible]

زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
باشد [illegible] نسیم [illegible] ز تو [illegible] دیگری
پرتو دهد چنان که شب تیره اختری
روزی [illegible] سعدی قدم نهی
[illegible] همه دل هیچ نبسته‌ای
با تو آمیزشی و پیوندی
تا برآساید آرزومندی
گرنه شیرین نمک برافکندی
[illegible] خدمت خداوندی
کدام کس بتو ماند که [illegible]
لطیف [illegible] جسمی [illegible] صورت [illegible] خوبی
تو حال تشنه چه دانی که [illegible]
نسیم [illegible] جانا [illegible]
که عیب گیرد [illegible] الفراق [illegible]
[illegible] که بمیرم [illegible]
من چرا دل بتو دادم که دلم می‌شکنی
تا نه [illegible] رقیبان که تو منظور منی
پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی
تا [illegible] چوگان بزنی
باغبان [illegible] که تو سرو چمنی
خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند
کو دل خویش [illegible]
چون [illegible]
دوست [illegible] دشمن [illegible]
کاب دریا [illegible]

هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه
بر سرو قامت [illegible]
همراه من مباش که غیرت برند خلق
[illegible]
وانکه را دیده [illegible]
دل [illegible]
همچنان [illegible]
کاشکی خاک بودمی در راه
سعدیا [illegible]
هر چه در نظر آید [illegible]
هزار دیده [illegible]
[illegible]
اگر من از دل [illegible]
ولی [illegible]
باختیار تو سعدی [illegible] آمد
[illegible] کردم [illegible]
دیگران گر بروند از نظر از دل بروند
بنده [illegible] بسلام آیم و [illegible]
مست [illegible] خلوت [illegible]
من [illegible] شاخ امید [illegible]
سعدیا [illegible]
گر بکشی بنده‌ایم [illegible]
دیده فرو دوختم [illegible]
موجب فریاد ما خصم [illegible]
آدمی [illegible]

امروز دم [illegible] تو در ده و ساغر
نشنیده‌ام که سرو چمن [illegible]
[illegible]

هر کس [illegible]
تخت زرین [illegible]
که بیاورد چون تو فرزندی
تا مگر سایه بر من افکندی
نوبت [illegible]

غلام [illegible] آنم که شمع مجلس اوی
تو آب چشمهٔ حیوانی و خاک [illegible]
عجب مدار که آتش [illegible]
اگر موافق او [illegible]
گر او مراد نبخشد تو [illegible]

تو جان در دل من [illegible]
[illegible]
مستی از عشق [illegible]
خال [illegible]

ما بتو [illegible]
باز نظر [illegible]
[illegible] مجروح عشق [illegible]
ساقی مجلس بیار آن قدح [illegible]

[illegible] عشق [illegible] سعدیا
[illegible] بیچاره [illegible]
[illegible] دل من [illegible]
اگر [illegible] ز تو [illegible]
[illegible]
[illegible]

من [illegible] که تو [illegible]
ای که گفتی [illegible] خوبان [illegible]
پرده بردار که [illegible]
[illegible]
[illegible]
سعدی آن [illegible]

چه نیکو [illegible] عهدی که [illegible]
نصیحت [illegible]
ولیکن با رقیبان چاره [illegible]
دگر با ما [illegible]

[illegible]
[illegible]
اگر [illegible] ز تو [illegible]
چنین جمال [illegible]
[illegible]

[illegible] عزیزان [illegible]
که من [illegible]
که [illegible]
بشرط آن که [illegible]
وگر غم همه عالم [illegible]
حکایت من و مجنون [illegible]
[illegible] سعدی اگر چاره [illegible]
[illegible]
تا کجایم درین بحر تفکر تو کجایی
تو [illegible]
همه [illegible]
چه گویم که غم از دل برود چون [illegible]
که [illegible]
مپرس از من [illegible]
غمت خوردم و کس [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
که همچون بلبلم دیوانه کردی
مرا تو جان عزیزی و یار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خدا [illegible]
[illegible]

هر سلاح که خون [illegible]
اگر [illegible]
بانتظار [illegible] که دوست [illegible] آید
تو [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
حلقه [illegible]
[illegible]
شمع را [illegible]
خلق [illegible]
که خود [illegible] نکردی
چرا با ما [illegible]
[illegible]
اگر با خوبرویان می‌نشینی
چرا [illegible] جان سعدی
هر چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible] سعدی اگر [illegible]

[illegible]
هلال [illegible]
بگو [illegible]
[illegible]
ولی چه سود [illegible]
نه هر چه [illegible]

بیا اول [illegible]
که دل [illegible]
این [illegible]
در همه شهر [illegible]
تا که [illegible]
[illegible]

[illegible]
حرارت [illegible]
بساط [illegible]
که هم [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مرحبا ای نسیم عنبربوی
خبری زان بخشته رفته بگوی
کو دگر چون ملاک من خوی
یکی کن هم بکش بهانه مجوی
عشق دیدم که در مقابل صبر
آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
تا گرفتار زخم چوگانی
احتمالت ضرورتست چو گوی
سعدیا ترک عشق میگویی
سخنت بطبع شیرین گوی

مبارک ساعتی باشد که با معشوق بنشینی
ترا باری چنین بهتر که با معشوق بنشینی

دلبرست ای ... جفا
صاحب دوست روی دشمن خوی
تشنه زیستم که منقطع گردد
ورنه باز آید آب رفته بجوی
هر که با دوستی سری دارد
گو ز دوست از وجود خویش بشوی
پادشاهان در گنج و خیل و حشم
عارفان و سماع و های و هوی
هر کسی را نشانی این گفتند
عود نا سوخته ندارد بوی

[illegible]

مطربا خوش خوش بزن آواز رود
گر ببینی گریهٔ زارم [illegible] فرق کرد
ای که گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل

هر روز باد می‌برد از بوستان گلی
کین باز مرگ هر که سر از بیضه برکند
روییست ماه پیکر و موییست مشک بوی
مگر او بطلعت جهان فرمای
وامروز خار یا مغیلان کشیده تیغ

هرگز این صورت کند صورتگری
می‌رود وز خویشتن می‌کاهدت
عارضش باغی و دهانش غنچه‌ای
پیش تو در هر گوشه پایی در گلست
در خداوندی چه نقصان آیدش
سعدیا دارویی تلخ از دست دوست

نظر آوردم و بردم که وجودی به تو ماند
تو ندانی که کسی در تو چرا خیره بماند
هر چه در حسن تو گویند خیالیست بحقیقت
بیش از این صبر ندارم که تو در روی [illegible]

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری
زنار بود آنچه همه عمر داشتم
شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ام

شاهدان در حالتند و شوریدگان در های و هوی
گاه آب چشمست اینکه می‌بینم روان در جوی
من دل از مهرش نمی‌شویم تو از من دست شوی
سعدیا بشنو که دستوری همی باید ز دوست
مجروح می‌کند دل مسکین بلبلی
همچون کبوتری که برآید بچنگلی
هر لاله کز زمین دمد از خاک سنبلی
هر بامداد کرده به بستان تجملی
گویی که خود نبود درین بوستان گلی
سعدی گر آسمان بنشکر پرورد ترا
یا چنین شاهد بود در کشوری
در نمی‌آید بچشمش دیگری
لب بهشتی در میانش کوثری
در تو در هر خانه دستی بر سری
گر خداوندی [illegible] بر سر چاکری
به که شیرینی ز دست دیگری
همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی
همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی
عجب آیتست که [illegible]
بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی
سعدیا کرده ره بیابان [illegible]
بار دوم ز بار نخستین نکوتری
الا کمر که پیش تو بستم بچاکری
دانم که گر تنم بکشی جان بپروری

ای که پای رفتنت کند است و راه وصل تنگ
گوییا گویی که ای بیچاره سرگردان [illegible]
یا ترک من بگوی ای سرکش نامهربان
شاهدان بازار [illegible] فراخ و تنگ [illegible]
الوداع ای صحبت یاران [illegible] روزگار
ای دوست دل منه تو درین تنگنای خاک
بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند
دی بوستان خرم و صحرا و لاله‌زار
دنیا طبیب رهگذر دار آخرت
چون نیکنه بزهر ندارد تفضلی
سرو در رفتار صنوبر قامتی
صد هزارش دست خاطر در رکاب
ماه رویا مهربانی پیشه کن
چون همایم سایه بر سر فکن
مصلحت بودی شکایت گفتنم
خاکی از مردم بماند در جهان
وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
تو مگر پرده بپوشی و گرت روی ببینند
نوک تیر مژه از جوشن جان می‌گذرانی
رمقی بیش نماندست گرفتار [illegible]
که نپرد عجب آن شخص که زنده بماند
باری اندر طلبش عمر به پایان برسانی
انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران
از شرم چون تو آدمی اندر میان خلق
جز صورتت در آینه کس [illegible]

بازگشتن هم مرادی [illegible]
گوی مسکین چه داند تا چه چوگان زندش
به پیران رحمت آور یا ترک من بگوی
بر جور روزگار بباید تحملی
تا مملکت فنا نیست بی‌تزلزلی
گردون بدیر و زود کند با تو [illegible]
وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی
اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی
ماه رخساری ملایک منظری
پادشاهی می‌رود با لشکری
خوب رویی را [illegible]
تا در آفاق شوم نیک اختری
گر نبودی خصم بودی داوری
ور ز وجود عاشقان خاکستری
ور همین پرده زنی پردهٔ خلقی بدرانی
من تنگ دست نگفتم [illegible]
چه مجروح توان [illegible]
که برانی ز بر خویش و گر باره بخوانی
بسیار دیده‌ام [illegible] که دیگری
انصاف می‌دهم که نهان می‌شود پری
با طلعت منیر تو کردن برابری

ای مدعی گر آنچه مرا شد ترا شود
هر کس بتماشایی رفتند بصحرایی
دیوانهٔ عشقت را جایی نظر افتادست
این بت تو برون بردار ولی همه [illegible]
زنهار نمی‌خواهم [illegible]
نه زهد و صفا ماند نه معرفت صوفی
تو آن صورتی که بر رویت
گفته بودی قیامتم بینند
ما تماشا کنان کوته دست
جان بشکرانه دادن از من خواه
تو چه دانی که بر تو گذشت
جان با منی مگوییت [illegible]
گر من سخن بگویم در وصف روی تو
گفتم مگر بخوبی غایب شود ز چشم
در انجمن [illegible] دیدار [illegible] خوبی
هرگز نبود سرو بالا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند
[illegible]
[illegible] تو ز صحبت ما ننگ [illegible]
سعدی تو [illegible]
هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی

بر حال من بخشی ور رحمت بیاری
صبری که بود ما را سعدی دگر نماند
ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی
کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانایی
سودای تو بیرون کرد از سر همه سودایی
تا بر سر زلفت بینم یک لحظه مدارایی
گردن ننهد سعدی [illegible]
همه چشمیم تا برون آیی
مقصور نشود شکیبایی
این گروه محبت سودایی
تو درخت بلند بالایی
گر بانصاف با میان آیی
شب هجران و روز تنهایی
هر لطف که خواهی بکن که دلبری
دل برده‌ام [illegible] خون ناگزیری
آیینه‌ایست بگویید که بی‌نظیری
آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری
ما خود نمی‌نماییم از غایت حقیری
سعدی نظر به بستان [illegible]
یا گل بلطافت رخ زیبا که تو داری
هرگز نستاند دل ما که تو داری
با ساعد و بازوی توانا که تو داری
جای که کس است [illegible] که تو داری
تا سر نکنی در سر سودا که تو داری

صد قافله دل [illegible]
بیچاره کس که [illegible] مشتری
یا چشم نمی‌بیند یا راه نمی‌داند
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش
گویند رفیقانم در عشق چه سر داری
در پارس که تا بودست از ولوله آسودست
گویند تماشایی است [illegible] سعدی
همه گوشیم تا چه فرمایی
من ز دست تو خویشتن بکشم
وینچنین روی دلستان که تراست
سر ما و آستان خدمت تو
عقل باید که با صلابت عشق
روشنست گرد [illegible]
[illegible] دولت تو دارا
[illegible]
آن کو ندیده باشد گل در میان بستان
ای باد صبح [illegible] پیغام وصل جانان
گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان
[illegible]
گر شمع نباشد [illegible]
بسیار بود سرو روان و گل خندان
[illegible]
این روی [illegible]
تا میل [illegible]

هیچ افتاده که بر سر افتاده بگذری
آنکس نظری باشد با قامت زیبایی
هر کس بوجود خود دارد ز تو پروایی
گویم که سری دارم در پای تو [illegible]
بیمست که برخیزد از حسن تو غوغایی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی
تا تو دستم بخون نیالایی
خود قیامت بود که بنمایی
گر برانی و گر ببخشایی
نکند پنجه با توانایی
گر چو سعدی نشستی به پیمایی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ما نیز توبه کردیم [illegible]
روشن کند این غرهٔ غرا که تو داری
لیکن نه بدین صورت و سیما که تو داری
لیکن چه کند [illegible] که تو داری
من [illegible] ندارم که آنجا که تو داری
سودی نکند [illegible]
نیک بخت آنکه [illegible]

غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود
بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش باد خزان برگ پریشان نکند
بوستانی که در او سرو روانش باشی

همه عالم نگران تا نظر بخت بلند
بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی
سنگدل چشمه آب حیوان ... باروت
تشنه می‌میرد و نزدیک زبانش باشی

گر توان بود که دور فلکی برگردد
تو دگر باره در این دور زمانش باشی
وصف آن بت که در وهم نگنجد آنست
در کسی گفت که همراز و زبانش باشی

چون تحمل نکند بار فراق تو کسی
با همه درد دل آسایش جانش باشی
ای که بیداری بسر می‌خوانی گر بری
شب بیدار محمل بار گرانش باشی

سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی
رای آنست خواجه که با ما خوی ... داشتی
نیک بدکردی بشکستی عهد یار مهربان
آن بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی

دوستان دشمن گرفتی هرگز عادت نبود
جز در این عهد که دشمن دوست می‌پنداشتی
خاطرم بگداخت یکباره که مهری داشتی
گر چه پیوستم که پاک از خاطرم برداشتی

انگشت خاطر بچشیدی گواهی میدهد
بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر
کز خیالت شحنه بر خاطرم بگماشتی

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
سر نهادیم بدان موضع که تیغ افراشتی
هر دم از شاخ زبانم میوه تر میرسد
بوستانی نارسته زان تخم که در دل کاشتی

سعدی از دنیا و عقبی روی در دلبر کرد
تا تو بر دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

یار آنچه پرکن از آن داروی مستی
تا از سر صوفی برود علت هستی
عاقل بسفر کرد و ببحث مصلحت اندیش
در مذهب عشق آی و از این جمله برستی

شاد آمدی ای فتنه تو خاک از غیب
غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم
بر تافتی و پنجه صبرم بشکستی

احوال دو چشم من بر رسم نهاده
با تو نتوان گفت بجواب نفرستی
سودا زده کز همه عالم بتو پیوست
دل تنگ مدار که دل از دوی بگسستی

دردی تو گفتم سخنی چند بگویم
رو باز کنی وز در نطق ببندی
گر باده از این خم بود و مطرب از آن کوی
تا تو بجواهم بشکستن بدرستی

غرض از قصه تن آیه حجت
صد نقبه در است یکی باز نجستی
نقاش وجود این همه صورت که نگارد
تا نقش ببینی و مصور بپرستی

بار گرفتم بسی چون تو ندیدم
شمع چنین نباید از در ... مجلسی

خاک بخت من نبود این که تو یاد آوری
نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی
صبح از این شیرین تر و صورت از آن لطیفتر
داند از این وصف تو چون کند کسی

خادمه سرای گو در حجره ببند کن
تا بسر حضور یار برسد موسی
روز وصال دوستان دل از ... ببرد
تا بگلی نگه کند یا بچنگال کرگسی

قصه ببر که میرم فایده نمیدهد
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی
این همه خار میخورد سعدی و بار میبرد
سنگ جفای دوستان درد نمیکند بسی

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی
نه چو رنجی رسد از یار فراموش کنی

علم از دوش بنه در عمل فرمانه
شرط آزادگی آنست که بر دوش کنی
تا دل از یار جفا جوی بتسلیم شود
تو چه یاری که چو دور از غم او جوش کنی

راه دانا و کرد مذهب عاشق دگر است
ابلهی دانه که عیب من مدهوش کنی
شاهد آن نیست بباید که تو ... حاضر باشی
منظر ... بگوید که توش گوش کنی

سر تسلیم بنه پیش طلب یار مکن
تکیه بیش ... چون طلب نوش کنی
پای در سلسله باید که ... عشق
با تو باشد که گرش دوست در آغوش کنی

مرد باید که نظر در رخ و موی ... کند
آن دل که تو در زلف و بناگوش کنی
تا تو در بند هوای دل خودی نگشاید
سخن آنجا نتوان گفت که آن گوش کنی

تا چه شکلی تو در آیینه ... خواهی دید
شاهد آینه است نظر هوش کنی
سخن شعر از حلقه درویشان پرس
سعدیا شاید از این حلقه که در گوش کنی

کتاب البدایع

الحمد لرب العالمین علی
ما در من نعمة غرائبه وعلا
الکافل الرزق حتی ... ومن وهبه
ان احسنوا وان لم یحسنوا عملا

سبحان من عظیم قادر صمد
منشی الوری جبلا من بعدهم جبلا
الجن والانس والاکوان جمهرة
مسخرون له یسجدون ذللا

کم فی البریة من آثار قدرته
وفی السماء الآیات من عقلا
علا المهیمن ان تدری حقایقه
من لا له المثل لا تضرب له مثلا

سعدی حسبک وقصر عن مبالغة
لا تنطق بعجیبة یورث الخجلا

ای گدا انکار کمی عالم درویشان را
تو چه دانی که چه سوداست سر ایشان را
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکی است
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند
وین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را

آن بد میرود از باغ به دلتنگی و داغ
وین بباید و فرح میکند زندان را
دستگاهی که تشویش قیامت باشد
مرغ آبی چه غم از سیل که طوفان را

جان بیگانه ملک الموت بزجر
برد جز جان ندهد عاشق جانان را
چشم همت نه بنا که بعقبی بنود
عارف عاشق شوریده سرگردان را

در ازل بود که پیمان محبت بستند
نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را
عاشقی سوخته سر و پا مانده میم
گفتم ای یار مکن در سر فکرت جان را

نفسی سرد برآورد ضعیف از سر درد
گفت بگذار من سر و سامان را
بند دلبند تو در گوش من آید هیهات
من که بر در حرمم حکیم درمان را

سعدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار
وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

بجوانی سر خوش است مرید پیر را
جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
من که با موی بیعوب نیامم ای عجب
بایکی افتاده ام کو بگسلد زنجیر را

دوش گفتند بدانا از دور روز ... سیر
آرزو میکند تا ... بشم تیر را
میبرد تا در کمند افتد بپای خویشتن
گر آن ابرو کمان چشم اوفتد نخجیر را

گر بدیدی ادمیزاد از تو شیرین سخن
شکر از تنگ ماند خورده باشد شیر را
روز بازار جوانی پنجروزی بیش نیست
نقد را باش ای پسر کافت بود تاخیر را

ای که گفتی دیده از دیدار بت رویان بدوز
هر چه گوئی چاره دانم کرد جز تقدیر را
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار
پرده از سر برگرفتیم این همه تزویر را

سعدیا دیگر ... جانا کر بجذبت سر نهی
همچنان نقد است باید خویشتن تقصیر را

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را
یا قوت چه باشد بده آن قوت روان را
اول بپدر پیر خورد رطل دمادم
تا مدعیان هیچ نگویند جوان را

تا مست نباشی نبری بار غم یار
آری شتر مست کند بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی
بی روی تو شاید که نبینند جهان را

در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت
حسن تو زتحسین تو بستست زبان را
آنکس که عدو دوخته دارد همه شب
شهد لب شیرین تو ذوق ... دهان را

زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست
تا گوی که بیرون برم از دل خبرم کن

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
تو خود بجوشن و برگستوان چه محتاجی
مغان که خدمت بت میکنند در فرخار
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر
شعاع روی تو بازار ماه و خورشید بشکست

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
اول نظر ز دست برفتم عنان عقل

دیده را فایده آنست که دلبر بیند
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
سرو بگذار که قدی و قیامی دارد
بحدیث من و حسن تو نیفزاید کس
سعدیا نیکوئی تو بحل صحیح
اگر تو فرق کنی در میان شهر نقاب
دیوان ما ز تو بکمال نشود خالی
ترا چگانها مختصر بگوش آید
دعا گفتم و دشنام اگر دهی سهل است
ای بر سنده بلا را چه جای سرزنش است

حرف

حرف الباء

التاء

آزمودیم زور بازوی صبر
مژده ازین بستان بشادی وصل

ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون شوم
گر کند انعام او در من مسکین نگاه
میل ندارم بباغ این که بگیرم بسرو
چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار

ای که آب زندگانی من در دهان تست
تشنهٔ روی تو کمتر من بر آفتاب
هر روز خلق را سر یاری و صاحبی
گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
مرا بهر چه کنی دل نخواهد آزردن
هزار دشمنی افتد بقول بدگویان
نمیتوانم بی او نشست یک ساعت
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند
خوشست با غم هجران دوست سعدی را

دیگر از حربهٔ خونخوار اجل نندیشم
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند

کار گیتی چنین نشانست
گر بمیرم بدرد هجرانست
آن که دل من چو گوی در خم چوگان اوست
سلسله یا جمع زلف پریشان اوست
ور کند حاکمست بنده بفرمان اوست
سروی اگر لایقست قد خرامان اوست
خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
تیر بلا که خاطر من در کمان تست
کین هیچ آفتاب نه تعظیم شان تست
ما را همین بسست که بر آستان تست
جرمی که میرود گنه از زبان تست
امید دوست همچنان دل من مهربان تست
اگر مراد تو آید و نامرادی ماست
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست
میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
چرا که از سر جان بر نمیتوانم خاست
تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
ضرورتست که گویند سرو ماند راست
اگر چه درد بجان میرسد امید دواست
ای که از سرو روان قد تو چالاکترست
که نه از غمزهٔ خونریز تو ناپاکترست
دامن دوست بحمد الله ازان پاکترست
پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بختر است

تو وفا گر کنی وگر نکنی
سعدیا زنده عاشقی باشی
موقف آزادگان بر سر میدان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر
گر بزند بیگناه عادت بخت منست
چون نتواند نشست آنکه در قوس غمست
گر همه مرغی زنند سخت کمانان به تیر
کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان او
گر رفتنی و زود نگذاری زین جمال
گر کمنظر نگوید جز چشم ارادتی
بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار
بسیار درد دل آمد از اندیشه‌ها و رفت
سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
اگر عداوت و جنگست در میان عرب
غلام قامت آن لعبت قبا پوشم
جمال در نظر و شوق همچنان باقیست
مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست
بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد
بلای محنت امروز بر دل درویش
دل بروی تو زروی تو طرب پاکترست
جنت بود مرا کوی تو معنی قد تو
تا گل باغ لطافت بشکفت
که بصد منزلت از خاک درت خاکترست

تا باخر برسیم پیمانست
گر برآید درین طلب جانست

درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
ور نتواند بلطف عادت احسان اوست
پا نتواند گریخت آن که بزندان اوست
حیف بود بلبلی کین همه دستان اوست

در شهر هر که کشته شود در ضمان تست
با ما کنی وگر نکنی حکم از آن تست
زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست
نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست
سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیان تست

خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست
که از محبت رویش هزار جامه قباست
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
وگر کشنده ملامت نه زین مهماتست
خطا نباشد و دیگر چنین مگو که خطاست
از این خوشست که امید رحمت فرداست

باز بر قامت رعنای تو چالاکترست
پردهٔ صبر من از دامن گل چاکترست

ای پیک نیکبخت که داری نشان دوست
ای یار تیز حلم کاروان کجاست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد
حیرت از جهان زود بهیچ کس ببرد

دل زنده میشود بامید وفای یار
من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم
وقتی امیر مملکت خویش بودمی
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای

بیا بیا که مرا با تو ماجراییست
توانگران را عیبی نباشد از درویشی
کسی نماند که بر درد من ببخشاید
بسود آتش ما خولیا دماغ بسوخت

با همه مهر و با منش کینست
ننهم پای تا نبینم جای
دردمند فراق سر بنهد
لازمست احتمال چندین جور
گر هزارم جواب تلخ دهی

بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارست
نه باغ ماند نه بستان که سرو قامت تست
بحسب ای تو کم بخشم که گر تو بریزی

با ما مگو بجز سخن دوستان دوست
تا سر نهیم در قدم ساربان دوست
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
الا قتیل عشق که تیر از کمان دوست
این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
جان رقص میکند بسماع کلام دوست
هیچ ارمغانیی نبرم جز سلام دوست
اکنون باختیار و ارادت غلام دوست
هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست
گر کام دوست کشتن سعدی است باک نیست
مگو اگر کشیم رفت یا خطاییست
نظر کنند که در کوی ما گداییست
کسی نگفت که بیرون ازین دواییست
هنوز جهل مصور که کیمیاییست
بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
حکیم حظ بخت منست
هر که را چشم مصلحت بینست
مگر آن شب که کور بالینست
که محبت هزار چندینست
اعتقاد من آن که شیرینست
چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
برفت رونق بلبل ز باغ و بوستان انداخت
دریغ باشد بر باد آسمان انداخت

حال اندهان دوست شنیدن چه خوش بود
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید
گر آستین دوست بیفتد بدست من
بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد
تا جان و جا بذل کنم بر پیام دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
گر دوست را بدیگری از من فراغتست
درویش را که نام برد پیش پادشاه
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست
روا بود که چنین بیحساب دل ببری
بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید
که در جهان بجز از کوی دوست جاییست
نه بدای نفس تا دگر نکنی
مثل زیرکان و صبر عشق
گر چه کور بلای من کشید
مرد اگر شیر در کمند آرد
سعدیا تن به نیستی در ده
گرم کنیم ز تو نظر بر جوان انداخت
ز عقل و عافیت آن روز بر کران بودم
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
همین حکایت روزی بدوستان برسد

یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست
تا سر فدای پای رسالت رسان دوست
رحمت کنند مگر دل نامهربان دوست
چندان که زنده‌ام سر من و آستان دوست
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست
ور رفتنیست جان نبرد جز بنام دوست
من دیگری ندارم قایم مقام دوست
هیهات از افتقار من و احتشام دوست

مکن که مظلمهٔ خلق را جزاییست
ز دوستان نشنیدم که این وفاییست
از آن طرف که منم همچنان صفاییست
وگر بکام رسد همچنان رجاییست

پنجه با ساعدی که سیمین است
طفل نادان و مار زرینست
که نه این نوبت نخستینست
چون کشیدش گرفت مسکینست
چاره با سخت بازوان اینست

که روزگار رخ سعدی تو در میان انداخت
که دشمنم ز بر تو در زبان انداخت
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت
خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی
لب شیرین‌تر از شیرین بدیع در سخن گفتن
دگر رغبت کجا ماند کسیرا سوی شیرینی

دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن
ورم بلطف ندارد عجب که چون سعدی

سلیمانست گویی در عماری
بهشتی صورتی در جوف محمل
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ
شتر بیطاقتی کرفت از من بیکبارگی
تراگر دوستی با ما همین بود
وفا کردیم و با ما غدر کردی

ضعیف بینا صبر بیکسی خراب کرد
سودای وصف روی تو در خانه فتاد
دل بر توانم از سر جان بر گرفت و چشم

دولت آنست که امکان فراغت باشد
روی گر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش
سر سویدای نظر آخر بکرم با ما کن
هر که ماه ختن و سرو روان دید بگو
نام سعدی همه جا رفت به شاهد بازی
خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام او

سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت
برو تنگ گرانی بود که بر آید بانگ برخیزت
چو چندت دست در آغوش مستان شکر ریزت
چو ترک دلبر من شاهدی به شنگی نیست
چو نیک در نگری چون دلم بتنگی نیست
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست
چه زورست آنکه پیش کاروانست
که بر باد صبا تختش روانست
چو بر چرخی کافتابش در میانست
پری رخ در نقاب پرنیانست
که بر من پیش از او بار گرانست
وفا با ما و عهد ما همانست
برو سعدی که این باد از آن است
چشمت به تیغ غمزهٔ خونخوار بر گرفت
جورت در آینه بیکبار بر گرفت
صوفی طریق خانهٔ خمار بر گرفت
نتوانم از مشاهده یاد بر گرفت
خسروانست که در صحبت او شیرین است
که بر بالش بیدو ز بس نگین است
همه گویند که آن ماه در این برونست
ای که در هر کسی تو دل گمشده است
او هنوز از قد و بالای تو صورت بستی
وین نه عیبی که از درد ما تحسین است

ز آنکه پیکر و نگری و نمایی و بر بائی
جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی
دمادم در کش ای سعدی شراب صرف و دم درکش
چو زلف بر شکنش حلقهٔ فرنگی نیست
بتیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی
قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل
مگر شمعی بدست ساربانست
جمال ماه پیکر بر بلندی
خداوندان عقل این طرفه بینند
زروی کار رخ بر قع در امانست
زهی اندک وفا سست پیمان
بیا ای یار بان آخر زمانی
مرا دشتی که در پایان هجر است
تا هوش و عقل خلق بیکبار در گرفت
عاشق بسوز درد تو فریاد در نهاد
با هر که شور کنم از جور آن صنم
سعدی بحجه خون جگر خورد بارها
در بهشتست که همواره حور العین است
همه عالم صنم چین بحکایت گویند
گر منش دوست ندارم همه عالم دارد
جز بدیدار توام دیده نمی‌باشد باز
بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم
کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق

دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت
فغان از قهر لطف اندود زهر شکر آمیزت
اگر مر روی شهر آشوب و چشم فتنه انگیزت
که یاران مجلس در کمر و زر ریزت
بزن که با تو در و هیچ مرد جنگی نیست
ولیک چه سود که دولت بتیز چنگی نیست
بدان ماند که ماه آسمانست
که خورشیدی بزیر سایبانست
بیکبار آن که در برقع نهانست
که آن سنگین دل نامهربانست
که عهد وصل را آخر زمانست
نه وقت پنجه کردن با جوانست
موئی زدست عشق تو زنار بر گرفت
کو مایه‌ای که دل از آن کار بر گرفت
این بار پرده از سر اسرار بر گرفت
صنم آنست که در هر خم زلفش چین است
تا چه رویست که در هر طرفش تحسین است
گویی از مهر تو با هر که جهانم کین است
بگذار که تو بر دار زدی شاهین است
هر کسیرا که تو منعی بسر خود دین است
طوطی غلام قد صنوبر خرام او

این قامت تو فی الحقیقت قیامت
بوی بهار سیده‌ام این یا نسیم صبح
بیچاره مانده‌ام همه روز در دام او

همای شخص من از آشیان شادی دور
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید
جهان عزت پر آورده بودم از غم عشق

دو دوست یکنفس از غم کجا برآسودند

بروی هم نفسان بر کسی نساخته بود

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست
هر کو شراب شوق بخورد دست و درد درد
صیدی که زنده‌اند اگر بحجه نبود عجب بود
گریست چشم دشمن من بر حدیث من

دلی که دید که بیرامن خطر نگذشت
سرش مدام ز شور شراب عشق خرابست
هزار بارش ازین بند صبر دادم
نه هر چه هست گزیر است ناگزیر از دوست
بنده گر عطا کرت قبول کنند
جهان و هر چه در اوست با نعیم بهشت
مرا که دیده بدیدار دوست برکردم
بهر طریق که باشد اسیر حسن بتی

زیرا که بر شکر من اندر قیام او
باد بهار میگذرد با پیام دوست
وینک فتاده‌ام بتمنی که کام او
خیال روی تو ام دوش در نظر بگذشت
چو مرغ حلق بریده بخاک بر بگذشت
که پیش ناوک هجر تو جان ز سر بگذشت
که بر سماء فلکم زهره نوحه گر بگذشت
دریغ صحبت دیرین و حق دیده شناخت
که آسمان بسر وقتشان دوانه ساخت
جماعتی که بر انداختند از ما دل
برآنچه ساخته بودیم روزگار نساخت
اگر چو چنگ بر در کشیده زمانه ترا
گر درد منه عشق بناله غریب نیست
آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
در زی جو در کمند بمیرد عجیب نیست
فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
سعدی ز دست دوست شکایت کجا برد
چو شمع زار و چو پروانه در بدر بگذشت
چو سست دیدم از آن کرد شوخ در بگذشت
که کرد بنده که کم کرد و خیره سر بگذشت
سپاس دار که فضلی بود گزیر از دوست
نه نعمتی که بیازارد و فقیر از دوست
حلال نیست که بر هم زنم بتیر از دوست
توان خرید و نباید خرید ما از دوست

بر مرگ دل خوشست در این واقعه مرا
دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
وجود خسته‌ام از عشق بیخبر بگذشت
دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود
صبور باش در این درد دل بسی سعدی
زآب دیده من فرش خاک بر بنشست
که سنگ تفرقهٔ ایام در میان انداخت
چو دل بقهر بتابیست و مهر بریده
دل از محبت ایشان بیکوان برداخت
گذشت سعدی از آن روز صحبت خلق
بس اعتماد مکن کانکه زنده کرد نواخت
دانند عاقلان که مجانین عشق را
در خنک عود و صبر دوا نال طبیب نیست
گر دوست واقفست که بر ما چه میرود
از خندهٔ گل چنان بقفا او فتاده باز
هم صبر بر حبیب که چو صبر از حبیب نیست
زبخت تیره و آیین پادشاه بر سر بگذشت
چو بیدلان همه در کار عشق پاک بباختند
بهر طریق که باشد نصیحتش مکنید
بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند
گر قبول کند سپاس دار ورنه
و گر جهان که متصور شود گزیر از عشق
که در ضمیر من آید نه هر که در عالم

کاب حیات در لب یاقوت فام او
اینک فتاده در سر زلف چو دام او
تا خود غلام کیست که سعدی غلام او
که در میانه خونابهٔ جگر بگذشت
که روز او ظلم این روز بد نظر بگذشت
زبانک نوحهٔ من گوش چرخ کر بگذشت
خنک تر آن که در دل آب و مهر بتاخت
که بیوفایی دوران آسمان بتاخت
برو ای پند ناصح و قول ادیب نیست
خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست
باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
کورا خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست
ز عشق بیدل و آرام و خواب و خور بگذشت
چو با لبان همه از راه عقل در بگذشت
که او بقول نصیحت کنان بر بگذشت
بقول هر که جهان مهر بر گزیر از دوست
رضا بده که تماشا بود حقیر از دوست
که گر ملک شوی منتی پذیر از دوست
نگار روم که با ماه مگر گزیر از دوست
که من هنوز نبردم ضمیر از دوست

تو خود نظیر نداری و گر بود بمثل   من آن نیم که بدل گیرم و نظر ز تو دوست
ز سر گذشت چه غم میان ما ای دوست
بسم قضا قضای بلا نیست باک   کرم بود و سخن دشمن ار بتفا ای دوست
بداغ هجر چنانم که گر اجل برسد   بشرط عمر از تو ستانند خونبها ای دوست
هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی   ز خاک نعره برآید که مرحبا ای دوست
اگر بخوردن خون آمدی هلا برخیز   وگر ببردن دل آمدی بیا ای دوست
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند

زهی رفیق که با چون تو سرو بالا نیست   کرا رسد که برد نعمتی و الا نیست
کسی که رای تو معلوم کرد دیگر بار   برای خود نفسی میزند نه از پی تست
مراد یاد تو بگذارد و کنج تنهایی   که هر که با تو بخلوت بود نه تنهاست
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست   شب فراق تو هر که گذشت قیامت
حکیم بین که برآورد سر بشیدایی   حکیم را که دل از دست رفت شیداست

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت
تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی   کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
روزگاریست که سودای تو در سر دارم   مگرم سر برود تا برود سودایت
دوستان عیب کنندم که نه هشیاری   تا فرو رفت بگل پای جهانی بتماشایت
دیگری نیست که مهر تو در او نتوان بست   هم در آیینه توان دید مگر همتایت
دوش در واقعه دیدم که نگاری بتکلف   سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
طلب آنست که از سر بگذرد اندر روی

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست   هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست
گر برود جان ما در طلب وصل دوست   حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست
مایه پرهیزگار قوت صبر است و عقل   عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول   هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست
گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر   حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست

رضای دوست آید صبر کن سعدی   که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست
بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست
بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی   بخون بنده اگر تشنه ای هلا ای دوست
وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر   بحق آنکه نیم یار بی‌وفا ای دوست
غمم تو دست برآورد و خون چشمم ریخت   مکن که دست برآرم بربنا ای دوست
بساز با من رنجور ناتوان ای یار   ببخش بر من مسکین ناتوان ای دوست
بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

هر آنکه با تو دمی یافت در همه عمرش   نیافت اگرش بعد از آن تمناست
نه عاشقست که هر ساعتش نظر باکیست   نه عارفست که هر روز خاطرش جاییست
باختیار شکیبایی از تو نتوان کرد   باضطرار توان بود اگر شکیبایی است
خلاص بخش خدایا همه اسیران را   مگر کسی که اسیر کمند زیبایی است
ولیک عذر توان گفت پای سعدی را   درین وحل که فرو شد نه آدمی کین است

تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
همچو مستسقی بر چشمه نوشین زلال   سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت
قدر آن خاک ندارم که بر او می گذری   که بهر وقت همی بوسه زنم بر پایت
چشم در سر بچه کار آید جز دیدن تو   گر تأمل نکنم صورت جان آسایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند   خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
عاشق صادق دیدار من آنگه باشی   که به یار و بعقبی نبود پروایت
تا بنامه که بشمشیر بگردد در دست

گر بزنندم بتیغ در نظرش بی دریغ   دیدن او یک نفس به که جوی خون بهاست
دعوی مشتاق را شرع نخواهد بیان   گونه زردش دلیل ناله زارش گواست
دل شده پای بند گردن جان در کمند   زهره گفتار نیست کین چه سبب وان چراست
تیغ برآر از نیام زهر برافکن بجام   کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب   عهد فرامش کند مدعی بی‌وفاست
کو همه دشنام گوی کز لب شیرین دعاست

شادی بروزگار گدایان کوی دوست   بر خاک ره نشسته بامید روی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمیشود   دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست
خاطر بباغ میکشدم روز نوبهار   تا با درخت گل بنشینم بسوی دوست
سعدی چراغ می نکند در شب فراق

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست   چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست
گر چه نخواهد هنوز دوست جز رنج ما   ور چه براند هنوز روی امید از وفاست
خلف ندارم عشق بیش محقق چراست   اول ما هیچ آخر آخر دنیا فناست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست   هر چه مراد شما غایت مقصود ماست
نرد بر خویشتنم مران که بیش از طریق وفاست   در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست

عشق در دل ماند و یار از دست رفت   دوستان دستی که کار از دست رفت
بخت و روزی و زور بودم و لیک   تا غم آمد هر چه بود از دست رفت
نیم جان کین بار خواهم میخورد   ور نه این دل چند بار از دست رفت
حدیا یار عشق آسان بود

عشرتی خوشست و بر طرف جوی خوشتر است   می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است
خواب از خمار باده نوشین بامداد   بر بستر شقایق خود روی خوشتر است
آواز چنگ مطرب خوشگوی گو مباش   ما را حدیث دلبر خوشخوی خوشتر است
آب از نسیم باد زره روی گشته است   مفتول زلف یار زره موی خوشتر است
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست   اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست
مرا دگر بسرو بلند التفات نیست   از دوستی قامت با اعتدال دوست
ای خواجه که دیده بدشمن گرد

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست   یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت   وانکه در خواب نشد چشم من و پروین است
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند   خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است

گفتم بگوش جان بشنوم وی دلم   نشنیده از کسی بجز از خاطر بسوی دوست
ناچار هر که دل بغم روی دوست داد   کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست
فردا که خاک مرده بحشر آدمی کند   ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست
ترسم که دیده باز کنم جز بروی دوست

مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست   گر بکشد حاکمست ور بنوازد رواست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست   طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست   یک نفس دیدار دوست هر دو جهان را بهاست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست   گر تو قدم مینهی تا بنهم چشم راست
با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست   گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

ای عجب گر من رسم در کام دل   کی رسم چون کار از دست رفت
عشق و سودا و هوس در سر نماند   صبر و آرام و قرار از دست رفت
مرکب سودا دوانیدن چه سود   چون زمام اختیار از دست رفت
عشق بازا کنون که یار از دست رفت

بهشت بر کنار چمن بر خواب صبح   نی در کنار یار سمنبوی خوشتر است
روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی   در روی همنشین وفادار خوشتر است
گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان   بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش   ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

مردم هلال عید ببینند و پیش من   عید است ابروان دوتا همچون هلال دوست
زان بی‌خبرم که عاشق ذوق شنید   بیرون نفس خویشتن از اشتغال دوست
با دیده خواب نبود یا خیال دوست

نه بلندیست بصورت که تو معلوم منی   که بلند از نظر مردم کوته‌بین است
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست   من ازین باز نیایم که مرا این دین است
چون برون رفت بهشت تو دری میخوانی   تا خلایق همه گویند که خوبی اینست

خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات / عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
هر چه گفتیم در اوصاف کمالت ز دوست / همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
آنچه بر پنجه سیمین تو با سعدی کرد / با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است
من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس / زحمتم میدهد از بس که سخن شیرین است

گر جان طلبی فدای جانانست / سهلست جواب امتحانست

سوگند بجانت ار فروشم / یک موی بهر که در جهانست
با آنکه تو مهر کس نداری / کس نیست که نیست مهربانت
وین سر که تو داری ای ستمکار / بس سر برود در آستانت
این فتنه که در زمین بخیزد / از روی چو ماه آسمانست
من در تو رسم بجهد هیهات / گر باد دو اسبه در عنانست
بی یاد تو نیستم زمانی / تا یاد کنم دگر زمانست
کوته نظران کنند وصفت / تشبیه بسرو بوستانست
وابرو که تو داری ای ستمکار / در صید چه حاجت کمانست
گویی بدن ضعیف سعدی / نقشیست گرفته از میانت
گر واسطه سخن نبودی / در وهم نیامدی دهانت

شیرین تر از انگبین بیانت / ای در دهن شکر فشانت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه / که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من / وجود من ز میان تو لاغری آموخت
همه قبیله من عالمان دین بودند / مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع / چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن / کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و روی و روش / ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر / از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کین / ندانمش که بقتل که شاطری آموخت
چنان بگریم ازین پس که مرد بتواند / در آب دیده سعدی شناوری آموخت

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرا است / قرین دوست بهر جا که هست خوش جا است

کسی که روی تو دیدست ازو عجب دارم / که باز در همه عمرش سر تماشا است
امید وصل مدار و خیال دوست مبند / گرت بخویشتن از ذکر دوست پروا است
چو روی دوست دلت قفس با تنگ عشق / مدت باش که هر باد او تمنا است
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم / اگر چه عیب کنندم که باد پیما است
فراغ صحبت دیوانگان کجا سنجد / ترا که هر خم موئی کمند دانا است
ز دست عشق تو هر جا که مردم فرسنگی / نهاده بر سر و خاری شکسته در پا است
هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد / وگر چه سرو بصورت بلند بالا است
ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب / بدست خویشتنم زهر ده که حلوا است
نه خاص در سر من عشق در جهان آمد / که هر سری که تو بینی درین تمنا است
ترا خیال سعدی حلال کی باشد / که گر بسیار او در میان دریا است

مرا تو غایت مقصودی از جهان امروز / هزار جان عزیزت فدای جان امروز

چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم / که یاد می نکند عهد آشیان امروز
کرم تو در گشایی کجا توانم رفت / بر آستان که بمیرم بر آستان امروز
ولی شکسته و جانی نهاده بر کف دست / بگو بیار که گویم بگیر هان امروز
تنم بپوسد و خاکم بباد داده شود / هنوز مهر تو باشد در استخوان امروز
بجا مکن که بزرگان بخرده در نستیزند / چنین سبک مشتاب و سرگران امروز
بلطف اگر بخوری خون من روا باشد / بقهرم از نظر خویشتن مران امروز
مناسب لب لعلت حدیث شیرینست / جواب تلخ بدیع است ازان دهان امروز
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش / اگر مراد تو قتلست وارد آن امروز

که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد / بدوستی که غلط میبرد گمان ای دوست
که گر بجان رسد از دست دشمنانم کار / ز دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست

هر که هر بامداد پیش کسیست / هر شبانگاه در سرش هوسیست

دل بشیرین روانی صحبت او / کانچنان دلفریب چون تو بسیست
مهربانی و دوستی ورزد / تا ترا گفته اند دوست بسیست
گوید اندر جهان توی امروز / گر مرا مونسی و همنفسیست
باز با دیگری همین گوید / کین جهان پیش تو بر دلم قفسیست
همچو زنبور در بر تو پایان / هر کجا طعمه بود مگسیست
همه دعوی و فارغ از معنی / راست گویی میان تهی جرسیست
پیش آن ذم این کند که حریف / ور ازین عیب آن کند که خسیست
هر کجا بینی اینچنین کس را / التفاتش مکن که هیچ کسیست

هزار سختی اگر بر من آید آسانست / که دوستی و ارادت هزار چندانست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست / که خار دشت محبت گلست و ریحانست
اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است / مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست
بعقل من عجب آید صواب گوین را / که دل بدست تو دادن خلاف ایمانست
اگر نگار مرا خون من بخواهد بخت / وگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست
من از کمند تو دور اوفتادم صید / کرم قرار نباشد که داغ هجرانست
عجب مدار که آن زلف معنبر مفتول / که در کنار تو خسبد چرا پریشانست
جماعتی که ندانند حظ روحانی / تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان برند که در باغ عشق سعدی را / نظر بسیب زنخدان و نار پستانست
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر / که جهل پیش خردمند عذر نادانست
وما ابرئ نفسی ولا ازکیها / که هر چه نقل کنند از بشر در امکانست

هر چند وصف تو گوینده زبانیست / وانچه در چشم تو از شوخی و رعنائیست

سرو ما را دیدم در باغ تماشا کردم / قامتی نیست که چون نخل بلند آرائیست
ای که مانند تو بلبل بسخن آرائیست / نتوان گفت که طوطی بشکر خائیست
نه ترا از من مسکین نه گل خندان را / خبر از مشغله بلبل سودائیست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی / صبر نیکست کسی را که توانائیست
هرگز اندیشه نکردی که کسی در بندیست / در سینه نیست در آن دل که شکیبائیست
خبر از عشق نبوده است و نباشد همه عمر / هر که او را خبر از شنعت و رسوائیست
آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد / تا نگویی که مرا طاقت تنهائیست
همه را دیده برویت نگرانست ولیک / همه کس را نتوان گفت که بینائیست
گفته بودی همه زرقند و فریبند و هوس / سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمائیست

بیا که دوداد و ورد و قول اختیار اوست / قدر یا عشق را بحقیقت گناه نیست

یار من آنکه لطف خدا و نه یار اوست / ور دست پیش اهل حقیقت گناه اوست
در عهد لیلی این همه مجنون نبوده اند / وین فتنه بر نخاست که در روزگار اوست
صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار / الا که عاشق گل و مجروح خار اوست
دانی کدام خاک برو رشک میبرم / آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست
باور مکن که صورت او عقل ما ببرد / عقل من او ببرد که صورت نگار اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند / ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس که بمیرم بر آستان / تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
بر جور و بی مرادی و درویشی و هلاک / آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست
سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش / عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

حرف الدال

ای خرامان سنگدل سیم زنخدان تا چند / تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
خار در پای دل از دوری گلبرگ رخت / تشنه بازآمدن از چشمه حیوان تا چند

گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی — چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند
هم آتشت بدمد که برآرم فریاد — صبر بسیار و جگر خوردن پنهان تا چند

تو سر ناز برآری که گریبان بدری — ما ز بیدست سر فکرت به گریبان تا چند
تنگ دستیم و نه خاتم که بخون دل تنگ — خوردن خون دل از خلق به بستان تا چند

سعدیا اندُه تو نخورد که درآید روزی — طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

ایشان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند — کارام جان و انس دل و نور دیده‌اند
لطف آیتیست در حق ایشان و کبر و ناز — پیرایه‌ای که بر قد ایشان بریده‌اند

آمیزش است ز لعل و بوی شیر — شیرین زبان نه شیر که شکر مزیده‌اند
پندارم آهوان تتارند مشک ریز — لیکن به زیر سایهٔ طوبی چریده‌اند

رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد — کین حوریان به ساحت دنیا خزیده‌اند
انجیده در لب ایشان نطق من — از لوح چشمهٔ کوثر مکیده‌اند

دست گدا به سیب زنخدان این گروه — مشکل رسد که میوهٔ اول رسیده‌اند
گل زنده روز بروز از دهن گل — زین گلبنان مگر گل نو بخیده‌اند

صورت تنده و آن بت شکین برتی — بیچارگان مگر بت سیمین خریده‌اند
این لطف بین که با گل آدم سرشته‌اند — وین روح بین که در تن عالم دمیده‌اند

آن نقطهٔ سیاه چه موزون نهاده‌اند — وین خطهای سبز چه شیرین کشیده‌اند
بر شیوهٔ تماشا کشان کوی ابروان — بالای سرو را الفی خمیده‌اند

با قامت بلند صنوبر خرامشان — سرو بلند و کاج بشوخی بریده‌اند
سحر است چشم ترکش ایشان بغمزه شوخ — کین مومنان به سحر چنین گرویده‌اند

زیشان توان به خون جگر یافتن مراد — گر کودکی به خون جگر پروریده‌اند
دامن کشان حسن دلاویز را چه غم — کاشفتگان حسن گریبان دریده‌اند

در باغ حسن خوشتر از اینها درخت نیست — مرغان دل چو من هوس از بر پریده‌اند
با دیگران که دلبر و شوخند و دلفریب — بسیار در فتاده و اندک رهیده‌اند

هرگز حکایتی که شنیده است تر ز عشق — نشنیده‌ام که بار نصیحت شنیده‌اند
زنهار اگر بدانش خاطر نظر کنی — ساکن که دامن از بر ایشان گزیده‌اند

گر شاهدان به تیغ جفا خون عاشقان — بس زاهدان که بار چه خلوت گزیده‌اند
نادر گرفت دامن سودای وصلشان — دستی که عاقبت نه به دندان گزیده‌اند

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار — مردان چه خاکها که در خون طپیده‌اند

ایضا له

اخترانی که به شب در نظر ما آیند — پیش خورشید محالست که پیدا آیند

مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان — پاکبازان بر شمشیر بعمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را — که جمال تو به رندی و بغوغا آیند

بیم آنست که گر آیی به تماشا روزی — مردمان از در و بام به تماشا آیند
دلق و سجاده و ناموس بخمّی بفروخت — تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند

وز سر خلق و فسو سالوس و ریا برگیرند — کاندرین ره ادب آنست که تنها آیند
من ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت — هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد — خرم آن روز که از خانه به صحرا آیند

اگر تو بر شکنی دوستان سلام کنند — که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار خسته بپای گریز افتاده — ز دست دوست نشاید که تنگ کام کنند

بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی — چو روی باز کنی آشتی حرام کنند
مرا که بندهٔ بیکس که خود گرفتارم — نوشته بر سر ما تا به کام کنند

چو مرغ خانه که شکر زنی که نازم — نه وحشیم که مرا پایبند دام کنند
یکی بگوشهٔ چشم التفات کن ما را — که پادشاهان گه گه نظر به عام کنند

کوکبه‌ای روی ز بت صنم نظر — حلال نیست که بر دوستان حرام کنند
زمین ببوسم و گویم همه سخن عشق — نظر به روی تو شاید که بر دوام کنند

دهان غنچه ببرد نسیم باد صبا — زبان لعل تو گویی که انتقام کنند
غریب مشرق و مغرب شبانگهی تو — غریب نیست که در شهر مقام کنند

من از تو روی نپیچم که شرط عشق آنست — که روی در غرض و بر ملام کنند
نصیحت با دوستان مکن سعدی — که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند

بیوی آنکه شبی در حرم بیاسایند — هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند

طریق عشق جفا بردنست و جانبازی — دگر چه چاره چو بازو نمی‌رسد تا بند
اگر به جام برآید ستارهٔ خوبی — چو ماه عید به انگشتهاش بنمایند

در گریز نیستشان یکی از نظر خوش — کجا روند اسیران که بند بر پایند
ز خون عزیزترم نیست مایه‌ای در تن — فدای دست عزیزان اگر بیالایند

کمر بحیل تو با دوستان نه پیوندند — مگر به شهر تو مشتاقان نخستانند
فدای جان تو گر جان من طمع داری — غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند

هزار سرو خرامان براستی نرسند — بقامت تو و گر بر آسمان سایند
ز شرح حسن تو در داستان عشق مرا — هزار لیلی و مجنون برو بیفزایند

مثال سعدی عودست تا نسوزانی — جماعت از نفسش هم بیاسایند

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند — هزار فتنه به هر گوشه برانگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان — که از لطافت و خوبی تو وحش نگریزند

چنان که در رخ خوبان حلال نیست نظر — حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن — بسر برند که پیشش پای برخیزند

تو قدر خویش ندانی ز درد مشتاقان — گز اشتیاق جمالت چه اشک می‌ریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند — که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند

مرا مگوی نصیحت که بارکش عشق — دو دشمنند که با یکدگر بیامیزند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — که شرط نیست که با زورمند بستیزند

دلبر من و خود همه خوبان تا کی — سروران بر در سودای تو خاک افتاده

شهری اندر طلب سوخته آتش عشق — خلقی اندر هوست غرقهٔ دریای غمی
خون صد مظلوم نظران بچکد... — قتل یاران که روا داشت که صد حیرانند

تا بحکایت بگذر ز صف دل سوختگان — تا نبینند که تو سینه و دیبا هر بند
هر خم اندر زلف پریشان تو ز خیزان ولیکن — آنکه گوید که اسیران کمند تو کنند

حرف خط مورد و تو پیرامن روی — کو بی ز رنگ سیه بر گل سوری قند
در چمن سرو ستادست و صنوبر خاموش — که اگر قامت زیبا بنمایی بچمن

زین امیران ملاحت که تو بینی ز خوف — بشکایت تو رقیبان که ایشان بکنند
بندگان را نگزیرست ز تحکیم و گریز — چکنند ار نکشی ور بنوازی فندند

خورد و شمع بخنیده گر گشته تعالت — گنج ویرانه و گل بر خار و غم و شادی بهم اند
غم دل با تو نگویم که تو در جنت نیست — نشنیدی که جگر سوختگان در ناله

تو سبکبار بجو حال گران دریابی — که ضعیفان غمت بار گران بستند
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد — سست عهدان ارادت بملامت بروند

عنبر مجلس بیار ز مغز عود — خادم ایوان بسوز مجمرهٔ عود

دوست به دنیا و آخرت نتوان داد — صحبت یوسف به از دراهم معدود
وقت بهار است برآ آیت رحمت — دوست درآمد ز در بطالع مسعود

ده که ز دود و ز تیه هم به خوش آب — چون حرکات الابتدا ز دل محمود
روز گلستان و نوبهار چه خسبی — خیز که تا پر نسیم دامن مقصود

باغ مزین چو یار که در بهمن — مرغ سحر بر گشته و نغمهٔ داود
رای تو روشن دل از خدا و سعدی — بخت بسر زن مشاء و تو لوده مخمود

خسرو ملک عجم تا ابد غم — سعدی اگر بعد از تو نکوکی بود

هر که می با تو خورد عربده کرد — هر که روی تو دید عشق آورد
زهر اگر در مذاق می‌ریزی — با تو همچون شکر بباید خورد

آفرین خدای بر پدری — که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست خط — روی باید درین قدم گسترد

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق

امروز در فراق تو دیگر به شام شد / ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد

افسوس خلق میشنوم در قفای خویش / کاین پخته بین که در سر سودای خام شد

گفتم دمی بگوشهٔ خویشتن نکو کنم / چشمم ندید و ماند و زیادت مقام شد

از من بعشق روی تو [illegible] / طوطی شکرشکن که شیرین کلام شد

آن را عجب که دست نیابد به جنس کس / این بار در کمند تو افتاد و رام شد

بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند / کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد

تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم / این دانه هر که دید گرفتار دام شد

ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب / اکنون که افکند که زدستت لگام شد

ابنای روزگار غلامان بزر خرند / سعدی زا بطوع آزاد غلام شد

شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام / جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

اگر سروی ببالای تو باشد / نه چون قد دلارای تو باشد

وگر خورشید در مجلس نشیند / نپندارم که همتای تو باشد

وگر دوران نشر گیرد جهان را / که مولودی بسیمای تو باشد

کدام دور در همه لشکر کمانی / که چون ابروی زیبای تو باشد

صبا را در بود غارت در اسلام / همه شیراز یغمای تو باشد

برای خود نشاید در تو پیوست / همی باشیم تا رای تو باشد

همه عالم بیکبار از دل تنگ / برون کردیم تا جای تو باشد

یک امروز است ما را نقد ایام / مرا کی صبر فردای تو باشد

خوشست اندر سر دیوانه سودا / بشرط آن که سودای تو باشد

سر سعدی چو خواهد رفتن از دست / همان بهتر که در پای تو باشد

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد / بکشم جور تو تا جهد و توانم باشد

گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت / ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد

چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز ستد / چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد

تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد / جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد

بقیامت چو سر از خاک لحد بردارم / گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

گر ز [illegible] خیال تو بخواب / تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی را ز لبت چشم تمنایی هست / من خود این بخت ندارم که گمانم باشد

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی / سر این دارم اگر طالع آنم باشد

بحدیث در نیایی که لبت شکر بریزد / نچمی که شاخ طوبی بستیزه بر بریزد

هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نریزد / ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد

دلم از غمت بنالد نتواند از [illegible] / مژه‌ام بگریه [illegible] نتواند ارزد

که زمین [illegible] عشقت [illegible] / تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد

در دست لفظ سعدی [illegible] بحر معنی / چکنند [illegible] در که بدست بر بریزد

که نهفته دارم آتش [illegible] / در پای [illegible] تشنیم [illegible] خوانند

خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل / از هم بیک شبیخون [illegible]

دیدار [illegible] / کفار [illegible] در گوشم [illegible]

دیوانگان [illegible] سلاسل / در [illegible]

[illegible] / دست [illegible] کار عشق [illegible]

عشقت [illegible] / کان کس [illegible]

بخرام بالله تا [illegible] صنوبر / برخیز [illegible]

[illegible] / تا پیش [illegible] آن نکند

خلقی [illegible] / با آن [illegible] گوی [illegible]

از عارض خوش خنده [illegible] / نکهت [illegible] تا نسیم [illegible]

خواستم گفت [illegible] توام / عقلم اندر زمان نصیحت کرد

گفت در راه دوست خاک باش / تا که بر دامنش نشیند گرد

دشمنان در مخالفت گرمند / وآتش ما بدین نگردد سرد

مرد عشق اندر زنش تیر بلا / روی در هم کشیده مخوانش مرد

هر که را برگ بی مرادی نیست / گو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدیا [illegible] وصل اگر خواهی / ما و دردی کشان مجلس درد

آه اگر دست دل بمن ماند / یا دل از مهر عشق تو بمن وا [illegible]

غم هجران [illegible] قیمت نیست / کاین همه درد بیخ من بنهاد

سرو بالای من گر بچمن برگذرد / سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد

چون تویی را چو منی در نظر آید هیهات / که قیامت برسد این رشته بمن باز رسد

زانکه [illegible] / ذره تا مهر [illegible] بثریا نرسد

بر سر خوان لب دوست چو من درویشی / بگدایی رسد آخر چو بیغما برسد

بحر خندم اگر وصل میسر نشود / خار بردارم اگر دست بخرما نرسد

سعدیا کنگرهٔ وصل بلند است ولیک / تا سر اندر ننهی دست بکنگر نرسد

از دوست هر چه [illegible] شکر بود / وز دست خیر دوست تبرزد تبر بود

دشمن گر آستین گل افشاند بر کسی / از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود

گر خاک پای دوست خداوند شوق را / در دیده کاکشند جلای بصر بود

شرط وفاست آن که چو شمشیر برکشند / یار عزیز جان عزیزش سپر بود

یا رب هلاک من مکن الا بدست دوست / تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود

گر جان دهی مگر بسر [illegible] نهی / [illegible] دوست [illegible] بود

ما سر نهاده‌ایم تو دانی و تیغ [illegible] / تیغی که ما بر او زند تاج سر بود

[illegible] / آن روز [illegible] ظفر بود

[illegible] جان از اول این کار داده‌ام / از آنکه جان عزیز بود در خطر بود

آن کز [illegible] غم خورد / از غم قیمت نشود مجنون دگر بود

بیم [illegible] گفت سعدی [illegible] / خام از عذاب سوختگان بی خبر بود

جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار / دانی که آه سوختگان را اثر بود

آن نه عشقست که از دل بزبان می‌آید / وآن نه عاشق که ز معشوق بجان می‌آید

گو برو در پس زانوی سلامت بنشین / آنکه از دست ملامت بفغان می‌آید

کشتی هر که درین لجهٔ خونخوار افتاد / نشنیدیم که دیگر بکران می‌آید

[illegible] که درین بادیه سرگردانند / دیگر از دو خبر و نام و نشان می‌آید

[illegible] / باز بر هم [illegible] تیر و سنان می‌آید

عاشق آنست که بی خویشتن از ذوق سماع / پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید

[illegible] / گر مرا [illegible] دست و کمان می‌آید

[illegible] / کاین [illegible] خلق نهان می‌آید

اندر آن [illegible] رفتم / که ملالم ز همه خلق جهان می‌آید

شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند / لیکن از شوق حکایت بزبان می‌آید

سعدیا این همه فریاد تو بی درد نیست / آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

زان تعلق [illegible] تا بمن چه رسد / وزان که خون دلم ریخت تا [illegible] چه رسد

بگرد پای سمند تو [illegible] / که دست بوسه گرفتم [illegible] چه رسد

بیا که گر [illegible] جان [illegible] / ز شوق [illegible] تا به [illegible] چه رسد

[illegible] / ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد

که [illegible] رنگ بهار [illegible] رخسار / که رنگ گل [illegible] تا بیاسمن چه رسد

رقیب [illegible] که در ماجرای خلوت ما / فرشته ره [illegible] تا باهرمن چه رسد

زهی نبات که حسنی و منظری دارد / بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد

چو خسرو از لب شیرین نمی‌برد مقصود / قیاس کن که بفرهاد کوهکن چه رسد

زکوة لعل لبت [illegible] / [illegible] همه [illegible] چه رسد

ما هست دوست با ملکت لعبت مالک — بنمای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر کند

سعدی چو شیفته شد اسیر تو گل آمد بر بوی تو

به انفاس خوش مشتاقان که دیده هوا مانم — ندانم آن تصور که عشق آمیز خردمندی بجا مانم

تحمل چاره عشقست اگر طاقت بری ور نه — که بار نازنین بردن بجور بادشاه مانم

اگر قارون فرود آید درین خیل بیابان — چنان صید تو گشتم که افسون کی بدو خواهد مانم

تو در لهو و تماشایی کجا از من نیندیشی — نبخشی دیگر باری که از یار جدا مانم

دری دیگر ندیدانم که رو از تو بگردانم — مخور زنهار بر جانم که در دم سیدا مانم

اگر بر هر سر کویی نشیند چون تو محبوبی — بجز حاجت نپندارم که نفسی یار سا مانم

کمال حسن تو بر شخان ار تعالی ا — که تا دور ابد با تو برود حسن تو باند

تا خود دیگران با ما سر صحرا نمی‌نشیند

دو چشم از ناز در پیش فراغ از حال ما درویش — مگر کز خوی خوبیست نظر اندر ما نمی‌بیند

پری روی و سیه پیکر سمن بوی و سیمین بر — عجب گر حسن تو در جهان خود جا نمی‌بیند

جهانی در پیت مفتون بجان آسوده کیان خون — عجب صاحب یارم از ما سوی که چون دریا نمی‌بیند

چرا بر جان این منزل کرم ما گیرد دل

چو نتوان خبر دوست بیا بدست با خود

تا که ابر لبر دل من بار تنهایی کشد — ز سیم از تنها احوالم رسوایی کشد

سرو بالا ما گر چون گل آید در چمن — خاک پای سبز کس از سر چشم بینایی کشد

شهد بی‌شکر چون دهان شیرین زرنگ — فتنه انگیزی چو زلف سر بر عنایی کشد

خود همور شته خندان عشقی لفظ ای — باش تا گردش قضا بر کار زیبایی کشد

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود

چو هر صبح سیر از دو ابر فرو نیست — نیان نیست دو شین دو تیغ زهر آلود

امید گذشت و نظر کردن نیکو چشم — که یک نظر بیابم مرا زمن بر بود

سوار عصر که باشد که روی بنماید — دران مقام که سلطان عشق روی نمود

بشنی رفت که سعدی چراغ عشق نهفت

ترا سریست که با ما فرو نمی آید — مرا دلی که صبوری ازو نمی آید

باری بناز و دلبری کر سوی مجبور ا دیگری — والله تو دیگ گپت دیگ طاوس تسخیر کند

گو خیمه از پهلوی تو فردا محشر کند

قضا و لا لا زا که از خود شتم عشق آورد — که همچون ذره مهر تو گرفتار هوا مانم

هوا دار نکو رویان نیند یشند بدگویان — بیا گر روی آن دارد که طعنه ور جفا مانم

بیا ای باد نوروزی نسیم از باغ بر روزی — که بوی عنبر آمیز بوی یار ما مانم

جوابم گوی جان من بسر پیغام که در تنهایی — که دشنام از لب لعلت بشیرین دعا مانم

ملامت گوی بیحاصل نداند در دل سعدی را — مگر وقتی که در کویت برو ید جبلا مانم

جمال ها محفل و مجلس امام شرع ما گویی — که دین از قوت ایشان بعهد مصطفی مانم

همه عالم دعا گویند و سعدی گر بگوید قایل — در سعدی لب که تا با دتا دور بقا مانم

چو بنشست خاطر رفتن بجز تنها نمی‌باشد — که در گلبن گل سوری چنین زیبا نمی‌باشد

ملک یا چشمه حوری بری یا لعبت آذر — نمی بینه کست تا که او شیدا نمی‌باشد

مردم هر سو و هر جا که مسکین آنچنان — شب سودای سعدی را اگر فردا نمی‌باشد

همه شب میرم سودای تو د چنده فردا

ولیکن با تو آهن بیل دم مم کیر انمی‌باشد

که با را بر سر کویت سر در و انمی‌رفت

که شکیب توان چو عقل آمد ز سر رفت — عاقلی باید که پای اندر شکیبایی کشد

روی ما پیچکاره ابنمای ای داغ جوش — آسمان بر چهره زرکان لالایی کشد

دل ما بعد از این با کسی که خود او جفت — ساحر چشمت بقتل اظهن سیمیایی کشد

سعدیا دم در کش از دیوانه کز عشق — گر چه از رضای خیر زند بشیدایی کشد

کمان بسر که بر آید ز خام مرگ زده

نسیم باد صبا بوی نازنین دارد — چو باد خواهم ازین پس بیاد او پیمود

بصبر خواهم احوال عشق پوشیدن — وگر بجل بتوانستم آفتاب اندود

پیام ما که رساند بخدمتش کر رضا — رضای اوست اگر خسته دار خار خشنود

وگر شت آمد و که می تو درو ز خام بود

که ام دیده ور روی تو باز بهر عسیر — که آب دیده بر رویش فرو نمی آید

جزا به نقد زمان کف بر جمال تو عجبست — که مهر پخته ازان طبع و خونخوا آید

اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش — بدان مشت که گویم نکو نمی‌آید

کمان بر بند که در عود سوز سینه محن — نبود آتش معنی که بو نمی‌آید

بشر بود مگر شور عشق سعدی را

چگونه بنده که بر جور تحمل نکند — دل اگر تنگ بود صبر تسلی نکند

سحر گوینده حرامست در عهد و نیک — جنت آن کرد که هاروت و بابل نکند

گلستان رزم تا تو در آغوش منی — بلبل آن روی تو چنین طلب گل نکند

چه سرو است آنکه بالا مینماید

که زاد این صورت پاکیزه رخسار — ازین صورت ندانم تا چه زاید

کس اندر عهد ما مانند وی نیست — ولی ترسم بعهد ما نیاید

حدیث عشق جانان گفتنی نیست — وگر گویی کسی همدرد باید

مرا با یار گریز از دست وی نیست — اگر می‌بندم در نگشاید

نشاید خون سعدی بی‌سبب ریخت

حسن تو دایم بدین قرار نماند — مست تو جاوید در خمار نماند

حسن دلاویز پنجه ایست نگارین — تا بقیامت برو نگار نماند

یار گذشت آنچه دید از غم و شادی — بگذرد این سال و هیچ یار نماند

سعدی شوریده بیقرار چرایی — در پی چیزی که برقرار نماند

خوب نباشد میای ما برد خوش خیال

گر نشد اینکار او نبا صبر و تحمل من — این بیچه برد و گشت آنکه پایمال

پرتو آفتاب اگر مدد کند هلال را — مهرو جود تن چرا در خطر هلال شد

طرفه مدار اگر ز دل نعره بیخودی زدم — کاتش دل چو شعله زد صبر دراو محال شد

دلم دل از هوس یار بر نمیگیرد

بپای عشق خدا یار جان یار بگیر — کرخون ما دل ازان کار بر نمیگیرد

وجود خسته من زیر بار جور فلک — جفای یار بسر بار بر نمیگیرد

چه باشد ار تو وفا دست گیر دم بکار — کرم ز دست کسی بار بر نمیگیرد

چه جور کز خم گیسوی زلف مشکینت — براو فتاده مشکین چو کو نمی آید

گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید — که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی‌آید

چه عاشقست که فریاد درد ناکش نیست — چه مجلس است که زو بانگ هو نمی‌آید

که پیر بود و تغیر درا او نمی آید

دل و دین در سر کار شیوه تو زنی نیست — سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند

غرقه در بحر عمیق تو چنان بی سر و پا — که مبادا که ز دریاش تحمل نکند

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش نرود — بجزاو در نظرش یار تخیل نکند

عنان از دست دلها میربایید

اگر صد نوبتش چون قرص خورشید — به بینم آب در چشم من آید

فراغت ز انظر چندان که خواهی — وزین جانب محبت میفزاید

دراز شبست از نا خفتگان پرس — که خواب آلوده کوته نماید

رها کن تا بیفتد ناتوانی — که با سر پنجگان زور آزماید

ولیکن چون مراد اوست شاید

ایگل خندان نو شکفته نگه دار — خاطر بلبل که نو بهار نماند

عاقبت از ما غبار ماند و زنهار — تا ز تو بر خاطری غبار نماند

هم مه و هم دور روزگار مرادست — ور نه همه دور روزگار نماند

شیوه عشق اختیار اهل هنر نیست — بل چو قضا آمد اختیار نماند

نقد همه عمر من در طلب وصال شد

من اگر کام شد وصل تو نیست تو عجب — بو العجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد

زیبد اگر طلب کند عزت ملک مصر دل — آنکه هزار یوسفش بنده جاه و مال شد

سعدی اگر نظر کند تا غلط گمان بری — کو نه بسیم دیگران بنده زلف و خال شد

طریق مردم هشیار بر نمیگیرد

همی گذارم و میبارم و نمی‌شکیبم — که پرده از رخ اسرار بر نمیگیرد

روا است گر کند یار دلنوازی — چو بار غم ز دل یار بر نمیگیرد

بسوخت سعدی در دو غم فراقی — طمع ز خدمت دلدار بر نمیگیرد

سر جانان ندارد هر کرا او خوف جان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد
پریرویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم
گر اندازی تو بر گردم تحمل دارم و خواهم
خلایق در تو حیرانند و جای حیرت است الحق
بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم

در عقل نمی‌گنجد در وهم نمی‌آید
هر کس سر سودایی دارند و تمنایی
حقا که مرادم نیست الا تو نمی‌باید
ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی
ساقی بده بستان داد طرب از دنیا

گر در بگشایی ور کنج خاطر افتد
گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی

ساعتی گر زدم آتش و روان باز آمد
دوست تا باز آمد دشمن بخصومت برخاست
مژده کای بنده ای نفس که نسختی بگشت
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید
آن دم که جعد زلف پریشان برنگند

خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
پری خوی بی‌شک آن بود کز مردم پنهان باشد
روان از من تمنا کن که وقف بار دوستان باشد
که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد
وگر تسلیم کشتی در چشم تسلیم همچنان باشد
سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید
گر جنس بنی آدم فرزند پری زاید
من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
با تفرقه خاطر دنیا بچه کار آید
تا خون دل مجنون از دیده بپالاید
کین عمر نمی‌ماند وین عهد نمی‌پاید
سر مست اگر در آیی عالم بهم برآید
خلوت نشین جان آه از عدم برآید
آن کام بر نیاید ترسم که دم برآید
سودای عشق خیزد ناله ز غم برآید
سعدی ز سوز سینه هر دم خیال آید
راست گویی بتن مرده روان باز آمد
باد نوروز خلاف غم خزان باز آمد
دل گرانی مکن ای چشم که جان باز آمد
هر که در سر هوس دوست ز جان باز آمد
دوستان عیب مکنید و ملامت مکنید
در در میان لعل شکربار بنگرید
عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید
صد دل بزیر طره طرار بنگرید

نیارد با تو بازاری اگر شور دگر حوایی
نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوار است
بیا ای غمت فهم گریزان از همه خلقم
میانت را اگر عمری ببینم
چو فرداء از جهان بر دوست تلخی برود سعدی
ور در همه بستان سروی نبود شاید
چندان دل مشتاقان بر دل تو جان گرید
گر سر برود قطعا در پای نگار من
سر هاست درین سودا چون زلف تو و حلقه بر در
رفت بنجا بدان سر کین سنگین دل
گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد
خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
کل دیده امید بدوست عاشقان
عاشق بکشتم از جهد دل بودم و آن
دل رفت و صبر و دانش ماندم تا جفا
کو سوز ناله او دود از قلم برآید
بخت پیروز که با من بخصومت میبود
پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان
باور از بخت ندارم که بصلح
عشق روی تو حرامست که سعدی را
کین چه نعمت که امروز خوشبخت باز آمد
بستان عارضش که تماشا کنید و
گفتار نشنود شنیدم که خود
کنجینه درج در مخفیستان آن پسر

بجان گر صحبت جانان بیابی رایگان باشد
که مهرش در میان جان و مهرش بر زبان باشد
که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
گر بد دشمن انگیزی دشمن که بیزارش گمان باشد
میانت را اگر موئی ز بیرون تا میان باشد
ولیکن شور شیرین چنانکه تا جهان باشد

کاندر همه شهر اکنون دل نیست که بربایی
سلطنت ولی ترسم کوته دستم بالایی
تا بخت بلند این در برروی که بگشاید
بنشسته که چو باز آید بر گشته نخواهد
ستم من از انیمتی استیار سر نیاید

تا ره روان غم را خار از قدم برآید
گر تخم عشقبازی شاخ ندم برآید
گر غم تو باشد این نیز هم برآید

با مراد از در من رقص کنان باز آمد
باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد
آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
که بسودای تو از هر که جهان باز آمد

نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
با کس سخن نگوید رفتار بنگرید
بالای کنج صفه زده مار بنگرید

چشمش بتیغ غمزه خونخواره درکشید
زر چشم خلق فتادم و نور هنوز نمی‌گذرد
چو تیغ نیمشبی من بسوی بخند ای در
ز سوز ناله گفتار من تو بر گیرد
گر از محبت تو در کنج خانه بنشینم

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
فلک بپای بتی عشق خواهد بود
وگر بهشت مصور کنند عارف را
دریغ پای که بر خاک مینهند خوبان

کسی ابی کند که زیار و دیار بر گردد
بجنگ خصم کسی کز حیل فرو ماند
بزیر سنگ حوادث فتاده چه چاره

مرا عتاب آن شوخ سیمتن بکشد
اگر چه تجربت دهد با من و
کسان عتاب کنند که گر ز عشق نکو
بدوستی که گر دم ز چشم شوخ خطش گفت
بخنده گفت که شیخ هم بی‌محمد
گر در خیال خلق پری وار بگذری
سخن دلم که خط بتان نهان است
مرو بخواب که خوابت ز چشم بربود

شهری گرفت قوت بیمار بنگرید
کدام چاره سگالم که با تو درگیرد
که چشم شوخ تو از عاشقی حذر گیرد
که گر بخنده در آیی جهان شکر گیرد
که در نی آتش سوزنده زود در گیرد
خیالت از در و بامم نخفته در گیرد
کس این کند که دل از یار خویش برگیرد
دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
کجاست مرد که با ما سفر دارد
بغیر دوست نبیند به دیده ور دارد
چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد
نظر به روی تو انداختن حرامش باد
گناه هر آینه با او بروزگار بر گردد
ضرورتست که بیچاره دار بر گردد
جز آن قدر که به پهلو چپ و راست بر گردد
گر از دیار برفت مقبول نیست سعدی
چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
مرا محبت نبود که آن لب و دهن بکشد
بخندد اگر بکشد عاشق ان سخن بکشد
عجب نباشد اگر زنگ تیغ زن بکشد
دوست را دیده که چنین برهم او فتد
فریاد در نهاد بنی آدم او فتد
ترسم که راز در کف نامحرم او فتد
سعدی صبور باش بدین ریش دلفزند
گر شب نخسبید بیش در خیال آید

آتش که دوست عطای سعدی سوز عشق
کجا روم که دل من دل از تو برگیرد
دل ضعیف مرا زور بازوی اینک
بخت در نگری فصحتش و از آید
دو چشم مست تو شهری بغمزه ببرد
کسی که روز جمالت سرآید از سعدی
مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
اگر نظر بعالم کند حرامش باد
گر از مقابله تیر بلا از عشق نیمشب
از آن متاع که در بازار دوستان
عوام عیب کنند که تماشای همه عمر
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد
تنک لبی که نسیم ز رحمت گل
به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم
دلم نماند ز غم چون غریب هر ساعت
کمان مهر که بعنی ز یار برگردد
بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد
گر ابتدا و خبر با اسیر عشق بماند
بشرع عابدان و تا اگر ببایدگشت
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار
که شوخ چشمی سودای تو در عالم او فتد
افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر
دفنت اگر در آید و لب بر ترحم نهی
تا اتفاق یافتن مرهم او فتد
محال جز همین بود و منتهای

سوزی که در دلست در اشعار بنگرید
که پیش تیر غمت صاحب سپر گیرد
برده برگذری از نهیب زبر گیرد
کرشمه تو جهانی بیک نظر گیرد
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد
که از صفای درون با یکی نظر دارد
نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد
مرا سریست ندانم که او چه سر دارد
کدام عیب که سعدی چنین هنر دارد
طلاق جنگم گر ز خار بر گردد
که نیم کشته بخون چند بار بر گردد
که در دو دیده یاقوت مطر بر گردد
بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
دگر که یحیب خیالش بیا فتن بکشد
مرا چه حاجت کشتن که خود دو تن بکشد
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
مرا ازین که پروانه خویشتن بکشد
در پای مفکنش که چنین دل کم او فتد
چندم بجست و جوی تو دم بر دم او فتد
دگر مباش که عمر سنهم نیاید

سعدی دوستی مکن با نکو رویان ... (margin, illegible)

چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی
دریغ نیست مرا هر چه هست در نظرت

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
نشان راه سلامت ز من مجوی که عشق
دگر سر من و بالین عافیت هیهات
مگر به دود دلی باز مانده ام یارب

خرم آن روز که در روی تو باشد همه عمر
آن را جای شد ای سرو روان در دل من
غالب آن است که ما در سر کار تو رویم
عجب است اگر آزاد بصحبت تو شنید

ز آن شب است که کس در میان ما گنجد
ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل
چه حاجت است بگل صحن و بستان را

نگفتم روز بسیاری نپاید

وقت آن است که ضعف آید و نیرو برود
با یم از تو نتقار روز خواهد رفت

هر کس که دلی دارد آهسته میفی
آخر نه سیم تنها در باد میدوی
فضلت اگر کرم خواهد رست کرمی

که دشمنی نکنی و دوستی بیفزاید
ولی چه باشد و بختی چه در حساب آید
گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست

که راحت دل امیدوار من دارد
زمام خاطر بی اختیار من دارد
بدین هوس که سر خاکسار من دارد
کدام دامن همت غبار من دارد

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود
ورنه باشد که از آن وقت کردی تو بود
اینکه میخندم که هر جای تو بود
مرگ ما باشد چو تقاضای تو بود
که همه عمر مشتاق لقای تو بود
ملک دنیا همه با همت سعدی هیچ است

بخاکپای تو گر در قدح در سراب گنجد
عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد
میان خسرو و شیرین کجا شکر گنجد
نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود

ریاضت کند و سختی سر آید
رخ از ما تا بکی پنهان کند عید

قدرت از منطق شیرین سخن گو برود
خنک آنکس که حذر گیرد و نیکو برود
مسافری که باید که عشق بر خیزد

گر هر دو جهان باشد در پای کسی ریزد
عشق لب شیرین قصه شور انگیزد
قدر تو ندانستی گر زجر تو بگریزد

نه زنده را بتو میلست و مهربانی و تب
چرا او چون رسد درد عاشق را
چه جای دوست که دشمن برآید

بپای سرو در افتاده لاله و گل
کلاه تازه بهار آنکه خاک تو
بهرزه در سر او روزگار کردم و او
بزیر بار تو سعدی چو خر بگل در ماند

سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود
ذره ذره همه اجزای من مسکین نیست
بوفای تو که گر خشت زنند از گل من
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

کلاه فاخر تکبر بنه که مکنت ای
مرا شکر منه و گل مبار در مجلس
چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند
محال آنکه دگر باره […] بگنجد
بس از دو سوار […]

طلال […]
ما کی باد خزان آید […]
همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود
وین با عشق که من دارم طبع […]

گر سیل عتاب آید […]
بی بخت چه تدبیر […]
تا دل بتو پیوستم راه همه بربستم

که مرده را بنسیمت روان بیاساید
مگر عطا و حسن دوست تا چه فرماید

مگر شمایل قد نگار من دارد
طراوت گل و بوی بهار من دارد
فراغت از من و از روزگار من دارد
دلت نسوخت که بیچاره […] من دارد

که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
همچنان در دل من مهر وفای تو بود
گر بنوازم کنه من ز خطای تو بود
خاص صندوق که باید دوای تو بود

که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
که شرط نیست که کس در میان ما گنجد
درون مملکتی چون دو پادشاه گنجد

ولیکن یاد میرا صبر باید

که تو میخی ازین بیش خوشبو برود
وین آرزو ماندم که جهان با تو برود

وز ببر ما جو در دیوانه بر خیزد
بیچاره زبونست آنکه هر چند که بستیزد
جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد

سعدی نظر از روی تو کوته نکند هرگز
ای پسر دلربا و ای قمر دلپذیر
تا تو تصور شدی در دل یکتای من
بسته زنجیر زلف تو دو بنا خلایق
قلب زبانی سرو کین همه وحشی کنند
بوسه دهم […]

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست
وقت آن است که صحرا گل و سنبل گیرد

هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید
باز گویم نه که دوران فلک تقصیر است
بزرگ دولت آنکو بدرش نواند باز
در دو چشمش چنان شوخ دلبند است
شراب وصل تو در کام جان من […]
ز […] بشهر دیگر رفت
اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار
گرت چو سعدی از آن […]

خوشست درد که باشد امید درمانش
ندیم […] اگر تماشای بوستان باشد
نرگس […]
ولیک با همه عیب احتمال باید […]
حریف […]
قیامت […] در آغوش

حرف الراء

جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
دیر برآید بجهد هر که فرو شد بقعر
هست تصور بلند لیک […]
در سر این میرود […]
گر تو رها […]

که من از دست تو فردا بروم جای دگر
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر

عیب کنندم که چه در پی خوبان روی
چون تو بناز بگذری سرو قد سیم ساق
هر که طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ
سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال
ما بتو مستظهریم و ز همه عالم نفیر

بامدادان که برون مینهم از منزل پای
وامقی بود که دیوانه عذرا بودی
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی

حرف الزاء

بیا بیا که بجز آمدی کجایی باز
چه کرده ام که بروی من نگشایی باز
هنوز مستم از آن عهد آشنایی باز
که دل نماند درین شهر تا ربایی باز

رخی کز او متصور نمیشود آرام
اگر ترا سر ما است یا غم ما نیست
دلی که بر سر کوی تو گم کنم […]
عوام خلق ملامت کنند سعدی را

حرف الشين

[…] بیا با آکه […] باشی
[…] بوستان باشی
[…] در پا باشی
[…] احتمال جور باشی
هنوز لاف درون خرقه خشن […]
کلاه گوشه تو […]
شراب بلبل از […]

نه شرط عشق بود […]
وصال جان […]
اگر چه فضول و نادانم […]
گر آید او […] جفا
حکیم […]
نه حکمت […]
غلام کیست آن لعبت که ما را

ور روی گرد آنی دوست آویزد
از همه باشد گریز و ز تو نباشد گریز
چون نرود بنده وار هر که برندش بتیغ
هر که در رو نگرد مرده بود یا ضریر
وانکه هوادار او باز نگردد به تیر
آنکه […] بهای حقیر

حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
صنم امروز توئی وامق عذرای دگر
تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر
گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

چرا نمود و دگر می نمایی باز
من از تو دست ندارم به بیوفایی باز
که جز بروی تو چشمم بروشنایی باز
که زین هوا و طبیعت جدا نیایی باز
بعمر خود نکنی یاد […] باز
برو که خو نکنی هرگز از گدایی باز

که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
که اتفاق بود رنجها و درمانش
[…] مرو بند امتش
جفاست گر […]
سر صلاح […]

غلام خویش کرده حلقه در گوش

پری پیکری گر بحسرت جستمش — نیامد خواب در چشمان من دوش
نه هر وقتم بیاد خاطر آید — که خود هرگز نمی‌گردد فراموش

حلالش باد اگر خونم بریزد — که سر در پای او خوش کرده‌ام دوش
نصیحت گوی ما عقلی ندارد — برو گو در صلاح خویشتن کوش

دلم زیر گلیم از خلق پنهان — نشاید کرد آتش زیر سرپوش
بیا ای دوست ور دشمن ببیند — چه خواهد کرد گو می‌بین و می‌جوش

تو از ما فارغ و ما با تو همراه — ز ما فریاد می‌آید تو خاموش
حدیث حسن خویش از دیگری پرس — که سعدی در تو حیران است و مدهوش

کرم قبول کنی ور برانی از در خویش — نگردم از تو اگر خود فدا کنم سر خویش

مرا اگر بنوازی وگر برنجانی — چنان که در نظر آید برای آن در خویش
نظر بجانب ما کن [illegible] — غلام خویش همی پرور و دعاگوی خویش

اگر مرا بزنی تیغ بحکم نگذاری — خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
حدیث صبر من از روی تو محال است — که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش

روا بود که همه خلق از نظر بیندازی — که هیچ شخص نبینی بشکل و منظر خویش
من از تو [illegible] که جان بر افشانم — دگر بشرم در افتادم از محقر خویش

تو سر بصحبت سعدی در آوری یهات — زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش

گر مراد یار باشد خاک کوی او گو بباش — بس کجا رفتم زاغ آشیانی گو بباش
گر امید کام من بر آید هم تا بخورده گیر — ور جفا بر من سر آید نیم جانی گو بباش

چون سنگ [illegible] — گرد هر در گردم استخوانی گو بباش
چون طمع یکسو نهادم پای مرد گو مخیز — چون ز بالین اندر کنیدم رختم گو بباش

و دگر آتش در جهان زد عشق تو [illegible] — چون من اندر آتش افتادم جهان گو بباش
در بن دیوار دیده چو خرابات میرد — سر بنه بر بام دوست نردبانی گو بباش

گر بدوزخ در بسوزم خاکستری گو بسوز — ور بهشت اندر نیابم بوستانی گو بباش
من بجام دل [illegible] خشک برگی گو بریز — با کیم در ملک سلطان پاسبانی گو بباش

سعدیا درگاه عزت را چه باید سجود — گرد خاک آلوده بر آستانی گو بباش

هر که بی دوست می‌برد خوابش — همچنان صبر هست و پایابش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت — که ز سر بگذشت سیلابش

نه بخود می‌رود گرفته عشق — دیگری می‌برد بقلابش
چه کند پای بند مهر کسی — که نبیند جفای اصحابش

هر که حاجت بدر کسی دارد — لازم است احتمال بوابش
ناگزیر است تلخ و شیرینش — خار و خرما و زهر و جلابش

ساربان این شتر که مستسقی — نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست — در بر آید هزار مهتابش

برود جان مستمند از تن — نرود مهر مهر احبابش
سعدیا گوسفند قربانی — که نالد ز دست قصابش

هر که مست [illegible] — گو مزن لاف مهر جانانش

درد من بر من از طبیب منست — از که جویم دوا و درمانش
آن که سر در کمند وی دارد — نتوان رفت جز بفرمانش

چکند بنده فقیر حقیر — که نباشد بامر سلطانش
ناگزیر است یار عاشق را — که ملامت کنند یارانش

وآن که در بحر قلزم است غریق — چه تفاوت کند ز بارانش
گل بغایت رسید بگذاریم — تا بنالد هزار دستانش

عقل اگر هزار حجت هاست — عشق دعوی کند ببطلانش
هر که را نوبتی زدند این تیر — در جراحت بماند پیکانش

نه اگر بشکند جو گریه طفل — که نهند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی — با چو گفتی بیار برهانش

روز دوشنبه

روز دوشنبه درآ بی — که نه چندین بخت پایانش
سعدیا گر بیک دست باد است — هر دو عالم دهند مستانش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش — نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش

آن نه بی مهر تو گیرد که بگیرد غم خویش — وآن سر وصل تو دارد که نگارد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگوییش — وآن که در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش

چون دل از دست برفت [illegible] — تو نه یاری گرفتی بهمه شهر عیانش
بنهانی و تقاضای نرود عاشق صادق — مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش

[illegible] — عجب از باد بیاید [illegible]
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت — که همه عمر نبوده است چنین سرو روانش

[illegible] بصبوری [illegible] — باز می‌بینم و دریا نه پدید است کرانش
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد — بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

[illegible] — بنده‌ام [illegible]
زنده تا که سعدی بکسی [illegible] — که نه تصدیق کند [illegible]

که فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد — عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش — ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش
خدمتت را هر که فرمایی کمر بندد بطوع — لیکن آن بهتر که فرمایی بخدمتکار خویش

من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو — [illegible]
درد عشق از هر که میپرسم جوابم میدهد — از که میپرسی که من خود عاجزم در کار خویش

بیخبر چون پروانه باید که در شب داغ عشق — ای که صحبت با کسی داری نه در مقدار خویش
با چو من بیداری نمودی دل نبایستی ربود — یا نبایستی نمودن اول آن رخسار خویش

[illegible] — امید [illegible] غم خوار خویش
عقل را بنشستم در عشق تدبیری بود — من بخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش

هر که خواهد هر چه خواهد در حق [illegible] گو بگوی — ما نه آنیم [illegible]
روز رستاخیز [illegible] — من سر از هیچ از گفتگوی یار خویش

سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن — هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

[illegible] دست حسرت بر بناگوش — [illegible] با آنکه میخواهم در آغوش
نماند دوش بر دوش رقیبان — که تنها مانده چون [illegible]

مگو کوبان نصیحت میکنندم — ز من فریاد میآید که خاموش
ز بانگ رود و آواز سرودم — دگر جای نصیحت نیست در گوش

مرا گویند چشم از روی بپوشان — [illegible] بر خویشتن پوش
نشانی زان پری تا در خیالست — نیاید هرگز این دیوانه با هوش

نشاید کرد چشمه چشم — که دریا در درون میآورد جوش
بیا تا هر چه هست از دست محبوب — بباشیم اگر زهر است ور نوش

مرا در خاک راه دوست بگذار — برو گو دشمن اندر خون من کوش

یاری است پیمان سعدی — که در سختی کند یاری فراموش

حرف المیم

آن کس که از او صبر محال است بگویم — بگذشت و ده انگشت و زو برده بخونم
زانکه که مرا روی تو محراب نظر شد — از دست زبانها بتحمل چو ستونم

بشنو که همه عمر جفا برده‌ام از کس — جز بر سر کوی تو که دیوانه زبونم
هیهات چو شرح غم عشق تو نویسم — کآتش بقلم در فتد از سوز درونم

تا آن که نه شمرند مرا عاقل و هشیار — گو تا بنویسند که ای مجنونم
شمشیر برآور که مرادم سر سعدیست — ور سر ننهم در قدمت عاشق دونم

[illegible] که در خواب روند [illegible] — خوب [illegible] رضوان نکنند [illegible]

خاک از آنکه کند زینت باد بهار — سنگ باشم که دلش نرم نگردد [illegible]
جای آن است که خاموش نشیند [illegible] — نه آن [illegible] که در خواب روند [illegible]

شاهدان تا دل نظر روی تو خواهیم
بار درد تو بی تحمل نکند مرد کریم
بوی پیراهن گم کرده خود میشنوم
گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
درد ما نیک نباشد به مداوای حکیم
توبه گویندم از اندیشه معشوق بکن
هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم

ای رفیقان سفر دست بدارید از ما
که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم

طمع وصل تو میدارم و اندیشه هجر
دیگر از هر چه جهانم نه امید است و نه بیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

بار فراق دوستان بسکه نشست بر دلم
میروم و نمیرود ناقه بزیر محملم
بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی
بار دل است همچنان ور بهزار منزلم

ای که مهار میکشی صبر کن و سبک مرو
کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم
بار کشیده جفا پرده دریده هوا
راه ز پیش و دل ز پی واقعه ایست مشکلم

معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود
گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم
آخر قصد من توی غایت جهد و آرزو
تا نرسد بخدمتت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من
چون برود که رفته در رگ و در مفاصلم
مشتغل توام چنانک از همه چیز غافلم
منکر توام چنانک از همه خلق غافلم

گر نظری کنی کند کشته صبر من وفا
ور نکنی چه بر دهد کشت امید باطلم
سنت عشق سعدیا ترک نمیدهی بلی
کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم

واله ز درد شوق تو با همه حلم عاجزم
چاره کار عشق را با همه فضل جاهلم

تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم
آه اگر پرده برافتد که چه شور انگیزیم
دیگران را غم جان باشد و ما جانان را
که بفرمایی تا از سر جان برخیزیم

مردم از فتنه گریزند و ندانسته ما
بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم
دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست
خنجر آنست که از تیر بلا نگریزیم

باغ فردوس بیارا که ما رندان را
سر آن نیست که در دامن حور آویزیم
ور برانی بامید تو نه از هول عذاب
ای بسا آب که در آتش دوزخ ریزیم

رنگ رنجیده در شیشه بحقیقت عیب
چون تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم
سعدیا دعوی بی صدق بجایی نرسد
کنه رفتار و گفتار چنین پرهیزیم

تو برابر منی یا خیال در نظرم
که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم

چو التماس برآمد هلاک باکی نیست
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
تو همچنان که شکر در کنار من چون عود
کرم بر آتش سوزان بخنده غم نخورم

بنه که قفل ببی آسمان دریچه صبح
بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم
دریغ عهده گلستان و خواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات
مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم

چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
شبی با هجران برمن نخواهد شد
دگر حجاب بشود تا بدامن محشرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو بر میکند بیکدگرم

تا تو بخاطر منی کس نگذشت در دلم
مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم

من چو باخر آمدم رفته چراغ نیستی
داروی دوستی بود هر چه برد ز حاصلم
میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من
ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
با همه سعی اگر بخود ره ندهی چه حاصلم
با دم هست آرزو در طلب هوای دل
گر نکند مساعدت دور زمان مقبلم

لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی
ور تو قبول میکنی با همه نقص قابلم
حسن ترا بچون منی در نکشی بباطلم
کس نکند مطالبت ز نگه غلام قاتلم

گر کشمی

کشتی من که در بیابان گرفت و غرق شد
گر بود آنچه خواهد برد با حاصلم
سرو رفت و بوستان از نظرم بچشم کی
میرود و صنوبری بیخ گرفته در دلم

غربت من بجا رسید در طلب وصال تو
اینهمه باد میرود در تو هنوز مشتغلم
شکر عشق سعدیا غارت عقل میکند
تو که بجز نیستی جز بزی کو عاقلم

تا خبر دارم از او بیخبر از خویشتنم
با وجودش ز من آواز نیاید که منم

پیرهن می بدرم دم بدم از غیرت شوق
که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
ای رقیب این همه سودا مکن و خشم مکن
برکنم دیده که من دیده از او بر نکنم

ور بگویم که مرا تشنه غم دوست بسوخت
گوش شیدا بدهد یا نه قیاس سخنم
در همه شهر فراهم ننشست انجمنی
که نه من در غمش افسانه آن انجمنم

در همه شهر فراهم ننشست انجمنی
که نه من در غمش افسانه آن انجمنم
بنشست زمین دو زبیچ دلم باک نیست
من نه آنم که توانم که از او بر شکنم

ور همین سوز رود با من مسکین در گور
خاک گردد بکنی سوخته با کفنم
گر بخون تشنه‌ای اینک سر و جان پیشت
که بفتراک تو به زانکه بود بر بدنم

مرده زان گر ببجای گفتن من برخیزد
گر بکردم ز تو تا سوزنی تو نه مرده که زنم
شرط عشقت که مردم بگریزند از تیر
من گر از دست تو باشد مژه بر هم نزنم

تا نگفته برو آمد دامن شیرینست
بیم آنست که تو سنگ بجان در فکنم
لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا
اینقدر بس که رود نام لبت بر دهنم

درویش صوفی‌وش پر دعوی منم
خرقه پوش خودفروش خالی از معنی منم

بت پرست صورتی در خانه کفر دل
با منات و با سواع و لات و با عزی منم
بیزنم لاف اندر جوی بیشتر می دیک
نفس خود را کرده ی جبر چون ازین بینی منم

بر این دلیل گو فرعون قوم نمیکنم
بگنبد دعوی که در طور غمش موسی منم
رفتم اندر بتکده دیدم مقیمان نیش و لی
بت پرست اندر میان این قوم آتشی منم

سعدیا اندر دو دنیا همچو من نیکو
زاهد با مستیخ دختر مولی منم

روز تاریکست که سودازده موی توام
خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام
بر دو چشم تو که شوریده تر از بخت منست
گر بروی تو من آشفته تر از موی توام

نقد هر عمر که در کیش بپندارم نوبه
کمتر از هیچ برآمد بترازوی توام
همه می نیست که گوید سخنی پیش منت
محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام

عاشق از تیر اجل روی نگرداند من
که بترسم که ببودم خطر از روی توام
ناچرم خلق جهان مرمی تعریف سخنم
که زیارت کنم محراب دو ابروی توام

دست مرگم بکند بیخ سراپرده عیش
گر خداوند زند خیمه بپهلوی توام
گر برانی که برانی نگه بر خواهم گشت
که کرم تیغ زنی بنده بازوی توام

سعدی از پرده عشاق چه خوش مینالد
ترک من پرده بر انداز که هندوی توام

رفیق مهربان و یار همدم
همه کس دوست میدارند و من هم
نظر با نیکوان رسمی است معهود
نه این بدعت من آوردم بعالم

نگرید سعدی کنی پرهیزکاری
تصدیق نیست والله اعلم
وگر گویی که من خاطرم نیست
من این دعوی نمیدارم مسلم

حدیث عشق گوی بی گناه
که داوین حوا بود و آدم
گرفتار کمند خوبرویان
نه از وحش خبر باشد نه از دم

چو دست مهربان بر سینه شب
بگیتی در ندارم هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبالب
که دارد فلک دور دمادم

دلی دانا که دنیا غم نیرزد
بروی دوستان خوشباش و خرم
غنیمت دان چو میدانی که هر روز
ز عمرت مانده روزی میشود کم

بنه دل بر سرای عیش سعدی
که بنیادش نه بنیادیست محکم
برو شادی کن ای یار دلفروز
چو خاکت میخورد چندین مخور غم

غنیمت عمر صحبت یار دارم
بره مهرودی پیوسته توام

بخاک پای عزیزان که از محبت دوست
دل از محبت دنیا و آخرت بکنم
اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم
من آن نیم که بپیچم ز نصیحت عقلا
بخاک پای تو سوگند و جان زنده دلان
که من بپای تو در مردن آرزومندم
بخنده گفت که سعدی از این حذر بگریز

گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم
هر حکم که بر سرم برانی
سلطان ز خویشتن مرانم
هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد بر آشیانم
شب نیست که از فراق رویت
زاری بفلک نمیرسانم
آخر نه من و تو دوست بودیم
عهد تو شکست و من همانم
من ترک وصال تو نگویم
الا بفراق جسم و جانم
شیرین زمان توئی بتحقیق
من بنده خسرو زمانم
ایوان رفیعش آسمان را
گوید تو زمین من آسمانم
هر کس بزمان خویش بودند

کاج کان دلبر طناز که من کشته اویم
بار دیگر بکشی که کند زنده ببویم
تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم
تا نفس باشدم اندر عقبش پویم و بویم
همه بر من چه نهی زخم فراق ای همه خوبان
نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم
دوش میگفت که سعدی غم بیهوده مخور

من از آن روز که در بند توام آزادم
پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم
خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت
تا بیایند عزیزان بمبارکبادم
دانی از دولت وصلت چه طمع میدارم
یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
تا خیال قد و بالای تو در چشم من است
گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم
دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک
حاصل آنست که چون طبل تهی بادم
ظاهر آنست که با سابقه لطف ازل
چه بسودی که کنم تن بقضا در دادم
هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

نظاره که تو کردی بدوستی با من
من از دشمن خونخوار خویش خرسندم
بیار ساقی سرمست جام باده عشق
بده برغم مناصح که میدهد پندم
پدر بگوی که من بحساب فرزندم
بیا بیا صنما گر سر [illegible]
نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم
کی روم که بزندان عشق در بندم

آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم
تو خود سر وصل ما نداری
من طاقت بخت خویش دانم
گر نام تو بر زبانم آید
فریاد برآید از روانم
گر خانه محقرست و تاریک
بر دیده روشنت نشانم
من مهره مهر تو نریزم
الا که بریزد استخوانم
مجنونم اگر بهای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم
شاهی که ورا رسد که گوید
مولای اکابر جهانم
دانی که ستم روا ندارد
مگذار که بشنود فغانم
من سعدی آخر الزمانم

ترک من گفت و بترکش نتوانم که بگویم
چکنم نیست جز این دل او [illegible]
لب او بر من [illegible]
مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم
هر کجا صاحب حسنی است [illegible]
تو چنان خوب جهانی که ندانم که بگویم
می نماند که کرم سر برود دست نشویم

همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند
در من از بس که بدیدار عزیزت شادم
من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس
پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
بوفای تو کز آن روز که دلبند منی
دل نبستم بوفای کس و در نگشادم
بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی
وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم
مینماید که جفای فلک از دامن دل
دست کوته نکند تا نکند بنیادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
وقت آنست که بی خبر ز بغداد آدم
سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

ما بروی دوستان از بوستان آسوده ایم
سرو بالائی که مقصود است اگر حاصل شود
سرو را گو هرگز نروید در جهان آسوده ایم
هر چه در دنیاست عیشی و راحت و آسایش است
گر تو با ما خوش نه ای ما از آن آسوده ایم
گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند
ور عنایت میکند پیر و جوان آسوده ایم
رنج با ما بردیم و آسایش نبود اندر وجود
ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده ایم
من اندر خود نمی یابم که روی از دوست برتابم

تنم فرسوده و عقلم برفت و عشقم [illegible]
وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم
مرا ای تو محراب در شهر سلطانی
وگر جنگ مغل باشد نگردانم ز محرابم
سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم
دگر ره پای می بندد وفا و عهد اصحابم
زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزی
خیره سعدی آن باشد که بر خاک در میپوشد

گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند
ما بخلوت با توای آرام جان آسوده ایم
کر بهار آید و گر باد خزان آسوده ایم
باغبان گو اگر در گلستانش لاله است
دیگری را ده که ما با دلستان آسوده ایم
موج اگر کشتی برآرد تا باوج آفتاب
ور بقعر اندر برد مارا کران آسوده ایم
سعدیا سرمایه داران از خلل ترسند و ما
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده ایم
بلا را نخواهد و از من که طاقت رفت و [illegible]

بیا ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه
که گر جیحون بپیمائی نخواهی یافت سیرابم
مرا وا زرد و عشقی همیم بود و دیگر [illegible]
که پیش از رفتن بادی و میآید ز [illegible]
بگفتی بیوفا یارا که دلداری کنی ما را
الا گر دوست میگیری بیا گر سر نگه دارم
بیا یا نیست و یار بیا ای قرص مهتابم
وری دیگر نمیدانم مکن محروم از این بابم

حرف النون

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من
آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
من ز اول دیدم که این سنبله بر آفتاب
آسمان حیران بماند از آنکه چون پیکر و بین من
گر نه غیبی بروی آید در غیاثم [illegible]
ور بنخچو اندر صحرا وادی عشق [illegible]
نه امید از دوست دارم نه بهم [illegible]
تا قلندر وار در کوی عشق آیین من
خلق را بر نالش من رحمت آید [illegible]

سوزناک افتاده چون پروانه ام در پای تو
خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من
گر بهار و لاله و نسرین مرو یه کو مرو
پرده بردار ای بهار لاله و نسرین من
خار تا کی لاله در باغ امیدم [illegible]
زخم تا کی مرهمی برنه بدرد آگین من
از ترش رویی دشمن در جواب تلخ دوست
کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من
خود نگوید چه نالد سعدی مسکین من

خلاف راستی باشد [illegible]
گر تو آیینه باید که نور حق ببیند
تا برفته سلطان جان [illegible]
نه منی در همه عالم کز سیمای [illegible]
گر ازین بیمه [illegible]
تماشا سر فرود آرد [illegible]
تو زر داری و زور داری [illegible]
وگر خود جنت الماوی بود [illegible]
[illegible]
کسی آثار دیدن تواند [illegible]
که گر خود زهر چشی آید [illegible]
گر حق [illegible]
هر آن معنی که آید در دل [illegible]
نه این همه [illegible]
حریف ایست اگر [illegible]
سر او سیم [illegible]
دوست [illegible]
جانه [illegible]

آدمی را گر طلب [illegible]
شرط عشق [illegible]
هر که رفت و گر [illegible]
روی بر خاک [illegible]
چون چنین [illegible]
گر بتصفا دل [illegible]
هیچ [illegible]
شرم دارد [illegible]
سخن [illegible]
جور شیرین [illegible]

روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز / پیش بالای تو میرم چو بپا بر دن / سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب / نه چنانست که دل باز دادن و جان بردن

دی بچمن بر گذشت سرو سخنگوی من / تا نکند گل غرور رنگ و بوی من

برگ گل لعل بودش … / آب گلستان ببرد روشنی کوی من / سنبله بر آورد عقل از کمین جعد / تیغ جفا بر کشید ترک زره موی من

ساعد دلبر چون … / دست غش بنگرت پنجه بزوی من / کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی تو / و ز تغافل نکرد هیچ گذر سوی من

خورشیدم بنده وار … خاکم / خیره فکنی کار او جور کشی خوی من / ای گل خوشبوی من گر بیایی بعد ازین / سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

… جانان باختن / با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن

… خلوت ساختن / توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن / … از رسوائی جهانم مرد را / پیش ازین در خانه نتوان گوی چوگان باختن

باکسان … / بر بساط زهد عشق اول … جان باختن / زاهدی بر باد الله … داد / عاشقی در شهر … باختن

بر کفی جام شراب بر کفی سندان عشق / هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن / سعدیا صاحبدلان شطرنج وحدت باخته / رو تماشا کن که نتوان چون بنان باختن

فراق دوستانش باد و یاران / که ما را دور کرد از دوستداران

دلم در بند تنهایی بفرسود / چو بلبل در قفس روز بهاران / هلاک ما چنان مهمل گرفتند / که قتل مور در پای سواران

بخیل هر که بیاییم بزنهار / نمی‌بینم بجز زنهار خواران / ندانستم که در پایان صحبت / چنین باشد وفای حق گذاران

بکنج نایکان افتاده بودم / ندانستم که در کنجند ماران / دلا گر دوستی داری بناچار / بباید بردنت جور هزاران

خلاف شرط یارانست سعدی / که برگردند روز تیرباران / چه خوش باشد سری در پای یاری / باخلاص و ارادت جان سپاران

گواهی امینست بر درد من / سرشک روان بر رخ زرد من

بجانی رساند نالهٔ عندلیب / لالای گل نازپرورد من / که گر هم بر این نوع تابی فراق / بکوی تو باد آورد گرد من

که دیدست هرگز چنین آتشی / کزو می بر آید دم سرد من / فغان من از دست جور تو نیست / که از طالع مادر آورد من

من اندر خور بنده کی نیستم / و ز اندازه بیرون تو در خورد من / بد اندیش نادان که معذور باد / ندانم چه میخواهد از طرد من

و گر خود من آنم که اینم سزاست / ببخش و دگر ایچ مگرد من / تو سعدی وردی بانعام خویش / اگر زحمتی آید از گرد من

تو در روی مدار که در دست باد / از آن زحمتت نیست بر درد من

میان باغ حرامست بی تو گردیدن / که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن / و گر بجام برم بی تو دست در مجلس / حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن

غم دو زلف تو … حلقه در حلقه / بسنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن / اگر حکایت چنین صورت تو بیند / شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن

کسی که زنخ شکر در جهان پدید آید / دهان چو باز کشایی بوقت خندیدن / بجای خشک تماشای سرو ماهی چمن / چو قامت تو ببیند در خرامیدن

من گدای که باشم که دم زنم ز لبت / سعادتم چه بود خاک پای بوسیدن / بعشق دوستی در سویم خوشتر از آنک / بکوی ناشسته با عشق ز هد ورزیدن

نظر زاهدان از انواع طاعت دوری / صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن / عنایتی تو چو با خاک سعدیست تو آنک / چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن

وه که چون

وه که چه … نقش تو از خیال من / تا چه شود … در طلب تو حال من

نادره زیبا … / بس که بخیر … عشق تو گوش سمال من / نور ستاره کاسته روی چو آفتاب تو / دست نمای خلق شد قامت چون هلال من

پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی / میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من / خاطر تو بجون من رغبت اگر چنین کند / هم بمراد دل رسد خاطر پر ملال من

بر گذری و ننگری باز نگر که بگذرد / فقر من و غنای تو جور تو و جمال من / چرخ شنید نالهام گفت منال سعدیا / کاه تو تیره بکند آینهٔ جمال من

حرف الواو

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو / تا در دست اندر نگارستان دنیا … تو

گر چه از … بر نیامد چون تو نقش / هر دم از گفتی نشد در نقش … روی تو

از نکو رویها که در چشم من زیبا رسی / کل من دل برده یا مه یا پری یا روی تو / دختران مصر را کافشود بازار حسن / گر چو یوسف پرده بر دارد … روی تو

ماه و پروین از تحیر رخ فرو بوشند اگر / آفتاب اکنده در شب تیره … روی تو / چشم … چو … ابروی تو / عقلم از شورش چو مجنون شد و لیلی روی تو

مردم چشمش … شوق / گر در آید در خیال چشم اعمی روی تو / روی هر صاحب جمالی را … / گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو

چون … بخواهد در جان ما / خوب‌تر وجهی بباید تا او را روی تو / رسم تقوی می نهد در عشقبازی ای … من / کوس غارت میزند در ملک تقوی روی تو

خرده بر سعدی مگیر … که کار … / سوختن در عشق و آنکه ساختن بیروی تو

صید یاران عشق گر بجور د تیر او / سر نتوان کشید پای از زنجیر او / گو بخدمت … بر زن یا بستانم بزور / گر بدستم آمدست دولت شبگیر او

گفتم از تاب عشق روی جهانم / عرصهٔ عالم گرفت حسن جهانگیر او / چارهٔ مظلوم نیست جز سر انداختن / چون نتوانم که روی در کشم از تیر او

در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم / صورت کس خوب نیست بی صفت و تدبیر او / سعدی شیرین سخن با همه شور از کجاست / شاهد ما آیتیست این همه تفسیر او

نعره از سر عشق در دل ما در دود / تا بفلک میرود بانگ مزامیر او

گفتم بعقل پای در آرم ز بند او / روی خلاص نیست بجهد از کمند او / موجب … که چند بار / عقلت بگفت و گوش نکردی بپند او

آن بوستان میوهٔ شیرین … / دشوار میرسد بدرخت بلند او / گفتم چنان مرکب تازی بکش / لیکن وصول نیست بگرد سمند او

چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق / تا جز در او نظر نکند مستمند او / سر در جهان نهادمی از دست او ولیک / از شهر او چگونه رود شهر بند او

گر خود بجای مروحه شمشیر میزند / مسکین مگس کجا رود از پیش قند او / نومید میشوم که مرا او همی نهد / ور نه هیچ به نشود درد مند او

او خود مگر … خنده … کند / ور نه ز ما چه بنده که آید پسند او / سعدی چو صبر از او نتوانی بتر نمی شود / اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

من از دست کمانداران ابرو / نمی‌یارم گذر کردن بهر سو

دو چشم خیره ماند از روی نیکو / ندانم قرص خورشید است یا رو / بهشتست آنکه من دیدم نه رخسار / کمندست آنکه او دارد نه گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر / سواد زلف چون پر پرستو / دهان سر بسته دارد شوخ عیار / که با او بر توان آمد بجادو

همه جان خواه از عشاق / ندارد سنگ گو خلق در ترازو / نفس با بوی خوش چندین نباشد / مگر در جیب دارد نافهٔ آهو

نه مروارید از آب شور خیزد / در او در آب شیرینست لؤلؤ / غریبی بخت مطبوع او فتادست / بترکستان روانش فال هندو

عجب است ار چمن بر پای خیزد / که پیشش سرو ننشیند بزانو
لب خندان شیرین منطقش را / نشاید گفت جز ضحاک جادو

اگر فتنه‌ش اندر محفل عام / دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
بیاد روی گلبوی گل اندام / همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی / که جور نیکوان زیبست معفو

حرف الهاء

حکایت آن که نا خورده کند دوشینه / با خون بدل لیست که در بند گشته
من آدمی بلطف تو هرگز ندیده‌ام / ما در حکایت صفت تو نوشته‌ایم

حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته / این صورت و صفت که تو داری فرشته
زیب و فر آدمیان تا نهاده‌اند / تو سنگدل حکایت ما در نوشته

گوئی مگر ز گل آدم سرشته / از عنبر و بنفشه تر بر سر آمدست
آن موی مشک بوی که در پای هشته / من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام

حد تبسم تو از حد گذشته / سر می‌نهند پیش خطت عارفان پارس
چندی مگر نگفته سعدی نوشته

در مجلس بزم باده نوشان / سرمست بتی لطیف ساده
در دست گرفته جام باده / بستگم و قبا کشاده

لعلش چو عقیق کوه رنگین / زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش / زنگی بچه کان زماه زاده

بنفشه زمین بحضرت وی / گردون بخدمت ایستاده
خورشید که شاه آسمانست / در عرصه حسن او پیاده

سعدی ز بند یار هرگز / کوشش مکن است یار ساده

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم بمیخانه / ز عشرت می‌پرستان را منور گشت کاشانه
ز خلوتگاه ربانی درآمد ساقی در سرای دل / که تا قصر دماغ ایمن شود ز آوازه بیگانه

چو ساقی در شراب آمد بنوشانوش در مجلس / بسعدی گفت ای من شراب و مجلسی خندم
که بر پیر آمدن عشقت نیارد بود پروانه / گمان بردم که مطلقا از پیری سخن گفتم

مرا پیر خرابات جوابی داد مردانه / ولیکن عالم وحدت نشان حق ...
کشاید از درون جان در تحقیق سعدی را / بگوش هوش دیگر باید شعر رندانه

کسی کامد درین خلوت بکرینی نمی‌گنجد / چه پیر خانه زاهد چه رند دیوانه
جوانمرد قتل گردون ز دکلید صبح دندانه / مهر قیمت و نشاید که بر زبان آری

حرف الیاء

اگر بخانه جانانه هزار جان آری / که زر نگاری و گل بوستان آری
هنوز در لب ای آفتاب رخ گنند / که سایه بر سر یار مهربان آری

حدیث جان بر جانانه همی مثل دارد / تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری
ز حسن روی تو بردین خلق خندم / که بدیع که بود در جهان آری

زر جان سعدی که یکی در غنیمت کرد جواب / که عاقبت بتو ضیقی ز ریسمان آری
ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران / حذر کنند ولی تا ختن نهان آری

کسی که از کار ره خود نگاه می‌کند / که شهد محض بود چون تو بر زبان آری
و گر بخنده درآیی تو جام مرهم ریش / که حکمت که در جسم مرده جان آری

جواب تلخ چه داری بگوی باک مدار / سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری
گرت مراجع سعدی نباشد اندر بار / بپیش اهل قرابت چه ارمغان آری

یکی لطیفه ز من بشنو که در آفاق / امیدوارم اگر صد رهم بجان آری
که با روی کرم آرزوی لطف نوازی / ...

چو روزگار نسازد ستیزه نتوان کرد / ضرورتست که با روزگار در سازی
جفای عشق تو بر عقل من همان ... / که سرگذشت بکافر همه بغاری

دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت / نقش من برانگشت میکند بازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را / ز هر که در نظر آمد بحسن ممتازی

هزار جون منست اگر محبت و طالب بند / ترا از آن چه که در عین نعمت و نازی
حدیث عشق تو پیدا نگردد بر خلق / گر آب دیده نگردد بگریه غمازی

زهی سوار که صد دل بغمزه ببری / هزار صید بیک تاختن بیندازی
ترا چو سعدی اگر بنده بوده شود / که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

گرش بقهر برانی بلطف باز آیی / که زر همان بود ار چند بار بگدازی
جواب سرو دو این پار بقوت تقطیع / نه بر گزیت که از وی سبق بر دیوانی

ای باد صبحدم خبر دوستان بگوی / وصف جمال آن بت شیرین زبان بگوی

گر از تنک بوی سر زلف او بیار / یا دست کمن سخن آن زنان دهان بگوی
بستم بعشق سوی او نیش کمر چو مور / گر وقت بینی اسمیح اندر میان بگوی

بلبلان سوخته بال ضمیر من / پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی
دانم که باز بر سر زلفش کمند کنی / گر بشنود حدیث من اندر نهان بگو

کای دل بعهد از برین حکم از آن ... / گر نیز کو بیم بشل زنک ...ان بگوی
هر لحظه راز دل چه دم بر سر زبان / دل میطیه که غم رسد و اربان بگو

از دل از زبان نشود هر که اشکار / گر دل سوخت نگنه کای بگو
سعدی زدست رفت از دوستان ... / نزدیک دوستان و این دان بگوی

اگر مانند رخسارت گلی در بوستان استی / زمین را از کمالیت شرف بر آسمان استی

بسرو بوستان ... وجود مجلس آرایت / اگر در بوستان سروی سخن گوی روان استی
نگارین روی عنبر بوی شیرین ... / چه خوش بودی که در آغوشم گرم یار آن استی

ز کوی دلبرم تا عمر ... دولت / که کام از عمر برگیرم و گر خود یک زمان استی
جز این عیبت نمیدانم که بد عهدی و سنگین دل / دلارامی بدین خوبی دریغ ار مهربان استی

شکر در کام من تلخست ... / و گر حلوا بدان مانم که هرش در میان استی
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت / گر امید بقا بودی بهشت جاودان استی

ز جان در ... وفاداری کنم ... / که تا تن در لحد باشد گر خود استخوان استی
چنین گوینده سعدی را که در دوران است ... / خبر در شرق و در غرب ... که نهان استی

هر آن دل را که پیدا نیست قرین در ... / بخلوتخانه میماند که در وی بوستانستی

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری / با کبر منعت بیکسه گر دوستان یاد آوری
نشنیده‌ام اندر ختن بر صورت چندین فتن / هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری

صورتگر دیباچه چین گو صورت رویش ببین / یا صورتی برکش چنین یا ترک کن صورتگری
زان روی زنگاری نگار ... / ای نوش با دردها ...

بالای سرو بوستان ... / خورشید با رویت چنان ...
تا نقش می‌بندد فلک کس را نبود این ... / ماهی ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

دل بر تو دارم دیده‌ام ... افتاده‌ام / چون در نماز استاده‌ام گوئی ...
فصل بهاران ای نگار ... / با عاشقان سوگوار ...

بگریستم چون ابر ... غریق / اینک ... جون عقیق ...
چون رفته باشم زین جهان باز آیم ... / گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری

از لعل آتش ... آتش نهی / گر دیگری ... سعدی ...

ای که بحسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی / گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
جور مکن که ... / شیر که پای بسته تن ...

نظر ... / رفت ...
تا به اگر نظر کنی ... / در کمنی ...

سعدی و عمر ... / ...

ای ... / تا در دنیا ...
... / ...

نه هر بچه کار آید گر انگبین کامی / گفت چه زبان داری دگر نیک سرانجامی
بیچاره توانگر هم صالح و هم طالح / درمانده تقدیرند هم عارف و هم عامی
جهدت نکند آزاد ای صید که در دامی / سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی
جامی چه بقا دارد دردی که نکند سنگی / دور فلک آن سنگ است ای یار تو آن جامی
این ملک فلک گیرد گر خود ملک رومی / وین روز بشام آید گر بامداد شامی
کام همه دنیا را بر هیچ بنه سعدی / چون با دگری باید پرداخت بناکامی
گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری / تا آدمیت گویم ورنه کم از انعامی

ای دریغا گر شبی در خرابات آمدی / سرگران از خواب و سرمست از شراب آمدی
روز روشن گشت وادی اندرون تاریک [illegible] / گر بهر کوی همچون آفتاب آمدی
گر مرا هفت بسختی گشت سلطنت تقدیر / کاج گاه مایه نرمی در خطاب آمدی
در حکایت قلم برناله دلسوز من / گر نامه صلح سوزی در جواب آمدی
راستی اسیر من برفتن بودی صواب / گر چو گنج پنهان بچشم ناصواب آمدی
آه اگر وقتی چو گل اندر بوستان چون گلی / در گلستان با چو نیلوفر در آب آمدی
ور چو خورشید نیم کانگه همچون هلال / اندکی پیدا و دیگر در نقاب آمدی
از [illegible] / کاج پنهان از رقیبان در حجاب آمدی
سر نیارست کشید از دد انعام فلک / گر بخدمت سعدی در رکاب آمدی
این تمنا ام به بیداری مگر کی شود / کاشکی خوابم ببردی تا بخواب آمدی

بخت آیینه ندارم که درو می‌نگری / خاک بازار نیرزم که برو میگذری
من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم / تو چنان فتنه خویشی که ز ما بیخبری
بچه مانند کنم در همه آفاق ترا / کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری
برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت / که بهر گوشه چشمی دل خلقی ببری
دیده را که بدیدار تو دل می‌نرود / هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری
گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم / چون توانم که بهر جا بروم در نظری
بفلک میرود آه سحر از سینه ما / تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری
خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست / تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هرچه در وصف تو گویند بزیبایی هست / عیب آن است که هر روز بطبعی دگری
گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی / پرده بر کار همه پرده‌نشینان بدری
عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد / حال دیوانه نداند که ندیده است پری

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی / صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی
گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی / هر یک قلمی رفته است بر وی بسرانجامی
فردا که خلایق را دیوان جزا باشد / هر کس عملی دارد ما گوش بانعامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم / تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی
سروی بلب جویی گویند چه خوش باشد / آنان که ندیدستند سروی بلب بامی
روزی سر من بینی قربان سر کویش / وین عید نخواهد شد الا بهر ایامی
ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن / آخر ز دعاگویی یاد آر بدشنامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی / ورنه که برد هیهات از ما بتو پیغامی
گر چه شب مشتاقان تاریک بود اما / نومید نشاید بود از روشنی بامی
سعدی بلب دریا دردانه کجا یابی / در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

برآنم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی / وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی / کز ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی / درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی
مگر لیلی نمیداند که بی‌دیدار مجنونش / فراخای جهان تنگ است بر مجنون چو زندانی
دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم / بدانی قدر وصل آنگه که درمانی بهجرانی
نه در زلف پریشانش من تنها گرفتارم / که دل در بند او دارد بهر مویی پریشانی
چه فتنه است آنکه در چشمت نخفته است و برد دلها / تویی در عهد ما کز دست در شیراز فتانی
نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقا / بیا سلطان اگر داری بخون خویش فرمانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی / بغلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی
دم عیسیست پنداری نسیم صبح نوروزی / که خاک مرده باز آرد درو روحی و ریحانی
بجولان و خرامیدن درآمد سرو بستانی / تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی
بهر کویی پری رویی بچوگان میزند گویی / تو خود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی
بیا ای باغبان سرو بالای دلارامم / که من باری ندیدستم چنین گل در گلستانی
تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه / که همچون آهوان آید بنهم سر در بیابانی
کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم / که حیرانم میان آن چه داند گفت حیرانی
وصالت گر دوا داری [illegible] / کنار است اگر غم را کناری بود و پایانی
طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن / که دردی نیست دردم را که از صبرست درمانی

تا کی ای آتش سودا بسرم برخیزی / تا کی ای ناله زار از جگرم برخیزی
تا کی ای بخت سیاه که در چشم نشینی / از غم دوست بروی چو زرم برخیزی
یکزمان دیده من سوی خواب برد / ای خیال از شبی از رهگذرش برخیزی
ای دل از بهر چه خونابه ای در بدن من / رود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی
بچه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز / گر نه هر صبح بآه سحرم برخیزی
ای غم از صحبت دیرینه توام دل بگرفت / هیچ افتد که خدا را ز سرم برخیزی

تعالی الله چه رویست آن که گویی آفتابستی / اگر مه را حجابی بودی ز حسنش در نقابستی
اگر کلا نظر بودی چو نرگس تا جهان بینم / ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی
شبان خواهم بگیرد دامن روز ایام و آسایش / ز چشم مست مکیوش که پنداری بخوابستی
گران عهدی که او دارد بباریستم و دستانی / بیک ساعت بگردندی و گر او آسیابستی
بیا ای بخت ساقی گر تخت و گر تریاق / کمان دست شکر باشد و گر خود زهر نابستی
کمال حسن رویت را [illegible] / دریغا از لب شیرین اگر شیرین جوابستی
اگر دانی که ما هستم نظر جز با تو بودستی / بیا گر زین سنگین جفا کردن [illegible]
زمین تشنه را باران بود بعد از این [illegible] / اگر چند آنکه در چشم سرشک اندر سحابستی
زخاکم تشنگی باید [illegible] / که سعدی زیر زلف [illegible]

تو با این لطف طبع و دلربایی / چنین سنگین دل و سرکش چرایی
یکبار از جهان دل در تو بستم / ندانستم که بی‌مهر و وفایی
شب تاریک هجرانم بفرسود / چو شمع از در درآ ای روشنایی
سری دارم فدای خاک پایت / که در پایت فتم چون در درآیی
خطای محض باشد با تو گفتن / حدیث حسن خوبان خطایی
نگاری سخت محبوبی و مطبوع / ولیکن سخت بی‌مهر و وفایی
دلا گر عاشقی دایم بر آن باش / که سختی بینی و جور آزمایی
وگر طاقت نداری جور محبوب / برو سعدی که خدمت را نشایی

تو پریزاده ندانم ز کجا میآیی / کادمیزاده نباشد بچنین زیبایی
راست خواهی حلالت که بپنهان دارند / مثل این صورت و شکل که کس می‌نمایی
سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ / نتواند که کند دعوی هم بالایی
بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز / که من آن قدر ندارم که تو دست آلایی
بی‌رخت چشم ندارم که جهان را بینم / هم چنین است که در چشم مرو ای بینایی
بر من از دست تو چندان که جفا میآید / خوشتر و خوبتر اندر نظرم می‌آیی
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست / چاره جز از تو ندانم بجز از تنهایی
ور بخواری ز در خویش برانی ما را / همچنان شکر کنیم که عزیز مایی
من از این دیده [illegible] نخواهم پیچید / گر ببندی تو بروی من و گر بگشایی
بکشد بنده مخلص که بقولش نکند / ما خریدیم بخدمت تو نمیفرمایی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد / بچنین زیور معنی که تو میآرایی
باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد / لطف این باد ندارد که تو میپیمایی

تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری   از آن بقوت بازوی خویش مغروری
بهشت روی من آن لعبت پری‌رخسار   که در بهشت نباشد بلطف او حوری
درشت‌خویی و بدعهدی از تو نپسندند   که خوب‌منظری و دلفریب منظوری
اگر بحسن تو باشد طبیب آفاق   کس از خدای نخواهد شفای رنجوری
من از تو دست نخواهم به بیوفایی داشت   تو هر گناه که خواهی بکن که معذوری
چو سایه مجلس آدمی که بعشق نیست

چرا به سرکشی از ما عنان بگردانی   مکن که بیخودم اندر جهان بگردانی
کمان مهر که داریم از فراق ...   بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی
ندامت از کجا آن سپرست آید   که تیر آه من از آسمان بگردانی
بتیر از او سعدی کمان مهر هرگز

حدیث یا شکر است آن که در دهان داری   دوم بلطف نگویم که در جهان داری
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو   ترا رسد که چو خود هیچ کس بیان داری
نشان آن الم کشته باز میجستم   درازنای تو بشناختم که آن داری
مبین بروی که تو سی بجلوه طاوس   نه رنج من که همه عالم نشان داری
دل دیوانگیم هست و سر بیاکی

نه بخشم خانه تشنیع و دو خواهم برد   خرقه کو در رهن دستوی ارباکی
تا بزنجیر دل سوختگان کردی میل   هر زمان بسته دل سوخته زنجیر کی
جامه بیش تر از کار که اسکانی   لقمه بیشتر از حوصله ادراکی
الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی   زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی
سعدیا آتش سودای ترا آبی بس

دریچه بهشتش بروی بگشایی   که بامداد بگاه از خوشی تو روی نمایی
ستای ظلم آن کز رخش تو بر خبری   صباح مقبل آن کز درش تو باز آیی
دو نان بر این از غایت لطافت جسم   چو آب صاف در آبگینه پیدایی
ز گفتگوی عوام احتراز میکردم   کزین سپس ننشینم بکنج تنهایی
گذشت بر من از آن غصه پنجه کنم   هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی

گر آنکه خرمن من سوخت با تو برنازد   میسرت نشود عاشقی و مستوری
بگریه گفتمش ای سرو قد سیم‌اندام   اگر چه سرو نباشد بر او گل سوری
تو در میان خلایق بچشم اهل نظر   چنانکه در شب تاری یک قطعه نوری
ز کبر و ناز جفایی مکن بمردم چشم   که بیش از آن کمانم مبر که مجبوری
بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن   میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری
مرا از آن چه که چون آفتاب مشهوری

چو دانی از دل خلقی که مهربان توام   چه باشد ار دل نامهربان بگردانی
وجود من چو قلم سر بر خط نهاده   نگردم ار بسرم همچنان بگردانی
گرم ز پیش ملامت بسر درآید سنگ   ورم ز روی ملامت بجای بگردانی
که تا قیامت از این آستان نگردانی

ترا که زلف و بناگوش و قد و خد این است   مرو بباغ که در خانه بوستان داری
نه آنم ای ملک بلطف صبا این است   که با چنین صنمی دست در میان داری
بدین صفت که تویی ای حیات جانی و حضرت   فراتر آی که ره در میان جان داری
قدم ز خانه چو بیرون نهی بعزت نه   که آب دیده سعدی بر آستان داری
که نه کاریست شکیبایی و دانشمندی

دست بر دل کنم و هر ورقی اسرار است   هر دوای سینه که از دوست ملامت کشدی
یارب آن تیغ جفاست بدان سر تیزی   یارب آنکس و دردا بدان جان پاکی
در شکنج سر زلف تو در خال دل من   که گرفتار دو مار است بر آن ضحاکی
آه من باد بگوش تو رساند هیهات   زانکه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی
باد بیهوده مپیمای که مسکین خاکی

به از تو مادر گیتی نیاورد فرزند   بعشق خود که همین بود صد زیبایی
هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد   میسرش نشود بعد از آن شکیبایی
مرا مجال سخن پیش ... صحبت تو نیست   کمال حسن ببند دو زبان گویایی
وفای صحبت جانان بگوش جان گفت   نه عاشقی که صد نیک‌نامی و رسوایی
دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد   اگر بکار در عمر خود بفرمایی

گر او نظر کند سعدیا بچشم تو خفت

دیدم امروز بر زمین قمری   همچو سرو روان رهگذری
من ندیدم براستی همه عمر   گر تو دیدی بسرو بر قمری
گفتم از دی نظر بپوشانم   تا نیفتم ز دیده در خطری
مهر سینه و زیر لب بگفت   عاقل از فتنه میکند حذری
رفتی و همچنان بخیال من اندری

فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد   کز هر چه در خیال من آید نکوتری
تو خود فرشته‌ای نه از این گل سرشته‌ای   گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان   بی دوست خاک بر سر کنج و توانگری
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست   زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد

زنده بی دوست خفته در وطنی   مثل مرده‌ایست در کفنی
تا صبا میرود به بستان‌ها   چون تو سروی نمیدهد چمنی
زان شکنج قبایل زلفت   که بلاییست زیر هر شکنی
جای آن است اگر بجنبانی   که نبینی حقیرتر ز منی
از دو بیرون نه با دلت سنگین

سرو قدی میان انجمنی   به که اهل عقل سرو در چمنی
ای که هرگز ندیده‌ای بکمال   جز در آیینه مثل خویشتنی
هر نفس در میان پیرهنت   همچو روحیست رفته در بدنی
وان که چند بر منت انداخت   گو بر این پیرهن بکفت برسنی
چاره بیچاره کی بود سعدی

سخت زیبا میروی یکبارگی   در تو حیران میشود نظارگی
هر که را پیش تو پای از جای رفت   زیر بارش بر نخیزد بارگی
خستگانت را نگیبی بی‌نامه   یا دوا کن یا بکش یکبارگی
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست

بدست سعی تو با دوست تا نه پیمایی
گویا برین باز بهشت خدای   باز کردند بامداد دری
یا شنیدی که در وجود آمد   آفتابی ز مادر و پدری
چاره صبرست و احتمال فراق   چون کفایت نمیکند اثری
سعدیا پیش تیر غمزه ما   به ز تقوی بباید سپری
گویی که در برابر چشمم مصوری

بر زمین زفت و پری بار ده برنداشت   تا ظن برم که دوست تو بالای دیگری
ما را نصیحتی نه تو کردست هم نیست   کز تو به دیگری نتوان برد داوری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل   از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
چندان که جهد بود دویدیم در طلب   کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

عیش با بیتو عیش نتوان گفت   چه بود بی وجود روح تنی
آفتابی خلاف امکانست   که بر آید ز جیب پیرهنی
بر سر کوی عشق بازاریست   که نیارزد هزار جان ثمنی
هفت کشور نمیکند امروز   بی مقالات سعدی انجمنی
با تکوشت نمیرسد سخنی

جهل باشد فراق صحبت دوست   بتماشای لاله و سمنی
تو که همتای خویشتن نبینی   لاجرم سرکشی بطل منی
در دهانت سخن نمیگویم   که نگنجد در آن دهن سخنی
یاد اگر بر من او فته بر دل   که نماندست زیر جامه تنی
چون نخوانند چاره و دفنی

این چنین رخ باری باید بود   تا ببیا سوز دری رخسارگی
چشم‌های نیم خواب سال ها   همچو من سرگشته بیخوابگی
دوست تا خواهی بجا مانگوت   نه چو دزدان او فتاد آوارگی
چاره عاشق بجز بیچارگی

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی / طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی
کس دل باختیار بمهرت نمیدهد / دامی نهاده‌ای که گرفتار میکنی
تو خود چه فتنه که بچشمان ترک مست / تاراج عقل مردم هشیار میکنی
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم / خشم آیدم که چشم باغیار میکنی
گفتی نظر خطاست تو دل میبری رواست / خود کرده جرم و خلق گنه‌کار میکنی
هرگز فرشته نبود و فر خلاف / با دوستان چنین که تو تکرار میکنی
دستان بخون تازه نگاران جهان / هرگز کس این کند که تو عیار میکنی
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ / یاری نباشد اینکه تو با یار میکنی
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من / صلحست از این طرف که تو پیکار میکنی
از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب / کز آفتاب روی بدیوار میکنی
زنهار سعدیا از دل مسکین کافرش / کافر چه غم خورد که تو زنهار میکنی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی / چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد / بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند / همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم / که بروی دوست ماند که برافکند نقابی
سرم از خدای خواهد که بپایش اندر افتد / که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
دل من نه مرد آنست که با غمش برآید / مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی
نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری / تو بدست خویشتن کن اگرم کنی عذابی
دل همچو سنگت ای دوست بآب چشم سعدی / عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی
برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن / که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

شبی و شمعی و گوینده و زیبایی / ندارم از همه عالم جز این تمنایی
فرشته رشک برد بر جمال مجلس من / گر التفات کنی چون تو مجلس آرایی
نه واقفی چو من اندر جهان بسر بلا / اسیر قید محبت نه چون تو صحرایی
ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن / ز دست آن که ندارد بحسن همتایی
قیامتست که در روزگار ما برخاست / براستی که بلاییست آن نه بالایی
و گر چه می‌نگری روی از او بگردانی / که نیست خوشتر از او در جهان تماشایی
دلی نماند که از دست او نرفت از دست / سری نماند که با او نبخت سودایی
و گر کنی نظر از دور کن که نزد بست / که سر بباری اگر بیشتر نهی پایی
ز رنج خاطر صاحبدلان بیندیشید / که پیش حاسد دیوانه نیز غوغایی
که نیست ... همه عالم بالتفات امروز / جز آستانه سعدی و ملجایی
اگر روی زمین کاسمان بجنبد او / چو بنده‌ای که بود مرتبه پیش مولایی
خدایراست بعهد تو ای کریم زمان / براهل روی زمین نعمتی و آلایی
مراست با همه عیب این هنر بحمدالله / که سر فرو نکنم همتم بهر جایی
که این سفینه ... ببود و نبود / نه چون سفینه سعدی نه چون تو دریایی

حسن خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی / یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی
آزمودم درد و داغ عاشقی بارها / همچو من مشغول یکره آزمودی کاشکی
نغنوم زیرا خیالش را نمی‌بینم بخواب / دیده گریان من یکشب غنودی کاشکی
ار چه ننماید بمن دیدار خود آن دلفروز / راز پنهانم صبا جای دگر ننمودی کاشکی
زین بگویم ز داغ عشق و تیمار فراق / دل ربود از من نگارم یار بودی کاشکی
لالهای زار من شاید که هر کس نشنود / لابهای زار من هرگز نبودی کاشکی
سعدی از جانان بخورد و بسگ کوی دل / وعده‌ای بیش از وفا باری نمودی کاشکی

گفت آن ... صنم یا ماه یا روی / نیست آن ... به تو مانند ای آهو

بت دانم که یاقوتست و تن سیم / ندیدم در لبت سنگ یار روی
ندانم که در بستان فردوس / برو بر چون تو سروی بر لب جوی
چه شیرین لب سخن گویی که عاجز / فرو ماند از وصف سخن گوی
بوی الغیاث از ما برآمد / که ای باد از کجا آوردی این بوی

الا ای ترک آتش روی ساقی / بآب باده عقل از من فرو شوی
چه شهرآشوبی ای در سینه خودرای / چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی
چو در میدان عشق افتادی ای دل / بباید بودنت سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی میسوز و میساز / تنا گر طالبی می‌پرس و می‌پوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر / برین در سر بنه یا غیر ما جوی
بما اندیشان ملامت میکنندم / که تا چند احتمال یار بدخوی
محالست این که ترک دوست گیرم / بگوید سعدیا ای دشمن تو نیکوی

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی / یکنفس از درون جان خیمه برون نمیزنی
مهر گیاه عهد من تازه و ترست همچنان / ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی
کس نستانم هیچ از تو بر اینکه ارزنی / مقبل هر دو عالمم گر تو قبول میکنی
چون تو حریف کم بود صورت بی‌سبب گم بودنی / عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی
صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت / چند مقاومت کند حبه سنگ و صد منی
از همه کس رمیده‌ام تا بتو آرمیده‌ام / جمع نمیشود دگر هر چه تو می‌پراکنی
ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او / در تو اثر نمیکند تو دل نیستی که آهنی
هم بدر تو آمدم از تو که خصم جان منی / چاره مبتلای عشق نیست بجز فروتنی
سعدی اگر جزع کنی ور نکنی چه فایده / سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری / دل ریش عاشقان را نمک تمام داری
نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت / همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری
ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا / متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
نظری بلشکری کن که هزار خون بریزد / بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
صفت رخام دارد تن نازنینت اما / دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری
همه دیده با بویت نگران رنگ رویت / مثل آنکه صید مرغم که اسیر دام داری
چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی / مگر آنکه ما اسیریم و تو احتشام داری
بجز این گنه ندارم که محب و مهربانم / بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری
گله از تو حاشا نکنم و خود نباشد / مگر از وفای عهدی که نه بر دوام داری
نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم / که تو در دلم نشستی و سر مقام داری
سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری / خجلست از این لطافت که تو در کلام داری

گر برود بهر قدم در ره دیده‌ات سری / من نه حریف غم از در تو بدر گری
تا نکند وفای تو در دل من تغیری / چشم بخود نمیکنم تا چه رسد بدیگری
خود نبود و گر بود نادره‌ایست از پری / بت نکند بنیکویی چون تو صنم بدلبری
سرو روان ندیده‌ام چون تو بهیچ کشوری / نه شنیده‌ام که زاد از پدری و مادری
گر ز کنار آسمان چون تو برآید اختری / روی بپوشد آفتاب نظرش بشمس بر
حاجت کس نبی برگرد ... / با شجعان و سر شه یا بعبیر و عنبری
تا به غبار ... هیچ صعودی / گر تو برین ... حمله بری بلشکری
بت از جهان برد ... تنگ من ارزی / تا نکنم بهیچ کس گوشه چشم و خاطری
گر چه تو بهتری و من نا همه خلق کمتری / شاید اگر نظر کنی محتشمی بچاکری
باک مدار سعدیا گر ... دو سری / هر که بعطفی رسد ترک دهد ...
که دست تشنه میگیرد بآبی / خداوندا بفضل آخر ثوابی

توقع دارم از شیرین دهانت / اگر تلخست و گر شیرین جوابی
تو خود بیا و گر آیی بر من / بدان ماند که گنجی در خرابی
بچشمانت که گر زهرم فرستی / چنان نوشم که شیرین از شرابی
اگر سروی ببالای تو باشد / نخواهد بود بر سر آفتابی
پری روی از نظر غایب نگردد / و گر صد بار بر بندد نقابی
بدان تا بنگرم آن روی ببینم / شب و روز آرزو دارم بخوابی
امیدم هست اگر عطشان بمیرد / که باز آید بجوی رفته آبی
هلاک خویشتن میخواهد آن کو / که خواهد پنجه کردن با عقابی

شبی دانم که در زندان هجران

ای که انصاف دل سوختگان می ندهی
دامن دوست بدنیا نتوان داد از دست
چون پیرایه بلبل که خوش آید در باغ

بشمشیر از تو پیکان نکردم
عقوبت هر چه زان دشوارتر نیست
منم جانا و جانی در رهت ای شوق
جمع پارسایان گو بدانند
گر بگیسو نگر شاه در دوستانی
آرزو میکنم با تو دمی در بستان
گرد آفاق بگردی بهر آینه ترا
کرم از پیش رای تو بنوخی برزدم
تو که یک روز پرستنده نبودی دلت
این تمنا که نیابی ز در سعدی باز

صاحب نظران لاف محبت نپسندند
باید که سر اندر نظرش هیچ نیرزد
جز عهد وفای تو که محلول نگردد
شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند

نه امروز من خسته جگر می بخواهی
بهرزه عمر من اندر سر هوای تو رفت
بعمری از رخ خوب تو ره ام نظری

سحرگاهم بگوش آمد خطابی
گردون سوخته با تو بر آرد نفسی
خود چنین بود که تا بیت نبود ن کسی
حیف باشد که دهی دامن دولت بکسی
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
کرم راحت رساند در گدایی
گر است از دیگر که باز آشنایی
برآنم صبر است الا جدایی
بده گر توشه داری بهایی
که سعدی توبه کرد از پارسایی

با هر کس که باشد که تو خود دانی
صورتی کس ننماید که بدو مانی
عفو فرما که بحرمت نه بسر گردانی
صورت حال پراکنده دلان کی دانی
لیک بی روشن از خاطر او نتوانی
مشتاق توام با همه جور و جفایی
وانگه سپر اندازمت از تیر بلایی
آن کس که نهد در طلب وصل تو پایی
هر عهد که بستم تو هوسی بود و هوایی
کین بود که باد و بسر برده فنایی
شرط کرم آنست که با درد بسازی

دلم بغمزه ربودی و گر چه می بخواهی
جان خاصه بکرشمه ای پسر چه می بخواهی
کنون تو عرابت آن که نظره چه می بخواهی

گر سعدی پای فراق تا چه رسد
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
روزی اندر غمت ای فهم گر بسر برود
تا بامروز مرادی سخن این نبود
سعدیا گر دل آتش بقلم در زدی
محبت بر محبت میفزایی
همه مرغان خلاص از بند خواهند
اگر پیکان تیر نیف بخشند
کسانی عیب ما جویند و گویند
چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس

با من گشته هجران نفسی خوش بنشین
هیچ دوران بی فتنه نگوید که بود
زین تحمل ها دلاور که شرح غمت
نه گر پست مرا از تو [illegible]
سخن بیهوده دلا گوش کن [illegible]
محبوب منی با همه جرمی و جفایی
من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم
بیداد تو عقوبت و جفای تو کرامت
گر دست دهد دوست آنم گر بسر خویش
خون در دل بیچاره نهان چند بماند
سعدی دیگر زنده ز عشق [illegible]
اگر نور دل آشفتگان [illegible]
شنیده ام که [illegible]
دریغ [illegible] سعدی

نخواهی دید دردا در زخ [illegible]

بد من [illegible]
که گر فاقه نبودم کمنه هوسی
بس چرا دود بسر میرود هر نفسی

من از قید تو [illegible] رهایی
هنوز از دوستان خوشتر گدایی
که روی [illegible] ندانند از هوایی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو بدین حسن [illegible]
[illegible]
چاره صبر است [illegible]
چون دلم زنده [illegible]

در حضرت سلطان که برد نام گدایی
دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی
در پای سمند تو کشم نعل بهایی
سنگ است که بر سر کنند [illegible]

ز روزگار [illegible] چه می بخواهی
تو کان قند [illegible] شکر چه می بخواهی
وی آن که [illegible]

نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
سرو بلند بستان با آن همه لطافت
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی
بلبل بباغ [illegible] ایستاده
ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت
شیرین بدین [illegible]

می زنم نفس سرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر آستان [illegible] نهاده سر سعدی
همه عمر [illegible]
چه شکایت از فراقت [illegible] و لیکن
دل [illegible]
بروای فقیه دانا [illegible]
چو نمام بخت و دولت [illegible]
هر گز [illegible]
دانی که کدام دولت [illegible]
همچون [illegible]
بعد از [illegible]

هر روز [illegible]
تا بشنوی [illegible] باد و [illegible]
گر [illegible]
از حال [illegible]
کو [illegible]
سعدی هر چه آید [illegible]
که یاد ناورد از [illegible]
کسی شهر [illegible]
[illegible]

که هوز من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چه کند [illegible]

[illegible]
با هم گرفته انس و ز دیگران [illegible]
[illegible]
سالی وصال [illegible]
ایام را [illegible]
[illegible]

گر من سخن نگویم در حسن [illegible]
بالکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بچشم [illegible]
هر چه [illegible]
[illegible]

تو [illegible]
نظری [illegible]
نه عجب [illegible]
دل هوشمند [illegible]
[illegible]

خرم تنی که [illegible]
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد
اول که [illegible]
روزی [illegible]
وان ماه [illegible]
سعدی غزل [illegible]

یا سرو با جوانان مرکز روود رای
بالات خود بگویم [illegible]
تو خود [illegible]
تا کی چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] همه عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
الا آنکه دارد با دلبری [illegible]
چون رزق [illegible]
[illegible]
[illegible]

تم الکتاب المسمی ببدایع بحمد الله و منّه

کتاب الخواتیم

سپاس و حمد بی پایان خدا را | که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا | کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان | اگر رحمت کنی مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت | عطا کردی بفضل خویشتن را
وز انعامت همیدون چشم دارم | که دیگر باز نستانی عطا را
از احسان خداوند عجب نیست | اگر خط درکشی جرم و خطا را
بمردان ره بیدار عبادت | که بشکستند شیطان و هوا را
خداوندان تشریف و عزت | که راه دین ابی بود و ...
بنزدیکان حضرت که ما را | ...
شفیع آورد روان مصطفی را | محمد سید سادات عالم
چراغ چشم ...

گر مزرت علم بود ... | ای برادر تا ببینی ...
دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق | ... آخر نگاه باز کن
تا بحجت تا ... دارم اقتدار خویش

حرف التاء

ای که رحمت می نیاید بر منت | آفرین بر جان و رحمت بر تنت
خرمن ... تو ناید آفتاب | کاندر آید با مراد از روزنت
ای که سر تا پایت از گل خرمن است | رحمتی کن بر گدای خرمنت
ما هرو با مهربانی پیشه کن | سیرتی چون صورت مستحسنت
درد دل با سنگدل گفتن چه سود | باد سردی میدمم بر آهنت
گفتم آتش در زنم آفاق را | ...
آنکه چون ... | تا ضعف خویش ...

تو که در خواب بوده‌ای همه شب چه نصیحت ز بلبل سحر است
آدمی را که جان معنی نیست به حقیقت درخت بی‌ثمر است
ما پراکندگان مجموعیم یار ما غایب است و در نظر است
برگ تر خشک میشود بزمان برگ چشمان ما همیشه تر است
این قدر دون همت است و لیک حد امکان ما همین قدر است
پرده بر خود نمیتوان پوشید ای برادر که عشق پرده در است
سعدی از بارگاه صحبت دوست تا خبر یافت بیخبر است
ما سر اینک نهاده‌ایم مطیع تا خداوندگار را چه سر است

گر صبر دل از تو هست و گر نیست هم صبر که چاره دگر نیست
ای خواجه بکوی دلستانان زنهار مرو که ره بدر نیست
دانند جهانیان که در عشق اندیشه عقل معتبر نیست
گویند بجانبی دگر رو در جانب او عزیزتر نیست
گرد همه بوستان بگشتم بر هیچ درخت از این ثمر نیست
من در خور تو چه تحفه آرم جانست و بهای یک نظر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید عشق باقیست نومید شدن ز بیم سر نیست

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست پنجه با زور آزما افکندن از فرهنگ نیست
بر که خواهم بستن آن دل کز وصالت بر کنم چون تو در عالم نباشد ور نه عالم تنگ نیست
شاهد ما را ز چشم بد چنان بندد که هست صانع آیینه باید کرد روی زنگ نیست
گر برآید گاه گاهی دیر و زود از وصل یار بعد از آن تا در سبوی اندر آید سنگ نیست
بار دیگر اندازی که پندم میدهی کین نه ماتم گوش بر جست و دل از رحمت نیست
سنتی یا چرا کردی خلاف عقل و رای صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست
گر ترا آهنگ وصل ماست باکو مباش دوستان را جز بدیدار تو هیچ آهنگ نیست
ور بجنگ آیی صحبت خوشتر هیچ رای عاشقست هم دلت بر من بسوزد اگر خود سنگ نیست

بارها گفتم از سر پیمان ما که برد باز هم عهد تو نقض وفا کرد

حرف الدال

چندین وفا که کرد که من در هوای تو وانگه ندیدم از تو بجز تو جفا که کرد
بگریست چشم ابر بر احوال زار من چرا آه من بگوش وی این چرا کرد
گفتم لب ترا که دل من تو برده‌ای گفتا کدام دل که بنالید کی برد
توفیق عشق بودی تو نجیب که یافت باز التفات وصل تو کو بیت که برد
جز چشم تو که فتنه و قتال عالمست صد شیخ زاهد از سر راه خدا برد
سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست دستی بکام دل نسپرد و فا کرد

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
وگر بچشم تو بر راه طریق رفتن نیست کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند
بتیغ اگر بزنی بی‌دریغ و برگردی چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند
هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد اگر چه کار بزرگیست مختصر گیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را که پیش صاحب دست تو دست بر گیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد وگر کنند همه کس عیب بر قمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند
وصال کعبه میسر نمیشود سعدی مگر که راه بیابان پر خطر گیرند

کاروان میرود و بار سفر می‌بندند تا دگر بار که بیند که بما پیوندند
خیل یاران خطاکار و محبان ملول خیمه را همچو دل از صحبت ما برکنند
آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند
طمع از دوست نه این بود و توقع چنین نکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقی ترک صحبت نکند دل که بمهر آکندند

مرض عشق نه دردیست که بتوان گفت با طبیبان که در این باب نه دانشمندند
طمع خرسند نکردم و بس می‌نکند مهر آنان که با دیدن ما خرسندند
ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند که درین مرحله بیچاره اسیری چندند
مجلس یاران بی‌یاد سعدی خوش نیست شمع بگرید و نظارگیان بخندند

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد الحق آراسته خلقی و جمالی دارد
غم دل با تو نگویم که بجز باد صبا کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد
عاقبت سعدی بیابان بنهد چون مجنون آنکه در سر هوس چون تو غزالی دارد
دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه تشنه میمیرد و تشخص آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس اندر پی گنج حاصل آنست که سودای محالی دارد

پیش رویت قمر نمی‌تابد خور ز حکم تو سر نمی‌تابد
باد در خنده‌ی چشم خوشت زهره وقت سحر نمی‌تابد
آتش اندرون شب تنگ است که تنورم دگر نمی‌تابد
بار عشقت کجا کشد دل من که قضا و قدر نمی‌تابد
ناوک غمزه بر دل سعدی مزن ای جان که بر نمی‌تابد

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
ترا که هر چه مراد است میرود از پیش ز بی‌مرادی امثال ما چه غم دارد
تو پادشاهی و گر چشم پاسبان همه شب بخواب در نرود پادشا چه غم دارد
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد
امیر خوبان آخر گدای خیل توایم جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد
بحی الامیر علی ما جری لاجهلنی رفیق غافل از این ماجرا چه غم دارد
وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب وگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
قضا بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست تو گر ز پیش نشینی قضا چه غم دارد
بلای عشق عظیمست لاابالی را چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد
جفا و جور توانی بکن که سعدی را چو ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد

دلم خیال ترا رهنمای میداند جز این طریق ندانم خدای میداند
ز درد روی غمت چون بپر خیالم اگر چه هیچ نگویم هر زه لایق میداند
ز رفت نومیدم ایچ لذت عشق بچشمهای کش دلربای میداند
بسی نگشت غمت در دلم قرار گرفت کجا رود چو همه اینجا جای میداند
بجای سعدی بیچ قهقهه چه زنی که چاره در غم تو های های میداند

ذوق شراب انس و فنی اگر بباشد هر روز بامداد ذوقی دگر بباشد
بیخ هوا و مستی روزی شجر بروید شاخ مطالبت بهر روزی ثمر بباشد
استاد کیمیا را بسیار سیم باید در خاک تیره کردن تا آنکه زر بباشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را در کوی دردمندان روزی گذر بباشد
عالم که کامرانی را گوید نظر نباید گر یار ما به چندین صاحب نظر بباشد
زیرا که پادشاهی چون بقعه‌ای بگیرد بنیاد ملک اول بر روز در بباشد
دیوانه را که گویی هشیار باش و عاقل ترسم که از نصیحت دیوانه‌تر بباشد
ساقی بیار جامی معرفت بکوی خبر نی لب بر دهان نی نه تا نیشکر بباشد
امروز قول سعدی شیرین نمی‌نماید چون کلک در دهان شیرین قلم بباشد

سرو بلند بین که چه رفتار میکند شوخ ستمگر دامن که چه تکلف میکند
دیوانه میکند دل اصحاب تمیز را هر که که التفات بری و کران میکند
آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری قصه هلاک مردم هشیار میکند

وآن سست مهر بر که بدیوار میکند
سعدی بجز خویشتن اقرار میکند

غافل خبر ندارد از اندوه عاشقان
بیچاره از مطالعه روی نیکوان

نفسی وقت صباح نظر باز آمد
همی با سفر و تن بجهر باز آمد
تا دم آهو ختن کران شفقه تر باز آمد
سالها رفت و بگردد خطر باز آمد
لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
که بانز شیرین ز شکر باز آمد
تا بدین روز که سیمای قمر باز آمد
جور بیگانه بسینه چو پدر باز آمد

فتنه شاه سودا زده باغ و بهار
تا بدانی که دل نقطه پرگار بود
وه که چون تشنه دیدار عزیزان بود
پای دیوانگیش رفت و سر شوق آورد
جرم نا رفت ملامت مکنیدش که کریم
بوالعجب بود که نفسی برآید
نه چه آرزد دوری خر مهره که در

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
زنهار دعوارم از لب شیرین گذشت
هر دو عالم هیچ دو نیم کسی گرد
چون دور عارض تو برانداخت عقل
دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر
دستگیری درماندگان
راضی شدم بیک نظر اکنون

تا خسته کار من از عشق چون نشود
در کوه محنتم بشل بیستون نشود
تا زعفران چهره من لاله گون نشود

یاران حریف ست که از در آیم
ساکن نمیشود نفس آتشین من

حرف الراء

هر روز ناتوانترم ای دوست دستگیر
آخر بدین محقرم ای دوست دستگیر

پایان نیست بحر غمت را و من غریق
از دست من ... ندارم که دوست دستگیر

حرف الشین

بت دگار دشمن کسی سزاوار است — گو نشنود سخن دوستان نیک اندیش
دگر بیاید جفا کار دل مده سعدی
هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش — تمیز هستی مکن ور هستی مردانه باش
بانگ چنگ و ناله نی و منع زنند — سجده کار زنان بود گو سجده بتخانه باش
خانه آبادان درون باید نه بیرون بی نگار — مرد فارغ از ایشان را گو برو ویرانه باش
سعدیا خیری ندارد وطن طاق و رواق
جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال

حرف اللام

بار کیفیتی قایم این زمام جمال — که دیده سیر نگردد از نظر بجمال
تیغ هندی و بشن قتال می نکند — چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود — عجب فتادن مرد است در کمند غزال
اگر مراد نصیحت کنان من این است — که ترک دوست بگویم تصوریست محال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست — گه ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال
عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل
گر بسنان زد قضا در روز آتش حسرت است — شهوت آتش نگاه جانست و هوا از نار دل
اینقدر در آب با گاه در نقش خاطر ملک — کم زند تا صورت دوست بر دیوار دل
در نگارستان صورت ترک خط نقش کن — تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل

حرف المیم

سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی رود — ای حدیث از دگری پرس که من حیرانم
آن نه روی است که من وصف جمالش دانم — عجب آنست که من واصل و سرگردانم
آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست — در پیالست که من طالب این بستانم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست — که بکاری بیاران باز نیاید جانم
باش تا جان برود در طلب جانانم — من خود از مردم بی طبع عجب میمانم
عجب از طبع هوسناک منت می آید
گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم
بس که در منظر تو حیرانم — صورتت را صفت نمیدانم
هر که می بحجره و جان زنست — من باینه وصل جانانم

کو بود طیب سنبل بو در شب تاریک — کنون بسختی دل آسا خویش باید ساخت
نمیه بیم و نشوخی همی بر من خویش
روی چو صورت محو کردی با ملک همخانه باش — کی بود که فلک صفائے صورت است
ور مرا از نصیحتی در سنگیده فرزانه باش — گر مرید صورتی در صومعه زنار بند
گر ز خود فانی شدی با زچون دیوانه باش — عاشقی بر خویشتن خوبی بپیله کرد خویشتن
چون گهر در سنگ زنی چون گنج در ویرانه باش
شب وصال بخفتم لاجرم ز خیال
که دشمنان که بفرصت بیافته مجال — فراق دوست چنان سخت بر دل من
نظر حرام بکردند خون خلق حلال — جماعتی که نظر را حرام میگویند
براه بادیه رفتن به از نشستن بطلال — تو در کنار فراتی ندانی این معنی
ز سر برزند همی ان امید وصال — بحکایتی تو جفا که تا سرم نرود
ولیکن اگر بچار کاغذ نوشت نتوان — بنالد کار میسر نمی شود سعدی
نقطه سر عاقل برون شد از پرگار دل
صورت حق جمله نقش قدر بین نگار دل — آخر ای آینه جوهر دوم بر خود دمی گمار
هر دو عالم بنده خود کن باستظهار دل — ملک آزاد سحرگاهی ز جنبش فانی
باتو رسم اندر کرد تا جرات کار دل — تا زار از کار دل این کار احمت نبست
کو خوش جان بایدکه معلومش کی اسرار دل
همه خوانده این نقش که من بیمم — همه خوانده این صنع که من بی بینم
گراهان داری ایسر در دانش تن بستانم — سرو بلند باغ تماشای تو در ابرار چشم
در بغرقی رفتن بسر بیگانم — بسر تک سر بهمان محبت دوم
بسرم زدوست سعرها که من نتوانم — هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
من بجود هیچ هم هر چه تو کوینی — گفته بود که بود در همه عالم سعدی
در ساز انه قدم بر بی سیطانم
کو من طلا عشق تو به نتوانم — پارسایان ملامتم مکنید
که بمعشوق بر نفشانم — بیچه کار آید این تن بی غمر

گر توانی ز من عنان برگردانی — من بشمشیر بر نگردانم
من نه آنم که سعتار آنم — ور بسختی طلب رسد جانم
گر اجابت کنی وگر نکنی — چاره من دعاست میخوانم
تا کی آخر جفا بری سعدی
بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم — اژدهای نفس را حلقه بر دامن کشم
بس که دنیا را کمر بستم چو مور و دانه کش — مدتی چون مور پا نه روی در آهن کشم
لاله و نرگس کانکه خار در پهلو نهم — دوستان در جفا تا کی رطل باده من کشم
سعدیا گردن کشیدم پیش شیخ و تاج و ترک
ساقیا می ده که مرغ صبح بام — رخ نمود از بیضه زنگار فام
یارب از فردوس رحمت بیگمان — یارب از خاک آمد این پیغام
جان ما و دل غلام عشق توست
چون من نفس خویشتن این کار کنم — بر فعل دیگران بچه انکار میکنم
هر جا که سر و قامتی و موی دلبرست — خونم امان کنند گرفتار میکنم
هیچ نماند در همه عالم باتفاق — الا سری که در قدم یار میکنم
حاشا از محتسبان قدر تیغ — کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم
سخن عشق تو بی آنکه بر آید بزبانم
کاه گویم که بنالم ز پریشانی حال — باز گویم که عیانست چه محتاج بیانم
گر جانست که نبود مگر سینگین کردار — هر غیره که ببیند غیره خویش برانم
گر تو شیرین زمانی نظری نیز بمن کن — که من از عشق تو بیدیده چو فرهاد زمانم
من نه امروز بگفتم که طریق تو گرفتم — که بیکبار زهم باز شد کار بجانم
سخن از غم برهم که نکه کردم و دیدم
عشقبازی من آخر بجهان آوردم — پاکیزه هست که اول من مسکین کردم
ای که منعم کنی از عشق و ملامت گوئی — تو نه بودی که من این جام محبت خوردم
خنده کردیم که جان در سر کار تو کنیم — گر من این عهد بپایان نبرم نامردم
راست خواهی تو مرا شیفته کردانی — کرد عالم بچنین عهده نمیکردم

گر بخوانی مقیم درگاهم — ور برانی مطیع فرمانم
کار مردان تحمل است و قرار — من کیم خاکپای مردانم
سهل باشد صعوبت ظلمات — گر بدست آید آب حیوانم
حکیم پای بند احسانم
بس که بودم چون گل ترکس در روی دوست خوش چشم — باز یکچند زبان در کام چون سوسن کشم
روح پاکم چند باشم سرکوه در کنج خاک — حور عینم تا کی آخر بار اهریمن کشم
وه که گر باد دو دریایم زمانی ماجرا — خرده دیگر حریفان را اغراقی من کشم
جاودان این سر نخواهم تا کردن کشم
درد باغ می پرستان بازکش — این سوادی با آب چشم جام
خاطر سعدی و بار عشق تو — راکی تند است و مرکوب جمام
ساتکینی ساتکینی ای غلام
بلبل سماع بر گل بستان همیکند — من بر گل و شقایق رخسار میکنم
گر تیغ برکشند عزیزان بخون من — من همچنان نه تیغ بیدار میکنم
انها که خوانده ام همه از یاد من برفت — الا حدیث دوست که تکرار میکنم
زنار اگر ببندی سعدی هزار بار — به زانکه خرقه بر سر زنار میکنم
رنگ رخسار و خبر میدهد از سر نهانم
هیچم از دنیی و عقبی بر خاطر — که مبادار تو شغلت و فراغ از دو جهانم
من ندانسته ام که دوبار نزد نوشانم — نه دراندیشه که خود را ز کنه تیر بانم
نه مرا طاقت غربت نه در خاطر قدمت — دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم
دروم از دیده تیکانست بیاد لب لعلت — نظری باز بمن کن که ببینی بجهانم
گر بپایان رسد عمر بپایان نرسانم
ترک از صورت تکان طلب بچرب — غم دل با تو نگویم که تو در دل نروم
تو برو مصلحت خویشتن نگهدار کن — ترک کان دادم از آن پیش که زنان
من که روی از همه عالم تو بستان کردم — نه خطا اصاف نباشد که بیانی فردم
فکر تعلیمی تواند نیایم بشد — نه بر آن دین عصمت نشیند کردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو   تا بگوید دل سعدی بچه جرم آزردم

همه بشکستی و من بر سر پیمان بودم   شاکر نعمت و بر دیده احسان بودم   چکند بنده که بر جور تحمل نکند   بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم

خار هجرت نه چنان پای دلم آمده کرد   که سر سبزه و پروای گلستان بودم   گر بعقبی قدم از حاصل دنیا پرسند   گویم آن روز که در صحبت جانان بودم

گر پسندد که فراموش کند عهد قدیم   بوالعجب کنه مستوجب هجران بودم   خرم آن روز که باز آیی و سعدی گوید   آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم   الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

هر کس اندر ره جمعی برا رفتند   ما بماندیم و خیال تو بیک جای مقیم   باغبان گر نگشاید در دروازه باغ   آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم

گر نسیم سحر از زلف تو بویی آرد   جان فشانیم بسوغات نسیم تو نسیم   بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد   نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم

ای که بی تو صنم چشم فلک نادیده   وی ز رشک تو ولد در ارحام عقیم   حال درویش چنانست که شکل تو بتا   جسم درویش چنانست که چشم تو سقیم

چشم جادوی تو بی سرمه کحل کحیل   طاق ابروی تو بی وسمه وسیم   ای که دلداری اگر جنت ما می‌باید   چاره نیست بدین مسئله الا تسلیم

عشقبازی نه طریق حکما بود ولیک   چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم   عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست   عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم   پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

گر غصه روزگار گویم   بس قصه بی شمار گویم   یک عمر هزار سال باید   تا من یکی از هزار گویم

چشم بزبان حال گوید   بی آنکه باختیار گویم   بر من دل انجمن بسوزد   گر درد فراق یار گویم

مرغان چمن فغان برآرند   گر وقت نوبهار گویم   یاران صبوحیم کجا اند   تا درد سر خمار گویم

کس نیست که دل سوی من آرد   تا غصه روزگار گویم   درد دل بیقرار سعدی   هم با دل بیقرار گویم

من آن مریع صفت را برک چون گویم   که دل برد بچوگان زلف چون گویم

گرم بهر سر تو ملامتی بکشند   کمان مهر که تقاضا کند سر یویم   وگر نصیحت دل میکنم که عشق بباز   سیاه ابرنج زنگی باب میشویم

رقیب گفت برین در مسکین شد و روز   چه میکنم دل گم کرده باز میجویم   تعلقیست مرا با کمان ابروی دوست   اگر چه نیست کمانی بقدر بازویم

بکرد اورند پای جهد من بهیات   ولیک تا نگرم درد نیست میپویم   درآمد از در من بامداد و بنیاد   که آفتاب برآمد ز مشرق کویم

پری ندیده ام و آدمی نمیگویم   بهشت بود که در باز کرد بر رویم   ولیک هم کاشانه هیچ بوی نبود   مگر شمامه انفاس عنبرین بویم

هزار قطعه موزون هیچ درنگرفت   چو زر ندید بر چهره در ترازویم   چو دیدمش که ندارد سر وفادار   گرفتمش که زمانی بساز جادویم

چه کرده ام که چو بیگانگان ز من عهدان   نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم   گرفتم آتش دل در نظر نمیآید   نگاه می‌نکنی آب چشم چون جویم

من آن نیم که برای طعام بر در خلق   بریزد آبروی به که ماءت رویم   هر کسی که شکفت حال و قصه خویش   مگر لطاف دیوان خلق گویم

بسمع خواجه رسانیه اگر مجال بود   همین قدر که دعاگوی دولت اوم

ما دل دوستان بجان بخریم   در جهان دشمنت غم نخوریم   در شمشیر میزنه محبوب   گو بزن جان من که ما سپریم

گر صبر از جفای او نتوان   بضرورت بجای او ببریم   گر بخشمت دگر بعین رضا   نظری باز کن که منتظریم

یک نظر بر جمال طلعت دوست   گر بجان میدهند ما بخریم   گر تو گویی خلاف عقلست این   عاقلان دیگرند و ما دگریم

باش تا خون ما همی ریزد   تا در آن دست و پنجه می‌نگریم   گر برانند و گر بخوانند   ما برین در گدای یک نظریم

دوست چندانکه میکشد ما را   ما بفضل خدای زنده‌تریم   سعدیا زهر قاتل از دستش   گو بیاور که چون شکر بخوریم

ای نسیم صبا بدوست رسان   در گذر پیش از آنکه درگذریم   تو خداوندگار با کرمی   گر چه ما بندگان بی‌هنریم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم   وگر ز غصه دشمن بجان رسد کارم

نه روی رفتنم از خاک آستانه تو   نه احتمال نشستن نه پای رفتارم   کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست   سفر کنید رفیقان که من گرفتارم

نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما   نمیکند که من از ضعف نا پدیدارم   اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی   من این طریق محبت ز دست نگذارم

مرا بنظر خوبان اگر نباشد میل   درست شد بحقیقت که نقش دیوارم   در آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست   اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم

مشوق روی تو اقرار میکند سعدی   همه جهان بدر آیند گو بانکارم   کجا تواند انکار دوستی کردن   که آب دیده گواهی دهد باقرارم

ما گدایان خیل سلطانیم   شهر بند هوای جانانیم

بنده را نام خویشتن نبود   هر چه ما را لقب نهند آنیم   چون دلارام میزند شمشیر   سر ببازیم و رخ نگردانیم

دوستان در هوای صحبت دوست   زر فشانند و ما سر افشانیم   گو خداوند عقل و دانش و رای   غیبت ما مکن که نادانیم

هر گلی نو که در جهان آید   ما بعشقش هزار دستانیم   تنگ چشمان نظر بمیوه کنند   ما تماشاکنان بستانیم

تو بسیمای شخص مینگری   ما در آثار صنع حیرانیم   هر چه گفتیم جز حکایت دوست   در همه عمر از آن پشیمانیم

سعدیا بی وجود صحبت دوست   همه عالم بهیچ نستانیم   ترک جان عزیز بتوان گفت   ترک یار عزیز نتوانیم

بروم ور ز سر حسرت بقفای نگرم   خبر از پای ندارم که زمین میسپرم

وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم   غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم   جان من زنده بتأثیر هوای دگرست   سازگاری نکند آب و هوای دگرم

میروم بیدل و بی یار یقین میدانم   که من بیدل بی یار نه مرد سفرم   پای میپیچم و چون پای دلم می‌پیچد   بار میبندم و از بار فرو بسته‌ترم

چکنم دست ندارم بگریبان اجل   تا بتن در ز غمت پیرهن جان بدرم   آتش خشم تو برد آب من خاک آلود   بعد از این باد بگوش تو رساند خبرم

هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی   حرفها بینی آلوده بخون جگرم   تو چنان در که حرفی بزبان آرم اگر   آستینم چو قلم باز نگارد بسرم

از هوای سر زلف تو در آویخته بود   از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم   گر سخن گویم من بعد شکایت باشد   ور شکایت برم آهنگ تو نتوانی که برم

خار سودای تو آویخته در دامن دل   شرمم آید که بر اطراف گلستان نگرم   بصر روشنم از سرمه خاک در تست   قیمت خاک تو من دانم کاهل نظرم

گر چه در کلبه خلوت بودم نور حضور   هم سفر با که نماندست مجال حضرم   سرو بالای تو در باغ تصور برپای   شرم دارم که بیالای صنوبر نگرم

گر وطن باز کنم جای دگر ما بکجا   که بدل قافیه در دوش رکاب تو درام   گر بدور سفر از تو جدا خواهم ماند   شرم بادم که همان سعدی کوته نظرم

بعدم رفتم و ناچار بسر بازآیم / گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم
شوخ چشمی چو مگس کردم و برخوردم باز / لاجرم همچو مگس من بکنار شکرم
از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز / میروم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم

من این طمع بکنم گر تو کام برگیرم / مگر بمنت اندوه کام برگیرم
من آن خیال ببندم که وانهم برآرد / میان اینهمه تشویش دام برگیرم
ستاده‌ام که غلامی کرم قبول کنی / وگر برانی کفش غلام برگیرم
مرا ز دست تو گر منصفی وگر ظالم / گریز نیست که دل زین مقام برگیرم
کرم جواز نباشد ببارگاه قبول / وگر مجال نباشد که کام برگیرم
ازین قدر نگریزم که بوی ازو بست / اگر حلال نباشد حرام برگیرم

ز فتنهای تو برخی خیالات نظرم / برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم / نه صبر و طاقت آنم که از تو دل بکنم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد / گذشته باشد هر روز قبله دگرم
بلای عشق تو در من چنان اثر کرده است / که پند عالم و جاهل نمیکند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند / میان آنهمه تشویش در تو بنگرم
بجان دوست که با دوست در برم باشد / هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد / که در تأمل او خیره میشود بصرم
تو نیز اگر بکشی مرا عجب نبود / که هرچه در نظر آید ازان ضعیفترم
بجان تو که بگردانم از وفا تو روی / اگر هزار ملامت رسد بجان و سرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی / خیال روی تو بر میکند بیکدیگرم

حرف النون

بکن چندانکه خواهی جور بر من / که باز از دل نمیخواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت / که من دست تمنا بر ندارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی / نپندارم که باشد خال اللطف
الا ای باغبان این سرو بستان / گرفتار است دل پای تو مسکن
بحسن قامت سروی در آفاق / جهان ما بدیدار تو روشن
تو بی زیور محلایی و بی رخت / اگر صاحبدلی دانی سرور تن
جهان روشن بماه و آفتابست / بکام دوستان در غم دشمن
گروهی عام را گر دل خبر نیست / مرکبی بی و بی زینت مزین
شبی خواهم که مهمان من آیی / عجب داری که دود آید ز روزن
ترا خود هر که بیند دوست دارد / عجب دارند از آه سینه من
چو آتش در سرای افتاده باشد / گناهی نیست بر سعدی معین

نشان بخت بلند است و طالع میمون / علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
علی الخصوص کسیرا که طبع موزون است / چگونه دوست ندارد شمایل موزون
گر آبروی بریزد میان انجمنت / مرا ز دوست ملالت اگر بریزد خون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است / سر هلاک ندارد بگرد پیرامون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی / عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
همین نعیم برین وصل عشق کس است / که در حدیث نیاید اشتیاق درون
اگر کسی نفسی از زمانه صحبت دوست / بملک روی زمین میدهد زهی مغبون
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست / حدیث دلبر زیبا و عاشق مفتون
جفای عشق تو چندان که میکشد سعدی / خیال عشق تو از سر نمیکند بیرون

حرف الواو

ای چشم تو دلفریب و جادو / در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم / زان چشم بگفتم بهر سو
صد چشمه ز چشم من برآید / چون چشم ترا بگفتم از آن رو
عقلم بربود آن چشم خونخوار / هوشم ببرد بزلف جادو

هر شب چو چراغ چشم دارم / تا چشم من و چراغ من کو
من بعد بدان سرم که تا شب / بنشینم بکوی او به جو
آن چشم و دهان و گوش و گردن / چشمش برساد دست و بازو
هرگه چه بچشم خلق زیباست / تو خوبتری بچشم و ابرو
با آنهمه چشم زنگی شب / چشم سیه تو راست هندو
سعدی مدد چشم تو گر دارد / چشمی و هزار دانه لؤلؤ

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو / در عبارت می‌نیاید چهره زیبای تو
چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم / بس که حیران می‌بماند عقل در سیمای تو
کاشکی صد چشم ازین بیخواتر بودی مرا / تا تأمل کردمی در منظر زیبای تو
ای که در دل جا داری بر سر چشمم نشین / کاندرین بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو
گر ملامت میکنندم ور قیامت میشود / بنده سر خواهد نهاد آنگه ز سر سودای تو
در ازل رفته است ما را با تو پیوندی که نیست / افتقار ما نه امروز است و استغنای تو
گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده‌ام / رای ما سوی ندارد تا چه باشد رای تو
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را / نقش ما و بابت در خط ما بجای تو
من سراپا تو ایستاده چون غلامان خویش / دوست میدارم وگر سر میرود در پای تو
این قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست / حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

حرف الهاء

ای رخ چون آینه افروخته / الحذر از آه دل سوخته
غیرت سلطان جمال تو کرد / چشم من از هر دو جهان دوخته
عقل کهن بار جفا میکشد / دم بدم از عشق تو آموخته
وه که بیکبار پراکنده شد / آنچه بعمری بشد اندوخته
عمر بتولای تو بخریده‌ام / جان بتمنای تو بفروخته
در دل سعدی به چراغ غمت / شعله تا ابد افروخته

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته / دشمن از دوست ندانسته و نشناخته
من ز فکر تو بخود هیچ نمی‌پردازم / نازنینا تو دل از من بکه پرداخته
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم / باز دیدم که قوی پنجه در انداخته
چند شبها بغم روی تو روز آوردم / که تو یکشب نه بر سینه‌ام ننواخته
تا اسیری زکمند سر زلفت بجهد / ز ابروان و مژه‌ها تیر و کمان ساخته
لاجرم صید دلی در همه آفاق نماند / که نه با تیر و کمان از پی او تاخته
ماه و خورشید و پری را که اندر نظرت / همه را سجده که سر بر همه افراخته
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک / عیبت آنست که بیمهرتر از فاخته
هر که می‌بینم از جور غمت میگوید / سعدیا بر تو چه رنجست که بگداخته
هم جوابست اگر این بار بیهوده مرا / چکنم دست تو بردی که دغل باخته

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته / روی زمین بحسن تو خالی نیافته
تا بنده تر ز روی تو ماهی نه چرخ / خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
چرخ مشعبد آنچه حجاب فریب تو / در زیر هفت پرده خیالی نیافته
افتاده منی به خلایق حدیث من / با تو بیک چه فرصت مجالی نیافته
زایل شود هر آنچه بجای کمال یافت / عمرم زوال یافت کمالی نیافته
سعدی هزار جامه به روزی قبا کند / یک مهربانی از تو بسالی نیافته

حرف الیاء

اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی / من از تو روی نپیچم که مستحب منی
چو سرو در چمنی راست در تصور من / چه جای سرو که مانند صبح در چمنی
به عیبم ملامت کنند جاهل و خاص / چنین کسی که برقع ز روی برفکنی
با من ساخته چمن بیوش از قف جنگ / کز بی تکلف شمشیر قاتلی برتنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند / ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند / تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

کسی در آینه ندیده چون صفت جمند / که هر آینه جور و جفا و کردمنی

شنیده‌ام که مقالات سعدی شیرازی / همی برند بعالم چو نافه ختنی

مزن که نام لب بر زبان من گذرد / برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

بنده‌ام گر بلطف میخوانی / حاکمی گر بقهر میرانی

کس نشاید که بر تو بگزیند / که تو صورت بکس نمی‌مانی

نه بهیمت هر چه در عالم / در تو ما را بهیچ نستانی

گفتم این درد عشق پنهان را / بتو گویم که هم تو درمانی

باز گفتم چه حاجتست بقول / که تو خود در دلی و میدانی

نفس را عقل تربیت بکند / گر طبیعت خلاف بگردانی

عشق دانی چه گفت تقوی را / پنجه با ما مکن که نتوانی

چه خبر دارد از حقیقت عشق / پای بند هوای نفسانی

خودپرستان نظر بشخص کنند / پاک بینان بصنع یزدانی

شب قدری بود که دست دهد / عارفان را سماع روحانی

رقص وقتی مسلمت ترا / کاستین بر دو عالم افشانی

قصه عشق را نهایت نیست / صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی / تا نگویند قصه میخوانی

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی / نظر بحال پریشان ما نیندازی

[illegible] دشمنا در شفق کردی / که من اسیر نیازم تو در جفا نازی

کی بصید بلبل همت فرود آید / بدین صفت که تو بازی بلند پروازی

[illegible] که هم بازی تو بودم من / تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی

ز دست ترک خطائی کسی جفا چندین / نبرد که من از دست ترک شیرازی

دگر [illegible] باکی نیست / قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی

کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید / گر آفتاب ببیند چو موم بگدازی

[illegible] عاشقی و مستوری / که عاقبت بکند رنگ روی غمازی

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی / چه دشمنی تو که با دوستان نمیسازی

من از فراق تو بیچاره سیل میبارم / مثال ابر بهار و تو خیل میتازی

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم / که گر بقهر برانی بلطف بنوازی

[illegible] دیوان مکن که سعدی را / بیکره از نظر خویشتن بیندازی

[illegible] روم از عشق تو شوریده بهر سوی / تا کی دوم از شوق تو دیوانه بهر کوی

صد نعره همی آیدم از هر بن موی / خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی

[illegible] گوش تو بر باد دهم جان / تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی

سرگشته چو چوگانم در پای سمند / می‌افتم و میخیزم چون گوی بپهلوی

[illegible] ابروی توام من بحقیقت / گر کشته‌ام باز بقهر ما بابروی

ایمن که بگیسو دل عشاق ببردی / از دست تو در پای فتادند چو گیسوی

تا یاد [illegible] تو هم زانوی من شد / سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانوی

بیرون نشود عشق توام تا نکنم از دل / کامد ز لم حرز تو بسته به بازوی

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد / گر رنگ توان برد به آب از رخ هندوی

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی / که برگذشتی و ما را دوستان نپرسیدی

گرفتمت که نبود از زبان من آزرم / که بیکبار گشتی از خدا نترسیدی

بپوش روی نگارین [illegible] زلف شکن را / که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی

هزار سینه مشتاق حسرت آن / که گل لب [illegible] جان [illegible]

[illegible] آن زمان [illegible] / که برگذشتی و ما را بهیچ نخریدی

هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت / که گرد عشق نگرد ای پسر بگردیدی

[illegible] دهان سعدی / دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

تیغ میزد و [illegible] و باز می‌نگرفت / که ترک عشق بگفتی سزای خود دیدی

خرم آن لحظه که چون گل بچمن باز آیی

با چو یاران ز در حجره من باز آیی

چمن عیش من آنروز شگفتن گیرد / که تو چون سرو خرامان بچمن باز آیی

شمع من روز نیاید که شبم بفروزی / جان من وقت نیامد که بتن باز آیی

آب تلخ است همه چون جگر در حلق / تا تو یکروز چو ساغر بدهن باز آیی

من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم / تو خود آن لطف نداری که بمن باز آیی

سعدی آن دیو نه شیطان که بافسون برود / هیچت افتد که چو مردم بسخن باز آیی

[illegible] سرو روان بخرامان سوی بستان آی / دهن چون غنچه بگشای چو بلبل بگلستان آی

[illegible] از حلقه رضوان بفردوس شدست / که ای حور [illegible] وی لعبت باغ رضوان آی

[illegible] اندیشه [illegible] زیبد گویان بجمعی / [illegible] بیار [illegible] چون از شبه جهان آی

ولم گردان لعل سکندروار کرد / بکوی آخر ای مسکین از آب حیوان آی

چو عقرب دشمنان گرد من با تو چو میزانم / برای دشمنان با ما ز عقرب سوی میزان آی

جفای عشق با رانند در عهد سر زلفت / رها کن رای بی‌عهدی و اندر عهد یاران آی

خوش آمد سعدیا درین زندان جهانی / اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آی

خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری / مهربانان روی در هم و ز حسودان بر کناری

راحت [illegible] رفتن با دلارامی [illegible] / همین درمانست گفتن درد دل با غمگساری

هر که را با دوستی عشق می‌افتد زمانی / گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری

هر که منظوری ندارد عمر ضایع میکند او / اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری

عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا / ورنه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

بار بی‌اندازه دارم بر دل از سودای عشقت / آخر ای بیرحم باری از دلم بردار باری

[illegible] بر صحبت بر نیاید / بر سر راهت نشستم تا کی بر من گذاری

زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد / گر دری خواهی گشودن سهل باشد انتظاری

دوستان سعدی را از جوانمردی و رحمت دارید / گر بنالد دردمندی ور بگرید بیقراری

رفتن دل میبرد گفتن جان میفزاید / با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزکاری

عمر سعدی گر سرآید در حدیث عشق شاید / گو نخواهم نام و ننگ دین بماند یادگاری

دیدار می‌نمایی و پرهیز میکنی / بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

گر خون دل خوری فرح‌افزای خوری / در قصد جان کنی طرب انگیز میکنی

بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت / شاید که خنده شکر آمیز میکنی

حیران [illegible] دشنه [illegible] ماندام / کاهنگ خون [illegible] دلاویز میکنی

[illegible] گلت شکفت همانا که صبحدم / فریاد بلبلان سحرخیز میکنی

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی / که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی

من از جفای تو ای بلبل نخفتم دوش / زاهد نبود که تا صبح بی‌خروشیدی

قضا بناله مظلوم و آه مجروم / دگر بگشود ای نفس بس که کوشیدی

کنون خلاف تو پیوند را بدانی قدر / که شربت غم هجران تلخ نوشیدی

بقصه زمان اختیار کن سعدی / که آنچه غایت سعی تو بود کوشیدی

[illegible] آب حیوری / چون [illegible] دل تنها دیدم مهر دوری

بعد از تو که در چشم من آید که ببینم / گوئی همه عالم ظلماتست و تو نوری

خلقی بتو مشتاق و جهانی بتو خرم / ما در تو گریزان و تو از خلق نفوری

جز خط دلاویز تو در طرف بناگوش / سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری

در باغ رو ای سرو خرامان که خلایق / گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری

روی تو نه دیدیست که از صبر توان کرد / لیکن چکنم گر نکنم صبر ضروری

تنها نه من گرفتارم بدام زنخدانت / که هر کس با دلارامی سری دارد [illegible]

[illegible] چه بود [illegible] چمن / هزاران سرو فدای سرو بالای

[illegible] کند ماه پری پیکر / تو دل با خویشتن دار [illegible]

همی دانم که فریاد من درویش نمی‌رسد لیکن
خرد با عشق نیکو شد که در او گنجد
تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن
من آن خاک وفادارم که از کویت نمی‌خیزم

لو که را چه غم باشد ز رنجها ناشکیبایی
ولیکن ره نیابد ضعیفی با توانایی
که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروایی

اگر فرمائی در حاصل نشد پیوند یا ترین
مرا وقتی در درد بیکاملامت نخت بیاید
پندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری

تا آخر جان خیزش بیامد و درمانی
بترسیم دیگر از یاران که افتادم درمانی
که نه باز آید لطف طلبد در جهان جائی
و گر با دم بر درد چو نیشتر هر خروی

وجودم به تنگ آمد از جور تنگی
خط ماهرویان چو مشک ختایی
بپرسیدم این کشور آسوده کی شد
چنین شد در ایام سلطان عادل

چو با حبیب نشستم از سر سنگی
سر زلف خوبان چو درع فرنگی
کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی

چو با آدم عالم آسوده دیدم
درون مردی چون ملک نیک بختی
چنان بود در عهد اول که دیدی

زکرگان بدر رفت آن تیز چنگی
برون لشکری چو هزبران جنگی
جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

یا رب این ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
گر براند کجا آن قبیح از در بخشیم
وقت است ای امن [illegible]
حاجت موری به علم و اندیشه کمتر حیوانی
ای که ملک ترا بزرگی و امیری

بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری
هم گدای توایم که لطیفی و خبیری
که کریمی و حکیمی و عظیمی و قدیری
بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
تو خداوند جهانی که بمردی و نمیری

درویشانه بتو گوییم که خداوند کریمی
ور بتو از این در نروم عاجز
خالق خلق و نگارنده ایوان رفیعی
که همه خلق ببخشی در آینده نگیری
سعدیا من ملک الملک غنی ام تو فقیری

یا نگوییم که تو خود واقف اسرار ضمیری
دگرش هیچ نماند که تو بخشنده و نظیری
خالق صبح و برآرنده خورشید منیری
چه تفاوت کند آن را که تو مولا و نصیری
چاره دیدی و بجز و گدایی و حقیری

تمت الخواتیم بحمد الله تعالی و حسن توفیقه

غزلیات قدیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای توست
گر تاج می‌دهی غرض ما قبول توست
گر در کمند دشمن و گر در دهان شیر
تنها نه من به قید تو درمانده‌ام اسیر
وقت روان شیفتگان التفات توست
شاید که در حساب نیاید گناه ما
هر جا که پادشاهی و صدری و سروری است

جان نیز اگر قبول کنی هم برای توست
ور تیغ می‌زنی طلب ما رضای توست
شادی روزگار کسی کاشنای توست
کز هر طرف شکسته دلی مبتلای توست
آرام جان زنده دلان مرحبای توست
آنجا که فضل و رحمت بی منتهای توست
موقوف آستان در کبریای توست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
گر بنده می‌نوازی و گر بنده می‌کشی
هر جا که روی زنده دلی بر زمین توست
قومی هوای نعمت دنیا همی‌پزند
گر ما مقصریم تو دریای رحمتی
کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست
سعدی ثنای تو نتواند به شرح گفت

حرص بهشت نیست که شوق لقای توست
زجر و نواخت هر چه کنی رای رای توست
هر جا که دست غمزده‌ای بر دعای توست
قومی هوای عقبی و ما را هوای توست
جرمی که می‌رود به امید عطای توست
جاوید پادشاهی و دائم بقای توست
خاموشی از ثنای تو حد ثنای توست

با فرقتت چه سازم برگ شکیبم نیست
زین سهم ار شتی احوالم برسوایی کشد
برکت انتقام بگذار تا در طبع وصل

رنجش تنها ورنه بسم رسوائیم نیست
زاغ با کبکم چو بلبل آوایم نیست

مرد گستاخی نیم تا جان در آغوشش کشم
تا تصور کرده‌ام چشم جمال روی دوست

دستگاه صبر و پای بگریزم نیست
بوسه بر پایش سزاوارم چو دست بالایم نیست
چشم خود می‌ندارم ای خودبینم نیست

دزد و دری بشکستم گرچه خراب افتاده‌ام
سعدی آتش با غم در غمت سوزان شمع
چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت
گر تو خواهی که کسی سخن تلخ بگوید
نه من انگشت مسیتم قلم و اهل بشکستم
ای رقیب ار گند درویشانه کردیم
سعدیا چاره بیاب و هزار و تحمل
چو ابر زلف تو پیرامن قمر بگشت
خوی عذار تو بر خاک تیره می‌افتاد
دل ار زد حلقه
بخاطرم غزلی سوزناک روی نمود
دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
نه چمن شکوفه رویی چو رخ تو دلستانت
تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا
تو نه مرد عشق بودی خود از این حساب سعدی
صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت
تشریف داد دوست زانم زبخودی
سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار
مجنون عشق را دگر امروز حالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق
ای مرغ که بیکدمی ز کنار آب
گر سر قدم نمی‌کنمش پیش اهل دل
ما را دگر معامله با هیچ کس نماند
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست

بار جورت می‌برم گرچه توانایم نیست
آه اگر چون کرمت دست رسیدی بمیانت
سخن تلخ نباشد چو برآید به دهانت
که نه بیننده گریم که گمان شرح و بیانت
اینقدر بس که بگوید که دعا گفت فلانت
زاید دمیده‌ام با شکسته بگشت
وجود مرده از آن آب زندگی بگشت
نشان آن ندارم که زار بگریست
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
برخوردار از درخت امید وصال دوست
کین خانه جای غیر نبود مگر آن دوست
کان دوست بود در نظرم یا خیال دوست
کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
با ماکه آب دیده و هم زبان حالتست
ما را که غرقه ایم چه حالتست
سر برنمیکنم که مقام خجالتست
سعیی که می‌کنند بود گر دیدم قبالتست

طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد
در دلم هیچ نیاید بجز اندیشه وصلت
نه من بگشت نمایم بهوا داری
سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا
من همه عمر برآنم که دعاگوی تو باشم
زسوز عشق تو در کام جان خسته من
اگر مرا زر و سیم و دسترس بودی
زسوز عشق تو اندر سرم قلم سودا
بخدا که پرده از روی چو آتشت برافکن
که آشنوی آگه خلق
نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد
بختم نخفته بود که از خواب بامداد
من جهد صحبت اغیار برکنم
هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست
زهاد در ازان چه گر شیرین ترش بود
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار
زین ره کی رویم که ما را مکانی
جز یاد دوست هرچه کنی عمر ضایعست
از هر جفات وفائی همی‌دهم

من کرا جویم که چون طبع تو هرجاییم نیست
با همه آتش زبانی در تو گیرایی نیست
تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت
که تو انگشت نمایی و خلایق نگرانت
تو نه ای آنی بهمین جهانت
گر تو خواهی که نباشم تن من زحمتی
من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت
جواب تلخ تو شیرین تر از شکر بگشت
ز سیم سینه تو کار من چو زر بگشت
فتاده چون من سودا زده
در دماغ خیال من اینقدر بگشت
که با نقاب دل عالمی ببندت
چگونه شیر گردن ننهد چو گوسفندت
بطمع زدت رفتی و در کمندت
که نه قوتست گریزت و نه طاقت گزندت
برخاستم بطالع فرخنده فال دوست
در باغ دل نهال دوست
مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
زنگار خورده کی بنماید جمال دوست
این دانه گرفتار
کین ره که بر گرفت
وا دور بخون ما که بریزد حوالتست
خیز تیغ عشق هر چه بگویی بطالتست
ندهم هزار استمالتست
گمراهی ضلالتست

یارا بهشت صحبت یاران همدمست
هر کو به چشم و گوش و دهان آدمیست
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام
آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب
گر خون تازه می‌رود از ریش اهل دل
ممکن بود که برگ گیاهی شکر شود
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی
ما کوه گرفتیم ز دنیا مردم آب
باران لطف ازل این سال باریدن گرفت
گل مژده بازآمدنت در چمن آورد
شاید که زمین خرقه بپوشد که چو سعدی
خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند
نظری کن به من خسته که ارباب کرم
گر گنه بر من نهی با دل من عیب مکن
تو خطا بیچاره از تو خطا نیست عجب
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
آن یار که غمی چون غم ما نیست صد اند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
ما پیش تو بدل بر زدیم آب صبوری
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
گر یار دگر دامن کافکند آرم
قاصد رود از یار من بیچاره ای
شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
از صومعه رختم به خرابات برآرم

دیدار یار نامتناسب جهنمست
بی دیدن او گر به صورت فرزند آدم است
جز بر دو روی یار موافق که همدم است
پندش مده که جهل نبودنش محکم است
دیدار دوستان که ببینند مرهم است

حرف الدال

گر عالم غیبیست دل ما تو بردن گرد
چندان بچکاند که بر کوه نشان گرد
ابرا همه تقصیر که کردی ز لبان گرد
سلطان صبا بر زد و مصر پریشان گرد

بگشای در و فرشته در دو انبر گشند
به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
کین گنه نیست که در شهر شما نیز کنند
کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند

گر شوق تو ام دیده در خون بکشد نام
کاندوه دل سوخته هم سوخته داند
در آتش سوزنده صبوری که تواند
تا بر سر صبر من مسکین بدواند
تا زنده ام از چنگ غمش کی برهانم
گر در غم عشقش دیده من سیل براند
پیداست که قاصد به مسمع تو رساند

هر دم که در حضور عزیزی بسر بری
آنست آدمی که در او حسن سیرتست
آنان که در بهار به صحرا نرفته اند
آرام تیست در همه عالم باتفاق
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن عزیز

مشتاق ترا که بود آرام و صبوری
زنهار از آن دم که نگوش برسد
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد
از دامن که تا بدر شهر طلب

پادشاهان ملاحت چو به نخچیر روند
عاشقان را ز در خویش مرانید که تو
بوسه ز آن دهن تنگ بده با تقرب
گر بر آید به نام من نه که کی نیست

وقتست اگر از پای درآیم که همه عمر
دیوانه اگر سعدی خود نپذیرد
هر که بسوزد جگرم دیده بگرید
شیرین ننماید به اندیش شکر وصل
ترسم که تمام من بلا زین درد
فریاد که جو شرح فراق تو نگویم
زنهار که خون بچکد از گفته سعدی

دریاب که ز جوهره جان حاصل آن دمست
بالطف صورتی و دگر نقش عالمست
عیش خوش ربیع بر آن جمله محرم است
و دست در هم محبت و در دست یار نیست
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است
سعدی به روی دوست همه عمر خرم است
زیرا که نه رویست که صبر توان کرد
هرگز نشنیدیم که کسی صبر ز جان کرد
چون با تو بر مصور دلها خفقان کرد
هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
از سبزه بگسترده لاله فشان کرد
پیرانه سرش دولت بخت تو جوان کرد
صید را پای ببندند و رها نیز کنند
سروز هر دو بازو برد و عار نیز کنند
کین ستایشیست که بخشند و بها نیز کنند
پادشاهان غلط یاد گدا نیز کنند
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند
باری نکشیدم که به هجران تو مانم
در بند نبی سلسله از هم گسلانم
این گریه نه آبیست که آتش بنشانم
آن کو که فلک زهره صیادی بخت آرم
کاندر دل من حسرت زنخ تو بمانم
فریاد برآید ز دل هر که بخواند
هرگز ز همه تنش بخورد خون بچکانم
گرد از من و سجاده طاعات برآرم

تا خلوتیان سحر از خواب درآیند
در باغ عمل شاخ عبادت بنشانند
تا گرد ریا کم شود از دامن سعدی
بوی لاله نعمان هر که عشق باز آید
مدام آبروی تو خدنگوزه مخراه
ترش مباش اگر صد جواب تلخ دهی
خود چشم از نقش تست تا دل از بر برود
دریای تو آفاقی کن تا در ما باشد
بسیار ز بو بهار خویش روا وارد
گر جمله صنمهای صورت تو باشی
رقص از سر بیرون امروز بخواهد
کس بر الم زینت عقب نشود سعدی
زلف او بر رخ چو جولان میکند
آفتاب حسن او شعله زند
گر نمکدان پر شکر خواهی بپرس
از وفا ما هر چه بتوان میکنیم
گر از جفای تو دور حضرتی دلم بیازارد
ولی عجب نبود کر بسوخت آتش عشق
دگر به روی خود از خلق در نخواهم بست
که بسمع رضا گوش دل سعدی
سیل بین کانسرو تا بالا کند
حاجت صحرا نبود آیینه مست
من بسم اول روز دانستم که عشق
گر مراد ما نباشد گو مباش
سعدیا عجز ار تحمل چاره نیست

ستان صبوحی بمناجات برآیم
وز بحر امل در شکار قامت برآید
امید نیست که دیگر بعقل باز آید
که گریه چند ز تدبیر در نماز آید
که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید
ندروییش که بار ارش تا مجلس باشد
شاید که مسلمانان قبله صنمی باشد
کین مطرب یکدم خاموش نباشد
مشک را در شهر ارزان میکند
ماه رخ در پرده پنهان میکند
نقش کان شکرستان میکند
که نه شوق کشتم نصیح باز آرد
که چه موم که پولاد در گداز آرد
مگر کسی ز تو ام مژده فراز آرد
سرو بین کاهنگ صحرا میکند
گر نگارستان تماشا میکند
خون بناحق و تماشا میکند
چون مراد دوست می‌باید مکند
هر ستم کان دوست با ما میکند

آنان که ریاضت کش و سجاده نشینند
کو ملک دو عالم بهمی نکشیه بفروش
کوتر که دگر آشیان بخواهد دید
بزرگوار مقام و نیک بخت کسی
بیا و گوشه رز دم به بین و نقش نگار
بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه
زبان که وجود ای صورت روحانی
با انگه اسیران کشتی و خطا کردی
هر کو همه عمرش سودای کلاه بودست
جو هر تیغ عشق در بازار حسن
من همه قصه وصالش میکنم
تیر مژگان و کمان ابروش
زدرد عشق تو دوش ام امید هیچ نبود
بناز اگر بخرامد درخت قامت تو
اگر قبول کنی سر نهیم در ره دوست
میل از این خوبتر نداند کرد و سرود
غافلست از صورت زیبای دوست
صبر هم سودی ندارد کاسمان
با رزبیا گر بریزد خون یار
تا که کس با آن شیرین دهن است

کو همچو ملک سر بسموات برآرم
گو زهر چه پیاله بهشت بهار برآید
رختم همه در آب خرابات برآرم
قضا همی برد تا بچنگ باز آید
که هر دم از در او چون تو یار باز آید
که گر بیان کنمت قصه دراز آید
که هر که چون تو گرامی بود بناز آید
ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
شاید که وجود ما پیش تو عدمی باشد
برگشته کند گردن نوع کرمی باشد
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
الا نکسی کوی گدا الی باشد
قیمت لعلش بصد جان میکند
وان ستمگر عزم هجران میکند
عاشقان را عید قربان میکند
ور جفا ما هر چه نتوان میکند
اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد
ز رشک سرو روان را دو اضطرار آرد
چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد
که سوز عشق تو نغمه دلنواز آرد
نا خوش آن بلیست کز ما میکند
آن که صورتها دیبا میکند
راز پنهان آشکارا میکند
زشت نیکو گفت زیبا میکند
گرد آن کردد که حلوا میکند

دست بجانان نمیرسد تا بتو رقم نمیکنش
قوت شرع عشق تو [illegible]
ایمنی از خروش من گر بجهان [illegible]
هر که برسد [illegible] حال دولت [illegible]
لذت و تنها خوش [illegible]
عشق تو گفته بود [illegible] وارزد [illegible]
صاحبا عمر عزیزست غنیمت دانش
آن خداست تعالی ملک الملک قدیم
دامنی شیر بگوید [illegible]
مقبل امروز کند [illegible] خویش
وقت دامن مردان [illegible] اندیشه مکن
خوی بعید نصیحت [illegible]
بجا کیامی عزیز که عهد شکستم
[illegible]

حرف الشین

فارغی از فغان من گر بفلک رسانمش
خون شود دم بدم همی از مژه بچکانمش
گر پس از این دو چنان یابم قدر [illegible]
آه ملیح و آب [illegible] گرچه موافق [illegible]
عمر رفت زلف تو بوکه دراز [illegible]
[illegible]

کو یکی خبر که توانی ببر از رسیدنش
که تغیر نکند ملک تعالی [illegible]
که دگر باره بجوی [illegible]
که پس از مرگ [illegible]
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
[illegible]
جای گریست بر این [illegible]
[illegible]
هر که دانه [illegible] خاک
دولت [illegible]

حرف المیم

[illegible]

رکه توان نهادم دل [illegible]
گرد دیده تو [illegible]
آتش عشق [illegible]
جان [illegible] لعل تو بوکه [illegible]
[illegible]
حاصل آنست که دایم [illegible]
[illegible]
دولت آنست که محمود بود [illegible]
[illegible]
که با خیال تو عقد [illegible] بستم
[illegible]
که با خیال تو [illegible] که من [illegible]
در باغ وصل جانان [illegible] دارم
[illegible] دارم
سرگشته ام [illegible] دارم
[illegible] یار دارم
تا بامداد محشر [illegible] دارم
[illegible] تا [illegible] روم
[illegible] روم
[illegible] روم
[illegible] تو [illegible]

[illegible]

منم یا رب در این دولت که روی یار می‌بینم | فراز سرو سیمینش گل بی بار می‌بینم
گر دنیا سر آمد کین چنین از آن که دیدست | می بی دُرد و جوشم گل بی خار می‌بینم
عجب دارم ز بخت خویش و دور آسمان اکنون | زمین بوسیدم ایام است وعده کرده‌ام
چه خطا کردم ای یار که این ابنای دهر | چه عشوه کردم یارا که این عیار می‌بینم
چو خطوات ساحل آمد نخواهم ... | تمنا می‌نبستم جب دیدار می‌بینم
ز کردون فوره مایاد کتابیت بلیج

یکی روز آتش این دلف تو آورده‌ام | زبان دل تیز بیت ... غزل برهمزنم
بس تو بودی برم کز عشق تو ... | من بعد از آن شرط کز تو ... بپرهیزم
در شهر رسوایم و دشمن بد فرم برزد | تا درد عشق آمد بر نظر تیزم
گفتی بغم بنشین یا از سر جان برخیز | فرمان برت جانا بنشینم و برخیزم
بابا د تو کر سعدی در شعر نمی‌گنجد
بیاکه در غم عشقت مشوشم بی تو

کو بر هر شعبه گر غیر شکر گفتار می‌بینم | گر طلوع بر آمد در بر آستان جانان
که سر تسلیم با جواهر احتمال یاری می‌بینم | عجب دارم ز بخت خویش و سر دیگران امروز
| لب شیرین و سیم زنخ دلداری می‌بینم
منم یا رب بخت خود چنین بیداری می‌بینم | تو دیار که حال آلوده و من ناچون گردن
چه دلجان دستبندم چون جهان که از | کدامین لاله انبوهیم جو خرم غبرا کین شد
که سعدی از سر دوست حرفی دیگر می‌بینم

در راه وفا کیری جان در قدمت ریزم | گر قصه جفا داری اینک من و اینک سر
خاک سر هر کوی بیخانه برم | سیم دل بکشم بر خاک در تکم شد
ور با دل شیرین چون خسرو پرویزم | مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر
در با تو بود دوزخ در سلسله آویزم | گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم
چون دوست یکانه شد با غیر نیامیزم

حرف الواو

بیابین که در این دم چه ناخوشم بی تو
چو روز گرد کوی در آتشم بی تو | دمی تو شربت وصلم نداده جانا
همیشه زهر فرقت همی چشیم بی تو
دو پایم از دو جهان بر در کشم بی تو | پیام دادم و گفتم بیا خوشم بیدار
جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو

حرف الهاء

ای صورت از کو هر معنی خزینه
زیور همین دو رسته دندان تمام بود
مارا ز داغ عشق تو در دل دفینه
چیزی که جز برو تو بکیم خطات
وز بوی در کنار و درت عنبرینه
آزاد را نبود که زند همی لاف دوست
واین دم که هیچ بکهرام نعینه | سرور بنیاد درم سلاطین روزگار
گر من ز بند کا نتو باشم کمینه
گز دل بدر کنند همه مهری و کینه | تدبیر نیست جز پیر انداختن خصم
یک بیت دل و دو ما الحینه
دلی که آه سوخته کاز آز اثر بود
که از ناگه که بر آید ز سینه | سعدی بعشق باز خوبان علم شد
تنها در این مدینه که در هر مدینه
شورش چو آب در همه عالم روان شدست
در نیا رس بیرد و بخراسان سفینه

حرف الیاء

ای دل که عشق تو ز هر سر کوی
روی تو بر دلم دل ما هر غم روی | آخر بترحم سر سوی نگران آی
کاهی بود شب تعبه در هر من بوی
کم می شود تنگی و دیده توخم
با آنکه روان کردم از هر مژه جوی | ای هر تنی از فکر تو افتاده بکنجی
وی هر دلی از شوق تو آواره بسوی
یک دل و تو با کشاری کرد آیی
هر لحظه بدستان و هر روز بکوی | راهم زند دست مخزن زخم ربا
گر باد بستان برد از زلف تو بوی
در کان نبود چون تن ربا تو سنگی
از سنگ بخیزد چو دل سخت تو روی | با اینهمه بیسان لطافت که تو داری
سعدی چه بود در حرم چو کانتو کوی
ای یاد که بر خاک در دوست گذشتی
بنهادست اندر روضه رضوان بهشتی

دور از سببی نیست که شوریده سودا | هر لحظه چو شوریده دوان بر در و دشتی
از کف ندهم دامن معشوقه زیبا | بل تا برود نام من ای یار بزشتی
با طبع ملولت چکند دل که نسازد | شرط همه وقتی نبود لایق کشتی
شوخی شکر الفاظ و مهی لاله بناگوش | سرو سمن اندام و بتی حور سرشتی
سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام

چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گوئی | شکایت از طرف ما ست یا تو بد خوئی
هزار جان بارادت ترا همی جویند | تو سنگدل بارادت دلی نمیجوئی
کلم نباید و سر دم بچشم نیز نباید | مراد وصال تو باید که سرو گلبوئی
درست شد که بیک دل دو دوست نتوان داشت | بترک خویش بگو ای که طالب اوئی
در انتظار ما شب از چشم درد نشناسد | تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی

باری چو فتد بر رخ جانان نظر افتد | سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی
جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان | با آنکه تو یکبار ام از یاد بهشتی
بسیار گذشتی و نکردی سوی ما چشم | یکدم ننشستی که بخاطر نگذشتی
قلاب تو بر در کس نکنه گه نبر دی | شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی
آنها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

تو از نبات گرو برده بشیرینی | باتفاق ولیکن نبات خود روئی
ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد | بیا و گر همه بد میکنی که نیکوئی
هزار گونه سر آشیتم و هم بگذشت | خدنگ غمزه خوبان ز دلق ندو توئی
همین که یاه نهادی بر آستانه عشق | بدست باش که دست از جهان فرو شوئی
ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید | هزار سال پس از مرگ او گرش بوئی

کتاب الصاحبیه

کین ختم رسالت محمد عربی | شفیع روز قیامت محمد مختار | اگر نه واسطه روی و مو او بودی | خدای خلق نکفتی قسم بلیل و نهار
ای چشم و چراغ اهل بینش | مقصود وجود آفرینش
صاحب دل لا ینام قلبی | مهمان ابیت عند ربی | ای وصف تو لا ابیّ لعبدی | خود وصف تو و زبان سعدی
ما هذه الدنیا بدار مخلد | طوبی لمدخر النعیم الی غد
کالصاحب الصدر الکبیر العالم | المنصف البرّ الاجل الامجد | میزان عدل لا یجور و لا یحیف | و ما عنده الا العلی من یعتدی
مهما رجوت رجوت خیر المرتجی | و متی قصدت قصدت خیر المقصد | وضعت حیوة الناس تحت ظلاله | لا زال فی امن الحیوة و ارغد
هذی الجلال الاکیات و صفتها | لمحمد بن محمد بن محمد | او یجب الا ان من سلک الهدی | الا من هدیه الله فهو المهتدی
ای بنده خبر خدمت مرد میان دوباد | آنچه پرورده به روز خدمت آن د ...
جاودان نفس سرت بر و فرمان حق | بعد از آن در جمله فرماندهان فرمان | دعیا المند دعا گوست بیش خسروان | طاق ایوان تو دایم آوربر کیوان باد
من ندانم دولت عقبی نشان دادن مرد | با نعیم عمر دردت همیت آن داد | نعمت را کر بلی مرضات حق در باتی | حقا بی از نعیم آخرت دان داد
| ای مبارکروی هر روز بکام دوستان | دولت اندر ترقی باد و دشمن جان داد
بارت کمال فعت بر دوام باد | اقبال در دو و شرف مستدام باد | سال و مه مبارک روز و شب بخیر | بخت بلند و گردش گیتی بکام باد
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست | حشر تو با رسول علیه السلام باد | فرزند نیکبخت تو ببخش خدا و خلق | همچون تو نیک نام و نیکو نام باد

سخن بذکر تو آراستن نه فرض منست   گر پیش اهل شرف منصبی بود ما را   وگرنه منقبت آفتاب معلومست   چه حاجتست بمشاطه روی زیبا را

در قطرهٔ باران بهاری چه توان گفت   در نافهٔ آهوی تتاری چه توان گفت   گردد همه چیزی صفت نعت بگنجد

هرگز بر طاوس کسی گفت که زشتست   یا دیو کسی گفت که رضوان بهشتست   در صورت معنی که تو داری چه توان گفت

نیکی و بدی در گهر مردم سرشتست   از نامه نخوانند بجز آنچه نوشتست

الرباعیات والمقطعات من الصاحبیه

حرف الالف

طریق و رسم جهانداری دولتست   که بنوازند مردان نکو را   دگر چون با خداوندان بقا داد   نکو دارند فرزندان او را

هر که در بند تو شد بنده خداوند بماند   پای رفتن بحقیقت نبود بندی را

بندگان شکر خداوند بگویند ولیک   چه تو گفت کرمهای خداوندی را

مظلوم و دست بسته مغلوب را مگوی   تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا   کین دست بسته هم بگشاید بحق وقت   وان گشاده باز ببندد بر قضا

سپاس دار خدای لطیف دانا را   که لطف کرد و بهم بر شکست اعدا را

همیشه باد خصومت جهود و ترسا را   که مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را

حرف التاء

پدرم بنده قدیم تو بود   عمر در بندگی بسر بردست

بنده زاده چو در وجود آمد   هم بروی تو دیده بر کردست   خدمت دیگری نخواهد کرد   که ورا نعمت تو پروردست

در حقیقت ار حقیر بود صورت فقیر   کوته نظر مباش که در سنگ گوهرست

کیمخت نافه را که حقیرست و شوخگن   قیمت بر آن کنند که در سنگ اذفرست

چنین که هست نماند قرار دولت و ملک   که هر شبی را پی حلاوه روزیست   چو دست تست تو با زیردستان نیکی کن   که دست دست تو باشد اگر بگردد دست

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست   پنداشت که مهلتی و تاخیری هست

گو میخ مزن که خیمه می باید کند   گو رخت منه که بار می باید بست

براه راست توانی رسید در مقصود   تو راست باش که هر دو که راستیست   تو چوب راست از آتش دریغ میداری   کجا با تش دوزخ برند مردم راست

گویند رکنار جهانی که و یکی   زیرست و بر دو تو راه و زیر درست

پرسید ز چنار که تو چند روزه   گفتا بران که سال مرا بیشتر زیست   بخندید کدوی گفت من ز تو بیست روز   بگذشته ام بگو که ترا اصل و نسب چیست

باو چنار باز چنین گفت کای کدو   با تو مرا امروز نه هنگام داوریست   فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان   پیدا شود که از من و تو هر دو مرد کیست

ضرورتست بتوبیخ با کسی گفتن   که پند مصلحت آمیز کار بند نیست

ورش بلطف بسر میبری بقهر نگوی   که هر که سرکشد آنجا که گفتن نیست

بدونی

امید خلق بر آور چنان که بتوانی   بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست   که گر ز پای در آیی بدانی ایمنی   که دست گیری درماندگان چه مصلحتست

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد   دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

بروز کار سلاح جنگ بساز   وگرنه سیل چو بگرفت سر نشاید بست

گفتم چه کرده ام که نگاهم نمیکنی   آن دوستی که داشتی اول کجا برفت   گفتا بجرم آنکه بهمسایگان نکی   تیر بر سوی کسی و جای ما تهیست

گر کیمیای صحبت جاوید آرزوست   سوی سر جوانان اکسیر عظمتست

دست بر بسته مار مالیدن   بتلطف نه کار هشیارست   کان بد اخلاق بی مروت را   سنگ بر سر زدن سزاوارست

گر سفیهی زبان دراز کند   که فلانی بحق ممتازست

فرق ما بی بیان یقین نشود   داد با قرار خویش غمازست

هرگز بمال و جاه نکو و بزرگ نام   هر گوهری که خبث طبیعتش در سرشت   قارون گرفتم که بشتی در توانگری   سگ نیز با قلادهٔ زرین همان سگست

عیب آن نان مکن که پیش ملوک   پشت خم میکنند و بالاراست

هر گراز بساط بنشستی   واجب آید بحق مرحباست   چون مکافات فضل نتوان کرد   عذر بیچارگی بباید خواست

خواست تا جسم کند پرورده گان   لاغری زین گرفت آن فربهیست

گرچه درویشم و مخنث مینمم   شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ بهست

گر در همه شهر یک سر نیشترست   در پای کسی رود که درویش ترست   با این همه راستی که میزان دارد   میل از طرف کسیکه آن بیشترست

دشمن اگر دوست شود چند بار   صاحب عقلش نشمارد بدوست

مار همانست که بد گوهرست   ورچه بصورت بدر آید ز پوست

در سرای هم گرد از پس پرده   سانس عزه که پیچ آفرینه خامست   ازو بترس که مکتوب غیب میخواند   گرش بلند بخوانی و گرنهفته یکیست

مرا گوینده باد شمشن بر آویز   گرت چاکی کاو مرد ابلهیست

کسی بیهوده خون خویشتن ریخت   که نه هرگز چنین دیوانه دولت   تو زر بر کف نمی یاری نهادن   سیاهی چون نهد سر بر کف دست

ره نمودن بخیر ناکس را   پیش اعمی چراغ داشتن است

نیکویی با بدان نپاید باز   تخم در شوره بوم کاشتنست

یکی از بخت کامران بینی   دیگری را دل از مجاهده ریشت   آن در آن جاه خویشتن افتاد   وین برین تخت خویشتن بنشست

تاج دولت خدای می بخشد   هر کرا بنعام در خورست   لاجرم خلق بخدمت او   کمر بندگی بباید بست

تدبیر صوابی از دل خوش باید   سرمایه عافیت کفاف و بخت

شمشیر قوی نیاید از بازوی سست   یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

ای نفس چون وظیفهٔ روزی مقرر است
گوینده سعدیا بچه بطال مانده
بکجند اگر هیچ کنی کامران شوی
هیچ دست نیست که هیچ بخت نیست
از من نیاید این که بدهقان و کدخدای
کرامتو در بهشت برند
کسی گفت عزت بمال اندر است
تهی دست با اهمه نام و ننگ
دگر کس بگفتا جوابش چه گفت
مذلت برد مرد مجهول نام
آشفتن چشمهای مستت
دو فتنه بیک قرینه رحلت
بیا که پرده براندازیم ز صورت حال
بتماشای میوه راضی شو
گر مرا نیز دستگه بودی
چه سود اندر درختی اکه توبه کردن
بلند از میوه کو کوتاه کن دست
که این درخت بارور است

آزاد باش تا نفسی روزگار هست
صاحب کمال را چه غم از نقص حال بود
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق
سخن مبر که وجه کفافت معین است
صاحب هنر که مال ندارد تن است
زر در میان مقابله روح در تن است
حاجت بسیم که فضل کیانی خرمن است
صد گنج شایگان بهای جوی هنر
دیده از دیدنت نخواهم دوخت
دل را که مدرون زندان باداست
چرا در دو نهانی خورد باید
که دنیا و دین را قدم یاور است
زن زشت روی نکو چادر است
بجاهست اگر آدمی سرور است
وگر خود بمال است آنش بر است
گر تو گویی حدیث عشق بگوی
لیکن یار منع گریه خواهی کرد
دو دو دل یار مهربانست
من آن نیم که سخن در خلاف خواهم گفت

حرف الخاء

بارگه گر دمی وصفه و کاخ

حرف الدال

ز تو قناعت بمیوه باید کرد

از پیری و شکستگی هیچ عار نیست
چون ماه پیکری که بروی سرخ و زرد نیست
بهتر ز جامه که بر او هیچ مرد نیست
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر
بی زر میسرت نشود کام دوستان
آری شل بگریس مردار خورد زنده
از ننگ بی نوایی طلب ز سفله
منت را نگه بسینه هم و زر من است
لیکن بچشم خدای وعده بکرد
بگردون میرود فریادشان از دست
رها کن تا بگوید دشمن و دوست
چه مردی کند زور بازو جاه
چنان مرغ مانده که زر شخص اد
خردمند را جاه باید نه مال
وگر هست خواهی ز سعدی شنو
این قدر حکم بر زبانم هست
دجله را پیش باز نتوان بست
وین طرفه که درد چشم او را
دعای خیر تو گویم اگر تو خشم کنی
و آدمی را که دست تنگ بود
چون درختش بر آورد نادان

چون دولت جوان خداوندگار هست
باری ریاضت بچه در قید دامن است
چون کام دوستان همه کامم دشمن است
سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است
چون نگارد بهشت برهم تو سوی رخت
که مرا در بهشت باید سوخت
که بیمال سلطان بی لشکر است
رودرش بیاید خود لاغر است
دگر مال خواهد بجاه اندر است
قناعت از این هر دو نیکوتر است

بس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند
تا نگویی که عاملان حریص
راحت از مال وی بخلق رسان
چو دولت خواهد آمد بنده را
تا تو با صید گرگ پروازی
اگر خونی بریزد پادشاهی
دزد پس مرگ او وفاداری
آسیا سنگ ده هزار منی
دام هر بار ماهی آوردی
طمع خام که سودی بکنم
صبر کن تا بیوفتد روزی
خواهی از دشمنان امان که گزندت نرسد
هر چه بر نفس خویش نپسندی
نشان آخر عهد زوال ملک است
تو بعقل از دواب ممتازی
تو هم دل بنه بخداوند ملک

هر یک براه خویشتن کامی رانند
دانی که در نگین سلیمان چه نقش بود
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را
نیک خواهان دولت شاهند
همه بیچارگانش خویش کرده
نکنی دفع ظالم از مظلوم
بسا خونا که در عالم بریزند
رسم و آیین پادشاه آنست
بدو مردانه گر بگردانند
نه غلامی که آب جوی آرد
سود و سرمایه به یکبار برد
نفس ظالم مثال زنبور است
رفق بیش آید مدارا و تواضع کن و جود
یاد دارم ز پیر دانشمند
که در مصالح بیچارگان نظر نکنند
آدمیزاده نیک محضر باش
نه سام و نریمان نه افراسیاب
چو کس را نماند که جاوید ماند

از جوی تا بدور گیتی بتو داد
دل در جهان منه که با کس وفا نکرد
با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد
کانچه در مملکت بیفزایند
چو برگردید روز نیک بختی
تا دل خلق نیک بخراشند
ببایدکشت هر یک چند گرگی
که خردمند را عزیز کنند
لیکن اندر زبر برزبر بردن
آب جوی آمد و غلام ببرد
خردها کرد که بارش ببرند
که جهانش نه دست مالند
کاهن تیغ که بر سنگ صلابت راند
تو هم از من بیاد دار این پند
بدست خویش کن خانمان خود ویران
تا ترا بر دواب فضل نهند
نه کسری نه دارا نه جمشید ماند
چو دور جوانی فلک میکند

دریا که تو همچنین خواهد ماند
از ثنای جمیل یکسانند
تا همه عمر دولتش خواهند
در و دیوار بردیش کردند
گوسفندان هلاک می باشند
برآید تا دگر گرگان گزند
نباید
باخردمند زاده برشسنند
هزار آدمیش نتوانند
ماهی این بار رفت و دام ببرد
سیل بگرفت خر و بار ببرد
که همه پای در سرش مالند
نتواند که تواضع کند با داود
نیز بر نفس دیگری مپسند
که دشمنان تو با تو از این بتر نکنند
ورنه ایشان بقوت از تو بهند
بابانا پیری چه امید ماند

جوشن ببار و نیزه و برگستوان
گفت که چون نبود زرت بخوی مباش
اسحق ابنای مال ایتام
طفلان ترا پدر بمیراد
توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد
چو نیک بخت نشستی ایمن از خود مباش
این دو کس شورش کنند بهم
گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست
راستی پیش گیر و ایمن باش
تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن
پسر نورسیده شاید بود
سبزه کو احتمال آن دارد
دوستان آمدند تا لب گور
وین که پیوسته با تو خواهد بود
چو بینی که جاویدان نماند
تا نمیرد کسی بنا کامی
شادکامی مکن که دشمن مرد
آدمی فضل بر دگر حیوان

تا روی آفتاب مصفر کنم بگرد
نه دور چرخ چه نالی ز بخت خفته بنال
همچون تو حلال زاده باشند
تا جور و تعصب بیازمایند
بسیار برفتند و بجایی نرسیدند
که خار دیده به بخت نیک بختان شد
تا کسان را فراست عظیم
و آتش صعقه چنین و پس باشد
گور باشند و تو بس باشد
سخن گفته دگر باز نیاید به دهان
که نود ساله چون پدر گردد
که ز خردی بزرگ تر گردد
ناگهان بانگ در سرای افتد
قدمی چند و باز پس گردید
عمل تست و فعل پاک و پلید
وفا با هیچ کس کردست گیتی
هیچ وصلی ورای آن مطلب
دیگری دو سه گام پیش نشیند
بجوانمردی و ادب دارد

گر بردبار باشم و هشیار و نیک مرد
کاز گزند تو مردم هنوز می نالند
هرگز زن و مرد و کفر و اسلام
اطفال عزیز ناز پرورد
ارباب فنون با همه علمی که تو خوانی
چو دشمنان رسد لاجرم بیک جو
گرچه تاریک طبع و بد خو بینند
تو پریشان نکرده کس را
خویشان را بود شحنه هر آب
اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
پیر فانی طمع مدار که باز
غله چون زرد شد امید مدار
که فلان را محل وعده رسید
و آنکه او دوست تر همی داری
نیک در یاد و بد مکن زنهار
که با ما بر قرار خود بماند
که کسی مرگ دشمنان بیند
تو هم ایمن مباش غره مشو
گر تو گویی بصورت آدمیم

دشمن کمان برد که بترسیدم از نبرد
که چون برت نبود یاد در سرت مالند
نفس از تو پلید تر نزاید
از دست تو دست بر خدا اند
ابلیس براند مدبر و کفر راند
بدی کنند بجای تو هر چه بتوانند
گویند این عیب من همی گویند
چه پریشانی اندر کس باشد
شب روان را غم از عسس باشد
که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد
شاید ز ده ساله چون پسر گردد
که دگر باره سبز و تر گردد
مال و ملک و قباله برد و کلید
که بد و نیک باز خواهی دید
روا داری که رسم بد بماند
که فلک هیچ دوست نگذارند
مرغ دانه یکان یکان چیند
هوشمند این سخن عجب دارد

بس تو همان نقش دیواری
با بساط خداوند ملک و دولت بزرگ
عجب که دل عمل از زهر میکند پرهیز
یکی نصیحت درویش وار خواهم گفت
ز دشمنان شنوا بود و تا چه میگویند
هر که بر زیر دستان زمین مهلت همی دارد
کلیم خویش بر آورد سیه گلیم از آب
حاکم ظالم بسنان قلم
کلاه ما را کلاه از گرگ بیست
بنه کاز از حد مبر منواز
رحمت صفت خدای با قیمت
شنیدم که بیوه زنی دردمند
تو خود جفا کنی بیگناه بر بنده
صانع نقش بنده بی مانند
رزق طایر نهاد در پر و بال
بلطف خوی تو در بون جود دست
روز برگشتن فرزند مقادیر قضا
نه هر که ستم برد کرمی بتواند

که آب دیده مظلوم در نوردانند
امیر عمل از دست خلق می بخورد
اگر موافق حال زمانه می آید
کی بجهد و ثنای برادران عزیز
ای لباروز که در زیر زمین خواهد بود
نه آدمیست که در خرمی و مجموعی
وزدی به تیر و کمان میکند
این همه بیداد شبان میکند
کاتکه خود بر ارش کردی
و آنرا که خدای برگزیند
هر آن که خدا را که بر بیوه زن
وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
که بهر طعمه فرود آید
بسیج خواجه ریاست اگر مجال بود
چنان که سیرت آزادگان بود کرمی
چاه در دو زره کنعان ببرد تا به یه

چه قطره قطره باران خورد کهسار
که زهر در قدح انگبین تواند بود
اگرچه غالب از دشمن ضعیف بترس
ز عیب خویش نباید که بیخبر باشند
کشتی آرام نگیرد که بود بر سر آب
بخشکان بر گنه رنجاید
و آن که زبان میبرد از وی بخلق
چون نکند رخنه بدیوار باغ
زود باشد که برزی جوید
گر جرم و خطا ما باشد
ترحم نباشد زنش بیوه باد
به فیضی از کس سخن برنشاید گفت
روزی عنکبوت مسکین را
که ای خزاین ارزاق کف تو کلید
بمن رسید که گفتی ولی بمن نرسید
بشکوه و دست دم دولت ایام

که همین چشم و گوش و لب دارد
که سنگهای بزرگ از کمر بگرداند
حذر همیکند از تیر آه زهر آلود
که تیر آه سحر بر نشانه می آید
که عیب در نظر دوستان هنر باشد
تا جهان بر سر آب چنین خواهد بود
وگر کلیم رفیق آب بر کشاید
فهم ندارد که زبان میکند
دزد که ناطور همان میکند
این سخن سهل نستری گوید
بس عفو تو بر گناه نشیند
همی گفت و رخ بر زمین می نهاد
که فیض ماسبقه نوش انگبین دارد
که همه نقش او نکو آید
پرده ها تا بر آید
شکوفه شکفت شمامه رسید
بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید
بی باک چنان که میرود میراند

دریاب کزین جهان گذر خواهد بود
هر کس که درست قول و ایمان باشد

هر کس برادر خویش خواهد دیده
هیچ دانی که آب دیده پیر

خونخوار اگرچه دشمن خرد زینهار
نه هر که طرفه ای بر دوش کند

نادان همه جا با همه خلق آمیزد
از دست تهی کرم نیاید

کالا مانند در لباس حقیر
هر کسی آدمی نخواهد شد

ای غره برحمت خداوند
کز تیر جفا دشمنان می آید

دوستان بیچاره از دشمن باک نیست
هر کجا درد نه ای از سر شوق

حیف باشد صفیر بلبل را
کز فر آواز باشی جای پسند

ببیاب که امروز نیک ماند
و نیک حال بصورتی دگر خواهد بود

نان خیز که در نظر فقیهان باشد
هر کز نداند جای پاکان طلبید

برف بر بام سال خورده مات
مهمان ما مکن که زمانش بپرورد

هر عهد بود که یار در روی نیا
چون غرقه بهر چه دید دست آویزد

سکین بچکند سوار چالاک
هیچو لولو که در صدف باشد

دادمی را گر تربیت نکنند
در رحمت او کسی چه کوشد

ربا بر او بلبل هر کار که باید
نزط بیابم گر نیم بار نکشد

جارتیاتی بر آورد فریاد
کز فر خراز دو حاتم کند

سنگ که گوهر اگر کاسه زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

تا چار زمانه داد خود بستاند
گر خود همه خلق بندگیشان خوانند

او را به آرزوی که تمنا باشد
کز بخت ورا مراد خواهد یافت

آب در خانه شما بچکد
تا که کو در که بود اعاذ خبر را

در وقت توانگری زلانش نکند
با مردم زشت نام همراه مباش

کش اسب نه بر مراد باشد
ای که در بند آب حیوانی

تا بصد سال که خری باشد
هر چند منور است باران

چون یار عزیز بی نیاز پسندید نیاید
صد هزار خیط بگو در یا تا توفی

وان تلخ دو بر حرام کند
کالج بلبل خوش نغمه

دست گلک المعنی تو زر خواهد بود
او را چه غم از شحنه و سلطان باشد

در بخت به بی سزای خود خوانی دید
از دو چشم جوان چرا بچکد

چون پشتر شود زسر مرد بگذرد
خود در از شراب که رمو نکند

گر صحبت دیگران یابی خیزد
هر چند دلش جواد باشد

کوزه بگذار تا خزف باشد
در چه دریای جزیری باشد

تا دانه نیفکنی نروید
دل تنگ مشو که دوست میغ آید

چون بهم بر رسند هفت بارش نکشد
گوش بر ناله حمام کند

تا خر آواز خود تمام کند
تا دل خویش نیازاری و درهم نشود

زدن

ز دست زشت روی خوردن طرز بود
که طبع کرد بر نور آنچنان

اگر طالم خاک در کسی باشی

چه کنجها که نهادند و دیگری برداشت

عنکبوت ضعیف نتواند
تا بیابد زنان که بر آید زدرد دل

ضاو نمود و دولت خطا نکند

بنقل و پاره زرین همی توان بستن

نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند گفتم از این جهان

آب گر زیر گرفت در جیحون
چو برنج برنتوان گرفت از نجیر

تو غره مشو که با تو نیکو میدارد
حدیث بجاه نه رسیده در ستم

دل تنگ مکن که تنگ دستان

چنان تلخ باشد که گویی بر زد

کسی را فراغ از جهان روی دهد
چو آسانه ندیم خیست باید بود
هزار سال نعیم کنی جان نه آرزو

چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود
تفنگ ز نفس براو کسی نیز داد

که رود چون در دکان بنگار

سیصد هزار سال تراز نخت نیز
شب روز ضایع مکن

که گرای طفلی برآید تنگ
زبان خلق و بانو بهان نشاید
هر که خیری کرد و نیکو گذشت

ور چه فریاد بیکسی هموار
هر که مشهور شد به بی ادبی

قدم زدن نقد و پیوستن هیچ
درویش که حلقه بر دری زد

که بخت بجز سلسل الیون

پیوسته در زمانه نشود دیار
تا هر دلی چو نصب نیمین

کرم زدنی بایشت کرد و داران

سلم بود که قناعت بورزد
ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او
که گر زبان بر او کیست باید بود
بتاراجی که مرگ از سر بدر گردد
بوقت مرگ بدانکه بادی پیمود
رزق او را پری و بالی داد

ضرب کرد شیر شتر زه شیر آید
جهان تاج و تخت کیخسروی
خدای از کو سر برون شمار
هر که از در ذخیره جو بادی آورد
رسم خیرش همچنان برجای ولد

گفت حاسدش چون گنم رسید
دیگر از روی امید خبر مدار

هزار شربت شیرین و میوه مشموم
دیگر غم و محنت که دارد بسیار

فقیه گرسنه گفتار چون تواند کرد
از بی ادبان جهان بسیار
قدرت زر و سیم کم نکرد
کام خویش زنده آن دگر

که زیانی بهم که پشتم بلرزد
بسنت ده و جور سنگ بر زد

بر این مثال که گفتم تو با سبب باید بود

که سلطنت بسر آن زمانه میفرمود

تا به امیش در داوری فتنه ای چار
کیفر بر در جمله مردان کار زار

مقامی بزرگ که چک مدار

و یانت از درد دیگر بروز شود تا چار

تا بماند نام نیکت پایدار
کین همه کوفت پیغمبرم از پای

چه بدستی چه بزه چه هزار
چنان مفیضه باشد که بوی صحبت یار

هر کو بیکی گفت گوید بهزار
گر بروز گدایی کند شب گداز

وا آهن نشود بزرگ مقدار

در بلندی درخت منجوای … / میلی از چل مناره در بر گیر

برای ختم سخن بیت دو دعا داریم / امید وار قبول از مهیمن غفار

همیشه تا که فلک را بود تعلق و دور / همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار

ثبات عمر تو باد و دوام عمر خلافت / ز تخت و بخت و جوانی و ملک برخوردار

نگاه داشته از نائبات لیل و نهار / تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست

حرف الزاء

هر که جان عزیز … / یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز

… / که دوست نیز نگوید بدوستان عزیز

کردی از سر … / که زنده نیست که چون برگ بی ثمر باز

جزای نیک … / که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز

تو راستی کن … / که گر هم … گردد باز

حرف السین

چون زهره و شیران … / دستی که … نبود بر … بوس

… / تو غافلی که … عاقل و هشیار

حرف الشین

پادشاهان … / با مکن … هیچ … بیدار باش

[illegible]

شجر مقبل در … / نرسد هرگز آفتی بسرش

زاغ ملعون … / که فرشته باز بر ارزش

که شنیده ای … / که نباید مصیبتی بسرش

ای که دانش بخلق آموزی / …

خویشتن را علاج … / …

باری از عیب دیگران خاموش / محتسب کون برهنه در بازار

مردی اندر … / و آتش برون نیاید از آهن بگر … سنگ

کمی گفت … / گفت اگر … من … پیش چشمت جهان کنم تاریک

حرف اللام

تراکه … / … گونه بال

جاهل که عالم و جاهل … / میان عالم و جاهل … محال

که آن … خویش … / و زین نباید … علم با جهال

آن ستمدیده … / ملکا جور مکن … / کلا از دست ستمکاره …

حرف المیم

[illegible]

یکی شکایت ایام پیش ما میگفت
نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران
مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان
نه در ریاضت و خلوت مقام میدارم
چو گربه در بر مایم ز روزی مردم خیز
مرا که نیست ازین جنس هیچ [illegible]
همین خصلت ملعون کفایت ترا

قناعتم صفت و بردباری آیینم
کفایت همین پوستین پاره تنم
که جا بگاه گلو خشت و سنگ بالینم
ور او فتاده بود ریزه ریزه بر چینم
چه کرده ام که سزاوار سنگ و نفرینم

کرم دهند خورم ور نه میروم آزاد
هزار سنگ بر آن سینه که نخورم
بلقمه که تناول کنم ز دست کسی
بجای من که نشیند که در مقام رضا
جواب داد که زین بیش نفع خویش نکوی

نه بیم که بر گشته حال و مسکینم
نه همچو ادب [illegible] خشمناک نشینم
که او فتاده به بار روان حسیم
روایت کرد بعد از آن بروشنیم
بار است گلستان و تن بسر کیم
که خیره گشت ز ضعف زبان بحسیم
غریب و دشمن و مردار خوار [illegible]

حرف النون

امروز که دستگاه داری و توان
بشنو بار آدم سخن پیر کهن

بحی که ز سعادت آرد نشان
پیش از تو از آن دیگری جهان بود
بعد از تو از آن دیگری باشد هان
تا فهم کنی کار جهان را سر بن

خواهی که کسی از نبرد تو سخن
بنگر تو ده هر چه آن نه نکوست مکن

گرمالتی که خواهم مردنا که در زبان
نگوی با بدان کردن و بال آست
هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم

خانه هر گز که قیدی بپله گرد خوردن
خرم آن کو خورد و بخشید و زبان گرد دور
مذمته ای سخن جز بر سنده آن
زبر آن که با گرگان نگو یی
تا چنین افسون ندادت دست افعی زن
مردی باشد بجای گو سفندان
اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین

گر تیر تو ز جوشن پولاد بگذرد
پیکان آه بگذرد از کوه آهنین
با کس مکن ای برادر من
کر ما در خویش دوست داری
هر بد که بخود نمی پسندی
خدا یا فضل کن کنج قناعت
دشنام مده بمادر من
چو بخشیدی و دادی ملک ایمان

کرم روزی نماند تا بمیرم
به از نا خوردن آرد پشیمان
صبر بر تیست خدا کردن
به که حاجت بنا سزا بردن
تشنه بر خاک گرم مردن به
کاب سقای بی صفا خوردن
اگر گوینده ش اندر نار جاوید
بخواهی ماند با فرعون و هامان

چنان بخش نیا به حساب جاه
که از دستش بزیر آید منی مان
که ایمان بینی اندر روز محشر
بتخت ملک بر چون پادشاهان
چنان نوریت از فر عبادت
که گویی آفتاب تابنده و ماهان
تو خود چون از خجالت سر برآری
که بر دوشت بود بار گناهان

نگارین چو در آید بخنده نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان
یارب تو هر چه بهتر و نیکو ترش ده
این پادشاه عادل و سالار خسروان
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت
هر چه که آن به بنشسته بر د مراد
باز شر خلق و فتنه نفس نگاهدار
یارب بحق تیر یاک پیمبران

بعد از دعا نصیحت همی و شنو بی غرض
بسیار بشنو و مصلحت از پیش خبر کن
نوشیروان کجا شد و دارا و یزدجرد
چون نام نیک ماند تو نیز نیک یاد مان
خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری
این مختصر ز ره صفت زیبا بجوش باش
نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش

نیکی نکو بود چو نیکی تا کی بیزار آن
درویش و دستگیر و خردمند پروران
کردن شاهان ماضیه خاقان و قیصران
از دور ملک طاعت گران و ستمگران
خالی مباش تکفل از حال کمتران
تا دل شکسته مکنند بر تو دل گران
گر بشنوی بشنو برای از سعد اختران
تا آن زمان که پیکر ماهست بر فلک

دانی که در بماند بجای تو دیگری
این خاک پیت کرتا بل نظر کنی
بسیار کس چو تو که بخشت نوبر نکار
عدل اختیار کن که بعالم ببرده اند
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
از من بشنو نصیحت خالص که دیگری
با دا همیشه بر سر تخت کلاه بخت
خالی مباد مجلس از ماه پیکران

حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران
چشمت ورای وقایع بسی دلبران
اکنون چو بر تو میگذرد نیک گذران
بهتر ز نام نیک نصیحت مسافران
گر عیب بگو گوش کن قول برادران
چندین ولایات نکند بر دلاوران
در پیش ایستاده کمر بسته چاکران

کسی ملامتم از عشق روی او میکرد
گر جبر و جنگ بشبی که بخون خود خوردن
چنکویی که مهر از و بردار
از و بپرس که دار و دوا بسر بر فراک
خویشتن را بصبر ده تسکین
از و بپرس که دار و کنه در کردن

حرف الواو

کبر بار بکو بی تا برزد
دوران فلک ظالم و فرمان قاطع
نیکان را به افتادند هر کز

چندان روان بود که بر آمده از ماه دو
هر گز کسی که خانه مردم خراب کرد
آباد بعد از آن نبود خان و مان او
نه بد کردار را فرجام نیکو

بدان رفتند و نیکان هم نماند
چه ماند نام زشت و نام نیکو

گفتم برو بیم و دامن بگیرمش
انعام کن بکوشه چشم ارادتی
شاهم بحکم اینکه حاجت بشرح حال
زمان ضایع مکن در علم صورت

کای رنگ آفتاب جمال منیر تو
تا بنده شو تو باشم و دست بدر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوخته
صاحبدلی بترسیم گفت زینهار

اول منم بقید محبت اسیر تو
غوغا مکن که دوست شمارد نفیر تو
درد دل نگاه کن که بداند ضمیر تو
که این تحمت و آن نها سر بسر کاه

حرف الهاء

گر چندان که در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت رها کن

حرف الیاء

اگر بقراط جو کانی بداند
برا گر صاحب دیوان اعلا
آیین برادری و شرط یاری
چرا کو بد بخدمت می نیایی
چو بید انم قصور مایه خویش
نیفزاید بر او بر قدر جولاه
خلاف عقل باشد خود نمایی
آن نیست که عیب من نبینی

آن که گر خلاف شایسته روی
از عهد دوستیم دشمن داری
هر ز من بگردان سر بختی
اگر طاقت ندارم صدمت پیل
ای که گر بهر سر نویت زبانی گردد
شکر یک نعمت از انعام خدا نی نکنی
که بجا آوری و وفایی بکنی
پادشاهیست تیر نبود بر سر خلق

نخواهی که زر بر کان جور بینی
چرا با هر که بر مور آن نبی پای
من چنین کرم خدا در حق من ضرورت
تا بت بر در مسجود گدایی نکنی

چو بندگان نگریستند شرط خدمت را
آن مکن در عمل که در عزلت
بشنو از من سخنی حق پدر فرزندی
مقابلت نکند با جریده پیمانی
هردم زنان مرده همیگوید این سخن
گر از خراج رعیت نباشدت یاری
دوش در سلک صحبتی بودم
با جمال معاشرت کردم
نظر کردم بچشم رای و تدبیر
زمانی بحث علم و درس تنزیل
گر کان فضایلی و گر دریایی
نبایدت که پریشان شود تو را صد ملک
رحم الله معشر الماضین
از من بگوی شاه رعیت نواز را
تا کی بجمال و مال دنیا نازی
نمانده است بحضرت سلطان که راه داد
نظر بچشم اراد کنی بصورت ...

تو نیز بنده‌ای آخر تغیر نتوان کرد
خوار و مذموم و متهم باشی
چیست دانی سر دلداری و دوراندیشی
مگر کسی که تهور کند بنادانی
دل در جهان مبند که دوران روزگار
تو برگ حاشیه و لشکر از کجا آری
هرچه سالوس بود و زرق آفتی
دیگر از بامدادی بسیم
ندیدم به ز رفاه و نشو فضایل
که باشد نقش آن از کمالی
هدایت آنکه ذات بیمانش
بی راحت خلق باد پیمانه
چنان که طاقت در پناه جاه تواند
که بردی قدم سپرده‌ی
آن عزیزان چو زنده می‌بودند
تست نه که ملک خدا آباد بی...
ای در گذشته وقت آن که جای
هم صحبت تو هیچ تو باید مروتی

خلاف حکم خداوند مکار چند کنی
در همه حال نیک محضر باش
آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی
کس این خطا نپسندد که دشمن خود ...
هر روز بر سری نهد این تاج خسروی
بس اگر ملک است رنج او داری
گفتم ای دل قرار گیر اکنون
طلب نفس همچنان باقی
نگویم لب ببند و دیده بر دوز
زمانی شعر و شطرنج و حکایات
نگردد هرگز از حالی بحالی
گر با همه صحبها کریم آسایی
تو در پناه دعا و نیاز ایشانی
راحت نفس بندگان خدایی
کاج ایشان دگر برده‌ی
ابله که تیشه بر قدم خویش میزنم
یک چند بنو خاستگان پردازی
امروز اگر نگوش سخن کردی پیش تو

روا بود که کمتر گناه بنده کنی
تا همه وقت محترم باشی
گر برای من و اندیشه من خرسندی
توانی و نکنی باکی و نتوانی
لیکن تو گوش هوش نداری گر بشنوی
روا مدار که بر خویشتن بیازاری
گوش و چشم بمطرب و ساقی
که همین بود چه مشتاقی
ولیکن هر مقامی را مقالی
که خاطر را بود دفع ملالی
حیف است هرزه ترا زر بتبت زیالی
نگهدار دل مردم از زبان ...
راحت نفس خود شمردی
هر بخت کوز دست که فریاد بی‌کسی
وقت که برگ راه ... سازی
فردا که گوش تو کنی پیش دیگری
که التفات نکرده بروی اهل معانی

بپیاده مارفتن

پیاده رفتن و ماندن به از سوار اسبی
که ناگهت بزمین بر زند چنان که مانی

بس دست که در کار پشیمان بود
خداوند آن نعمت اگرم هست
خرم تن آن که رسم نیکش
ضمیر مصلحت اندیش هرچه پیش آید
راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد
نگر انده زور آوری در روز جوانی
ز لوح روی کودک بر توان خواند
ز بیطرف دو عالم که اختیار کنی
بگفت از آنچه تو بینی حلال و ملک ...
بی هنرا دیدن صاحب هنر
اگر ممالک روی زمین بدست آری
چه خبر دارد از پیاده سوار

تا پای بر آمدت بسنگی
اگر به یکانگان تشریف بخشند
ماندن پیش مرگ جاودانی
اگر چه رای تو در کارها بلند بود
هر دو جهان پیش چشم همت عالی
ای طفل که در دفع کمی از خویش ...
که به بانگ باش و در بزرگی
شنیده ام که فقیهی بمنتهائی گفت
وز آن چهار جدا قیاس کن باری
نیامدت به ستم بوجه آزاری
فقیه گفت یکان دراز خواهی کرد
نیش بر دل ببر هر چون گژدمی
راست میخواهی بچشم خار بست
وز آسمان بربایی کلاه جباری
دیگران در ریاضت و نیاز

ای گرگ نگفتمت که روزی
هنوز از دوستان خوشتر گدایی
اینست جزای نیت نیک
هنر تر بود از رای هر کسی رایی
حاجت خلق از در خدای برآید
هر چند که بالغ شده‌ای آخر نه همانی
سرشت نیک و بد پنهان نماند
که هیچ خربزه دار رسیده گفت از آن بهتر
سوال کرد که چندین تفاوت از چیست
وز آن دگر پسرانم بغارت آورده
از این حرام‌تر است صد مرتبه ...
هر که نامردم بود هدرش بنه
خار پشتی بهتر است از فاقمی
اگر خزاین قارون و ملک جم داری
ای که در کام و نعمت و نازی

تا گر به سر افتدت پلنگی
ولیکن صبر به بر بینوایی
در عادت بد نهی تو دانی
تجربت زنده بحکایت دانی
مرد خدا را چه کار بر در دانی
آنست که قدر پیر میدانی
توان دانست ریحان از دو برگ
چو فرق نیست میان دو نوع بیان
حرام را بود نزد شرع مقداری
گر بجنبش قدر نیاید مردمی
بر نزد آنکه وجودی ز خود بیازاری
او همی تازد و تو میتازی

مثنوی

صد زاده چو مینه مرسوم / تا یکی راضی و دگر محروم
خیر با همگنان بباید کرد / تا نیفتد میان ایشان گرد
کار تخت در کشد بیفزاید / مگر بخلاف در باید
هر دل و انصاف داشتی باید / در خزینه تهی بود شاید
گنه هرگز ابله دانش و داد / دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که یار درویش است / پاسبان ممالک خویش است
هیچ دانی که چیست دخل حرام / با که هست خرج نافرجام

بگدایی نواسم آوردن
مرغ وحشی چو رفت زدلوام
زخم بالای بگد گز بزنند
چه رند پریشان شوریده بخت
ز هد و ورع کوش و صدق و صفا
چه نیکو گفت ابراهیم ادهم
یکی را دیدم اندر خانقاهی
ندانم پادشه یا پاسبانی
بیک سال ده جا دویی ارمنی
تو با این مردی و زور آزمایی
نگویی گر چه با ناکس نباید
بعرف اندر جهان از سنگ ترست
چو در مجلس چراغست اگر شمع
دشنام تو سر بسر شنیدم
کار روز که از عمل بپیغتی
غمخواری دوستان خدارا
ور آمدی ای نگار سرمست
من آن مورم که در پایم بمالند
خداوندان کام و نیکبختی
زنشته صفت مردم هوشیار
طعام از لطیفت وگر سرسری

بس بر تو خی و معصیت خوردن
که تواند گرفت دیگر باد
بخراشند و مرهمی بکنند
ولیکن میفزای بر مصطفی
نبایستن اندر چیزی کس دل
که میگاوید قبر پادشاهی
میان دو شخص آتش کند دشمنی
چه سر پوشیده کان مرد بوده
برای مصلحت که که باید
نگویی با وی از چیزی بد ترست
امکان معاودت ندیدم
با گوش تو آید آنچه گفتی
زودت ندیم و دامن گردت
کجا بس شکر این نعمت گذارم
چرا سختی خورند از بهر سختی
دریغ آدمیزاده پرمحل
چو دیرت بدست اوفتد سرسری

نشنیدم که مرغ رفته زدام
رفتگان را بلطف باز آرند
خار و گل در همت و ظلمت و نور
از اندازه بیرون سپیدی مخواه
که دل بر داشتن کاریست مشکل
بطلعت از بر کاهش فلک میرفت
سخن چین بدبخت هیزم کش
که گویی نخوت از مردان ربوده
سگ نفس تنده چون دندان گیرنده بلند
نمیرد گر بمیرد نیکنامی
با مثل تو به بود مدارا
دانی چه بود کمال انسان
معشوقه که دیر دیر بینند
که زور مردم آزاری ندارم
برو شادی کن ای یار دل افروز
که باشد کالانعام بل هم اضل
سرانگه به بالین نهد هوشمند

باز گردید سر گرفته بکام
نی بخشش دگر ببیاد ارزم
عسل و شهد و نشتر زنبور
چه زاهد که بر خود کند کار سخت
که تمکرده باشد جفای سیاه
[illegible]
سرشک از دیده جبار دیده بگفت
همی بینم که مشتی استخوانی
پریشان کند خاطر چند کس
همین بس که از زن کمتر آیی
تو حالی استخوانی پیش انداز
که در خلقش بود قائم مقامی
بمیرد همچنان روشن بود جمع
تا ذوق بود جواب مارا
با دشمن و دوست لطف احسان
دلبری دشمنان مدارا
آخر کم از آنکه سیر بینند
نه زنبورم که از دستم بنالند
غم فردا نشاید خوردن امروز
نه بسیار خفت و بسیار خوار
که خوابش بقهر اندر آرد به بند

مجال

مجال سخن تا نیابی ز پیش
بسی سال باید که تا شد مرد
اگر خوش بخسبد خداوند تاج
خداوند دانش غم دین خورد
که سختی و سستی بهم بگذرد
عدو را بکوچک نشاید شمرد
نظر کن بدان موی باریک سر
بپرهیز از پیچ و بادش مکن
خردمند باشد جهاندیده مرد
جوانان پیل افکن شیرگیر
سگ بر آن آدمی شرف دارد
آدمی با تو دست در مطعوم
هر که دل پیش دلبری دارد
آهوی پالهنگ در گردن
غم نه بر دل که گر نهی بر کوه
سخن نزدیک نشنوی بر عمرو
همه فرزند آدمند بشر
حذر من برحذر من بپیدات
نکوی نکبه طاقت زاری شنود
چو دشنام گویی دعا نشنوی

به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
چه مردی کند در صف کارزار
رعیت نخسبد ز درد و خراج
که دنیا بهر حال می بگذرد
بماند بر و سالها نام بد
که کوه گران دیدم از سنگ خرد
که باریک بینند اهل نظر
رعیت درخت است اگر پروری
که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان بباروی شمشیر زن
که دل دوستان بیازارد
سگ نه بیرون آستان محروم
نتواند بخویشتن رفتن
کوه گردد ز غصه تن بستوه
گر خلافی میان ایشانست
میل بعضی بخیر و بعض بشر
همه دانند لشکر و میران
که جو کشته گندم نخواهد درود
بجز کشته خویشتن ندروی

از اندازه بیرون مرو پیش زن
چو دستش تهی باشد و کارزار
نخواهی که ملکت برآید بهم
به انجام رفت و بد اندیشه کرد
غم زیر دستان بخور زینهار
نه بینی که چون با هم آیند مور
چو تنهاست از تیشه کمتر است
بکام دل دوستان برخوری
جوانان فرخنده بختور
نواحی گشاینده پیران بفن
این سخن را حقیقتی باید
حیف باشد که سگ وفا دارد
آنکه بی او بسر نشاید برد
جان شیرین چو تلخ گشت باشد
بخلاف این سخن پریشانست
این یکی مور از و بیازارد
که جوابی نیاید از پیران
چه نیکو زدست این مثل برهمن
نخواهی که نفرین کنند از پست

نه دیوانه تیغ بر خود مزن
که روزی بکار آیدت دستبرد
غم ملک و دین خورد باید بهم
که بازیر دستان ستم پیشه کرد
بترس از زبردستی روزگار
ز شیران جنگی بر آرند شور
چو پیشه ز زنجیر محکمتر است
که نادان زند در جسم بر خویشتن
زنند پیران نه پیچند سر
ندانند دستان روباه پیر
تا معانی بدل فرود آید
وآدمی دشمنی روا دارد
ریش در دست دیگری دارد
گر جفایی کند بباید برد
دل مسکین چگونه خوش باشد
تا بدانی تخت باطن او
وآن دگر سگ برادر شرف دارد
بعد از بیم چه عذر باید خواست
بود حرمت هر کس از خویشتن
نکو گوی تا بد نگوید کست

نباید که بسیار بازی کنی   که مر قیمت خویش را بشکنی   وگر تند باشی بیکبار و تیز   جهان از تو گیرند راه گریز
بکوی منه تا توانی قدم   از اندازه بیرون وز اندازه کم
نکوتاه دستی و بیچارگی   نه زجر و تطاول بیکبارگی
بخواهان مفرمای کار درشت   که سندان نشاید شکستن بمشت   رعیت نوازی و سرلشکری   نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع کنی روزگار   بناکار دیده مفرمای کار   نه هرگز درو در آورد در پلنگ   مگر آنکه با شیر کردست جنگ
اگر هوشمندی مکن جمع مال   که جمعیتی افکند پایمال
مرا بیش ازین کیسه پرسیم بود   شب و روزم از کیسه پرسیم بود   بیفکندم و کیسه برتافتم   وزان پاسبانی فرج یافتم
اگر تنگدستی مرو پیش یار   وگر سیم داری بیا و بیار
خداوند زر برکند چشم دیو   بدام آورد صخر جنی بریو   که گر روی بر خاک پایش نهی   جوابت بگوید بدست تهی
تهی دست در خوبرویان مپیچ   که بی هیچ مردم نیرزند هیچ   ز دست تهی بر نیاید امید   بزر برکنی چشم دیو سفید
این دغل دوستان که می بینی   مگسانند گرد شیرینی
تا حطامی که هست می نوشند   همچو زنبور بر تو میجوشند   باز وقتی که ده خراب شود   کیسه چون کاسه رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری   مهربانی نبود پنداری   دوغ بابلی به برکه از چپ و راست   در روی افتند چون مگس در ماست
راست خواهی سگان بازارند   کاستخوان از تو دوستر دارند
هر کرا باشد از تو بیم گزند   صورت امن از تو خیال بند   کژدمان را که خلق نیش زنند   اغلب از بیم جان خویش زنند
هر که بی مشورت کند تدبیر   غالبش بر هدف نیاید تیر
وحی بمشورت که بنشانی   نه بهره بجز از پشیمانی
ای پسندیده حیف بر درویش   از برای قبول نفس خویش   تا دل پادشه بدست آری   حیف باشد که حق بیازاری
بر کنی دست ای گل خرم   از گلستان اصطفی آدم
حلقه از عبادی اندر گوش   خلعتی از بهشت بر دوش   دامن این قبای بالایی   تا بخاشاک در نیالایی
ای پرتو احسن التقویم   حذر از اتباع دیو رجیم   آدمی کو نه در مقام خودست   اسفل السافلین دیو و ددست

حکایت

خری از روستائی بگریخت   جل بیفکند و بار در بگسیخت
در بیابان چو گوره خر بگریخت   بانگ میکرد و خفته بیدار انگیخت   که بجان آمدم ز محنت و بند   داغ بیطار و بار پشتاکند
شادمانا و خرتا که منم   که ازین بس بکام خویشتنم   روستایی چو خر رفت از دست   گفتش ای نابکار صبرم هست
بس بجای بوقت جو گفتن   که خری مدبر بایگه رفتن   برجهت گفتم این گفتار   هزل بگذار و جبه از و بردار

همچنین مرد جاهل برست   روزی درمانده بخاید دست
نداند آنچه قیمتش نهی   نشود کاسه پر ز دیگ تهی   حرص فرزند آدم نادان   مثل سوزنیست در میدان
این یکی گشته زیر پای دواب   وان دگر دانه میبرد بشتاب
قیمت عمر اگر بداند مرد   بس بگرید بر آنچه ضایع کرد   طفل را سیکی دهند منقش   بستانند ازو نگین بهر خوش
جوهری را که این بصیرت هست   نه هر بی بهای خویش از دست   پند سعدی بگوش دل بشنو   مزد خواهی بکار در بگرو
الا که بخشند و هوشیاری   بقول هوشمندان گوش داری

حکایت

شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد   بپیوست از زمین بر آسمان گرد   نه مسکین از آب افتاد مدهوش   چو پیلش سر همی گردید بر دوش
خردمندان نظر بسیار کردند   ز درمانش بعجز اقرار کردند   حکیمی باز پیچانید رویش   مفاصل نرم کرد از هر دو سویش
دگر روز آمدش پویان بدرگاه   ببوی آنکه تمکینش کند شاه   شنیدم کان مخالف طبع بدخوی   به پشتی می بگردانید ازو روی
حکیم از بخت بیسامان برآشفت   برون از بارگه میرفت و میگفت   سرش برتافتم تا عافیت یافت   سر از من لاجرم بر بخت برتافت
چو از جانش برآورد و نسخت   دگر روز جنبش بد جانش اندر   غلامی را گیاهی داد و فرمود   که امشب در شبستانش کن این دود
وز آنجا کرد عزم رخت بستن   که دانش نیست بحرمت نشستن   شنفت بامداد از خواب برخاست   ندا زجیب سعدی میکنش ندانداز است
طلب کردند مرد کاردان را   کجا بینی دگر برق جهان را   پریشان از جفا میگفت هردم   که بد کردم که نیکویی نکردم
چو در کشتی طبیب از خود میازار   که بیماری توان بودن دگر بار   چو باران رفت بار ناودان بشکن   چو میوه سیر خوردی شاخ بشکن
چو خرمن بر گرفتی گاو مفروش   که دون همت کند نعمت فراموش   منه بر روشنایی دل بیکبار   چراغ از بهر تاریکی نگه دار
نه بیند آدمی چون کره خر   چو پیر آید نگردد گرد بار   وفاداری کن و نعمت شناسی   که بد فرجامی آرد ناسپاسی
جزای مردمی جز مردمی نیست   هر آنکو حق نداند آدمی نیست   الا تا بر مزاج و طبع عامی   نگویی جز بخیر و نیکنامی
اگر بینی که بدخویی کند یار   تو خوی نیک خویش از دست مگذار   من این رمز و مثال از خود نگفتم   دری پیش من آوردند و سفتم
ز خردی تا بدین غایت که هستم   حدیث دیگری بر خود نبستم   بزرگی این حکایت بر زبان راند   دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند
ندانستند قدر فضل و ادب   دگر نه سر نهادندی ببابت   شنیدم قصه‌های دلفروز است   مبارک باد سال و ماه و روز است
تو نیکویی کن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز   کز پیش از ما چو ما بسیار بودند   که نیک اندیش و بدکردار بودند
بدی کردند و نیکی با تن خویش   تو نیکوکار باش و بد میندیش   که سعدی هرچه گوید پند باشد   حریص پند دولتمند باشد
خدایت ناصر و دولت معین باد   دعای نیکخواهانت قرین باد   مراد و کام و بخت همنشین باد   ترا و هر که گوید همچنین باد

حکایت

پیری از قبیله‌ها بود   که جهاندیده و ز هفتاد بود
صد و بخربت با صد و شصت   بعد از آن بست نطق عقل بنگشت   دست و دهان از طعام بازکشید   نفت و خوردنش دراز کشید

[illegible]

روز و شب آخ و آخ و ناله و وای   خوشتن در بلا و هر که سرای   گفت صد ره ز جان خویش نفور   او از آن رنج و ما از او رنجور

نشنیدی حدیث خواجه بلخ   مرگ بهتر ز زندگانی تلخ   موی گردد پس از سیاهی نور   میت بعد از سپیدی الا گور

عاقبت پیک جان ستان آمد   تا گرفتار الامان آمد   جان سختش به پیش لب دیدم   روز عمرش بتنگ شب دیدم

بارکه گفتمش بنکته لطیف   که بلعنت بریم یا بتخفیف   گفت خاموش از آن سخن زنهار   پیش از این زحمت و صداع مدار

ابلهم تا هلاک جان خواهم   راست خواهی نه این نه آن خواهم   گر ازو دیدمی ملول شدی   که بر کم چنین عجول شدی

میروم گر ترا ز من ننگست   که نه شیراز و روستا تنگ است   بسم اینجا که صباح و مسا   رفتم اینک بیار کفش و عصا

او بدین گفت تن زبان پرداخت   رفت و منزل بدیگران پرداخت   اندر آن دم که چشمهاش بخفت   می شنیدم که زیر لب میگفت

ای دریغا که دیر ننشستیم   رخت بی اختیار بر بستیم   آرزوی زوال کس نکند   هرگز آب حیوة بس نکند

سپاس و شکر بی پایان خدا را   بدین نعمت که نعمت نیست ما را

بسا مالا که بر مردم وبالست   مزید ظلم و تاکید ضلالست   مفاصل مرتخی و دست عاطل   به از سرپنجه و زور باطل

حدیث پادشاهان عجم را   حکایت نامه ضحاک و جم را

بخواند هوشمند نیک انجام   نشاید خیره ضایع کردن ایام   هرگز خوی نیکان بند گیرند   وز انجام بدان عبرت پذیرند

مراعاتش بدید عهده براندیش   شکم پر کردن از پهلوی درویش

شکم پر زهر مارش باد و کژدم   که راحت خواهد اندر رنج مردم

روا دارد کسی بر ناتوان زور   کبوتر دانه هرگز خواهد از مور   اگر عنقا ز بی برگی بمیرد   شکار از چنگ گنجشکان نگیرد

سلطان باید که حظ درویش   خواهد نه مراد خاطر خویش

تا او بمراد خود نشاند   درویش مراد خود نیابد

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد   هر یکی را آنچه لایق بود داد   گر توانایی و گر کوتاه دست   هر کرا بینی چنان باید که هست

آنکه مسکین است اگر قادر شود   بس خیانتها کزو صادر شود   گربه مسکین اگر پر داشتی   تخم گنجشک از جهان بر داشتی

هر دم از عمر میرود نفسی   چون نگه میکنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی   مگر این پنج روز دریابی   عمر برفت و آفتاب تموز   اندکی ماند و خواجه غره هنوز

خجل آنکس که رفت و کار نساخت   کوس رحلت زدند و بار نساخت   خواب نوشین بامداد رحیل   باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت   رفت و منزل بدیگری پرداخت   وان دگر پخت همچنین هوسی   وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار   دوستی را نشاید این غدار   مایه عیش آدمی شکمست   تا بتدریج میرود چه غمست

گر ببندد چنانکه نگشاید   کردل از عمر بر کند شاید   ور گشاید چنان که نتوان بست   گو بشوی از حیوة دنیا دست

چار طبع

چار طبع مخالف سرکش   چند روزی شوند با هم خوش   گر یکی زین چهار شد غالب   جان شیرین بر آید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل   ننهد بر حیوة دنیا دل   ای تهی دست رفته در بازار   ترسمت پر نیاوری دستار

برگ عیشی بگور خویش فرست   کس نیارد ز پس تو پیش فرست

پند سعدی بگوش دل بشنو   ره چنین است مرد باش و برو

دوام دولت اندر خوی ثابت   زوال نعمت اندر ناسپاست   اگر تو فضل حق بر خود بدانی   بماند بر تو نعمت جاودانی

چه ماند از لطف و احسان و نکویی   حرامت باد اگر شکرش نگویی

کتاب اندر وادادن سود اگر است   که اغلب خوی مردم بیوفاست   گروستان نه پایندان و سوگند   که پایندان نباشد همچو پابند

الا تا ننگری در روی نیکو   که آن جسمست و جانش خوی نیکو

اگر شخص آدمی باشد پدیدار   چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

جوان سخت میرود در راه باید   که با پیران بی قوت بپاید   چه نیکو گفت در پای شتر مور   که ای فربه مکن بر لاغران زور

بحال نیک و بد راضی شو ای مرد   که نتوان اختر بد را نکو کرد

چو سگ را بخت تاریکست و سر تنگ   هم از خر دره زنندش کودکان سنگ

بگوش امروز تا گندم بپاشی   که فردا از جوی فاقد نباشی   تو خود بفرست برگ رفتن از پیش   که خویشان را نباشد جز غم خویش

ایخداوندان طاق و طمطراق   صحبت گیتی نمی ارزد فراق

اندک اندک خانمان آراستن   پس بیکبار از سرش بر خاستن

هر که آمد بر خدای قبول   نکند هیچش از خدا مشغول

یونس اندر دهان ماهی شد   همچنان مونس الهی شد

جز آستانه فضلت که مقصد امم است   که پرتوی نه بد مثل آفتاب سها

بسمع خواجه رسانید کسی که ای منجی   که گفت خیر کلام الکرام اقلها

شبی جلالت شیراز با نسیم الصبح   همیکنم بضرورت چو صبر ما اندر باب

ما و را دیده مرغ شب پره گفت   شاهدست نه کو دلپذیرست خوبست

وانکه خلق آفتاب گویندش   دشمنی با وی از برای تو دوست

که و برگ در درخت اگر خطر دارد   که ستر صنع الهی برو نه کو خوبست

مقطعات

توان نکرده ز فعل خیر با من دیگر   که دست فضل کند دامن امید رها

کجاست در همه عالم ز ذوق اهل بها   متاع خویشتنم در نظر حقیر آمد

حرف الباء

خذ الکتاب و بلغ سلام الاحباب   اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست

حرف التاء

راست خواهی بچشم تن نیکوست   گفت خاموش شو که من نکنم

گر اهل خبر هرچه بنگری خوبست   که هر چه دوست کند همچو دوست محبوبست

حرف الدال

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید　　بسخن گفتن زیباش بدان ننیوشند
وانکه پاکیزه بود گر بنشیند خاموش　　همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

تا کسان را وجوه پیدا نیست　　مشفق و مهربان یکدگرند
لقمه در دهانشان انداز　　که تهی گاه یکدگر بدرند

مرغ جایی که علف بیند و چینه گردد　　مرد صاحب نظر آنجا که کرم بیند و جود
سفله کو روی بگردان که اگر قارونست　　کس از و چشم ندارد کرم نامعهود

روزی بسرش رفته بود زمر　　کین دولت و منصب آن نیرزد
سی ساله توانگری و فرمان　　یکروزه هلاک جان نیرزد
دیدی که چه عیش کرد و چون مرد　　آن عاقبت آن فلان نیرزد
صد روزه بقای جان که دانی　　مردن بزه کمان نیرزد

من نگویم ندیده ام دهنی　　گر دهان تو تنگ تر باشد
تنگ تر زین دهان فراخ ولیک　　نه همه تنگها شکر باشد

آن را که تو دست پیش داری　　کس تیر جفا زدن نیارد
ما را که تو بیگنه بکشتی　　کس نیست که دست پیش دارد

بر تربت دوستان ما منهی　　بگذشت به بوستان بسی باد
گر لاله ز بوستان برون شد　　سهلست بقای دوستان باد

سفینه حکمیات و نظم و نثر لطیف　　که بارگاه ملوک و صدور را شاید
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم　　مگر بعین عنایت قبول فرماید
زند بدر فقیر ندانم رسید یا نرسید　　بدان دلیل که آینه دیر می آید
بیا بریه ای از انجال شورت بردم　　مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید
چه بکف گفت ندانی که خواهد بد یا نیست　　نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

یارب این نامه که کرده سفاده عنبر　　همچنان اگر ترنگ رفت سیاست
گر بزندان صحو بریم روز شمار　　جای آنست که مجوس بمانم جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری　　من بیچاره بد بخت تهی دست چو بید
لیکن از شرق الطاف الهی عجب　　که چو خورشید روزی شود بر همه گاه خورشید
ما کی بیم که در معرض مردان آییم　　ما کیا زاده محل به نظر باز آید

حرف الراء

تو آن نه که بجور از تو روی بپیچم　　گر دست و سر سازند دام آستیغ
مرا اعتبار تو در دل از ان که هرگز　　که خاک پای توام خاک گو بغربال

حرف السین

حرف الغین

دل منه بر جهان که دور فلک　　میرود همچو سیل سر در پیش
پیر دیگر جوان نخواهد شد　　پیرش تیز هر دم فسانه میش

بعمر خویش ندانم شبی که مرغ دلم　　نخوانده بر گل رویت چو بلبل باغ
ز دود عشق تو امید رستگاری نیست　　گر تخت تو نه بندگان بداغ
ز ارادت ما را گر بود و گر نبود　　مرا بروی تو ناز هر که حالت و فراغ
ز کاین همه بلبل نوای عشق زند　　چه التفات بود بر صدای انکر زاغ
ودیل روی تو هم روی طاعت سعدی را　　چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

کاف

دشمن خود مباد و گر باشد　　دیده بر دوخته بتیر خدنگ
سر خصمت بگرز کوفته باد　　پر دلان بوقت ده در صف جنگ

حرف النون

چون دو دندان پیش از دهن رباب　　چون اناری که بشکنی بدو سنگ
هزار بوسه دهم بیت برشکنی　　که ضر و نفع محالست از دو نان دادن
تو بت پرست بل ز سنگ سخت تری　　که بر دهان تو بوسه نمیتوان دادن
چو سینه انستی افتادن بناچار　　نبایستی چنین بالا نشستن

حرف الیاء

بپای خویش رفتن به نبودی　　کز اسب افتادن و گردن شکستن

دامن جامه چو در خار مغیلان بگرفت　　گر تو خواهی که به تندی مه آری بدری
یار مسکو چو در جنگ بدانه نشن افتاد　　یاری آنست که مردی کنی و حیله گری
ور بسختی و درشتی پی او خواهی بود　　تو از آن دشمن خونخواره ستمکاره تری
کو هنوز از تن مسکین سر موئی نازرد　　تو بنادانی و تعجیل سرش باز بری

هر کجا خط مشکلی بکشند　　جهد کن تا برون خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن　　که نباید که خود غلط باشی
خامش محترم بکنج ادب　　به که گوینده سقط باشی
نحس ابر من شبلی و معروف بیمشید　　همه دانند که از سنگ نتوان شد بلبلی

گرگ اگر پیر گشت کار نباشد بحقیقت　　جای آنست که گویند که یوسف تو دریدی

یاران کجا و غم ندارند　　از منقطعان کاروانی
ای ماه محفه سر فرو داد آر　　تا حال پیادگان بدانی
تا تو فرمان بری خلق بفرمان تو اند　　هرگزش نیک نباشد به نیک و مانی
ملک و دولت را بر بهاد ایمنی　　گو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

خبیثات و مجالس الهزل

قال السعدی رحمة الله علیه الزمنی بعض ابناء الملوک ان اصنف لهم کتابا فی الهزل علی طریق السوزنی فلم اجبه فهددنی بالقتل فلاجل ذلک اجبت امره وانشات هذه الابیات وانا استغفر الله العظیم هذا افضل علی طریق الهزل ولا عیب به او لو افضل لان الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام هذا کتاب المطایبه وبالله التوفیق

حکایت

عارفی چشم و دل بروی داشت　　خاطر امردی کنج موی داشت
پسری شوخ چشم کشتی گیر　　شوخ چشمی که بگسلد زنجیر
چند روزش بسی مدر شد　　تا شبی خلوتی میسر شد
دست بردش بسینه سنگ آلود　　چند نوبت گرفت تغافل بود
خواست تا اندرون شود ادرش　　مدبر دیر تا بسو فارش
امردی تند خوی بود درشت　　سخن از تازیانه گفتی و مشت
گفت من تن به ننگ در ندهم　　روی آزاده بر زمین ننهم
لیکن امر فاحش بوس و کنار　　من غلام توام بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان　　ای درخت جوان و سرو روان
این قدر بس که در برت گیرم　　پیش بالای دلبرت میرم
این بگفتند و امن حاصل شد　　تن در آغوش او دو وصل شد
گفت هیهات خوان خود خوردی　　این چه نا اهلیست و نامردی
لب بلب بر نهاد و کام بکام　　چون دو مغز اندرون یک بادام
دست تا گردن آمدش بدوق　　جان حمدان بلب رسید از ذوق

عاقبت سر ز حکم بردن برد / در کنارش گرفت و در کون برد
صبر مغلوب عشق غالب شد / تا بدست در فش غایب شد
گفت بهیات خون خود خوردی / این چه نا اهلیت و نامردی
دل ز کف رفته بود و کار از دست / خیره نتوان گذاشت یار از دست
دمی چند ریخت در شکمش / سخت بازو بزد توان کمش
تا به تسلیم کرد شهر آشوب / گفت تا منج برود بکوب
عارف اندر نشاط و ناز آمد / تا بمنزل برفت و باز آمد
پیش یاران و دوستانش برد / بر رفیقان دیگرش بسپرد
هر کسش بوسه بر دادند / شاد تا ناف درد دادند
این یکی کرد دعوی یاری / وان دگر دوستی و دلداری
فتنه در میان قوم افتاد / که بر آمد بر آسمان فریاد
تا شد از ننگ و صفعه و سیلی / گردن سبز خوارگان نیلی
پیش پیر قلندری رفتند / ماجرایی که بود بر گفتند
ساعتی نیک در تفکر بود / سر بر آورد و ترجبت فرمود
گفت در دین اهل دریوزه / جفت بادا بس اینک موزه
جمله را این سخن پسند آمد / دار وی ریش درد مند آمد
سر بفرمان او در آوردند / همه با هم موافقت کردند
سجده کردند هر یک از طرفی / جفت گفتند و بر زدند کفی
آنکه بنشستش نیامدی زمین / عاقبت بر زمین نهاد جبین
ژنده پوشید و در خشش آمد / گیر میخورد تا بریش آمد
بعد از آن توبه کرد و استغفار / صبر بیچارگان بود ناچار
عمرت دراز باد که کوته کنی نفس / پیغمبرت شفیع آورم گرز بس
مغرت نمی رود سخن سرد بی اصول / خانه خدای کو در برج کبوتران
بگشای با کمش که بمردیم در قفس / گرچه شب مردم او باش درین
زندان از آن بتر که کنند شحنه و عسس / در دست نیکند سر و بین جون جرس
آن سرکه کهن که برآرد ز نیست / گر انگبین شود نشیند بر و مگس
گر بشنود کسی که تو پهلوی کعبه / حج نا گزارده شود از کعبه باز پس
هم جنس خویش مطلبی در جهان کسی / در زیر آسمان نبود چون تو هیچ کس
سعدی نفس شمرده دانا بوقت نزع / خوشتر ز زندگانی با غیر هم قفس

حکایت

آن شنیدی که در بلاد شمال / بود مردی بخیل صاحب مال
دختری زشت روی بد خو داشت / کز همه چیز جامه نیکو داشت
زشت با بد و بیتی و دیبا / که بود بر عروس زیبا
با جوانی چو لعبتی سیمین / عقد بستش بمبلغی کابین
شب خلوت که وقت عشرت بود / عرق و عود کرد و مشک اندود
نعره اندود بر در دست دغل / عنبر آمیخته بکند بغل
پرده زر نگار در برداشت / تا که از روی جنس صفا برداشت
فال بد باز کرد طالع زشت / در دوزخ بروی اهل بهشت
همه شب روی کرده در دیوار / تا نبایست دیدن آن دیدار
بارها نوعروس جان فرسای / دست در دامنش زدی که در آی
پسر از بخت خود بر آشفتی / زهر خندان بزیر لب گفتی
نو ستاره ز بام بنمایی / شهوت من کجا بجنبانی
ملک الموتم از لقای تو به / عزرائیل کو زن تو دست بنه
تا بصبح از شراب نکبت مست / دست لاحول میزدی بر دست
بامدادان نه جایگاه ستیز / که تحمل کند نه پای گریز
مدتی صبر و مجاهده کرد / عمر ضایع در آن ضمیر هدر کرد
عاقبت درد دل بجان برسید / نیش نکبت باستخوان برسید
با پدر زن نمود قصه خویش / که مصالح شناس خیر اندیش
تا با مروز بنده پروردی / مهربانی و مردمی کردی

شکر نعمت لب لبهای دراز / نتوانیم بشرح گفتن باز
گر نوایی دگر بفرمایی / پایم از بند غصه بگشایی
زن و مرد از برای آن باشند / که دلاویز و مهربان باشند
نه من آلوده‌ام نه او خرسند / زحمت ما و خویشتن بپسند
سر بر آورد و گفت پیر کهن / جان بابا سخن دراز مکن
یا بسازی برنج و راحت دهر / یا بزندان شوی بعلت مهر
چون جوان این سخن شنید از پیر / متحیر بماند و بی تدبیر
استعانت بکدخدایان برد / پیش بلغی مرد و زن شفیع آورد
همگنان را بهیچ بر نگرفت / هر چه گفتند هیچ در نگرفت
پای بند بلا چو چاره ندید / بحر اندیشه را کناره ندید
خواهرش را اول آورد بدست / مهر از این بر گرفت و در روی بست
تا شبی پای در دو جیش برد / میل در سرمه دان عاجش برد
روی در روی و دست در گردن / ناف در ناف و دسته در هاون
بعد از آن با برادرش پیوست / بند شلوار عصمتش بگسست
کودک از کوچکی فغان در بست / بدرستی ز زرش و نان در بست
روی بر خاک و خفته را افلاک / چون سرش تا بنخایه چه باک
خانه خاله دو و نبه در دید / گربه در جست و بغزه را بدرید
مادرش بی نصیب هم نگذاشت / هر دو پایش باسمان برداشت
عمه را نیز شربتی در داد / خاله را نیز شافه بر داد
دایه را نیز هم بدلداری / مهربانی نمود و غمخواری
تا به ننت خوابگاهش را / خانه معلوم کرد و راهش را
شب آدینه شمعی آنجا برد / هم شمعش بدنبال پا برد
نو بلوغی که بود دست گردش / برد و دا [illegible] همچنین گردش
خواجه بنشست بلطف در زانو / فقضی الامر کیف ما کانوا
نازک اندام سر خوش نخجیر میکرد / بدلگامی و سرکشی میکرد
عاقبت رام چون تنورش کرد / گیر در کون چون بلورش کرد
گرد ورقت آنچه باز نتوان گفت / در از این خوبتر نشاید سفت
بعد از آن با کنیزکش پرداخت / کار او هم بقدر وسع بساخت
پاره دوغ ریخت در تنگش / تا نیاید ز دیگران رنگش
خویش و پیوند هر کرا دریافت / همه را در قفا و روی انداخت
بوق رو بین در آن قبیله نهاد / همچو شمشیر فیل در بغداد
همه همسایگان بدانستند / نهی منکر نمی توانستند
چنه بانگ و دهل نهان ماند / شنعتی خواست تا جهان ماند
آشنایان و دوستان رفتند / حال پیش پدر زنش گفتند
بر سر خاک رود و در رفت / در دکان جست و زود در رفت
کیسه‌ای بی قباله حاصل کرد / برد اما دو پهلوان آورد
گفت کای من و ملک و خرج و جهیز / همه با کت حلال کردم خیز
یار در مانده کین شنید از پیر / متحیر بماند و بی تدبیر
آب در دیدگان بگردانید / خویشتن در میان شادی دید
گفت یا سیدی و مولائی / چه گنه کرده‌ام چه فرمائی
گفت نی نی سخن بگو با من / یا تو باشی درین سرا یا من
کاندرین خانه از قرابت و خویش / کس نماندست جز من درویش
هر چه ماده در این سرای و در است / از جفای تو نابکار زنست
گر شبی تاختن کنی با من / دیو شهوت که گیردت دامن
گفت هرگز من این خطا نکنم / بار دیگر بسیره را نکنم
یاوران آمدند و انبازان / هر کس از گوشه برد تازان
جنگ با هر یک اتفاق افتاد / عاقبت صلح بر طلاق افتاد
از کنه یا لجبت چو حسیه / که خلاصش بجان نمود از قید
کل به دو نیش بت نه که بگفت / میخ را سیه و در زیر لب بگفت
جیف بردن ز کار دو [illegible] / با کرانان به از گرانی جفت

وقنا ربنا عذاب النار

زنهار از قرین بد زنهار

دو منظور موافق روی در هم — چه خوش باشند همزانو و همدم
رفیق چهره دگرمابه و کوی — بعمدا با هم و در خانه با هم
نهند از دوستی و مهربانی — چنان بر ریش یکدیگر که مرهم
چو نان در خانه باشد که خدا را — ز سرمایه نباشد حبه کم
سبی را که در شستی نگنجد — چو انگشتی فرو برده بخاتم
هر آنکس را که یاری در کنارست — اگر هیچش نباشد گو مخور غم
که گر بیرون کنی شلوارش از پای — تو پنداری که خرواریست شلغم
من آن تازی سوار پهلوانم — که در زیرم بنالد رخش رستم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد — بروی دوستان خوشباش و خرم
حجاب نام و ننگ از پیش بردار — که محرم گون نپوشد از محرم
دگر محکم ببندی عقد شلوار — هنوزت عقده صحبت محکم

هر آنجا این ابود آن مصاحب — هر آنجا زر ابود این در اسلم
مقدم در موخر برده تا بن — دگر با این موخران مقدم
گر این حرفه که داری همه عمر — نه دینارت زیان باشد نه درهم
من این پاکیزه رویان دوست دارم — دگر دشمن شوندم خلق عالم
کل یکچشم عریان او فتاده — چو اعرابی بسر در چاه زمزم
خردسان مقنع بیشمارند — عروسی را بدست آری معتم
دگر باری بتفتش در سپوری — عرق ریزد چو نسرین آرد چو شبنم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد — بروی دوستان خوشباش و خرم
نظر بر روی منظوری حرامست — گر توان خفت بر پشتش بهندم
دو دست و هر دو زانو بر زمین — اگر بختی بسختی بیکی خم
وصال دوستان سخت و دوار — حدیث دشمنان باد است در جم
هر آنکه از پشت آدم زاد ناچار — رود در پشت فرزندان آدم
طریقت خواهی از سعدی بیاموز — ره ابنای برادر تا جهنم

ایضا فی الهزل

تا چه آید بر من از حرمان من — در بلای نفس من رجان من
گر گریبانم بدرد قحبه — کا بکند کی بشکند دندان من
گوی آن کلک خندان آورد — رحمتی بر دیده گریان من
روز حسرت بیکدارم تا شبی — کنده شی راز کنه باران من
اینهمه دستان عشق بیرزم — وان دو دو نیستی فارغ از دستان من
چند سرگردانی مردم دهد — این گل یک چشم سرگردان من
درد بیدرمانم از حد در گذشت — غافلست از درد بیدرمان من
گر به چشم این من دندان او — دولت آن باشد که باشد آن من
دوغ بایه در بنای پای او — سنگین باشد بباد و نجان من
هر که خواهد هر چه خواهد گو بگو — از مدی و نیکویی در شان من

وقال ایضا فی الهزل

جز متاع خویشتن نتوان فروخت — این ببضاعت تو به در زندان من
ماه منظور آن بت زیبای من — سرو روز افزون مهرافزای من
اندرین شهر اگر کند زلف او — بنده بر یاد جانم بجای من
جامه دارد وار آن سیمین زنخ — کاندرو کم میشود کالای من
در بعمری دست در گردن کنه — اتفاقا قرای او بالای من
را ضیم با خواو گر خوی او — کم نخواهد بود استغنای من
هرکسی با هر روی سرخوش است — آن من کنکبت هم بالای من
گر بغفته باز نتوان یافتن — در جوال وسع او خرمای من
روز و شب خواهم که در گوشش برم — از زمین تا عضو از اعضای من
این قیامت بین که غارت میکند — کی بجنبد قیامت جای من

تو بی خود

خوش بود عیش با شکر و همی
روز و شب هم سرا و هم دکان — در دکان مرد و در سرا زنی
که جان تنگ رفته در غم عشق — که دو تن را بست پیرهنی
هم گز خورده سرون تا ناف — وز منی در میان پای منی
من بجوی رضا و هم اهمات — نادرست این سخن بر شل منی
سخن امت دشمنان بگذار
نه مرد امردی ساله چون تو در عالم — عجوبه جنین آخر الزمان باشد
زر با مرد کسی دهد بگزاف
هر کجا سرو قامتی بینی — چشم در روی کن و خود در دست
در جماع آرزوت باشد — تا بخاتم فرو بری انگشت
گر تاکل کنی بدان ماند
آنکه سروش بقد و بالاست — با همه راست و با ما نیست
بوالعجب طالعی که من دارم — که نصیبم ز خوان یغماست
ای برنگی از جهان ممتاز — بیوفایی مکن که زیبا نیست
بتو بر من کشتی بینکدزد — که عمودم چو سنگ خارا نیست
بر سر یوق ما چرا نزوی — کرت خاطر تماشا نیست
بو نه بر گرفتن از دست — حرمتم در لبست و یارا نیست
گر بر سر گبر من نشینی
ای فتنه دلبران یغما — وی طره لعبتان چینی
بر پشت زمین معاینت است — هر وقت که روی بر زمینی
هر که چو دوستان مخلص — بر خاک نهی بلطف بینی
تنگ بینی که من تر ابسیم — گر خود همه کوه آهنینی
خوش بود دل بستگی با دلبری — ماهرویی مهربانی عنبری
امردی گورا بپاسی در بدست — خوشترست از دختری در چادری
خط زنگاری و خال عنبری — در ضمیر بنگارش زیوری

ارغوان روی یاسمن بدنی
گاه بر هم نهاده دست او — همچو سرو ایستاده در چمنی
میل در سرمه دان چنان تنگ — که بن شمع در سر لگنی
تخت زرین خسروان را است — آن لطافت که پشت سیم تنی
دفعه در میان هر دو سرون — به که افتاد بوسه بر دهنی
تا بگویند هر یکی سخنی
اگر دو دست تو یکهفته رقعا بند — بهفته دگرت ریش تا میان باشد
که نماند طریقت زردشت
چون نه کوتش در ی او شلوار — بیکی است کسی نخواهد کشت
حاصل آن پیش بیت آخر کار — که شود با تو رزم کنگ درشت
که خر یار اخری رود در پشت
اندرون فراخ گنبد او — همه را جاهست و ما را نیست
بخت ما بین چنان تنورا است — که بجز حسرتش ز در یا نیست
گر توانید دوستان شکیبایی — دوستان را دل شکیبا نیست
ای که هم سنگ و دوغ در کونت — آب در سنگ هیچ پیدا نیست
چه گنه کرده ام نگارینا — که ترا برگ صحبت ما نیست
بجا هیم دستگیری کن — که مرا بیش از این تمنا نیست
دروازه گازر دون به پینی
خوبان جهان درخت بیدند — تو سرو روان راستینی
ای برهمه مهربان و مشفق — با ما بچه جرم خشم گینی
هر جور و جفا که بینم آنگاه — بارت بکشم که نازنینی

وقال ایضا

جمجمی مردانه در بالطیف — بر سرش خربند گانه میزری
دختر انداز و نور حاجت — تا بر انگیزند مهر شوهری
مقنعی گر حوری بر سر کند — من کلیمی دوست دارم در بری

دان گلیم از پیش بستن بر قفا
شاهدی مطبوع شهر آرایست
این عصا کاندر میان پای تست

مؤنث خوانم و نه مؤمن
بمذاق جهانیان مخنث

روزی شنیده‌ام که زنی شوخ جنگجوی
جور زمانه پیش من آری و درد دل
پیش احتمال جور و جفا بردنم نماند

کیبوت عنبرینه کردن تمام بود
بر سر حکایت دوران روزگار

میرفت و هزار دیده با او
چندان که نشاط کرد و بازی
تو یار کریمی چو آهو

مراد عاشق از معشوق این است
هر که پی مراد خاطر خویش
دختر اندر شکم پسر نشود
زر بحکم کننده نباید داد

دیو اگر صومعه دار کند اندر ملکوت
قلم باد تو در شب من نگنجد

شرح آن چون من نداند دیگری
آفتابی بس بعید در کشوری
بشکند گر آستین شب دری
آفتابی و نور می ندهی
کیری ای کیرخواره زن کیری

حکایت

با کدخدای خانه همی گفت دردمند
جای دگر برو که بتماشا [illegible]
گفت ای عزیز محترم ای یار نازنین
گفت ای [illegible]

دلبند تنگ کوچه محتاج [illegible]
ای ماه مهربان که بر نهاد [illegible]
ایستاده بهمین دمی بخفت

همچون شکرش لبی و پوزی
در من اثری ندید و سوزی
وا سال باید ای چو یوزی
تا من دو دست سپارم که بکش

از همه خلق بیشتر خواهد
هستی را که دل پسر خواهد

دوستی تا بخانه نیک بود
همچو ابلیس همان [illegible] دارد

زاد [illegible] گرد روز کار [illegible] سوز

تا چو در رسید او فقیه سیمین زنخ
پادشاهان خواب بر منظر کند
پیش از این در نامه ننوشتم [illegible]
ابری ای کیرخواره زن ابری
بحل [illegible] بگیر

که [illegible] فارغ ز مردمی
پیش احتمال جور و جفا بردنم نماند
فتوی نمیدهد دل من صبر [illegible]
چون کیر و نان و جامه [illegible]

اشتر [illegible] نگاه کن [illegible]
آخر ز کوه تریج جوانی نمیدهی
ای کیر خفته وقت بپا ایستاد نیست

باز آمد و عارضش دمیده
گفتا بکنم بیار و بادام
من خط غبار دوست دارم
در آغوشت کشم تا نیم روزی

آن به بود که بگوشش [illegible]
تیز در ریش کاروان سالار

ورنه بیمار بود در دل باشد
ناکس است آنکه [illegible]

مرا ز خشم قلم ببرد [illegible]

نیروی کیر زده باشد بستری
عارفان [illegible]
این حکایت [illegible] باید دفتری

بری ای کیرخواره زن بری
صبری ای کیرخواره زن صبری

مردم بجو قلیه همسایه [illegible]
بر ازیم بده که نخواهم صدقه

وقت [illegible] و خنده [illegible]
درد پیش [illegible]

مانند شبی بردی روزی
گفتم بخورم سرت بکوزی
نه هر لطفی جوال دوزی

دگر نه مادری دارم چو یوزی
که قضا بخشد و قدر خواهد
گر بدان ره رود که خر خواهد
که جا عشق نه معتدل باشد

دزد دزد او گر جامه [illegible] دارد
که در ریشه [illegible]

حریف عمر ببرده در فسوق و فجور
بر من الحان داد [illegible] عجب نیست
تو آمرزیده‌ای والله اعلم
مردی که غرقه بود در جیحون

روی زیبا و جامه دیبا
آن عهد بیاد دار و دولت داد

این ریش تو تخت در برآید
ای دیده بهرزه لولو نامی ریز

عاشق [illegible] اسیر [illegible]
از می طرب افزاید و مردی خیزد

آن شیفته را چو باد در لون افتاد
گر خوبتر از روی تو باغی بودی

زآن گلیم سیاه حسد همی آید
اگر صد دفتر شیرین بخواند

ترسم که بنفشه آب بیت ببرد
روزی نظرش بر من درویش آمد

دی مرد [illegible] سخت [illegible]
بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن

بوقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند
که اقلیمی بحجرت [illegible] باشند

بانگ [illegible] زار [illegible]
عرق و عود رنگ و بوی و [illegible]

آنکه بگرمی که کس چون تو نبود
موی زنخت برزبر [illegible] آید

شرطست که از [illegible] آب
بر خوی تو [illegible]

در باده سرخ [illegible]
آن کشته سیم رنگ بر باد بداد

چندان گرمست [illegible]
که است در بر سیمین چون صنوبر او

مزاح و خنده کار کودکانست
با بار جمال دلفریب ببرد

نگذشت که آفتاب بر من تابد
بشکفت [illegible]

که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد
صدای این [illegible] ناخوش آواز

کای دریغا کلاه و دستارم
این همه زینت زنان باشد

وامروز بباید که کس چون تو مباد
با این همه چون کون تو [illegible] باد

تو هیچ خوشی ندیده آب مریز
هر جور و جفا که کرده معذوری

گر خورد آن [illegible] خیزد
از بهر مناره [illegible] وقف بکرد

درویشی از آن باغ [illegible] بودی
گلیم [illegible] که در آن [illegible]

چو ریش آمد زنخ شیرین نباشد
بجا نشیند [illegible] حسن آن خط [illegible]

آن سایه گران چو ابر در پیش آمد
باری چو گنه [illegible] جانباید بود

تو خود دگر نتوانی ز ریش خویش [illegible]
که مرغان در هواخواه بمانند
بیا مرزا دگر ساکن بخوانند
از سمرقند بود پندارم

مرد را کیر و فایه زینت بس
کز عاشق بیچاره نکردی یاد

آیم بدهان کیر برمی آید
بر روی چو زر اشک چو سیماب مریز

زان پیش که حضرت [illegible]
وز طبع کیا خشک و سردی خیزد

همسایه [illegible]
پایم همه روزه راه آن بیمودی

[illegible] کلیمی [illegible]
گرانجان لایق [illegible] نباشند

منویس که رونق کتیبت ببرد
دیدم که معلم [illegible]

هم در کف [illegible]
کان دوست [illegible]

چون دید که شبنم سپیدی افزود
خلق از دو زبان بخند[ه] و خدا ناخشنود

ای کرده نخست مهربانی از بن
برگشت و داد و تن زیادت ننمود

شاید که فراموش کنی عهد کهن
کفتم که اگر سپید شد موی ز دود

سگ رست که دل ز ما سیاست کو بود
لعنت بتو یار و دوبرگرد جه بود

خوشا که تو با پاس و در بر کن
دیوار جهت که منقش بودی

مر زخم نکوید که جرا میریزید
که جهان لعب نکار بر آب است

آن قحبه که نه بنوا بستن بود
زنت اکر هزار حلقه می پوشد

که جهان مرده بخوبی بارین است
با عود و شکر بسر آتش بودی

دانی که بعیش ما چه در ماید
که بخت با سعادت مقرون باد

این مطرب که بغیر دی خوش آوازی
چو دینارش بدادم گفتم نکفت

که شرم از روی مرغ ما چون باد
دعا و لعنت بر خویشتن باد

مرا از بهر دینار ثنا گفت
بیا تا هر دو با هم هیچ کریم

عجب از عمر و آن و آبه
سبز و بریان دو خود شا و آب

تخم مرغ و جماع و کرما به
باز کویم نه که صد باره از دگر کس

جامع نعمت بهیز در بکروز
خواستم تا زجلی کویم و منحوس ترا

ملح از تخم تو چیزی نتوانکه که بود
که تو از کرسنگی تخم ملخ را بخوری

ضرر زن که بدیکران بکر دیخت

چو خویشتن نتواند کرمی خورد قضیب

که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمیرسد به حرمت

حق بیازرد و خلق را برو بود
این یکی جبر آن دیگر با شد

متکلف بنغمه در قرآن
ناخوش آواز کر در از کشد

مایه وقتی زبان دو وقتی سود
نه خدا و نه خلق از او خشنود

پسران فلان نه بخشند
برگ خواهد فلان هیچ کم کفت [illegible]

که چهارم نزاد و مادرشان
این بدست آن بتر نامیزد

وین بتر زکه خاک بر سر شان
که قیامت میش نتیجه قابل

نکوبست که درو [illegible]
زاهدی در میان رندان بود

کویند در همه آفاق مثل او جاهل
امیدست که او نیز چون پدر میرد

بنیک نامی و مقصود او مرحاصل
زان میان کفت سادو مخنث

ز چشم تو اتینه خوابم می نهم
دوش گفتم ز عشق تو بگسم

کز ملول زمانش بنشین
تو خوش نکه که را او نصیحت

که تو هم در میان ما مخنث
بدین از تو قناعت نخواهم کرد

حکایتی دگرم هست که گفتنی است
که که رفتن از جهان آمد

توبه کردم از آن سخن چو مرا
ای عشر یاران که رفقان سینه

یاد آن یار دوستان آمد
بر زبان نام کون او بردم

کیر را آب در دهان آمد
[illegible] خوش خورش منقش [illegible]

این مطرب با نیک بیند از دو
تیزی که کرده محبت را
تا دل ندهی بخبر ریان

تیزی را دکر نباید کشت
چه باشد جو جبر بغداد شد

ز نیک خاکش برون ریزد کن نسند
آب در زر و آدمی ارزد
کز غصه تلف شوی در نجه

آن ماه که گفتی فلک رحمت است
آمد بنماز آن صنم کافر کیش

آخر لطف ای بعقدر بدانی
این بار اکر کش که کس شیطانست

الا آنکه اندرون نجه
روبه که جو آتش ز نستان خوی نبود

امروز جو پوستین تا بستان است
بر به نماز مومنان در روی [illegible]

مرگ از بهر راحتی بلکی
روبه که نخواستم که بینه همه

یکصف امام مستند دل [illegible]
بنده و از آب خویش در بخت

ای کاج من از این بدمی
کوشت قطعه از نخوانش [illegible]

ره است مانند [illegible]
الا آنکه زور بود و یار من و بس

در حسرت آنم که بهم باشیم
در صد وقت از چه یار سیم

بیوست بدیکران و از ما برید
ای موش جان و هستوم آواز

یارب تو بفریاد من مسکین رس
گر جور کسی بریم باری جور است

ور ناز کسی کشیم باری ناز است
در عالم نطق از چه مسیحا نفسیم

فی

ما کر به منطق طوطی خوش نفسیم
هر کس که بیار کاه شاه نرسد

وا هم که بخاک در دستور جهان
ز ربس که کفتهای سعدی که کنیم

سبحان زمانه محمد اکر زسیم
در بیعت شاعری باجماع امم

جواب

هر کز من و سعدی آیا همی نرسیم
از بخت سیاه و بدکلامی نرسیم

فی جواب

از ناکسی و تباه نامی
ننگ است که هر کز با نامی

هر که بغیر خود بکرد نماز

زلفین ترا خبه که خواهم دید
بیخوابجا که با جز دو کشیده

لعل لب تو بکید که خواهم دید
پیراهن تو من خیالی دیدم
بیمانه سرم چیا افتاده بستر

شلوار ترا کشید که خواهم دید
جز حلق زدن کار دکر نکنی

چه خوشتر از آن بود بهنگام جماع
تا خایه فرو بری سرش می بینی

کفتم که بیار من ای جوزاد
مرد که ساکر زن طلاق افتاد

کفتا که بیار تا چه ام خواهی داد
کفتم که دعا کنم بتو مادر من

کفتا بدعا که مادرم خواهی کاد
شوهری دیگر اتفاق افتاد

دست آن رسر از جهان زنش
قلتبان تا باید از دو جفت
مرد که صاحب غرض باید
نت الحنیات

کیر این در میان آن زنش
هر کز این دو سنه ناداو باشد

یا با خلاص یار او باشد
خبر در حق او تواند کفت
تا گواهی از او درست آید
و استغفر الله ما جری بالقلم

المجالس فی الهزل والمطایبات

المجلس الاول

العن الشیطان وشتم الحیطان لعنا لا یسعه الزمان وشتما لا یحله الدوران الذی جمع جنا وبین النسوان کما یجمع اللواطة بین الرجال والصبیان فنهر بوقا فی میان زنهم وکرکر عمودنا فی شکاف کهتانهم ادخل جها اننا فی نمدانهم وبجثنا فی مرهمدانهم الا مامن نعل والسداب وطبقنا من الجوز والکباب وجعل سمعنا مملوا بصوت الجنگ والرباب وزین مجلسنا بانوار الخدود والمنورة کالکتاب والصق جبینهم عندنا بالتراب واشهد ان لا حلوا الذ من الیاقوت ولا لون احسن من لون الیاقوت واکل البریان لا یتم الا بالزاقوت وبطن الجایع لا یشبعه الاقوت واشهد ان النتاج عند العسرة انفع من السکباج وصوت البربط ابدا من چکچک کمان الحلاج ونغمات القوال احسن من تک تک دفتین النساج وتدرس لحمه یدا قوی من سخیان السراج شهادة لا ینفع الا عند النغمات ولا یسمع الا من کان سمعه لایق الترهات وفی زنخدان من یسمع هذه الضراط وشتم کثیر اخبرنا ابو شعشع الکشخانی قال اخبرنا ابو الزرف الخوزستانی قال اخبرنا ابو شغلق السیستانی قال اخبرنا ابو الحمیر الاردوبیلی قال اخبرنا ابو الشحمة البصری قال اخبرنا اسناد هذه الصفعة ومفتی هذه اللعنة احمق بن قلتبان قواد الزانی عن اراذل الکلایی واخس الناس ابی الوسواس الخناس علیهم اللعنة قال الجماع فی الجمعة یکون بالجماعة اقرب وجماعة النسوان بالاجماع خیر من الاجتماع مع الغلمان والصبیان قال ایضا تحریک الایر فی الراحة عند الاتان فی القاحة خف مؤنة کذب القایل وان قلوا انا من الکاذبین اجمعین فی درک الاسفلین اگرچه آغاز نصیحت وافتتاح سخن کن بلاحول کنند ومجلسیان ملقین این کلمه آب در دهن چون بول کنند اما یقین که شیطان لعین از کنده کان بدین بنعی غااب لا بین مرفت بعد المشرقین جو بر پس همان به که در دعا آوریم وکلماتی چند چون پشکل از دنباله فرو ریزیم که دعای این بیچاره کان و نصیحت این روسپی زادکان اینست که قومی که درین مجلس حاضرند و بر ریش این پیر هرزه گوی ناظر لعینا ایشان را از کس کیر همدیگر برخوردار کرده و از شوی و زن هم طلاق و بر آری بخش و این بیچاره کان بی عطا و روسپی زادکان بی بضاعت را در کادن و دادن قوتی تمام روزی کردان و در برنهادن و اندرون شدن و آمده کیر جام جان بخش فرح افزا ذوق بهیی بی چون قند از لب خواتین دلبند از حد فزون بخشید باکونهای کلان چون کوه الوند بکام همه ریسان نقل نقل ابن بی عقلان از شکر و بادام چشم و لب معشوقان کن نظام قیام شمع بشعلهٔ پر شعلهٔ کادن صبح متصل کردان چشم نیم سمغ همه را در شعدان من اولج فیها فقد نجا من باد بوقه ریسان عماد عمود یک بیک را در خیمه اذا قام اتصل بعیوق افراشته دار بند ازار کنه کان بمفتاح نجاح گسسته دار عقد پیوند شان تا حی علی الصلوة وحی علی الفلاح پیوسته دار و راوه زاویه همه را از آب کیر آباد کردان ما و ایشان که خلوتخانهٔ شیخ ابو العباس است از کوه و بر بر آر و بحلته ارنا مع الخبیثین بخلی دار و کوش این مشتاقان از آواز ناساز بلبل قلقل صراحی مترنم دار و چشم ایشان از لقای روبهای منور و کونهای مدور روشن دار و دیده ناپسندیده رقیبان و مدعیان و کوش بیهوش در دیدن این افعال وشنیدن این اقوال کور و کر کردان هر جا که دل آرامی خوش خرامی در دست زشت لقایی گرفتار است او را ابتر و صلاح

هنوز

در زیر این مشتاقان انداز بر بختان آمین رغبت بگوید شیطانا لعینا هر جا که تهی دستی می پرستی بیاد کس خاتونی یا کون امردی کیر را با براق در کورهٔ مشت تحریک آورده آن جلب را بی طلب و این کنده را بی انتظار او را مهیا و مهنا کن و هر جا مغلی مخلصی در کنج ویرانه یا در زاویه خانه بهم خانه یا بهمسایه برده است او را در آن کاشانه از دست بیگانه نگاهدار آمین گوی را جماع با سر روزی کن ایدوست عزیز من وای معدن کوزه تیز من دمی گوش هوش بمن دار و ریش در کون من چون و وش و پر مدوش تا تیزی چند بر سبلت فشانم و ترا چون دیگر و قبها بر زانو نشانم ترهاتی که ترا خوانم صریح است چون عقد و عهد فاجر و لوطی شکسته و بسته و چون تیز از کون طفلان در میان لوطیان نشسته حکایت چون کنده کان نادرست و چون بند شلوار جلبان سست سخنی است از قعر بحر فسق و فجور و نادره ایست در خور این کافرکیشان ناستور رمزی است از کاشانهٔ فساد و هجویست از خلوتخانهٔ عناد شرریست از حدقهٔ محرقه قوادان حبسه و ثمریست از حدیقه خدیعه برادران ربا پیوسته محرقه ایست که بمطرقه در بر دست مجلسیان می بندم زندقه ایست که بوسیله آن بر ریش مستمعان میخندم هذا بابت از کتب خانه من عمل به فهو من المردودین کلیتره ایست از حجة من سمعه فهو من الاحمقین شافه ایست از داروخانهٔ من استعملها فقد وسع نقباه شربتی است از دار المرض من شربها فقد سعد من البحبة ما وراه تاویل این ترهات و معنی این هذیانات آنست که جماع در جمعه با جماعت زنان کردن و از دست حریفان سیلی خوردن با جماع معاشران باده در آ و با شران تا رخای اولیتر و پسندیده تر که کون کودکان دریدن و جمدان سرکین از زن و آیا زاویه ایشان کشیدن زنهار تا خرزه بهرزه در بدن قصر قصری سان غلمان نه نهید و طبرزهٔ لرزه را جز در کاس پر و سواس سرپوشیدکان جای ننهید بوق در طبل کودکان فرو نیه بلکه این سالوکان را در در بند دولان افکنید و حمدان در نمدان نو بلوغان مسازید بلکه در نمدان جلبان فرو ازید قطرات عبرات این گل یک چشم را بر پشت کوهسار میفشانید بلکه این رشحات را بر صفحات کشته زار رانید که آن سعی بیحاصل و کوشش باطلست و این عیش

ستوصل و آسایش عاجل و آجلست

اندرکس خیز کو بقا می دهدت	در نفرهٔ خام تکیه گاه دهدت
هر نقطهٔ سیماب که در دی ریزی	نه ماه شود چار ده ماه دهدت

سوال بولا نار جسم کلکل وا یاک وفی لجنک جوز مکلکل بابا چه هرزه خواهی در آید و چه تیز خواهی بجهد بچه و بلبل فرو مودی و بچه علت نمودی که سبلت در کس دولان فشار ریه و در ریش بکنه کان سپاریه و لحیه بر فرج خواهید جواب بدانکه اگر جوانی سرگردانی فاجری تاجری از پی ماجری پوید تا مرادی از و بجوید باندیشه بسیار و تفکر بیشمار این مطلوب دریابد و بعد از حصول آن عاقبت ببرد براق اتفاق دخول دست دهد با نه ممکن باشد که از زیر آن بجهد یا کون بکیر فشار دو باین شعر کار کند

تن در ده و کیر خود جهان اینهمه نیست	وا کر بجهد جهد چو کس سنده
بشکافد کنه یا به واگر قوادهٔ در پی سر زنی بغز نشسته در حال بمقال دلربایی روانه کند	بار دیگر چو ماه و قیمه چو سرو و ناج

باکیسوی یاوو کس و کون هیچ حاج و کوید خواه در گشته زار من نزل فیها استراح نزول کن و خواه در کهسار من صعد فیها فقد
استروح تماشای بیمای و گاه گرد گنبد سیمین در طواف باش و گاه در قعر بحر سرینش غواصی میکن و دمی در بام آسیاب
گرد انش بوق میزن نفسی خرزه را در اندرون حجرهٔ معشوق میزن لحظهٔ الف را در شکاف کاف میکن و لحظهٔ در فرش ابروی زنخ
گرد چون ناف میکن زمانی بر قلهٔ قلعهٔ من صعد فیها فقد امن من الآفات متحرک میباش ساعتی در حصن حصین
من دخل فیها سکن الشهوات منزل میشو اگر در غرض مرضیه نیست بطریق معقول مقصود از اینها هر دو سوراخ وجود است
چنانکه در کتب آورده اند که وقتی لوطی قواده را بطلب مقصودی فرستاد در حال دوشیزه را حاصل کرد لوطی گفت
لا ارغب الا فیمن تحته خصیتان وایر فقالت القواده در زنی فرج با جزرا و علق علیها بصلتین ان لم یکن لک غرض
لوطی گفت مرا رغبت بکسی بود که دو خایه با کیری دراز در او آویخته بود قواده جواب داد که جزری در فرج کن و دو پیاز
از و در آویز و در کونش بنه اگر ترا غرضی هست این هذیان دیگر که بر خواندم مبنی بر این است که بیچاره مفلسی و آوارهٔ مخلصی
که زر ندارد که جلبی فرا دست آرد باید که پارهٔ خیار کوزهٔ زراق آرد و بجهت آب بنشیند کم انگارد و از جور قحبه و جفای
کنده رهد چنانکه گفته اند

ای مرد خرد مباش نهار چندین مبازی جماع زر قحبه
آخر لعنت اینقدر نه دانی کالت راحت اندرون بنجر
ابمدوست اگر رازی و گر تیزی آری وانی چو بیت جماع بی انبازی
کاندر کنجی بخلوتی بنشینی در کف کس و کون هر که خواهی سازی

وقت آنست که از این بالا بزیر آییم و گرد کس و کون این سر خرمان بر آییم بر بالین همه مردار ریش رسانیم که فردا که
اینجا آید تا دگر از کیر مردی یک بار خورد دار یابد و جلبان دیگر با خود بیاورند و هر دلبر خوبرویی که ببیند از راه ببرند و هر زن
و هر زن پیر که با وی باشد در چاه اندازند هذا ختمه و ندمت تم المجلس الاول

المجلس الثانی

حدثنا الشیخ النسناس ابو الوسواس قال اخبرنا ابو شحمة الکوفی قال اخبرنا ابو زافر قال اخبرنا صاحب الوسواس الخناس
للملاعنه و سید الفراعنه و ملک الشیاطین احق الخلق و ارذل العباد ابلیس پر تلبیس لعنة الله علیه و علیهم اجمعین قال من ترک
النسوان و نیک الغلمان و نصح الاخوان یحشر یوم الحشر مع فرعون و هامان کذب عدو الله و انت من الکاذبین
حدیثی نادرست و دروغی چست و اسنادی سست از آن سرور لشکر ضلالت و مهتر کشور جهالت آن پیشوای مطرودان
و آن مقتدای مردودان آن ثمرهٔ شجرهٔ شقاوت و آن نقطهٔ دایرهٔ غوایت که همه عالم دیدهٔ طغرای اوست آن دون
مایه که از دور آدم آفاق پر کوکبهٔ لعن او است تا از هندسه و وسوسهٔ او تبرئی نخیزد خلعت و دوزخت با هم بنا میرد آستین جامهٔ
شقاوتش این طراز دارد که و ان علیک لعنتی الی یوم الدین عنوان نقش این توقیع نگارد که و انک من المنظرین
طغرای منشور ضلالتش اینست و استفزز من استطعت منهم بصوتک خیال جمال نگارش این رنگ دارد که و اجلب

علیهم بخیلک و رجلک این حدیث ملعون روایت از آن شیخ نا کون که هر ناجوانمردی بدبختی که ترک سودای قحبه زنان
بگوید و دست از صحبت ایشان بشوید و از گوشهٔ مخالطت ایشان بپرهیزد و از جماع بی انقطاع ایشان بگریزد و گرد
بارو و قلعهٔ صبیان طوف کند و میخ خرزه را بر پایهٔ کند ایشان سخت گرداند و نفع خود به برادران مسلمانان رساند
پادشاه بسزا او را در روز حشر و جز با فرعون و هامان نشر کند عزیز از نهار تا این حدیث را مجازی نشمری
و این نصیحت بمجازی ندانی و این سخن را از میان جان استقبال کنی و این عمود را از سر صدق استعمال فرمایی
و بوق را در طبل صبیان نهی و ریش در چنگ ایشان تا در تحت این خطاب آیی که و من یفعل ذلک فقد خسر خسرانا
مبینا بخواهد چند روزی در پی جلبان که اگر گرد زنار ایشان بر آیی جز خار خلنده نه بینی و اگر سر با سر خندق ایشان به تمامی
جز مار گزنده نیابی دست همت در دو وال کوس طبل بلند آواز صبیان زن و قدم طرب در طلب ایشان نه تا باشد
روزی از کون گنده که گنده می بوی رسته و ترکیش من کند الغلام نصیب آخر دیدهٔ عبرت باز کن و ببین که عمود مرد در بیت بچه
شکلیست حمائلیت که قالب آن نمانست که اگر از برای فرج زنان بودی شکل او چون شکل بزی بودی سوال
بولانا رحیم کلکل چه حکمت است که جماع از ران و کون کودکان خوشتر است که از کون زنان جواب لغه کلکل
سوالی بس خوب و حکایتی بغایت مرغوبست که آوردی ای بیچاره مدفع آبی که در پای مناره در چاه باشد خوشتر
از آبی بود که نزدیک منجلاب باشد ابو نواس لوطی پیوسته قوم خود را این نصیحت کردی که بهره ور شوید از چیزی
که در بهشت نیابید حقیقت آنست که این حرفت زیرکان و طریقت اهل سنت است کان کونی اختیار زیرکانست
مشتبس با او حرفی بس معظم است هر که همچون بو نواس اندر لواطه نصبت
از غم نفقات و رنج کدخدایی بی غمست مرد صادق جز بگرد کون ایمن نگرد
با که گویم مرد صادق خود در تعلیم گم است غلام آنم که کار جز زدن صنعت اوست و تماج خوردن پیشهٔ او و کون دادن حرفت او
و خرزه خوردن کار او تا بعد از او زن و فرزندش برخورند حکایت مردی بود لوطی که هیچ طفل از ضرب خرزهٔ او
نرستی و از خشم عمود او بختی چون بگذشت پسری داشت صاحب جمال که هر چه پدر بسالها کرده بود او بیک دو روز میداد
سوال کردند که چونست که پدرت را رغبت بکون بودی و ترا بکیرست و او را میل زبر بودی و ترا بزیرست گفت وام
پدر قضا میکنم و بعهدش وفا مینمایم از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد فرزند خلف آنست که وام
پدر بگذارد و او را زیر بار قرض نگذارد اگر خواهی که فقه سر تعشوق کشند و فخورت از ایوان کیوان بگذرد
بر خاک نهند و در زیر حمدان امرد آرد

بیت

مرد باید که در کشاکش کیر سنگ زیرین آسیا باشد

تا در خور این خطاب آید که معاشرت الکنه رسیق است نصیحت بشنوید که شجرهٔ نصیحت جز ثمرهٔ نصیحت بار ندارد
اگر جملهٔ خران عالم بر پشت شما آیند باید که هر دم صادق تر باشید بنده باشید با زیرک کنده باشید بی نام و ننگ و دول
نیز نکاور کیر بر شما حمله کند تحمل کنید تا بجایی برسید که اگر مفتاد سال تیز دهید و دنبل نهند سودی کنند تا دست از خود مدارید

اگر تو رستم دستان و کیقباد شوی | کمان مبر که بپیری جوانی ناداد
ور کیات اهل جهان ترا باشد | بگیر من که نکردی خلاص ناداد

المجلس الثالث

چنین میفرماید صاحب السیف والفرس والخنط والعدس والرمح والترس والبط والکرکس برق الدین رعد الاسلام والمسلمین کاشف الالان والالاین محب الشیاطین قاطع السیف البطیخ والسکین رهبان الدیر قلیل الخیر نهنگ البحر پلنگ الجبل بوم بین الشرق والغرب سفره پرداز عراق دخرجهان طوفان الزمان که هرچه کرد طاس و هرچه چید کرباس و هرچه سیاه پلاس انجهان الناس بن بزرگ ودیا ناس با دعوا اللیل والنهار والبر والبحار والربط والعمار یا اخوانی مهلاً مهلاً بیک لعبت بتاین دکنا فعل الزمان فعلیکم بالبراق علی الحمدان اوصیکم باحباء الشیطان بترک الصلوة ودخول الخرابات وعجلوا بالشهوات واعملوا اللواطات قبل ان یاتی علیکم ملک الموت بالتلم ویاخذ منکم جان فانکم ناصح امین کما قال القائل الاباحة راحة والمنع الکفر السراویل حجاب والبراق بدعة همه یا بیمار داریم ودستها بفشاریم وبگوییم یارب ایند عابجان دمان وفرزند مجلسیان برسان اخبرنا الشیخ التجدیمی علیه اللعنة باسناده التصنیم عن ابلیس انه اذا کان نصف اللیل یصعد علی جبل ماوند ویقول یا معشر الرجال ویا اهل الوبال قوموا قبل الموت واقتلوا قبل الفوت خبری نادر است دراسنادی سست از شیخ فاجران ابلیس علیه اللعنة که چون نیم شبی بکند ودرد در حمام بپایان آید ومجلس آزاد کان باخر رسید آن ملعون مطرود وشقی بدبخت دوزخی ابلیس بکوه دماوند برآید وطبلی از پوست سک ودوالی از سیرم ابلهان بیاورد وان دوال بر آن طبل زدن گیرد هرکجا از شرق تا غرب عالم حمدانی است خونین شدان کرد ابو العباس چون هرماس در زیر جلباب کف انداختن گیرد چون دیوانگان سر از گریبان سراویل بیرون کند ودر حصه کف انداختن گیرد اگر چنان باشد که بیچاره درمانده باشد که دست وفاق بگردن اشتیاق او در آورد درزنان بدرج دامن بحرکت آورد واین بیت را کار فرماید | وزان انابکت وآن خاتون | آری صفا که زود بر گردان کون
برگردان کون در زود برگردان کون | احسنت ای کون ونشاد باش ای کون

سوال اگر معشوقه بدین صفت میسر نشود **جواب** ای سگ لعنتی اگر میسر نشود خری طلب کن گرد سر و سپید کوهان تیز کوش و آهسته ران گرد سرین ودراز دنب که آن دانشمندان این صفت چنین فرموده اند که سه عدد خشت زیر پای نهد واگر نتواند چو بکی برد وزانوی خر بندد و پای او نهد ودر خر بسوزد ودسته گیاه بر دست گیرد تا اگر وقت انزال بوسه چند از لبان چون قند تمنا باشد گیاه در برابر چشم او دارد تا چون سر بیارد بوسه بر لبان چون شکرش دهد بیت | بخورش وغربیدن دجامی | چون تو بنشینی وخر نکایم بچکنم

سوال اگر خر نیابد چکند **جواب** نعلین نکاپوی در پای کند و پاره صابون بدست آورد ودر کف مالد ودر حمام رود ودست را در آن مدبر فرود آورد تا کور کرد دبیت | کر مرد صلاح وزاهل دینی | جز جلق زدن کار دگر نگزینی
چه خوشتر از آن بود بهنگام جلق | تا خایه فرو بری سرش می بینی | ای بیچارکان بیچاره بخت ازمن سوال کنید که سبب آمدن

این آیه

این آیه چه بوده است اگر روز قیامت شما را بدین گناه بگیرند که آن را جواب کنید اکنون روزگار عزیز است وما این روزگار یافته ایم زنهار بیاموزید وعمل نمایید که فی التاخیر آفات اخواجه مقری ابیاتی در حق تو بگویم بیت | ارزد همه خلق از براه طعن کرد
چون تیر از آهک وسرگین کرد | مادر تو برآید پس آنگاه پدر | در تو کردست بر کسش نفرین کرد | بگوای مقری بو گر زناد شما

ومن الکنک والد بکنا ناای مسلمانان ایری دارم که نه صوفی است وسر کل دارد ونه زاهد است ودر سوراخ میرود ونه کور است وبیک چشم دارد | پیل اگر زخشم بیخ او بیند | مرگ را بر حیات برگزیند | کودکی کز بنجک بپسوزد کون تش تا روز حشر میسوزد | وقتی عزیز است ودر دوزخ گشاده وزبانیه نظاره کنان ایستاده منتظر قدوم میشوم شما است ای رندان وای کران جان وای قلتبانان بادخانه ای پیران مست وای جوانان کون نادرست یکساعت برخیزید وچون خران دهان باز کنید وآن آن آغاز کنید که این غریب را عارضه پیدا شده که جمله غم ایام پیش او شادی میشمارد ومحنتی که جمله درد روزگار در مقابله آن درد پیدا اند که در میان پای این ضعیف کیر تخمدان لایق نمدانست پارسیانش کیر وترکان سک وتازیان ذنب وخوار زمیان حمدان وهر قوم وهر شهر او را بنامی | کیست که او را استوره باماد
ولقبی میخوانند

بهم باشد ودر راه این ضعیف نهد هرکه او این جوانمردی کند او را چه دعا کنم یارب او را بابلای خنگ روزی کن ودندانش بار سستان وگری وخارش او را ارزانی دار وناخنش بریزان وزنان ومادران وخواهران ایشان را نیاز وکیر دراز برسان ومردان این جمع را در عزد بوتی وحمین قلتبانی نکاه دار بحق نورد ناری وشجار وانوار واز ماروقاعدانی

تمت المجالس فی الهزل واستغفر الله مما جری به القلم واللسان

المضحکات شخصی از فقیهی سوال کرد که مرا آفتابه است شکسته چون اندرستن فارغ میکردم آفتابه تهی میشود گفت اول استنجا کن بعد از آن قضای حاجت **مضحکه** واعظی گفت هرکس شب دو رکعت نماز بگذارد او را حوری دهند که بالای او از مشرق تا مغرب بود کسی گفت من این نماز نکنم وآن حور را نمیخواهم گفتند چرا گفت زیرا که اگر سرش در کنار من باشد در شیراز ودر بغداد پس کاینده مرا چه خبر بود **مضحکه** شخصی با شیر جنگ میکرد وشیر نعره میزد وتیز میداد ودم میجنبانید ریشخند چرا نعره میزنی گفت تا آدمی بترسد گفتند تیز چرا میدهی گفت من نیز میترسم گفتند دنباله چرا میجنبانی گفت سیلی گمی بطلبم

مضحکه اصفهانی براه بغداد میرفت وتیز میداد رفیقی داشت او را منع کرد گفت که خاموش کار وبان زبان ما نمیدانند

مضحکه وقتی پادشاهی دست بر کون مخنثی زد مخنث تیزی بداد گفت چرا بی ادبی میکنی گفت سر از دره آن باشد که پادشاه در من زند وجواب ندهم

مضحکه مسخره را طفلی بوجود آمد بدکان عصار رفت تا روغن شیره بخرد عصار زر بستد وبول در ظرفش کرد وبداد مسخره چون بخانه رفت وآنچنان دید هیچ نگفت بعد از زمانی عصار را دید که از درد دندان ناله میکرد برفت وپاره نجاست خشک در کاغذ پاره کرده بوی داد چون مدتی

ریحت پرسید که این چه بود گفت خرمهره آن روز من است که از روز بمن دادی **مضحکه** شخصی نشسته بود و ذکرش پیدا بود پسرش گفت بابا این چیست گفت بابای تو گفت این بابا کفش کجاست گفت مادرت کهنه طرطوسی دارد که گاه گاه با این بابا میکنم **مضحکه** وقتی شخصی را ذکر پیدا شد سیاه بود پسرش پرسید که چرا چنین است گفت از بس که در کس مادرت نهاده ام روزی دیگر دست بر ریش فرود آورد که ریشم سفید شده پسرش گفت این را در کس مادرم نه که سیاه شود **مضحکه** فقیری داد ستم تیز بلند بیدادی طبلی به پسرک داد که چون من تیز بدهم تو طبل بزن تا آواز تیز من نیاید پس هر گاه که آواز تیز بلند تر بودی پسرک طبل را بزدی که طبل را چنان زن که آواز تیز من نیاید پسر گفت تو چنان تیز میدهی که آواز طبل فرو میماند مرا گناهی درین نیست تمت المضحکات

و استغفر الله من جمیع الذنوب و العیوب

رباعیات

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را — و آگاهی نیست مردم بیرون را

الا که کسی که روی لیلی دیدست — داند که چه درد میکند مجنون را

عشاق به درگهت اسیرند بیا — بدخویی تو بر تو بگیرند بیا

هر جور و جفا که کرده ای معذوری — زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

ای چشم تو مست خواب و ... — صاحب نظران تشنه وصل تو سراب

حرف الباء

مانند تو آدمی در آباد و خراب — باشد که در آینه توان دید و در آب

حرف التاء

دل میرود و دیده نمی باید دوخت — چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت

پروانه مستمند را شمع بسوخت — آن سوخت که شمع چنین می افروخت

آن ماه که گفتی ملک رحمان است — این بار اگر ش نگه کنی شیطان است

رویی که چو آتش زبان خوش بود — امروز چو پوستین بابان است

گر خود ز عبادت استخوان باشی و پوست — زشت است اگر اعتقاد مندی که نکوست

گر بر سر نیکان بر دو خطاب دوست — حاشا که هنوز نیست دست بر دوست

ده ده که قیامت این تماشا ترا است — با سرو نباشد این لطافت که تراست

شاید که تو دیگر زیارت نروی — تا مرده نگوید که قیامت برخاست

گر دل بکسی دهند باری بتو دوست — کت خوی خوش است و خوی خوش روی نکوست

از هر که وجود صبر نتوانم کرد — الا ز وجود که وجودم همه اوست

چون حال بهم در نظر دوست نکوست — دشمن بجفا گو ز نخم بر کن پوست

چون دشمن برجسم و نشاده دوست — بر عهدم اگر بدارم این دشمن دوست

آن یار که عهد دوستداری بشکست — میرفت و منش گرفته دامن در دست

میگفت دگر باره بخوابم بینی — پنداشت که بعد از او مرا خوابی هست

آن سست وفا که یار دل سخت منست — شمع دگران و آتش در رخت منست

ای با همه کس بصلح و با ما بجدال — در ماتش نجات و سر بر آتش بر آورد

چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت — یارم که گل لعل همی باید گفت

شبها گذرد که دیده نتوانم بست — جرم ز تو باشد که از بخت منست

یا با الم خار همی باید ساخت — مردم همه در خواب و من یاد گر تو

باشد که بدست خویش خونم ریزی — تا جان به جسم دامن مقصود بدست

هر شب که تو در کنارم آیی روز است — وآن روز که با تو میرود نوروز است

گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا — آن شب که تو در کنار باشی روز است

شب نیست که چشمم از رود سند تو نیست — وین جان بلب رسیده در بند تو نیست

گر تو دگری بجای من بگزینی — من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

روزی گفتی شبی کنم دلشادت — وز بند غمان خود کنم آزادت

دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت — وز گفته خود هیچ نیامد یادت

آنکس که خطای خویش بیند کو راست — نقشی که در نمایش چو در طینت اوست

تقریر مکن صواب از دشمن که خطاست — آیینه گرت جمال ننماید راست

سرو از قدت اندازه بالا بر دست — بحر از دهنت لؤلؤ لالا بر دست

موی از سرت باد صبا بر دست — هر جا که بنفشه ایست منسوب کویم

ای اینه عمرم از نشست بر رفت — بیفایده روز من چو دوشنبه بر رفت

عمری که از و دمی بجانی ارزد — افسوس که رایگانم از دست برفت

با دوست جفا نکرد و ست میباید داشت — خونابه دیده بر روی تو میباید داشت

دشمن که نمی تواند دیدن بچشم — از بهر دل تو دوست میباید داشت

گو بنده را کشتن که باری بر دوست — خوش میبرد مهر غیبت که در دوست

تا ره بگذارید میان من و دوست — نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

بسیار سفر بود در سودای تو مست — تا سر برود دامن امید بدست

صد بار بگفتم خلاصان در دست — چون همه هیچ نیست در ملک وجود

در هیچ نباشد چو تو هستی همه هست — تا آینه دیگر نگذارند بدست

خود را چو به معنی بود دل از دست — او خود نگذارد که به عینه نظر

اندیشه کار بست سر پنجه با قضا — گفتی بت بندار شکستم رستم

اینک سر تو در تو مستی بنهفت — آن بت که ز پندار رستی باشی

غم بر صبا از دل خویش باید — سرمایه عافیت کناف بخفت

شمشیر قوی نباید از بازوی سست — بعضی ز دل شکسته تدبیر درست

با تیز زش بود این صدا از ماست — فردا متغیر شود این بند چو شیر

گر رحمت مردمان این کوی از ماست — ما نیز برون شویم چون موی ابروست

ای همدل من رفته چو خود در کوی تو — مرحبا آن لب آمیم زند نیش تو نکوست

ایمرغ سحر تو صبح بر خاسته — با خود همه شب تنها ایم از غم دوست

از بس که بیازرد دل و دشمن دوست   کویی بگناه منسخ کردندش پوست   وقتی غم او بر همه دلها بودی   اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست
کوبنده هوای فصل آفاق خوشست   بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست
ابریشم زیر و ناله زار خوشست   ای بیخبران این همه با یار خوشست

آن دوست که دستهاش بر خون منست   سرتا پاش چو طبع موزون منست

حرف الدال

میرفت بخنده کوی دلها میبرد   بیآمد و بیکفتکی کون کون منست
هرچند که صیبم از قفا میکوبند   دشنام و مددوغ دنا سزا میکویند   نتوان بحدیث دشمن از دوست برید   دانی چه کنم تا میکویند
کس نیست که عشق از دل ما داند برد   با چاره کار عشق بتواند برد

کفتم که بشوخی ببرد دل از من   زین دوست که او بیاد دیده اندرد
آن قدر ندارم که بطیبان دانند   در دست محبت که جهان نه آسان نشد   مارا غم روی آشنایی کشتست   این حال نباید که غریبان دانند
ای قدر بلند آسمان پیش تو خرد   کوی ظفر از خلق جهان خواهی برد

دشمن چه کری کند که خونش بریزی   از چشم عنایتش مینداز که مرد
کوبنده مرد در پی آن سرو بلند   انکشت نمای خلق بودن تا چند   بیچاره بپندم مده ای دانشمند   من چون نروم که مهر زرم بکمند
ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد   رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد

از ما تش بسی سلام و صد تحیت رسان   کو یاد ز دوستان چنین خواهی کرد
چون بخت بتر ز نکو نتوان کرد   بیچاره دستی و گفت نکو نتوان کرد   کفتم بروم صبر کنم بیچه زی   هم صبر براو که صبر از او نتوان کرد
آنان که پری روی و شکر گفتارند   حیفست که روی خوب پنهان دارند

فی الجمله نقاب نیز بیفایده نیست   تا زشت بپوشند و نکو بگذارند
هر وقت که بر من آن پسر میگذرد   دانی که ز شوقم چه بسر میگذرد   کو هر سخن تلخ که خواهی میگوی   آخر لبان چون شکر میگذرد
سودای تو از سرم بدر می نرود   نقشت ز برابر نظرم می نرود

افسوس که در پای تو ای سرو روان   سرمی برود ولی بسر می نرود
آهو بره را که شیر در پی باشد   بیچاره چه اعتماد بر وی باشد   این طمع در آب جنبه نتواند بود   وین برف در آفتاب تا کی باشد
آنرا که نظر بروی هر کس باشد   در دیده صاحب نظران خس باشد

قاضی شاهد بدهد فتوی شرع   در مذهب عشق شاهدی بس باشد
باکل بنشین چو خار چاید بود   با دشمن و دوست یار چاید بود   خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود   در پرده روزگار چاید بود
کردست تو در خون روانم باشد   سهل است که آندم غم جانم باشد

کریم وکم

کویم چه کنه از من مسکین آمد   کوخسته شد از من غم آنم باشد
بس چون تو ملک زمانه برخت نشاند   هر یک بمراد خویشتن کامی راند   از جمله بماند و در کیتی بتو داد   دریاب که از تو همچنین خواهد ماند
در خرقه توبه آمدم روزی چند   چشمم بدهان واعظ و کوشم به پند

ناکاه بدیدم آن سهی سرو بلند   ورزهاد برفتم سخن ابرانشمند
شمع ارچه بکریه جانکدازی میکرد   کریه ز ره خنده مجازی میکرد   آن شوخ سرش برید و در پای افکند   استاده بدو زبان درازی میکرد
کس عهده وفا چنانکه پروانه نخورد   با دوست بپایان نرسیدیم که برد

مقراض بدشمنی سرش برید است   پروانه بدوستیش در پا میرد
مردان نه بهشت نه رنگ و بو میخواهند   یا خوی خوش و روی نکو میخواهند   یاری دارند که شمع مانند نه شست   در دونی داخرت هم او میخواهند
مردان همه عمر پاره بر دوخته اند   قوتی بهزار حیله اندوخته اند

فردای قیامت بگناه ایشان را   باشد که نسوزند که خود سوخته اند
در چشم من آمد آن سهی سرو بلند   بربود دلم ز دست و در پای افکند   این دیده شوخ میکشد دل بکمند   خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند
بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد   دور از تو کرش دلی بود خون باشد

انکشت نفسی و تراب روی تو مفت   اندیشه که میوه تو چون باشد
مارا بجه وجه از تو صبوری باشد   یا طاقت دوستی و دوری باشد   جایی که درخت کل سوری باشد   نالیدن بلبلان ضروری باشد
شنو که مرا از تو صبوری باشد   یا طاقت دوستی و دوری باشد

لیکن چکنم کر نکنم صبر و شکیب   خرسندی نقصان ضروری باشد
دانی که چرا ز دیدنم باز آمد   مرغ دلم از درون بپرواز آمد   از من نه عجب که با دل زر پیش   از بار جفا دیده بآواز آمد
با دوست بگرمابه درم خلوت بود   وان روی که لبش کل حمام آلود

کفتا دگر این روی کسی دارد دوست   کفتم بجل آفتاب نتوان اندود
تو هرچه بپوشی بنور زیبا کردد   کرخام بود داطلس و دیبا کردد   منه پیش که هر که یک نظر روی تو دید   دیگر همه عمر از تو شکیبا کردد
کس عیب نظر باختن ما نکند   زیرا که نظر داعی تنها نکند

بی کار بهیمه اگر طبع کسی   کو فرق میان زشت و زیبا نکند
نه هر که زمانه کار او در بندد   فریاد و جزع بر آسمان پیوندد   بسیار کسان که اندرون غم بخورند   چنانکه چون برق لبش میخندد
کر بر جفای دشمنان میآید   دلتنگ مشو که دوست میبخشاید

برباید ذلیل هر تمنا که آید   چون یار عزیز می پسندد شاید

نادان همه جا با همه خلق آویزد
چون غرقه بهر چه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش
کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

نه هر که طراز جامه بر دوش کند
خود را ز شراب کبر مدهوش کند
به عهد بود که یار درویشی را
در روز توانگری فراموش کند

امشب بریاض و زر بیاید
نه ناله مرغان سحر می آید
بیدار نشسته ام نظر بر کوه
تا صبح که از سنگ می برآید

ورنه ز صبا نفس جفا نکند
تا جبره نگردد تمنا نکند
ابریق اگر آب بگردن نکنی
بیرون شدن از لوله تقاضا نکنید

افسوس بر آن دل که ساختن نزند
سنگ و صحبت عشق را سنگ بسود
بیگانه عشق را جراحت ساع
زیرا که نیاید بجز از سوخته دود

نور وز که سیل ناگهر میگردد
سنگ از سر کوهسار در میگردد
از دیده چشم ما برفت این همه سیل
کوئی که دل تو سخت تر میگردد

آن دوست که آرام دل ما باشد
گوینده که زشت و اهل ما باشد
شاید که بچشم تو نه زیبا باشد
تا یاری زان من تنها باشد

شاهسم است آسمان می‌پرد
از کید حسود دو چشم به غم نخورد
لیکن تو جهان فضل و جود و هنری
بی نوانه که جهانی ببرد

کس با تو عدو محاربت نتواند
زیرا که گرفتار کمندت نه
نه دل دهدش که با تو شمشیر زند
نه صبر که از تو روی برگرداند

وقتی که بچشم فتنه خوابش ببرد
باد از رخ گل حسن شبابش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار برد
عطار بوقت رفتن آبش برد

وقت گل و روز شادمانی آمد
هنگام نشاط و کامرانی آمد
آن شه که ببر ما نتوانی آمد
سرها شد و وقت مهربانی آمد

ما چاکر آنیم که دل بربایه
یا دل بکسی دهد که جان ابایه
آن کس که نه عاشق و نه معشوق کسیست
در ملک خدای اگر نباشد شاید

این ریش تو سخت زود در می آید
گرچه نه مراد بود در می آید
بر آتش رخسار تو دهنی کباب
از بس که بسوخت دود در می آید

جائی که درخت عیش پربار بود
نو در نظر و کهن در انبار بود
آنجا همه کس یار و وفادار بود
یاران یار آن که در بلا یار بود

مجنون اگر احتمال لیلی نکند
شاید که بصدق عشق دعوی نکند
در مذهب عشق هر که جانی دارد
روی دل خود بهر که دنیا نکند

روی تو بفال دارم ای حورنژاد
زیرا که بدو بوسه همی خوان داد
فرخنده کسی که فال گیرد ز درخت
تا لاجرم از محنت باشد دلشاد

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود
نشکفته تمام باد فترش بربود
بیچاره و بی امید در خاطر داشت
امید دراز و عمر کوتاه چه سود

من دوش

من دوش قضا یار و قدر پشتم بود
تاریخ زنخدان تو در مشتم بود
دیدم که همی کزم لب شیرینت
از خواب بجستم سر انگشتم بود

هر سرو که در بسیط عالم باشد
شاید که به پیش قامت خم باشد
از سرو بلند هرگز این چشم مدار
بالای دراز را خرد کم باشد

بسیار چه کان بت دلبر دارد
زان بوی اگر باد صبا بردارد
بر مرده صد ساله اگر برگذرد
در حال ز خاک تیره سر بردارد

از آنکه جمال ماه پیکر باشد
در هرچه نگه کند منور باشد
آیینه بدست هر که نماید خوب
از طلعت پر صفای او در باشد

گر من نکی زان تو باشم چه شود
خاری ز گلستان تو باشم چه شود
شیران جهان روبه درگاه توأند
گر من سگ دربان تو باشم چه شود

حرف الراء

هرچند که است عالم از خوبان پر
شیرازی و کابلی و کوهی و لر
مولای من است آن عربی زاده که
کاخر به بان حلو میگوید مر

از دست مده صورت احسان پدر
تا نخوری ز ملک و فرمان بر
جان پدرت در آنجهان میگوید
زنهار مکن خلاف هان اجان پدر

گر آدمی باده گلرنگ بخور
با ناله نای و نغمه چنگ بخور
گر بنگ خوری چو سنگ مانی بر جای
یکباره چو بنگ میخوری سنگ بخور

بستان رخ تو گلستان آرد بار
وصل تو بعاشقان جاودان آرد بار
بر خاک مکن قطره از آب دو لعل
تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

چون خیل تو صد بار و خصم تو هزار
خود را بهلاک می سپاری مسپار
تا بتوانی برآور از خصم دمار
چون جنگ نمودنی است تعجیل مدار

از هرچه کنی مرهم ریش او بستیز
دلداری خلق هرچه بیش او بستیز
ایدوست بدست دشمنانم مسپار
گر میکشیم بدست خویش او بستیز

حرف الزاء

نا مردم اگر سر زنم از مهر تو باز
خواهی بکشم بجور و خواهی بنواز
ور بگریزم ز دست ای مایه ناز
هر جا که روم پیش تو می آیم باز

ای ماه شب افروز شبستان افروز
خرم تن آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال و لطف آراسته
پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز

تا سر نکنم در سرت ای بت ناز
کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هرچند که راهم بتو دور است و دراز
در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

از روی بکنج خلوت آورده ز روز
یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مستور بحق هم ما میراث
گر دیده نخواهی که در دو دیده بدوز

ای دوست جفای تو چو زلف تو دراز
ای دست ستم آستین بر دامن کرده
گوینده مرا صواب یاران بهوش
منعم که بعیش میرود در دوش

نو بیت کشیده عارض موزونش
گر لایق خدمتم نه دانی زخویش

ای صبا، مال فضل کن زر در ویش

همسایه که میل طبع مینی سوی ویش
بوی بغلت میرود از پاس من مگش

حرف

گر بحران وعیب کویان از پس
اکبر و بلند رجت جسم روان
ای پیرو زاهدی جهان بر مانک
گردش دو دولت ایام وصال
یکبوسه بر آن نیمه خالش بدهم
از جمله بندگان منش بنده ترم

من با دگری دست به پیمان بدهم
من با تو نیامدم که صحرا بینم

هر سر دو که بگه زود دو نظرم
آن دوست که دیدنش بیاراید چشم

حرف السین

چون دست نمیرسد بجز تندی گوش | صبر از متعذر بکنم کر بکشم

بس آب که میرود بجیحون از دست | در بادیه تشنگان بجان در طلبش
خط دایره کشیده بر ابرونش | نی خود دهنش چرا گویم نقطه است

با ایچ تماربین افکن زخویش | تا بندگیت کنم بجان در سرخویش

نیکوی کن که مردم نیک اندیش | از دولت و بخشش همه نیک آید پیش
فردوس برین بود سرا در کویش | و آن را که نخواهی که بمینی رویش

واستاد ترا از نفل کنده خویش | بوی تو چو مشک در عراق باشد بیش

حرف الکاف

آخر بنگاهی که من کردم و بس

مارا بتو مهرست ترا از ما ننگ | ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ

حرف اللام

حرف المیم

با اینهمه دل ربودن دست کاو | چندانکه مرا میکشد زنده ترم
دانم که نیوفتد حریف از تو بهم | دل بر تو نهم که راحت جان منی

مقصود من آنکه تو لاله و گل | می چینی و ندهد تو بر من می بچینم
در صحبت او خیره بماند بصرم | چون من نتوانم که بجوان کردم باز

وی بی سببی گرفته پای از من باز
وامروز کشیده پای در دامن ناز
گر خواهم وگر نخواهم از رنج گوش
نالیدن درد دیش ندانند بجنش

و آن خال معنبر نقطه بر زنخش
تا من سر خویش گیرم و کشور خویش

گر فضل خدای نشناسی زخویش

دوزخ باشد بهشت در پهلویش
همسایه بجان رسیده بیگانه و خویش

السین

منو گندم بهوا و بهوس
نظر میچ دوست ندارد هیچ کس
آخر بشکوه یک دست [illegible]

در سر رود در سر سودای محال
ناگاه دو دگر بوسه بر آن نیمه خال
در چشم خداوند بیش افکنده ترم

ور زانکه دل از تو بر کنم بر کنم
با ریب جوی بهوس بنشینم

آخر کم از آنکه در جوانان نگرم
بی دیدنش از گریه بیاسایم چشم

[illegible]

شبهای دراز چشم بیدارم
جرم که نماند بیش از این در برم

بگذشت بتخیلم همچون جویم
آن رفته که بود دل بدو مشغولم

من بنده بالای تو شمشاد تنم
ما حاصل عمری بدمی بفروشیم

خود را بمقام شیر سید انستم
ما دل ز مراعات جهان بر کندیم

هر گر که نظر بر گل رویت فکنم
شب باز همه خلق نهان می گریم

جرم قد و بالای چو حورش بینم
چون ما و شما افارت یکدیگر یم

گر برگ جدا زتست آید برترم
آرام دل خویش نجویم چکنم

مندیش که ترسم دو دیده بجانم
بیا بی و لطف و کرمت می بینم

ما را زبرای دیدنت باید چشم | ور دوست نبینم بچه کار آید چشم
ز دیک سحر روی ببالین آرم | می پندارم که دیده پیدید دوست

گر دوست دهد که آستینش گیرم | ور نه بروم بر آستانش میرم
بنهاشکر و مرحمتی میجویم | من قصه خویشتن بدو چون گویم

باز آمده و آن رونق بازار شکست | خط خویشتن آورده که من معزولم
زیبا دو تو شیرین دهن خوش سخنم | چشمم بدهان گوشم نکته شنیدم

در کیدم اگر هزار جان دست دهد | در حال بخاک قدمت بفروشیم
چون خصم آمد بر و بهی ماستم | گفتم من و صبر اگر بود روز فراق

هر چند که نو آمده ایم از سر ذوق | بر کهنه جهان چون گل نو میخندیم
خواهم که چو نرگس مژه بر هم نزنم | در جستو میان ارغوان و سمنم

طفل از پی مرغ رفته چون گریند | بر عمر گذشته همچنان میگریم
و آن طلعت آفتاب نوش بینم | گر ره ندهندم که بنزدیک شوم

دیخواهد تو هیچ مکن تا من نیز | هیچ تو نگویم که یک از یک بترم
به خوشتر از آن که پیش دست میرم | من با تو خصومت آنقدر میکنم

گوینده مرد که خون خود میریزی | ما دام که در گنه او یم چکنم
ور دوست دارد که گریه جانم | من وصل تو همچنان بجان میجویم

و آن دو که غایبی همت می بینم | هر جا که نگه میکنمت می بینم

در خواب رود خیال می پندارم
گر خود همه شمشیر زند پاتیرم

ترک است بجو گان زند چون گویم
وافکنده بشمشیر جفا مقتولم

وز عشق لبت فهم سخن می نکنم
صد خرمن شادی بغمی بفروشیم

چون واقعه افتاد بخواستم
صد نعمت را بمنتی نپسندیم

بنشینم و چون بنفشه سر زیر کنم
چشم از غم دل بر آسمان بگریم

آخر زنندم که ز دورش بینم
به زان نبود که پرده بر هم ندریم

تا صلح کنی و در کنارت گیرم
واندر طلبش بجان نپویم چکنم

من خط تو همچنان زنخ میخوانم
و آسایش جان ندانمت می بینم

خورشید رخا من بکشد تو دردم
گفتم که دگر چشم به بر نکنم
دیدم که خلاف طبع معتدل بنشست

باری بکشم بجان و جورت بکشم — گر سیم و زرم نیست درجان سپرم

خود را بغرور شتم و مرادت بکنم
صوفی شوم و گوش بگیر بکنم
توبت کردم که توبه دیگر نکنم

حرف النون

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن
بس تلخ بده ای خسرو خوبان جهان

برق آمده و آتش زده خرمن دیدن — در قید فرنگ غل بگردن دیدن

زانکه بجای دوست دشمن دیدن
تا پیش قدت جنگ کند سرو روان

تا کی ز رهم نهادست جفای تو فلان — بی شرع محمدست و بیانیه خان
خوش دشمن خود مکن بتدبیر جهان — خواهی که بر آید ملک سلیمان گنجی

بازنده دلان نشین و صاحب نظران
مه را ز فلک بطرف بام آوردن

آنان به اندرون مو دیدن مرسان
وزروم کلیسیا بشام آوردن

در وقت سحر نماز شام آوردن — بتوان بتوان ترا بدام آوردن
تو دست بمیکذاری از دامن من — آن دست نگارین که بتوان آوردن

ای دست تو آتش زده در خرمن من
من خاک درش بدیده هم رفتن خواه

هرچند خلال در گردن من
ای خصم بگوی هرچه خواهی گفتن

چون با کسی که درعمل سخت شود — چندانکه برانی نتواند رفتن
با دوست گزین بدوستی با دشمن — تا دیدن دوست گرچه مشکل امر است

ای دوست گرفته بر سر ما دشمن
یاران بسماع نای و نی جامه دران
عشق آن منست و لهو ازان دگران

آسان نزد آنکه بهشت با دشمن
ما دیده بجای متحیر نگران
من چشم بدین کنم تماشای گران

حرف الواو

از شهر برون رویم تنها من و تو — دانی که من و تو که بهم خوش باشیم

یکروز باتفاق صحرا من و تو
چون جاه و جمال حسن و رنگ آید و بو
آنکس که ندارد طبع باشد نه نکو

آنوقت که کس نباشد الا من و تو
آخر دل آدمی نه سنگست و نه روی
نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

حرف الهاء

دین دلشده با بنفشه آرامی ده — ای ساقی ازان دور دو جامی ده

ای مطرب ازان حریف پیمانی ده
مارا نه ترنج از تو مرادست نه به

در زنگ بر آ خود و کو جامی ده
تو خود شکری پسته و بادام چه

گر مار زپستان تو که باشد و مه — هرگز نبود بانار نخندان تو به
آه از تو که در وصف نیایی آه — هرکس بره ای میرود اندر طلب

نه سرو توان گفت نه خورشید و نه ماه
ای راهروان گذر از کوی تو نه

گر به بتو کوی نه بندی این همه راه
با بی خبر از عشق و گذر سوی تو نه

هر تشنه که از دست تو تب زده آب — از دست تو سیر گرددا ندرونی تو نه
گریند چو ابر نوبهارم دیده — روزی بینی در آرزوی رخ تو

ای رخ تو چو لاله زارم دیده

چون اشک چکیده در کنارم دیده

ای یار کجایی که در آغوش نه

وانشب بر ما نشسته چون دوش نه

ای سرو بلند در جسم و روان — هرچند که غایبی فراموش نه
بر دل زده عشق تو راه از دیده — تقصیر ز دل بود و گناه از دیده

ای کاج نکردمی نگاه از دیده
روزی دو شه که بنده ننواخته
زان بیم بترسم که دشمنان نشنیده

آه از دل و صد هزار آه از دیده
اندیشه بذکر ما نپرداخته
گر چشم عنایتم نینداخته

حرف الیاء

تا دل بغرور نفس و شیطان بدهی
فردا که بنامه سیه در نگری

گر شاخ بری کس نخورد بار — الا که ذخیره قیامت بنهی

ور نی نتوان کاسه پر از دیگ تهی
بس دست تحیر که به دندان بری

بفروخته دین خود از بیخبری — یوسف که بده درم فروشد چه خری
سر رشته هوا و پای بند هوسی — نا دیده که یاران عزیزت رسی

ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی
گر کام دل ماز مانه تصور کنی

گر دست زبان خویشتن در قفسی
بیفایده خود راز غمان پیر کنی

گیرم که زدشمنان بنالی بر دوست — چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی
باشد که بپای عشق گردد پیری — چندانکه نگه بکنم ای نیکنی

گفتم که کنم تو به ز صاحب نظری
گردیم بسی جام بالب خالی

بار دو بین زانو لیکن خوبری
تا بو که نهیم لب بر آن لب جانی

ز سنده ازان شوم که نام از جان — بی وصل لبت کنیم قالب خالی
گر چون تو صنوبر بخرامی بکشی — گر روی بگردانی و گر سر بکشی

ای پیش تو لعبان چینی چنینی
گر دولت بخت باشد و در دوستی

ما با تو خوشیم اگر تو با ما نخوشی
در پای تو سر ببارم ای سر کشی

سهلست که من در قدمت خاک شوم — ترسم که تو پا بر سر من ننهی
دزدی بگرفته بحیله کری — امروز باو نخشش چه برد نه

گو نیکه دوش نمکان تر کی
کبرم که بفتوی خرد مندی

بگذار هاکن که گریبان بدری
اندازه شرع برون منهم پای

بابل که طبع بکند چه توان کرد — عیبی است که در من آفرینش
وی شاخ گل شکسته در گل چونی — یکبار بگو ای برفیقان وداع

ای خانه چشم و حاضر دل خونی
در وهم نیاید که چه شیرین دهنی

کاخر تو در آن اول منزل چونی
اینست که دور از لب و دندان منی

ما را سرای پادشاهان رغبت — تو خیمه بجیکو که ایان زنی
غم ماه زمین که آفتاب فلکی — تو آدمی و دیگران آدمی اند

ای ماه همه تیزی و لطف و نمکی
ای ماه در میان فغی نشینی

نی نی که تو خط سبز داری ملکی
تا صورت خال دو دندان پنجی

گر من بتو نزدیک بمانم
حیرم مکن بگان که تو بسی
مسکین جگرم با تو بگو یکبار
صد جور مکن که هیچ مجیبی

گر دشمن من بینی و بگریزی
صد تیغ بگو که هیچ چیز
آنجا که مردم آن صنم دیدی
در کشتن دلستان نشنید

آن دل و بیقرار که دیدی
در گره عاشقان بنخته دیدی
چندانکه نظر میکنمت خونریزی
گفتم که بقا بر رستادل

هر روز بشیوه و لطف دگری
بستم تو رسم دل بری
ای کودک لشکری که لشکر شکنی
تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی

آن راکه تو تازیانه در سر شکنی
به زانکه به مینو عنان برگنی

هرگز نبود آدمی بدین زیبایی
یا سرو بدین بلند و خوش بالایی
مسکین دل آنکه از رقیبان خبری
خرم تن آنکه در کنارش آیی

المفردات

ورست غلام ضائب بطنه خلا
و میزانه من سوء فعله امتلا

علیک سلام الله یالائح کوکب
و ما طلعت زهر النجوم و تغرب

دانی چه گفته اند بنی عوف در عرب
نسل بریده به که مولید بی ادب

چیزی که برآید به توفیق از دست
در حق کسی کن که درا حقیقت

دولت جاوید به طاعت در است
سود فراغت به قناعت در است

از مایه بی سود نباید مرد
مار از دم خویش خبر نتواند خورد

غریب شهر کسان تا همی نباشد مرد
از او درست نیاید غم غریبان خورد

کی ان ببر که جهان اعتماد را شاید
که بعدم بنود هرچه در وجود آید

مروت که بشه رافتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور

تو آتش به نی در زن و درگذر
که نه خشک در بیشه ماند نه تر

دو عاشق را بهم بهتر بود روز
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست
گر نامه رد کنند گناه رسول نیست

رفتن چو ضرورتست و منزل بگذاشت
من خود ننهم دلی که بر باید داشت

هر که گوید کلاغ چون باز است
نشنوندش که دیده‌ها باز است

خواهی که بطلعت همه کس دارد دوست
با هر که در آویخت چنان با تن او

گر راه نمایی همه عالم راه است
ور دست نگیری همه عالم چاه است

گر سفله بمال و جاه از آزاده بهست
سگ نیز بصید از آدمیزاده بهست

نهالی بسی سال گردد درخت
ز بیخش برآرد یکی باد سخت

کس نیست که مهر تو در او خانه نبست
ناچار بخدمت کمر باید بست

اگر بوت و سرنگ هم از درگه برانیست
از آن بهتر که در پهلوی جهولی نشست

این یار نه بانگ چنگ و نی و دل است
کابین بهار شیر و جنگ نقل است

میمیرم و سجان نظر در چپ و راست
تا آنکه نظر در او توان کرد کجاست

گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده میشویم چه باکست

دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست

وقتی دل دوستی بجنگ آزارم
چندان نه که جای آشتی نگذارم

در طالع من نیست که نزدیک تو نشینم
میگویمت از دور دعا گر برسانند

از روی نکو صبر نمی باید کرد
لیکن نه باختیار چاره گرد

بشکر نعمت آن در بروی خلق مبند
بیافرید خدایت بخلق حاجتمند

بنیاد دی مکن که دشمن مرد
تو هم از موت جان نخواهی برد

بخت بد اول نظرت چون نه مسعود
مقبل آنست که در خاتمه مسعود بود

سگ هم اگر کوچکی پلید بود
اصل ناپاک از او پدید بود

سلطان چو بمنزل گدایان آید
گر بر سر بوریا نشیند شاید

گر همه عود کرده گر سنگ در نشود
مشنو که چشم آدمی تنگ پر شود

خورشید چو بر جامه درویش افتد
از بخت نکو نقش بر در پیش افتد

گر سقف آسمان که ند آید
همه بر عضو دردمند آید

اگر دندان نباشد نان توان خورد
مصیبت آن بود که نان نباشد

در گرگ نگه مکن که برغاله برد
یک روز نگه کن که پلنگش ببرد

منعم که نظر بحال درویش کند
چندانکه کرم کند طمع بیش کند

بیچاره صبوری چکند گر نکند
خرسندی عاشقان ضروری باشد

گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد

مرغ جایی رود که چینه بود
نه بجایی رود که چی نبود

تواضع گرچه محمودست و فضل بیکران دارد
نشاید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد

نه هر برون که ببینی درون همچنان باشد — با ساقلوی اصحابی که زهر [illegible] باشد

بیچاره که در میان دریا افتاد — مسکین چه کند که دست و پایی نزند

درویشی که حال و دلت خوش کند — به از زاهدی که تشویش کند

بس قامت خوش که زیر چادر باشد — چون باز کنی مادر مادر باشد

یکی با دوستان هر روز تا شب [illegible] — چه غم دارد ز مسکینی که روز از شب نمیدانم

هر که زندان بخویشتن بنهاد — مال مردم دگر نخواهد داد

چه کند مالک مختار که فرمان نبرد — چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد

گفتم که برآید آبی از چاه امید — افسوس که دلو نیز در چاه افتاد

یونس اندر دهان ماهی بود — همچنان مونس الهی بود

چه داند خواب آلود مست مخمور — که شب را چون بروز آورد رنجور

نهاده به پسند خدای نیکوکار — امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

بزرگی نماند برو پایدار — که مردم به بخشش نماید خوار

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی — باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز — که کرم هم بخداوند مگر گردد باز

بنگر آنکه تو در خانه دولت پیش — نظر دریغ مدار از در درویش

زنده دل از مرده نصیحت نیوش — گرچه ترا آن نه خوش آید بگوش

بکین دشمنان باطل منه نیش — کز آن حیف است ظاهر [illegible] خویش

کوته نظران را نبود جز غم خویش — صاحب نظران را غم بیگانه و خویش

بار بیگانه نگیرد هر که دارد بار خویش — ای که دست حرص را [illegible] خویش

جایی نرسد کس بتوانایی خویش — الا تو چراغ رحمتش داری پیش

گر خود همه عالم بگیایی تو بتیغ — چه سود که باز میگذاری بدریغ

دست بر هم زند طبیب ظریف — چون خرف بیند اوفتاده حریف

سلام علیکم اهل بیت کرامة — ومقصد محتاج ومامن خایف

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیزست والوقت صیف

با هر کسی بمذهب وی باید اتفاق — شرط است یار را [illegible] جمع با فراق

نه نیک است اینجا خلاف ولیک — مرد خالی نباشد از بد و نیک

هر که آمد برضا مقبول — نکند هیچ از رضا مشغول

گر بلند است کسی وه چه دشنام — به که ساکن ده هر جواب سلام

خفتی و بخت پراکنده شدیم — بر خواست از خواب [illegible] شده‌ایم

بشنو که من نصیحت پیران شنیده‌ام — پیش از تو خلق دیده و پیش از تو بوده‌ام

طمع کرده بودم که کرمان خورم — بناگاه خوردند کرمان سرم

دلت خوش باد و چشم از بخت روشن — بکام دوستان و در غم دشمن

بنیکی و بدی آوازه در بسیط جهان — نه کس [illegible] و سول [illegible] بازرگان

الهی عاقبت محمود گردان — بحق صالحان و نیک مردان

هر که با من بدی [illegible] با تو نکو — دل منه بر وفا و صحبت او

دامن او بدست من روز قیامت افتد — عمر بگفته میرود در سر گفتگوی او

صاحبدل نیک سیرت علامه — کو کفش دریده باش و خلقان جامه

مردان نه بخویشتن ببردند این راه — لا حول ولا قوة الا بالله

کدام قوت مردانگی و برنایی — که خشم گیری و با طبع خویش بر نایی

من شنیدم که بحسن قمری — چون ببیند از آن خوبتری

این باد و بروت و نخوت اندر منی — آن روز که از عمل بیفتی بینی

کسی کاندر جهانی [illegible] بمانی — چو بارت عاقبت بخشند [illegible]

اگر بریان کند بهرام گوری — نه چون پای ملخ باشد ز موری

خدا را در [illegible] خوان و در صحن [illegible] — نه چون کار بجان آید [illegible]

کرم بجای فرومانده‌گان چو بتوانی — مروتست بجا آنکه خود فرومانی

ای آنکه گفتمت که روزی — بیچاره شوی بدست یوزی

ز دست کسی بسته هر قدر عطایی — معذور بدار [illegible] اگر گرد جهانی

نقاب از بهر آن با کردی [illegible] — تو زیبایی بیا میرزا چرا با ما نیومدی

آن کوی که طاقت جوابش نبود — گندم نبری بخانه چون جو کاری

مردی نه بقوتست و شمشیر زنی — آنست که ظلمی بتوانی نکنی

بسا پیا ورندی و فحش و دستوری | چو نقش آرام بیکر و چه در قصری بدیداری | چو خواب آمد چه بر تختی چه در پایان دیواری | چو افتادت به تو نیست معذوری

پای ملخی پیش سلیمان بردن | عیب است و لیکن هنر است از موری

شمع گر هم در نیفروزی | بیم باشد که خانمان سوزی

تو با مار ور رو شب در باغ آنسی | خلاف است این که طول العمر فی

من بحق ما ثبت نوشتم تو اگر راست نخوانی | جرم الحلاج نباشد چو تو غلط خوانی

کتب لیبقی الذکر فی امم بعدی | فیا ذا الجلال اغفر لکاتبه السعدی

بفضل شامل ایزد منان و بیمن اقبال شهریار زمان که گوهر و مرجان در میزان احسانش کمتر از ریگ بیابان و در بیابان
همین ترتیبش بهتر از گوهر و مرجان آنکه حاصل صد هزار کان صرف یکروزه جان اوست و محصول
یکروزه احسانش مایه صد هزار کان اگر بنده باشد از مه تا ماهی نماید پیش جودش فلس ماهی
هو السلطان الاعظم والخاقان الاجل الاکرم وارث الخلافة الکبری و صاحب
السلطنة العظمی محمد شاه غازی ادام الله ظلال رافته علی
العالمین عمل طبع دیوان شیخ الشعرا شیخ مصلح الدین
سعدی شیرازی در دار الطباعة دار السلطنه تبریز باهتمام
بنده درگاه محمد تقی الحسنی الحسینی صورت
اتمام پذیرفت و کان ذلک فی
خامس شهر جمادی الاول
۱۲۵۲



[illegible]

[illegible]